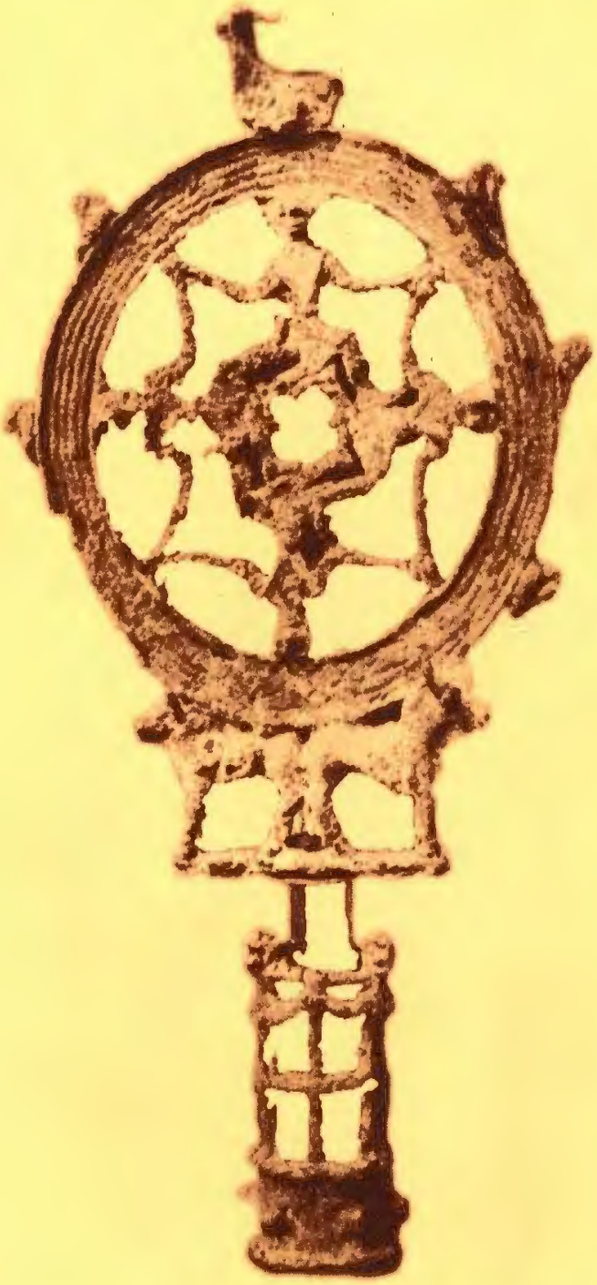


شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مصطفی جیحونی

کتاب دوم





شاهنامه پژوهی

به نام خداوند جان و خرد



به جوانان برومند ایرانی که در هر جای جهان باشند
به سرزمین پاک خود عشق می‌ورزند؛
و با یاد نیک از

ــ پدرم
که با گذشت بیش از پنجاه سال داستان‌هایی از شاهنامه را که برایم نقل می‌کرد
همیشه همنشین جان من است؛

ــ جناب آقای یدالله بهزاد کرمانشاهی
و
ــ شادروان مهندس احمد حامی،
استادان بزرگوارم
که مرا عشق ورزیدن به ایران و زبان فارسی آموختند؛

ــ همسرم
که با یاری و همدلی او این کار به‌سامان شد.

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مُصطفی جیحونی

فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ ـ ۴۱۶؟ ق.
[شاهنامه]
شاهنامهٔ فردوسی / مصحّح مصطفی سیفی‌کار جیحونی. ـ اصفهان: شاهنامه‌پژوهی، ۱۳۷۹.
۵ ج.
ISBN 964 - 92585 - 5 - 8 (دوره)
ISBN 964 - 92585 - 2 - 3 ج.۳ (کتاب دوم)
فهرست‌نویسی بر اساس اطّلاعات فیپا.
۱ ـ شعر فارسی ـ قرن ۴ ق. الف. سیفی‌کار جیحونی، مصطفی، ۱۳۲۴ ـ مصحّح. ب. عنوان.
ج. عنوان: شاهنامه.
PIR ۴۴۹۰ ۱/۲۱ فا ۸
۱۳۷۹ ش ۴۷۳ ف
۱۳۷۹
کتابخانهٔ ملّی ایران ۲۱۶۳ ـ ۸۰ م

کتاب دوم

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدّمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مصطفی جیحونی

(زمان پژوهش: ۱۳۶۷ تا ۱۳۷۹)

چاپ دوم بهار ۱۳۸۰
شمارگان ۱۵۰۰ دوره
طرح و اجرا انتشارات شاهنامه پژوهی

گروه انتشارات شاهنامه پژوهی

مهندس مهرداد جیحونی، مهرناز جیحونی، مهندس هاله زندی،
مهندس سارا سیفی، سنا سیفی، مهندس عطا سیفی، ایمان شایگان‌نیا،
محبوبه شجاعی، گیتی صدفی، پروانه متّقی، شهلا مومبینی،
لیلا مومبینی، نسیم مومبینی، الهه وفائی
مدیر فنّی: مهندس مهیار جیحونی

با سپاس از استاد محمّد زهرایی و استاد هوشنگ نوروزی
و
با تشکّر از آقایان حشمت‌الله انتخابی، هوشنگ الله‌وردی، مجید شیرخانی، سیّد موسی سیفی
و کارکنان سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

اصفهان، صندوق پستی: ۱۸۳۵ - ۸۱۴۶۵
پست الکترونیکی: info@Shahname-Pezhoohi.com

همه‌ی حقوق چاپ و نشر این اثر در انحصار انتشارات شاهنامه پژوهی است. هرگونه استفاده از متن،
طرح و همه‌ی مختصّات هنری و فنّی خاصّ این اثر به طور مستقیم یا غیرمستقیم ممنوع است.

پدیدآورندگان

حروف‌چینی	**شهلا مومبینی**
نظارت بر حروف‌چینی	**گیتی صدفی**
همکاران	**مهرداد جیحونی، مهیار جیحونی**
قلم‌های استفاده شده	**بدر، تیتر، زر، زرکردی، کامپیوست، کریم لوتوس، لوتوس کردی، میترا و یاقوت**
نمونه‌خوانی	**هاله زندی**
همکاران	**مهرداد جیحونی، سارا سیفی، سنا سیفی عطا سیفی، محبوبه شجاعی، پروانه متّقی لیلا مومبینی و نسیم مومبینی**
مقابله با دستنویس	**مهرداد جیحونی**
همکاران	**هاله زندی، سارا سیفی، عطا سیفی ایمان شایگان‌نیا، محبوبه شجاعی پروانه متّقی، لیلا مومبینی و نسیم مومبینی**
ویراستاری و تهیّه‌ی متن آسان‌خوان	**مصطفی جیحونی**
پیراستن واژگان و ترکیب‌ها	**مهیار جیحونی**
همکاران	**مهرناز جیحونی، ایمان شایگان‌نیا شهلا مومبینی و الهه وفائی**
آرایش بیت‌ها	**مهیار جیحونی**
صفحه‌آرایی متن	**هاله زندی**
همکاران	**هوشنگ الله‌وردی و مهیار جیحونی**
مقابله‌ی صوتی ـ دیجیتالی	**مصطفی جیحونی**
همکاران	**گیتی صدفی و الهه وفائی**
مقابله‌ی نهایی	**گیتی صدفی**
همکاران	**هوشنگ الله‌وردی، ایمان شایگان‌نیا شهلا مومبینی و الهه وفائی**
ویراستاری بخش حماسه‌آفرینان	**مهرناز جیحونی**
همکار	**هاله زندی**
فهرست‌ها	**هوشنگ الله‌وردی**
همکاران	**مهرناز جیحونی، مهیار جیحونی و الهه وفائی**
صفحه‌آرایی کتابِ صفر و طراحی جلد و حاشیه	**مهیار جیحونی**
خوش‌نویسی	**استاد عبّاس اخوین**
مشاور فنّی	**هوشنگ نوروزی**

لیتوگرافی، چاپ و صحّافی **سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی**

عنوان	بیت	صفحه
کیخسرو		
آغاز کار کیخسرو (۱۷)	۱۱۱۶۹	۵۲۵
داستان فرودِ سیاوش (۱۸)	۱۱۵۳۵	۵۴۳
آغاز داستان	۱۱۵۴۴	۵۴۳
آگاهی یافتن فرود از آمدن لشکر ایرانیان	۱۱۵۹۳	۵۴۵
رزم فرود با زیونیز	۱۱۷۸۱	۵۵۳
رزم فرود با زرسپ	۱۱۷۹۹	۵۵۴
رزم فرود با طوس	۱۱۸۱۴	۵۵۴
رزم فرود با گیو	۱۱۸۶۲	۵۵۶
رزم فرود با بیژن	۱۱۹۲۵	۵۵۹
خواب دیدن جریره مادر فرود	۱۱۹۵۷	۵۶۰
رزم فرود با ایرانیان و کشته شدن فرود	۱۱۹۷۵	۵۶۱
جنگ کاسه‌رود و داستان بهرام گودرز (۱۹)	۱۲۰۵۵	۵۶۷
رزم بیژن با پلاشان	۱۲۰۵۵	۵۶۷
آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن طوس	۱۲۱۰۷	۵۶۹
شبیخون آوردن پیران ویسه بر سر طوس و گودرز	۱۲۲۷۳	۵۷۶
نامه نبشتن شاه کیخسرو به فریبرز کاووس و گودرز و گیو	۱۲۳۳۸	۵۷۸
نشستن فریبرز کاووس به جای طوس نوذر	۱۲۳۹۷	۵۸۱
رزم پشن و لاون	۱۲۴۳۱	۵۸۲
داستان بهرام گودرز	۱۲۵۵۴	۵۸۷
رفتن گیو و بیژن پس بهرام گودرز	۱۲۶۶۶	۵۹۱
گریختن لشکر ایرانیان از پیش پیران ویسه	۱۲۷۲۵	۵۹۴

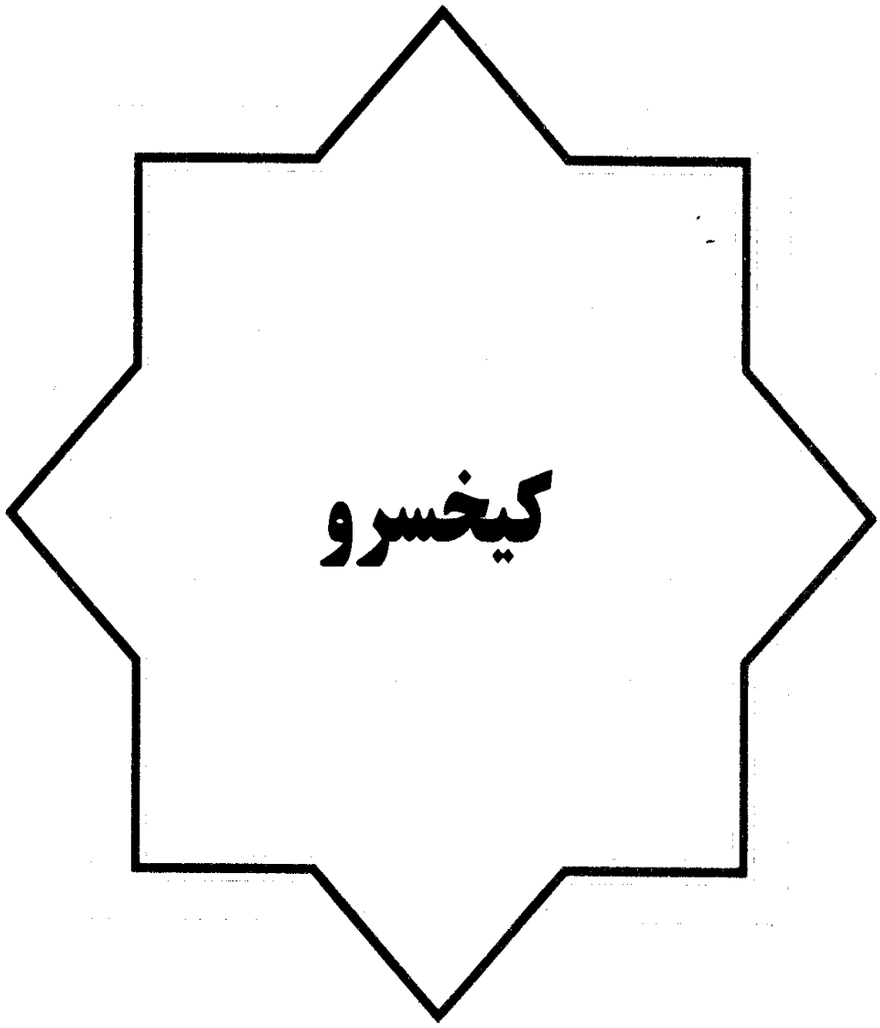
داستان کاموس کشانی (۲۰)	۱۲۷۶۸	۵۹۹
آغاز داستان	۱۲۷۸۴	۶۰۰
رفتن طوس و گودرز به جنگ پیران	۱۲۸۷۹	۶۰۴
آمدن پیران ویسه به نزدیک هومان به کوه هماون	۱۳۲۸۶	۶۱۹
آگاهی یافتن شاه کیخسرو از طوس و گودرز	۱۳۳۸۵	۶۲۳
خواب دیدن طوس نوذر سیاوش را	۱۳۴۵۰	۶۲۶
آگاه شدن طوس از آمدن لشکر ایرانیان	۱۳۶۵۷	۶۳۴
رسیدن فریبرز کاووس به کوه هماون	۱۳۷۱۶	۶۳۶
راست کردن خاقان چین و پیران و کاموس لشکر توران را	۱۳۹۷۱	۶۴۶
آمدن اشکبوس به میدان	۱۴۰۱۳	۶۴۸
رزم رستم زال با کاموس	۱۴۱۵۶	۶۵۳
رزم چنگش با رستم زال	۱۴۲۵۱	۶۵۷
رفتن هومان ویسه به ناشناخت به نزدیک رستم	۱۴۲۸۰	۶۵۸
آمدن پیران ویسه به مصافگاه به نزدیک رستم	۱۴۳۸۸	۶۶۳
آمدن شنگل به مصافگاه و رزم رستم خواستن	۱۴۷۲۷	۶۷۶
کشته شدن ساوه بر دست رستم زال	۱۴۷۷۷	۶۷۸
کشته شدن گهارگهانی بر دست رستم	۱۴۷۹۰	۶۷۸
پیغام فرستادن خاقان چین به رستم	۱۴۸۶۲	۶۸۱
گرفتن رستم خاقان چین را به کمند	۱۴۸۸۵	۶۸۲
هزیمت شدن لشکر ترکان از پیش رستم	۱۴۸۹۴	۶۸۲
نامه‌ی رستم زال به شاه کیخسرو	۱۵۰۰۸	۶۸۷
پاسخ نامه‌ی شاه کیخسرو	۱۵۰۶۷	۶۸۹
آگاهی یافتن افراسیاب از شکستن لشکر	۱۵۰۹۵	۶۹۰
رسیدن رستم بدان دزکه مردم خوردندی	۱۵۱۳۸	۶۹۲
آمدن شیده پسر افراسیاب به طلب پولادوند	۱۵۳۴۲	۷۰۰
رزم رستم با پولادوند	۱۵۳۷۶	۷۰۲
گریختن افراسیاب از پیش رستم	۱۵۵۰۸	۷۰۷
بازگشتن رستم و پهلوانان ایران از ترکستان	۱۵۵۳۱	۷۰۸

داستان اکوان دیو (۲۱)	۱۵۵۸۷	۷۱۳
آغاز داستان	۱۵۶۰۶	۷۱۴
آگاه شدن افراسیاب و رفتن از پس رستم	۱۵۶۹۳	۷۱۷
داستان بیژن و منیژه (۲۲)	۱۵۷۷۶	۷۲۳
آغاز داستان	۱۵۸۱۳	۷۲۴
رزم بیژن با گرازان	۱۵۸۹۴	۷۲۸
آمدن بیژن برابر خیمه‌ی منیژه	۱۵۹۵۱	۷۳۰
آگاهی یافتن افراسیاب از کار منیژه و بیژن	۱۶۰۱۶	۷۳۲
آوردن گرسیوز بیژن را بسته نزدیک افراسیاب	۱۶۰۶۲	۷۳۴
آمدن پیران ویسه به نزدیک افراسیاب	۱۶۱۰۷	۷۳۶
بازگشتن گرگین میلاد بی بیژن به ایران	۱۶۱۹۴	۷۴۰
نگاه کردن کیخسرو در جام گیتی‌نمای	۱۶۳۴۴	۷۴۶
نامه نوشتن کیخسرو به رستم زال	۱۶۳۶۹	۷۴۷
بیرون آمدن رستم از زاولستان با گیو	۱۶۴۸۲	۷۵۱
فرستادن گرگین میلاد پیغام پیش رستم به خواهشگری	۱۶۵۷۵	۷۵۵
رفتن رستم زال به ترکستان به شکل بازرگانان	۱۶۶۴۴	۷۵۷
آمدن منیژه دختر افراسیاب به نزدیک رستم	۱۶۶۹۱	۷۵۹
رفتن رستم با هفت گرد به سر چاه بیژن	۱۶۸۲۴	۷۶۴
رزم رستم زال با افراسیاب	۱۶۸۷۲	۷۶۶
داستان دوازده رخ (۲۳)	۱۷۰۵۸	۷۷۷
آغاز داستان	۱۷۰۷۵	۷۷۸
آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن سپاه افراسیاب	۱۷۱۱۸	۷۷۹
رسیدن گودرز به کنار زیبد و فرستادن گیو را به رسولی	۱۷۲۰۳	۷۸۳
بازگشتن گیو از پیش پیران ویسه	۱۷۳۰۵	۷۸۷
لشکر آراستن گودرز و پیران	۱۷۳۵۴	۷۸۹
آمدن بیژن به نزدیک پدر و جنگ ترکان خواستن	۱۷۴۱۵	۷۹۱

رفتن هومان به نزدیک پیران و جنگ ایرانیان خواستن	۱۷۴۵۸	۷۹۳
رفتن هومان به جنگ ایرانیان	۱۷۴۹۸	۷۹۵
خبر یافتن بیژن از آمدن هومان به جنگ	۱۷۶۴۸	۸۰۰
آمدن بیژن به نزدیک گودرز و خواستن جنگ هومان ازو	۱۷۶۷۲	۸۰۱
رفتن بیژن گیو از پی هومان ویسه و رزم خواستن	۱۷۷۶۲	۸۰۵
رزم بیژن گیو با هومان ویسه	۱۷۷۸۸	۸۰۶
کشته شدن هومان ویسه به دست بیژن گیو	۱۷۸۵۱	۸۰۹
شبیخون کردن نستیهن وکشته شدن بر دست بیژن گیو	۱۷۹۱۹	۸۱۱
آگه شدن پیران از کشته شدن نستیهن	۱۷۹۴۹	۸۱۳
نامه فرستادن گودرز به نزدیک شاه کیخسرو	۱۷۹۷۵	۸۱۴
پاسخ نامه‌ی گودرز از شاه کیخسرو	۱۸۰۳۳	۸۱۶
نامه نوشتن پیران ویسه به گودرز	۱۸۱۴۴	۸۲۱
پاسخ نامه‌ی پیران ویسه از گودرز	۱۸۲۴۸	۸۲۵
پیغام فرستادن پیران ویسه به شاه افراسیاب	۱۸۳۹۵	۸۳۰
پاسخ دادن افراسیاب پیغام پیران ویسه را	۱۸۴۴۴	۸۳۲
رزم انبوه گودرز و پیران با یکدیگر	۱۸۵۰۹	۸۳۵
ساز کردن رزم یازده رخ	۱۸۷۹۶	۸۴۶
نامزد کردن گردان توران و ایران به هم	۱۸۸۳۳	۸۴۷
نبرد فریبرز کاووس با کلباد ویسه وکشتن او	۱۸۸۷۲	۸۴۹
گرفتار شدن گروی زره بر دست گیو	۱۸۸۸۰	۸۴۹
جنگ گرازه با سیامک وکشته شدن سیامک	۱۸۸۹۵	۸۵۰
جنگ فروهل با زنگله وکشته شدن زنگله	۱۸۹۰۷	۸۵۰
نبرد رهام گودرز با بارمان وکشته شدن بارمان	۱۸۹۱۹	۸۵۱
نبرد بیژن گیو با رویین وکشته شدن رویین	۱۸۹۳۵	۸۵۲
نبرد هجیر با سپهرم وکشته شدن سپهرم	۱۸۹۵۱	۸۵۲
جنگ زنگه‌ی شاوران و اخواست وکشته شدن اخواست	۱۸۹۶۴	۸۵۳
جنگ گرگین میلاد با اندریمان وکشته شدن اندریمان	۱۸۹۸۴	۸۵۴
جنگ برته با کهرم وکشته شدن کهرم	۱۸۹۹۷	۸۵۴

رزم گودرز با پیران	۱۹۰۱۲	۸۵۵
آگهی دادن دیده‌بان ایرانیان را از آمدن کیخسرو و لشکر	۱۹۰۹۹	۸۵۹
گریختن لهّاک و فرشیدورد	۱۹۱۸۱	۸۶۲
رفتن بیژن گیو پس گستهم و رسیدن گستهم به لهّاک و فرشیدورد	۱۹۲۸۱	۸۶۶
رسیدن بیژن گیو به بالین گستهم در آن مرغزار	۱۹۳۳۶	۸۶۸
رسیدن شاه کیخسرو به نزد ایرانیان	۱۹۳۸۹	۸۷۰
زنهار خواستن لشکر ترکان از شاه کیخسرو و نواختن ایشان را	۱۹۴۵۴	۸۷۳
رسیدن بیژن و گستهم به نزدیک کیخسرو	۱۹۴۹۳	۸۷۴
جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب (۲۴)	۱۹۵۳۶	۸۷۹
ستایش سلطان محمود	۱۹۵۳۶	۸۷۹
آغاز داستان	۱۹۶۳۵	۸۸۳
خبر یافتن افراسیاب از کار پیران	۱۹۷۴۳	۸۸۷
آگهی یافتن کیخسرو از گذشتن افراسیاب از رود جیحون	۱۹۸۷۱	۸۹۲
آمدن شیده به نزدیک پدر و خواستن جنگ کیخسرو را	۱۹۹۰۰	۸۹۳
پیام آوردن شیده به شاه کیخسرو	۱۹۹۵۷	۸۹۵
پاسخ دادن کیخسرو پیغام افراسیاب را	۲۰۰۸۷	۹۰۰
رزم شیده با شاه کیخسرو	۲۰۱۲۲	۹۰۲
کشته شدن شیده بر دست شاه کیخسرو	۲۰۲۰۳	۹۰۵
آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن شیده	۲۰۲۲۹	۹۰۶
رزم دوم شاه کیخسرو	۲۰۲۴۹	۹۰۷
هزیمت شدن افراسیاب از شاه کیخسرو	۲۰۳۶۸	۹۱۱
فتح‌نامه‌ی شاه کیخسرو به کیکاووس	۲۰۳۹۸	۹۱۳
آمدن کیخسرو از پی افراسیاب به توران	۲۰۴۳۹	۹۱۴
آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن کیخسرو	۲۰۴۸۳	۹۱۶
رسیدن کیخسرو به کنگ بهشت	۲۰۶۲۳	۹۲۲
پیام آوردن جهن به کیخسرو	۲۰۶۶۴	۹۲۳
پاسخ دادن کیخسرو افراسیاب را بر دست جهن	۲۰۷۳۵	۹۲۶

رسیدن جهن پیش پدر	۲۰۸۰۱	۹۲۹
داستان کیخسرو با افراسیاب و گرفتار شدن جهن و گرسیوز	۲۰۸۰۶	۹۲۹
نامه‌ی شاه کیخسرو به کاووس شاه	۲۰۹۹۹	۹۳۶
خبر یافتن کیخسرو از افراسیاب	۲۱۰۲۱	۹۳۷
پیغام فرستادن افراسیاب به کیخسرو	۲۱۰۶۳	۹۳۹
پاسخ دادن کیخسرو پیغام افراسیاب را	۲۱۰۹۶	۹۴۰
شبیخون کردن افراسیاب به کیخسرو	۲۱۱۲۴	۹۴۱
فتح‌نامه‌ی کیخسرو به کاووس شاه	۲۱۲۷۶	۹۴۷
پاسخ نامه‌ی کیخسرو از کاووس شاه	۲۱۳۴۵	۹۵۰
رزم کیخسرو با شاه مکران و گذشتن بر آب زره	۲۱۴۳۷	۹۵۴
رسیدن کیخسرو به کنگ دز و گریختن افراسیاب	۲۱۵۳۱	۹۵۸
بازگشتن کیخسرو از کنگ دز	۲۱۵۷۳	۹۵۹
بازگشتن کیخسرو از ترکستان به ایران	۲۱۶۶۹	۹۶۳
گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم	۲۱۷۴۲	۹۶۶
کشتن کیخسرو افراسیاب را	۲۱۸۸۶	۹۷۲
سپری شدن روزگار کاووس شاه	۲۱۹۲۸	۹۷۴
خواهش کردن ایرانیان از کیخسرو	۲۲۰۰۳	۹۷۷
رفتن گیو به زابلستان به آگاه کردن زال و رستم	۲۲۰۶۸	۹۷۹
خواب دیدن شاه کیخسرو	۲۲۱۰۲	۹۸۱
پند دادن زال سام کیخسرو را	۲۲۲۰۲	۹۸۴
پوزش خواستن زال	۲۲۲۷۵	۹۸۷
بخش کردن گنج و ولایت‌ها به ایرانیان	۲۲۳۳۳	۹۹۰
ولیعهد کردن کیخسرو لهراسپ را	۲۲۴۲۹	۹۹۳
ناپیدا شدن کیخسرو از ایرانیان	۲۲۵۳۸	۹۹۸
عهد بستن لهراسپ با ایرانیان	۲۲۶۱۱	۱۰۰۱


کیخسرو

۱ آغاز کار کیخسرو
۲ داستان فرودِ سیاوش
۳ جنگ کاسه‌رود و داستان بهرامِ گودرز
۴ داستان کاموس کشانی
۵ رستم و اکوان دیو
۶ بیژن و منیژه
۷ دوازده رخ
۸ جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب



آغاز کار کیخسرو

آغاز کار کیخسرو

به پالیز چون برکَشد سرو شاخ
سرِ شاخِ سبزش برآید ز کاخ،
به بالایِ او شاد باشد درخت
چو بیندْش بینادل و نیکْ‌بخت،
سَزد گر گُمانی بَرَد بر سه چیز
که زین سه گذشتی چه چیز است نیز؟
هنر با نژاد است و با گوهر است
سه چیز است و هرسه به بند اندر است
هنر کی بُوَد تا نباشد گهر
نژاده بسی دیده‌ای بی‌هنر
گهر آن‌که از فَرِّ یزدان بُوَد
نَیازد به بد دست و بد نشْنَود
نژاد آن که باشد ز تخمِ پدر
سَزد کآید از تخم پاکی به بر
هنر کُاو بیاموزی از هرکسی
بکوشیّ و پیچی ز رنجَش بسی
ازین هرسه گوهر بُوَد مایه‌دار
که زیبا بُوَد خِلعتِ کردگار
چو هرسه بیابی خرد بایدت
شناسنده‌یِ نیک و بد بایدت
چو این چار با یک تن آید به‌هم
برآساید از رنج و زِ درد و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست
وُ زین بَتّر از بخت پَتْیاره نیست
جِهانْ‌جوی ازین چار بُد بی‌نیاز
همَش بختِ سازنده بود از فراز
سَخُن رانْد گویا براین داستان
دگر گوید از گفته‌یِ باستان؛

چو تاجِ بزرگی به سر برنِهاد / ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
به هر جای ویرانی آباد کرد / دلِ غمگِنان از غم آزاد کرد
از ابرِ بَهاران ببارید نم / ز رویِ زمین زنگ بزْدود و غم
جِهان گشت پر چشمه و رودِ آب / سرِ غمگِنان اندرآمد به خواب
زمین چون بهشتی شد آراسته / زِ داد و زِ بخشش پر از خواسته
چو جَمّ و فِریدون بیاراست گاه / زِ جام و زِ رامش نیاسود شاه
جِهان پر شد از خوبی و ایمِنی / ز بد بسته شد دستِ آهِرمَنی
فرستادگان آمد از هر سوي / ز هر نامداریّ و هر پهلَوی
پس آگاهی آمد سویِ نیمروز / به‌نزدِ سپهدارِ گیتی‌فروز
آبا زالِ سامِ نَریمان به‌هم / بزرگانِ کابل همه بیش‌وکم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس / بدَرّید هر گوش زآوایِ کوس
سویِ شهرِ ایران گرفتند راه / زَواره فرامرز و پیل و سپاه
به پیش اندرون زال با انجمن / دِرفشِ بنفش از پسِ پیلتن

پس آگاهی آمد برِ شهریار / که آمد ز ره پهلوانِ سوار
زَواره فرامرز و دستانِ سام / بزرگان که هستند با جاه و نام
دلِ شاه شد زان سَخُن شادمان / سَراینده را گفت کآباد مان
که اوی است پروردگارِ پدر / وُ زوی است پیدا به گیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نایِ رویین و کوس
تَبیره برآمد ز درگاهِ شاه / همه برنِهادند گُردان کلاه
یکی لشکر از جای برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
ز پهلَو به پهلَو پذیره شدند / همه با دِرفش و تَبیره شدند
برفتند پیشش به دوروزه راه / چُنین پهلوانان و چندین سپاه

دِرفشِ تَهَمتن چو آمد پدید / به خورشید گَردِ سپهْ بردَمید
خروش آمد و نالهِ بوق وکوس / ز قلبِ سپهْ گیو و گودرز و طوس،
به پیشِ گَوِ پیلتن راندند / به شادی براو آفرین خواندند

گرفتند هرسه وُرا در کنار بپرسید شیرآوژَن از شهریار
ز رستم سویِ زالِ سام آمدند گشاده‌دل و شادکام آمدند
نِهادند سویِ فرامرز روی گرفتند شادی به دیدارِ اوی
وُ زان جایگه سویِ شاه آمدند به دیدارِ فرّخ‌کلاه آمدند

چو خسرو گَوِ پیلتن را بدید سِرشکش ز مژگان به رخ برچکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین تَهَمتن ببوسید رویِ زمین
به رستم چُنین گفت کَای پهلوان همیشه بَدی شاد و روشن‌روان
که پروردگارِ سیاوُش تویی به گیتی هنرمند و خامُش تویی
سرِ زال زان پس به بر درگرفت ز بهرِ پدر دست بر سر گرفت
گَوان را به تختِ کَیان برنشانْد بر ایشان همی نامِ یزدان بخوانْد
نگه کرد رستم سر و پایِ او نشست و سَخُن گفتن و رایِ او،
رخَش گشت پر خون و دل پر زِ درد ز کارِ سیاوُش بسی یاد کرد
به شاهِ جِهان گفت کَای شهریار جِهان را تویی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جِهان ناموَر بدین فَرّ و مانندگیِّ پدر
وُ زان پس چو از تخت برخاستند نِهادند خوان و می آراستند
جِهاندار تا نیمی از شب نخفت گذشته سَخُن‌ها همه بازگفت

چو خورشید تیغ از میان برکَشید شبِ تیره گشت از جِهان ناپدید،
تَبیره برآمد ز درگاهِ شاه به سر برنِهادند گُردان کلاه
چو طوس و چو گودرز و گیوِ دِلیر چو گرگین و رُهّام و گُستَهْمِ شیر
گَرانْمایگان نزدِ شاه آمدند بدان ناموَر بارگاه آمدند
به نَخچیر شد شهریارِ جوان اَبا رستمِ ناموَر پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان چو گیو و چو گودرزِ کَشوادگان
سپاهی که شد خیره خورشید و ماه ز بس جوشن و تَرگ و تیغ و کلاه
همه بومِ ایران سراسر بگشت به آباد و ویرانی اندرگذشت
هر آن بوم‌وبر کآن نه آباد بود تبهْ بود و ویران ز بیداد بود،

دِرَم داد و آباد کردش ز گنج ز داد و زِ بخشش نیامدْش رنج
به هر شهر بنْشست و بنْهاد تخت چُنان‌چون بُوَد خسروِ نیکْ‌بخت،
همه بَدره و جامِ می خواستی به دینار گیتی بیاراستی
وُ زان‌جا سویِ شهرِ دیگر شدی همی با می و تخت و افسر شدی

چُنین تا درِ آذرآبادگان بشد با بزرگان و آزادگان
گهی باده خورد و گهی تاخت اسپ بیامد سویِ خانِ آذرگُشَسپ
جِهانْ‌آفرین را ستایش گرفت به آتشکده در نیایش گرفت

بیامد خُرامان ازان جایگاه نِهادند سر سویِ کاووس شاه
نشستند با او به‌هم شادمان نبودند جز شادمان یکْ‌زمان
چو پر شد سر از جامِ روشن گلاب به خواب و به آسایش آمد شتاب

چو روزِ دُرَخشان برآورْد چاک بگسترْد یاقوت بر تیره خاک،
جِهاندار بنْشست و کاووسْ‌کَی دو شاهِ سرافراز و دو نیکْ‌پی
اَبا رستمِ گُرد و دستان به‌هم همی گفت کاووس هر بیش‌وکم
زِ افراسیاب اندرآمد نُخست دو رخ را به خونِ دو دیده بشُست
بگفت آن‌که او با سیاوُش چه کرد از ایران سراسر برآورْد گَرد
بسا پهلوانان که بی‌جان شدند زن و کودکِ خُرد پیچان شدند
بسی شهر بینی زِ ایران خراب تبهْ گشته از رنجِ افراسیاب
ترا ایزدی هرچه بایدْت هست ز بالا و از دانش و زورِ دست
ز فَرّه تمامیّ و نیکْ‌اختری ز شاهان به هر گوهری برتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی نباید که پیچی ز داد اندکی؛
که پرکین کنی دل زِ افراسیاب دَمِ آتش اندرنیاری به آب
ز خویشیِ مادر بدو نگْرَوی نپیچیّ و گُفتِ کسی نشْنَوی
به گنج و فزونی نگیری فِریب به پیش ار فراز آیدت گر نِشیب
به تاج و به تخت و نگین و کلاه به گفتار با او نگردی ز راه

بگویم که بنیادِ سوگند چیست
خرد را و جانِ ترا بند چیست؛
بگویی به دادارِ خورشید و ماه
به تیغ و به مُهر و به تخت و کلاه،
به بُرز و به نیک اخترِ ایزدی
که هرگز نپیچی به سویِ بدی
میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز
مَنِش بُرز داریّ و بالایِ بُرز
چو بشْنید ازو شهریارِ جوان
سویِ آتش آورْد روی و روان
به دادارِ دارنده سوگند خَورد
به روزِ سپید و شبِ لاژَوَرد،
به خورشید وَ ماه و به تخت و کلاه
به مُهر و به تیغ و به دَیهیمِ شاه،
که هرگز نه پیچم سویِ مهرِ او
نه بینم به خواب اندرون چهرِ او
یکی خط نوشتند بر پهلَوی
به مُشک از برِ دفترِ خسروی
گُوا بود دستان و رستم براین
بزرگانِ لشکر همه هم‌چُنین
به زِنهار در دستِ رستم نِهاد
چُنان خطّ و سوگند و آن رسم و داد
وُ زان پس همی خوان و می خواستند
دگرگونه مجلس بیاراستند
ببودند یک هفته با رود و می
بزرگان به ایوانِ کاووسْ‌کَی

جِهاندار هشتم سر و تن بشُست
بیاسود و جایِ نیایش بجُست
به پیشِ خداوندِ گَردان سپهر
برفت آفرین را بگسترْد چهر
شبِ تیره تا برکَشید آفتاب
خروشان همی بود دیده پرآب
چُنین گفت کَای دادگر یکْ خدای
جِهاندار و روزی‌دِه و رهنُمای
به روزِ جوانی تو کردی رَها
مرا بی سپاه از دَمِ اَژدها
تو دانی که سالارِ توران سپاه
نه پرهیز داند نه ترس از گناه
به ویران و آباد نِفرینِ اوست
دلِ بی‌گناهان پر از کینِ اوست
به بیداد خونِ سیاوُش بریخت
براین مرز بارانِ آتش ببیخت
دلِ شهریاران پر از بیمِ اوست
بلا بر زمین تخت و دَیهیمِ اوست
به کینِ پدر بنده را دست گیر
ببخشای بر جانِ کاووسِ پیر
تو دانی که او را بدی گوهر است
همان بدْنژاد است و افسونْ‌گر است
فراوان بمالید رخ بر زمین
همی خوانْد بر کردگار آفرین

وُ زان جایگهْ شد سویِ تخت باز
بـرِ پـهـلـوانـانِ گـردنـفـراز

چُنین گفت کَای نامدارانِ من
جِهانگیر و خنجرْگزارانِ من

بپیمودم این بومِ ایران بر اسپ
ازین مرز تا خانِ آذرگُشَسپ

ندیدم کسی را که دلْشاد بود
توانگر بُد و بومش آباد بود

همه خستگانَند زَافْراسیاب
همه دل پر از خون و دیده پر آب

نُخستین جگرْخسته از وی منم
که پردرد ازوی است جان و تنم

دگر چون نیا شاهِ آزادْمرد
که از دل همی برکَشد بادِ سرد

به ایران زن و مرد ازو باخروش
ز بس کُشتن و غارت و جنگ و جوش

کنون گر همه ویژه یارِ منید
به‌دل سر به‌سر دوستْدارِ منید،

به کینِ پدر بست خواهم میان
بگردانم این بد زِ ایرانیان

اگر همگِنان رایِ جنگ آورید
بکوشید و رسمِ پلنگ آورید،

مرا این سَخُن پیش بیرون شود
ز جنگِ یلان کوه هامون شود

هر آن خون که آید به کین ریخته
گُنهْکار اوی است و آویخته

وُ گر کُشته آید کسی زین سپاه
بهشتِ بلندش بُوَد جایگاه

چه گویید و این را چه پاسخ دِهید؟
همه یکسره رایِ فرّخ نِهید

بَدانَند و بر بد شده پیشدست
مکافاتِ بد را نشاید نشست

بزرگان به پاسخ بیاراستند
به دردِ دل از جای برخاستند؛

که ای نامدارِ جِهان شاد باش
همیشه ز رنج و غم آزاد باش

تن و جانِ ما سر به‌سر پیشِ توست
غم و شادمانی به کمْبیشِ توست

ز مادر همه جنگ را زاده‌ایم
همه بنده‌ایم ار چه آزاده‌ایم

چو پاسخ چُنین یافت از پیلتن
ز گودرز و از طوس و از انجمن،

رخِ شاه شد چون گل و ارغوان
که دولت جوان بود و خسرو جوان

بر ایشان فراوان بخوانْد آفرین
که آباد بادا به گُردان زمین

بگشت اندرین نیز گَردان سپهر
چو از خوشه بنْمود خورشید چهر،

ز پهلَو همه موبَدان را بخوانْد
سَخُن‌هایِ بایِسته چندی برانْد

دو هفته درِ بار دادن ببست
به نُوّی یکی دفتر اندرشکست

بفرمود خسرو به روزی دِهان / که گویند نامِ کِهان و مِهان
سَزاوار بنْوشت نامِ گَوان / چُنان‌چون بُوَد درخورِ پهلَوان
نُخستین ز خویشانِ کاووسْ‌کَی / صدوده سپهبَد فَگندند پی
فریبرزِ کاووس‌شان پیشرو / کجا بود پیوسته‌یِ شاهِ نو
گزین کرد هشتاد تن نَوذری / همه گرزْدار و همه لشکری
زَرَسپِ سپهبَد نگهدارِشان / که بردی به هر کار تیمارِشان
که تاجِ کَیانْ بود و فرزندِ طوس / خداوندِ گوپال و شمشیر و کوس
سه‌دیگر چو گودرزِ کَشواد بود / که لشکر به رایِ وی آباد بود
نَبیره پُسر داشت هفتادوهشت / دِلیرانِ کوه و سوارانِ دشت
فروزنده‌یِ تاج و تختِ کَیان / فرازنده‌یِ اخترِ کاویان
چو شست‌وسه از تُخمه‌یِ گَژدَهَم / بزرگان و سالارِشان گُستَهَم
ز خویشانِ میلاد بُد صد سوار / چو گرگینِ پیروزگر مایه‌دار
ز تخمِ لَواده چو هشتادوپنج / سوارانِ رزم و نگهبانِ گنج
کجا بَرته بودی نگهدارِشان / به رزم اندرون دستْ‌بَردارِشان
چو سیّ‌وسه مِهتر ز تخمِ پَشَنگ / که رویین بُدی شاهِ‌شان روزِ جنگ
به روزِ نبرد او بُدی پیشِ کوس / نگهبانِ گُردان و دامادِ طوس
ز خویشانِ شیروی هفتاد مرد / که بودند گُردانِ روزِ نبرد
برِ ایشان نگهدار فرهاد بود / که در جنگ سِندانِ پولاد بود
ز تخمِ گُرازه صدوپنج گُرد / نگهبانِ ایشان هم او را شُمُرد
کَنارَنگ با پهلَوانِ گزین / رَدان و بزرگانِ باآفرین،
چُنان بُد که موبَد ندانست مَر / ز بس نامدارانِ با بُرز و فَر
نبِشتند بر دفترِ شهریار / همه نامِ‌شان تا کی آید به کار
بفرمود کز شهر بیرون شوند / ز پهلَو سویِ دشت و هامون شوند
سرِ ماه باید که از کَرّه‌نای / خروش آید و زخمِ هَندی دَرای
همه سر سویِ رزمِ توران نِهند / همه شادمانیّ و سوران نِهند
نِهادند سر پیشِ او بر زمین / همه یک‌به‌یک خواندند آفرین؛
که ما بندگانیم و شاهی تراست / درِ گاو تا پشتِ ماهی تراست

به جایی که بودند زَاسْپان یَله
به لشکرگهْ آورْد یکسر گَله
۱۱۳۳۵

بفرمود کآن کُاو کمندْافگن است
به رزم اندرون گُرد و رویینْتن است،

به پیشِ فَسیله کمند افگنند
سرِ بادْپایان به بند افگنند

درِ گنجِ دینار بُگْشاد و گفت
که گنج از بزرگان نشاید نِهفت
۱۷۰

گهِ بخشش و کینهیِ شهریار
شود گنجِ دینار بر چشم خوار

به مردان همی گنج و تخت آوریم
به خورشید بارِ درخت آوریم
۱۱۳۴۰

چرا بُرد باید همی روزگار؟
که گنج از پیِ مردم آید به کار

بزرگانِ ایران ازان انجمن
نشسته به پیشش همه تن به تن

بیاورْد صد جامه دیبایِ روم
همه پیکر از گوهر و زَرّه بوم
۱۷۵

هم از خَزّ و مَنسوج و هم پرنیان
یکی جامِ پر گوهر اندر میان

نِهادند پیشِ سرافراز شاه
چُنین گفت شاهِ جِهان با سپاه؛
۱۱۳۴۵

که اینَت بَهایِ سرِ بیبَها
پَلاشانِ دُژخیمِ نراَژدها

کجا پهلوان خوانَد افراسیاب
به بیداریِ او شود سیرْخواب

سر و اسپ و تیغش بیارد چو گَرد
به لشکرگهِ ما به روزِ نبرد
۱۸۰

سَبک بیژنِ گیو بر پای جَست
میان کُشتنِ اَژدها را ببست

همه جامه برداشت و آن جامِ زر
به جام اندرون نیز چندی گهر
۱۱۳۵۰

بسی آفرین کرد بر شهریار
که بادی چُنین جاوِدان کامگار

وُ زان‌جا بیامد به جایِ نشست
گرفته چُنان جامِ گوهر به دست

به گنجور فرمود پس شهریار
که آرد دوصد جامهیِ زرْنگار
۱۸۵

صد از خَزّ و دیبا و صد پرنیان
دو گلرخ به زُنّار بستِه میان

چُنین گفت کِاین هَدیه آن را دِهم
وُ زان پس بسی نیز بر سر نِهم،
۱۱۳۵۵

که تاجِ تَزاو آورَد پیشِ من
وُ گر پیشِ این نامدار انجمن

که افراسیابش به سر برنِهاد
وُرا خوانْد بیدار و فرّخْنژاد

همان بیژنِ گیو برجَست باز
کجا بود در جنگ چنگش دَراز
۱۹۰

بزد دست و آن هَدیه‌ها برگرفت
ازو مانْد آن انجمن در شگِفت

بسی آفرین کرد و بنْشست شاد
که گیتی به کیخسرو آباد باد
۱۱۳۶۰

بفرمود تا باکمر ده غلام
ده اسپِ گزیده به زرّین لُگام،

ز پوشیده‌رویان ده آراسته / بیاورْد موبَد چُنین خواسته
چُنین گفت بیدار شاهِ رَمه / که اسپان و این خوبْ‌رویان همه،
کسی را که چون سر بپیچد تَژاو / سَزد گر ندارد درِ شیرْگاو
پرستنده‌یی دارد او روزِ جنگ / که‌زآوازِ او رام گردد پلنگ
به رخ چون بَهار و به بالا چو سرو / میانش چو غَرو و به رفتن تَذَرو
یکی ماهْ‌روی است نام اِسپِنوی / سَمَنْ‌پیکر و دلبر و مُشکْ‌بوی
نباید زدن چون بیابدْش تیغ / که از تیغ باشد چُنان رخ دِریغ
به خمِّ کمند ار گرفته کمر / بر آن‌سان که آرد کسی را به بر
بزد دست بیژن بر آن هم به بر / بیامد برِ شاهِ پیروزگر
به شاهِ جِهان بر ستایش گرفت / جِهانْ‌آفرین را نیایش گرفت
ازو شاد شد شهریارِ بزرگ / چُنین گفت کَای نامدارِ سُتُرگ
چو تو پهلوان یارِ دشمن مباد / دُرَخشنده جانِ تو بی تن مباد
جِهاندار زان پس به گنجور گفت / که ده جامِ زرّین بیار از نِهفت
شَمامه نِهاده در آن جامِ زر / ده از نقره‌یِ خام تا سر گهر
پر از مُشک جامی ز یاقوتِ زرد / ز پیروزه دیگرْیکی لاژَوَرد
عقیق و زُمُرّد براو ریخته / به مُشک و گلاب اندرآمیخته
پرستنده‌یِ باکمر ده غلام / ده اسپِ گَرانْ‌مایه زرّینْ‌لُگام
چُنین گفت کِاین هَدیه آن را که تاو / بُوَد در تنش روزِ جنگِ تَژاو
سرش را بدین بارگاه آورَد / به پیشِ دلاور سپاه آورَد
به بر زد براین گیوِ گودرز دست / میان جنگِ آن پهلوان را ببست
گَرانْ‌مایه خوبان و آن خواسته / ببردند پیشِ وی آراسته
همی خوانْد بر شهریار آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
وُ زان پس به گنجور فرمود شاه / که ده خوانِ زرّین بنِهْ پیشِ گاه
براو ریز دینار و مُشک و گهر / یکی افسری خسروی با کمر
چُنین گفت کِاین هَدیه آن را که رنج / ندارد دِریغ از پیِ نام و گنج
از ایدر شود تا درِ کاسه رود / دِهد بر روانِ سیاوُش دُرود
ز هیزم یکی کوه بیند بلند / فزون است بالایِ او صد کمند

چُنان خواست کآن ره کسی نسْپَرَد / از ایران به توران کسی نگْذرَد
دِلیری از ایران بباید شدن / همه کاسه رود آتش اندرزدن
بدان تا گر آن‌جا بُوَد رزمگاه / پسِ هیزم اندر نمانَد سپاه
همان گیو گفت: این شکارِ من است / برافروختن کوه کارِ من است
اگر لشکر آید نترسم ز رزم / به رزم اندرون کرگس آرم به بزم
همه خواسته گیو را داد شاه / بدو گفت کَای نامدارِ سپاه
اَبی تیغِ تو تاج روشن مباد / چُنین باد و بی بت بَرَهمن مباد
بفرمود صد دیبه‌یِ رنگْ‌رنگ / که گنجور پیش آورَد بی‌دِرنگ
هم از گنج صد دانه خوشّاب جُست / که آبِ فَسُرده‌ست گفتی درست
ز پرده پرستار پنج آورید / سرِ جعد از افسر شده ناپدید
چُنین گفت کِاین هَدیه آن را سَزاست / که بر جانِ پاکش خرد پادشاست
دِلیر است و بینادل و چربْ‌گوی / نه‌برتابد از شیر در جنگ روی
پَیامی بَرَد نزدِ افراسیاب / ز بیمش نیارد به دیده در آب
ز گفتارِ او پاسخ آرد به من / که دانید ازین نامدار انجمن؟
بیازید گرگینِ میلاد دست / بدان راه رفتن میان را ببست
پرستار و آن جامه‌یِ زرْنگار / بیاورْد با گوهرِ شاهوار
اَبَر شهریار آفرین کرد و گفت / که با جانِ خسرو خرد باد جفت
چو رویِ زمین گشت چون پَرِّ زاغ / زِ افرازِ کوه اندرآمد چراغ،
سپهبَد بیامد به ایوانِ خویش / برفتند گُردان سویِ خانِ خویش
می و رود و رامشگران را بخوانْد / همه شب همی زرّ و گوهر فَشانْد

چو از روز شد کوهِ چون سَندَروس / به ابر اندرآمد خروشِ خروس،
تَهَمتن بیامد به‌نزدیکِ شاه / از ایران سَخُن رفت و زِ تاج و گاه
زَواره فرامرز با او به‌هم / همی رفت هرگونه از بیش‌وکم
چُنین گفت رستم به شاهِ زمین / که ای نامبُردارِ باآفرین
به زاولْسِتان در یکی شهر بود / که زان بوم‌وبر تور را بهر بود
منوچهر کرد آن ز ترکان تَهی / یکی خوب جای است بافَرّهی

چو کاووس شد بی‌دل و پیرسر / بیُفتاد ازو فَرّ و نام و گهر،
همی باژوساوش به توران بَرَند / سوی شاهِ ایران همی ننگرند
فراوان بدان مرز پیل است و گنج / تنِ بی‌گناهان ازایشان به‌رنج،
۲۵۰ ز بس غارت و کُشتن و تاختن / سر از بادِ توران برافراختن
کنون شهریاری به ایران تراست / تنِ پیل و چنگالِ شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ / فرستاد با پهلوانی سُتُرگ
اگر باژ نَزدیکِ شاه آورند / وُ گر سر بدین بارگاه آورند
چو آن مرز یکسر به دست آوریم / به توران‌زمین بر شکست آوریم
۲۵۵ به رستم چُنین پاسخ آورْد شاه / که جاوید بادی که این است راه
ببین تا سپهْ چند باید به کار / تو بُگْزین ازین لشکرِ نامدار
زمینی که پیوسته‌یِ مرزِ توست / بَهایِ زمین درخورِ اَرزِ توست
فرامرز را دِهْ سپاهی گران / چُنان‌چون بباید ز جنگْ‌آوران
گشاده شود کار بر دستِ او / به کامِ نهنگان رسد شَستِ او
۲۶۰ رخِ پهلوان گشت ازان آبْ‌دار / بسی آفرین خوانْد بر شهریار
بفرمود خسرو به سالارِ بار / که خوان از خورشگر کند خواسْتار
می آورْد و رامشگران را بخوانْد / از آوازِ بلبل همی خیره مانْد

چو خورشیدِ تابان برآمد ز کوه / سَراینده آمد ز گفتن سُتوه،
تَبیره برآمد ز درگاهِ شاه / رَده برکَشیدند بر بارگاه
۲۶۵ ببستند بر پیل رویینه خُم / برآمد خروشیدنِ گاوْدُم
نِهادند بر کوهه‌یِ پیل تخت / به بار آمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست از برِ پیل شاه / نِهاده به سر بر ز گوهر کلاه
یکی طَوق پر گوهرِ شاهوار / فروهِشته از تاج با گوشوار
بزد مُهره بر کوهه‌یِ زَنده پیل / زمین شد به‌کردارِ دریایِ نیل
۲۷۰ ز تیغ و زِ گرز و زِ کوس و زِ گَرد / سیهْ شد زمین آسْمان لاژَوَرد
تو گفتی به دام اندر است آفتاب / وُ گر گشت خمِّ سپهر اندر آب
همی چشمِ روشن عِنان را ندید / سپهر و ستاره سِنان را ندید

ز دریایِ اَرْمیده برخاست موج
سپاه اندرآمد همی فوجْ‌فوج

سراپرده بردند زَایوان به دشت
سپهر از خروشیدن آسیمه گشت

همی رفت شاه از برِ زَنده پیل
یکی تختِ پیروزه برسانِ نیل

همی زد میانِ سپهْ پیل گام
اَبا زنگِ زرّین و زرّین سِتام

یکی مُهره در جام بر دستِ شاه
به کیوان رسیده خروشِ سپاه

چو بر پشتِ پیل آن شهِ ناموَر
زدی مُهره در جام و بستی کمر،

نبودی به هر پادشاهی روا
نشستن مگر بر درِ پادشا

ازان ناموَر خسروِ سرکَشان
چُنین بود در پادشاهی نِشان

همی بود بر پیل در پهن دشت
بدان‌تا سپهْ پیشِ او برگذشت

نُخستین فریبرز بُد پیشرو
گذر کرد پیشِ جِهاندارِ نو

اَبا تاج و با گرز و زرّینه کفش
پسِ پشت خورشیدْپیکر دِرفش

یکی باره‌یی برنشسته سَمَند
به فِتراک بر حلقه کرده کمند

همی رفت با باد و با بُرز و فَر
سپاهش همه غرقه در سیم و زر

براو آفرین کرد شاهِ جِهان
که بیشی ترا باد و فَرّ مِهان

به هر کار بختِ تو پیروز باد
همه روزگارِ تو نوروز باد

به رفتن جز از تندرستی مباد
به بازآمدن باد پیروز و شاد

پسِ شاه گودرزِ کَشواد بود
که با جوشن و گرزِ پولاد بود

دِرفش از پسِ پشتِ او شیر بود
که جنگش به گرز و به شمشیر بود

به چپ بر همی رفت رُهّامِ نیو
سویِ راستش چون سرافراز گیو

پسِ پشت شیدوش بُد با دِرفش
زمین گشته از پیلْ‌پیکر بنفش

هزار از پسِ پشتِ آن سرفراز
عِنانْ‌دار با نیزه‌هایِ دَراز

یکی گرگْ‌پیکر دِرفشی سیاه
پسِ پشتِ گیو اندرون با سپاه

دِرفشِ جِهانْ‌جوی رُهّام ببر
برافراخته نیزه را سر به ابر

نَبیره پُسر داشت هفتادوهشت
ازایشان نبُد جای بر پهن دشت

پسِ هریک اندر دگرگون دِرفش
جِهان گشته بُد سرخ و زرد و بنفش

توگفتی که گیتی همه زیرِ اوست
سرِ سروَران زیرِ شمشیرِ اوست

چو آمد به نزدیکیِ تختِ شاه
بسی آفرین خوانْد بر تاج و گاه

به گودرز بر شاه کرد آفرین / چه بر گیو و بر لشکرش هم‌چُنین
پسِ پشتِ گودرز گُستَهْم بود / که فرزندِ بیدار گَژدَهْم بود
همه نیزه بودی به چنگش به جنگ / کمان یارِ او بود و تیرِ خَدَنگ
ز بازوش پیکان به زندان بُدی / همه در دلِ سنگ و سِندان بُدی
اَبا لشکری گُشْن و آراسته / پر از گرز و شمشیر و پر خواسته
یکی ماهْپیکر دِرفش از برش / به ابر اندرآورده تابان سرش
همی خوانْد بَر شهریار آفرین / ازو شاد شد شاهِ ایرانْزمین
پسِ گُستَهَم اَشکَشِ تیزْکوش / که با زور و دل بود و با مغز و هوش
یکی گرزْدار از نژادِ هُمای / به راهی که جُستی‌ش بودی به‌پای
سپاهش ز گُردانِ کوچ و بَلوچ / سِگالیده جنگ و برآورده خوچ
کسی در جِهان پشتِ ایشان ندید / بَرهنه یک انگشتِ ایشان ندید
دِرفشی برآورده پیکرْپلنگ / همی از دِرفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار / بدان شادمان گَردِشِ روزگار
نگهْ کرد کیخسرو از پشتِ پیل / بدید آن سپهْ را رَده بر دو میل
پسند آمدش سخت و کرد آفرین / بر آن بختِ بیدار و فرّخ زمین
گزیده پس اندرْش فرهاد بود / که‌زو لشکرِ خسرو آباد بود
سپهْ را به‌کردارِ پروردگار / به هر جای بودی به هر کار یار
یکی پیکرْآهو دِرفش از برش / بدان سایه‌یِ آهو اندر سرش
سپاهش همه تیغِ هَندی به دست / زِرهْ سُغدی و زینِ ترکی نشست
چو دید آن نشست و سرِ گاهِ نو / بسی آفرین خوانْد بر شاهِ نو
گُرازه سرِ تُخمه‌یِ گیوَگان / همی رفت پرخاشجوی و ژَکان
دِرفشی همی برد پیکرْگُراز / سپاهی کمندْافگن و رزمْساز
سواران جنگیّ و مردانِ دشت / بسی آفرین کرد و اندرگذشت
ازو شادمان شد که بودش پسند / به زین اندرون حلقه‌هایِ کمند
دَمان از پسش زَنگه‌یِ شاوَران / بشد با دِلیران و کُنداوران
دِرفشی پسِ پشت پیکرْهُمای / سپاهی چو کوهِ رَونده ز جای
هرآن‌کس که از شهرِ بغداد بود / که با نیزه و تیغِ پولاد بود،

همه برگذشتند زیرِ هُمای / سپهبَد همی داشت بر پیل جای
بسی زَنگه بر شاه کرد آفرین / بر آن بُرز بالا و تاج و نگین
ز پس‌تر نَبَرده فرامرز بود / که با فَرّ و با گرز و با اَرز بود
اَبا پیل و کوس و سپاهی گران / همه جنگجویان و کُنداوران
ز کَشمیر و زِ کابل و نیمروز / همه سرفرازانِ گیتی‌فروز
دِرفشی چو آنِ دلاور پدر / که کس را نبودی ز رستم گذر
سرش هفت همچون سرِ اَژدها / توگفتی ز بند آمده‌ستی رَها
بیامد به‌سانِ درختی به‌بار / بسی آفرین کرد بر شهریار
دلِ شاه گشت از فرامرز شاد / همی کرد با او بسی پند یاد
بدو گفت: پرورده‌یِ پیلتن / سرافراز باشد به هر انجمن
تو فرزندِ بیدارْدل رُستمی / ز دستانِ سامیّ و زِ نَیرَمی
کنون سربسر هَندوان مر تراست / ز قَنّوج تا مرزِ دستان تراست
گر ایدون که با تو نجویند جنگ / بر ایشان مکن کار تاریک و تنگ
به هر جایگهْ یارِ درویش باش / همه راد با مردمِ خویش باش
ببین نیک تا دوستْدارِ تو کیست / خردمند و اندُهْگسارِ تو کیست
به بخشش بیارای و فردا مگوی / که فردا مگر تنگی آرد به روی
ترا دادم این پادشاهی بدار / به هر جای خیره مکن کارزار
مشو در جوانی خریدارِ گنج / به بی‌رنج کس هیچ منْمای رنج
مجو ایمِنی در سرایِ فُسوس / که گهْ سَندَروس است و گهْ آبنوس
ز تو نام باید که مانَد بلند / نگر دل نداری به گیتی نِژَند
مرا و ترا روز هم بُگْذرَد / دَمت چرخِ گَردان همی بشْمَرَد
دلت شادمان باید و تن درست / سه‌دیگر ببین تا چه بایدْت جُست
جِهانْآفرین از تو خشنود باد / دلِ بدْسِگالت پر از دود باد
چو بشْنید پندِ جِهاندارِ نو / پیاده شد از باره‌یِ تیزْرَو
زمین را ببوسید و بردش نَماز / بتابید سر سویِ راهِ دَراز
بسی آفرین کرد بر شاهِ نو / که اندر فزون باش چون ماهِ نو
تَهَمتن دو فرسنگ با او برفت / همی مغزش از رفتنِ او بتَفت

بیاموختش رزم و بزم و خرد / همی خواست کز روز رامش بَرَد
پر از درد ازان جایگهْ بازگشت / به سویِ سراپرده آمد ز دشت
سپهبَد فرود آمد از پیلِ مست / یکی بارهیِ تیزْتَگ برنشست

گُرازان بیامد به پرده‌سرای / سری پر ز رامش دلی پر ز رای
چو رستم بیامد بیاوژد می / به جامِ بزرگ اندر افگنْد پی
همی گفت: شادی ترا مایه بس / به فردا نگوید خردمند کس
کجا تور و سَلم و فِریدون کجاست / همه ناپدیدند با خاک راست
بپوییم و رنجیم و گنج آگنیم / به دل بر همه آرِزو بشْکنیم
سرانجام ازو بهره خاک است و بس / رَهایی نیابد ازو هیچ‌کس
شبِ تیره سازیم با جامِ می / چو روشن شود بشْمَرَد روز پی،
بگوییم تا برکَشد نای طوس / تَبیره برآرند با بوق وکوس
ببینیم تا دستِ گَردان سپهر / بدین جنگ سویِ که یازد به‌مهر
بکوشیم و زِ کوششِ ما چه سود / که‌زآغاز بود آنچه بایست بود



فُرودِ سیاوش

داستان فُرودِ سیاوش

جِهان‌جوی چون شد سرافراز و گُرد / سپهْ را به دشمن نباید سپرد
سِرِشک اندرآید به مژگان ز رَشک / سِرِشکی که درمان نداند پزشک
کسی کز نژادِ بزرگان بُوَد / به بیشی بمانَد سُتُرگ آن بُوَد
چو بی کامِ دل بنده باید بُدَن / به کامِ کسی داستان‌ها زدن،
سپهبَد چو خوانَد وُرا دوستْدار / نباشد خرد با دلش سازْگار
گرَش زآرِزو بازدارد سپهر / همان آفرینَش نخوانَد به‌مهر،
وُرا هیچ خوبی نخواهد به دل / شود آرِزوهایِ او دلْگسِل
وُ دیگر که‌ش از بُن نباشد خرد / خردمندش از مردمان نشْمَرَد
چو این داستان سربسر بشْنَوی / بدانی سرِ مایه‌یِ بدْخوي

آغاز داستان

چو خورشید بنْمود بالایِ خویش / نشست از برِ تند بالایِ خویش،
به زیر اندرآورْد برجِ بره / چُنین تا زمین زرد شد یکسره،
تَبیره برآمد ز درگاهِ طوس / همان ناله‌یِ بوق و آوایِ کوس

ز کشور برآمد سراسر خروش
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش

از آوازِ اسپان و گَردِ سپاه
بشد قیرْگون رویِ خورشید و ماه

ز چاکِ سِلیح و زِ آوایِ پیل
توگفتی بیاگنْد گیتی به نیل

هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
ز تابیدنِ کاویانی دِرفش

به گِردَش سواران گودرزیان
میان اندرون اخترِ کاویان

سپهدار با افسر و گرز و نای
بیامد ز بالانِ پرده‌سرای

بشد طوس با کاویانی دِرفش
به پای اندرون کرده زرّینه کفش

یکی پیلْپیکر دِرفش از برش
به ابر اندرآورده تابان سرش

بزرگان که با طَوق و افسر بُدند
جِهانْجوی و زِ تخمِ نَوذر بُدند،

برفتند یکسر چو کوهی سیاه
گُرازان و تازان به‌نزدیکِ شاه

چو لشکر همه نزدِ شاه آمدند
دَمان با دِرفش و کلاه آمدند،

بفرمود تا نامدارانِ گُرد
ز لشکر سپهبَد سویِ شاه بُرد

بدیشان چُنین گفت بیدار شاه
که طوسِ سپهبَد به پیشِ سپاه،

به‌پای است با اخترِ کاویان
به فرمانِ او بست باید میان

نیازَرد باید کسی را به راه
چُنین است آیینِ تخت و کلاه

کشاورز گر مردمِ پیشه‌ور
کسی کُاو به لشکر نبندد کمر،

نباید که بر وی وَزَد بادِ سرد
مکوشید جز با کسی همْنبرد

نباید نُمودن به بی‌رنج رنج
که بر کس نمانَد سرایِ سِپَنج

گذر بر کَلات ایچ‌گونه مکن
که زان ره رَوی خام گردد سَخُن

روانِ سیاوُش چو خورشید باد
بدان گیتیَش جایِ امّید باد

پُسر هستش از دختِ پیران یکی
که پیدا نبود از پدر اندکی

برادر به من نیز مانسنده بود
جوان بود و همسال و فرخنده بود

کنون در کَلات است و با مادر است
جِهاندار و با فَرّ و با لشکر است

ندانَد زِ ایران کسی را به نام
ازان سو بباید کَشیدن لُگام

سپهْ دارد و نامدارانِ جنگ
یکی کوه با راهِ دشوار و تنگ

همو مردِ جنگ است و گُرد و سوار
به گوهر بزرگ و به تن نامدار

به راهِ بیابان بباید شدن
نه نیکو بُوَد چنگِ شیر آزَدن

چُنین گفت پس طوس با شهریار / که از رایِ تو نگُذرَد روزگار
به راهی رَوم کهم تو فرمان دِهی / نیاید ز فرمانِ تو جز بِهی

سپهبَد بشد تیز و برگشت شاه / سویِ کاخ با رستم و با سپاه
یکی مجلس آراست با پیلتن / رَد و موبَد و خسروِ رای‌زن
فراوان سَخُن گفت زَافْراسیاب / ز رنجِ تنِ خویش و زِ دردِ باب

وُ زان روی منزل به منزل سپاه / همی رفت و پیش اندر آمد دو راه؛
ز یک سو بیابانِ بی آب و نم / کَلات از دگر سو و راهِ جَرَم
بماندند بر جای پیلان و کوس / بدان‌تا بیاید سپهدار طوس
کدامین پسند آیدش زین دو راه / به فرمان رَوَد هم بدان ره سپاه
چو آمد برِ سرکَشان طوس نرم / سَخُن گفت ازان راهِ بی‌آب و گرم
به گودرز گفت: این بیابانِ خشک / اگر گَرد عنبر دِهد خاک مُشک،
چو رانیم روزی به‌تندی دَراز / به آب و به آسایش آید نیاز
همان بِهْ که سویِ کَلات و جَرَم / برانیم و منزل کنیم از مَیَم
چپ و راست آباد و آبِ روان / بیابان چه کوییم و رنجِ روان؟
مرا بود روزی بدین ره گذر / چو گَرْدَهُم پیشِ سپهْ راهبر
ندیدیم ازین راه رنجی دَراز / مگر بود لَختی نِشیب و فراز
همان بِهْ که لشکر بدین سو بَریم / بیابان و فرسنگ‌ها نشْمَریم
بدین گفته بودند همداستان / براین بر نَزَد نیز کس داستان
[براندند ازان راه پیلانِ کوس / به فرمان و رایِ سپهدار طوس]

آگاهی یافتن فرود از آمدن لشکر ایرانیان

پس آگاهی آمد به‌نزدِ فُرود / که شد رویِ خورشیدِ تابان کبود
ز نعلِ سُتوران و زِ پایِ پیل / زمین شد به‌کردارِ دریایِ نیل
چو بشْنید ناکارْدیده جوان / دلش گشت پردرد و تیره روان

فُرود از درِ دِز فروهِشت بند
نگهْ کرد لشکر ز کوهِ بلند

بفرمود تا هرچه بودش یَله
هَیونان و زِ گوسفندان گَله،

فَسیله به بند اندرآرند نیز
نمانْد ایچ بر کوه و بر دشت چیز

همه سویِ تیغِ سِپِدکوه بُرد
به بند اندرون سویِ انبوه بُرد

وُ زان‌پس بیامد درِ دِز ببست
یکی باره‌یِ تیزْتَگ برنشست

چو برخاست آوایِ کوس از جَرَم
همان گَردِ چون آبنوس از مَیَم،

ـ جَریره زنی بود مامِ فُرود
ز بهرِ سیاوُش دلش پر ز دود ـ

برِ مادر آمد فُرودِ جوان
چُنین گفت کَای مامِ روشنْ‌روان

از ایران سپاه آمد و پیل و کوس
به پیشِ سپهْ در سرافراز طوس

چه گویی چه باید کنون ساختن
نباید که آرد یکی تاختن

جَریره بدو گفت کَای رزمْ‌ساز
بدین روز هرگز مبادت نیاز

به ایران برادرْت شاهِ نو است
جِهاندار و بیدار کیخسرو است

ترا نیک داند به نام و گهر
ز همْ‌خون و زِ مُهره‌یِ یک پدر

بدو داد پیران مرا از نُخست
وُ گرنه ز ترکان همی زن نجُست

نژادِ تو از مادر و از پدر
همه تاجدار و همه ناموَر

برادرْت گر کینه جوید همی
روانِ سیاوُش بشویَد همی،

ترا بیش باید به کین ساختن
کمر بر میان بستن و تاختن

گر او کینه جوید همی از نیا
ترا کینه زیباتر و کیمیا

برت را به خَفتانِ رومی بپوش
برو دل پر از جوش و سر پر خروش

به پیشِ سپاهِ برادر برو
تو کینْ‌خواهِ نو باش وَ او شاهِ نو

که زیبَد که‌زین غم بنالد پلنگ
ز دریا خروشان برآید نهنگ

وُ گر مرغ با ماهیان اندر آب
بخوانند نِفرین بر افراسیاب

که اندر جِهان چون سیاوُش سوار
نبندد کمر نیز یک نامدار،

به گُردیّ و مردیّ و بخش و نژاد
به اَورَنگ و فرهنگ و سنگ و به داد

تو پورِ چُنان ناموَر مِهتری
ز تخمِ کَیانیّ و کَی‌مَنظری

کمر بست باید به کینِ پدر
به جای آوریدن نژاد و گهر

به لشکر نگهْ کن که سالار کیست
وُ زان مِهتران نامبُردار کیست

خُرام آر و گردنکَشان را بخوان
می و خِلعت آرای و بالای و خوان

ز شمشیر و زِ تَرگ و برگُستُوان
ز خَفتان و زِ خنجرِ هَندوان

ز گیتی برادر ترا گنج بس
ممان کین و آیین به بیگانه کس

سپهْ را تو باش این زمان پیشرو
تویی کینه‌خواهِ جِهاندارِ نو

چُنین گفت ازان‌پس به مادر فُرود
که زایران سَخُن با که باید سُرود؟

که باید که باشد مرا پایْمرد؟
ازین سرفرازانِ روزِ نبرد

که زایشان ندانم کسی را به نام
نیامد برِ من دُرود و پَیام

بدو گفت: زایدر برو با تُخوار
مدار این سَخُن بر دلِ خویش خوار

که زایران کِهْ و مِهْ شناسد همه
بگوید نشانِ شُبان و رَمه

ز بهرام و زِ زَنگه‌یِ شاوَران
نشان جو ز گُردانِ جنگاوران

همیشه سر و نامِ تو زنده باد
روانِ سیاوُش فروزنده باد

ازین هردو هرگز نگشتی جدا
کَنارَنگ بودند و او پادشا

نشان خواه ازین دو گَوِ سرفراز
که زایشان مرا و ترا نیست راز

بدو گفت: رایِ تو ای شیرْزن
دُرَفشان کند دوده و انجمن

یکی دیده‌بان آمد از دیده‌گاه
سَخُن گفت با او زِ ایران سپاه؛

که دشت و در و کوه پر لشکر است
تو خورشید گویی به بند اندر است

ز دربندِ دِز تا درِ کوهِ کَنگ
دِرفش و سپاه است و پیلانِ جنگ

برفتند پویان تُخوار و فُرود
جوان را سرِ بخت پرگَرد بود

از افراز چون کرّه گردد سپهر
نه تندی به کار آید از بُن نه مهر

گزیدند تیغِ یکی بُرز کوه
که دیدار بُد یکسر ایران گروه

جوان با تُخوارِ سَراینده گفت
که هرچه‌ت بپرسم نباید نِهفت

کَنارَنگ و زِ هرکه دارد دِرفش
خداوندِ گوپال و زرّینه کفش،

چو بینی به من نامِ ایشان بگوی
کسی را که دانی از ایران به روی

سواران رسیدند نزدیکِ کوه
سپاه اندرآمد گروها گروه

ز بس تَرگِ زرّین و زرّین دِرفش
ز گوپالِ زرّین و زرّینه کفش،

تو گفتی به کان اندرون زر نمانْد
برآمد یکی ابر و گوهر فَشانْد

سوار و پیاده به زرّین کمر
همه تیغْدار و همه نیزه‌وَر

ز بانگِ تَبیره میانِ دو کوه
دلِ کرگس اندر هوا شد سُتوه

سپرْدار و شمشیرْزن سی‌هزار
همی رفت گُرد ازدرِ کارزار

چُنین گفت کَاکْنون دِرفشِ مِهان
بگوی و مدار ایچ‌گونه نِهان

بدو گفت کآن پیلْپیکر دِرفش
سواران و آن تیغ‌هایِ بنفش،

پسِ پشتِ طوسِ سپهبَد بُوَد
که در کینه پرخاشِ او بد بُوَد

دِرفشی پسِ پشتِ او دیگر است
چو خورشیدِ تابان به دو پیکر است

برادرْ پدرْت است با فَرّ و کام
سپهبَد فریبرزِ کاووس نام

پسش ماهْپیکر دِرفشی بزرگ
دِلیرانِ بسیار و گُردی سُتُرگ

وُرا نام گُستَهْمِ گَرْدَهْم خوان
که لرزان بُوَد پیل ازو زُاشْتخوان

پسش کَرگْ پیکر دِرفشی دَراز
به گِرد اندرش لشکری رزمْساز

به زیر اندرش زَنگه‌یِ شاوَران
دِلیران و گُردانِ کُنداوران

دِرفشی پرستارْپیکر چو ماه
تنش لعل و جعد از حریرِ سیاه

وُرا بیژنِ گیو رانَد همی
که خون بآسْمان برفَشانَد همی

دِرفشی کجا پیکرش تیره ببر
همی بشْکنَد زو میانِ هِزَبر

وُرا گُرد شیدوش دارد به‌پای
چو کوهی همی اندرآید ز جای

دِرفشِ گُرازه‌ست پیکرْگُراز
که هَزمان سپهر اندرآرد به گاز

دِرفشی پسش پیکرش گاوْمیش
سپاه از پس و نیزه‌داران ز پیش

گزینِ همه شهره فرهاد راست
که گویی مگر با سپهر است راست

دِرفشی کجا پیکرش دیزه گرگ
نشانِ سپهدار گیوِ سُتُرگ

چو ایرانیان از برِ کوهسار
بدیدند جایِ فُرود و تُخوار،

برآشفت ازایشان سپهدار طوس
فرومانْد بر جای پیلان و کوس

چُنین گفت کز لشکرِ نامدار
سواری بباید کنون بی‌کیار

که جوشان شود زین میانِ گروه
بَرَد اسپ تا بر سرِ تیغِ کوه

ببینند که آن دو دلاور کی‌َند
بر آن کوهْسر بر ز بهرِ چی‌َند

گر ایدون که از لشکرِ ما یکیست / زند بر سرش تازیانه دُویست
وُ گر ترک باشند و پرخاشجوی / ببندد کَشانش بیارد به روی
وُ گر کُشته آید سپارَد به خاک / سَزد گر ندارد ازان بیم و باک
وَر ایدون که باشد ز کارْآگهان / که بشْمَرْد خواهد سپهْ را نِهان،
هم آن‌جا به دو نیم باید زدن / فروهِشتن از کوه و بازآمدن
به سالار بهرامِ گودرز گفت / که این کار بر ما نمانَد نِهفت
شَوم هرچه گفتی به جای آورم / سرِ کوه یکسر به پای آورم
بزد اسپ و آمد ز پیشِ گروه / پراندیشه بنْهاد سر سویِ کوه

چُنین گفت پس ناموَر با تُخوار / که این کیست کآمد چُنین خوارْخوار؟
همانا نیَندیشد از ما همی / به‌تندی برآید به بالا همی
یکی باره‌یی برنشسته سَمَند / به فِتراک بر بسته دارد کمند
چُنین گفت پس رای‌زن با فُرود / که این را به تندی نباید پَسود
به نام و نشانش ندانم همی / ز گودرزیانش گُمانَم همی
چو خسرو ز توران به ایران رسید / یکی مِغفَرِ شاه شد ناپدید
گُمانی همی آن برم بر سرش / زِرِهْ تا میان خسروانی برش
ز گودرز دارد همانا نژاد / یکی لب به پرسش بباید گشاد

چو بهرام نزدیک‌تر شد به تیغ / بغرّید برسانِ غُرّنده میغ
چه مردی ـ بدو گفت ـ بر کوهسار؟ / نبینی همی لشکرِ بی‌شُمار؟
همی نشْنَوی ناله‌یِ بوق وکوس؟ / نترسی ز سالارِ بیدار طوس؟
فُرودش چُنین پاسخ آورْد باز / که تندی ندیدی تو تندی مساز
سَخُن گوی نرم ای جِهانْدیده مرد / میارای لب را به گفتارِ سرد
نه تو شیرِ جنگیّ و من گورِ دشت / براین‌گونه بر ما نشاید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من / به گُردیّ و مردیّ و نیرویِ تن
سر و دست و پای و دل و مغز و هوش / زبانِ سَراینده و چشم و گوش،
نگهْ کن به من تا مرا نیز هست / اگر هست بیهوده منْمای دست

سَخُن پرسمت گر تو پاسخ دِهی / شَوم شاد اگر رایِ فرّخ نِهی
بدو گفت بهرام: برگوی هین! / تو بر آسمانیّ و من بر زمین
فُرود آن‌زمان گفت: سالار کیست؟ / به رزم اندرون نامبُردار کیست؟
بدو گفت بهرام: سالار طوس / که با اخترِ کاویان است و کوس
ز گُردان چو گودرز و چون گُرد گیو / چو گرگین و شیدوش و فرهادِ نیو
چو گُستَهْم و چون زَنگه‌یِ شاوَران / گُرازه سرِ مرزِ کُنداوران
بدو گفت کز چه ز بهرام نام / نبردیّ و بُگْذاشتی کار خام؟
ز گودرزیان ما بدوییم شاد / چرا زو نکردی به لب هیچ یاد؟
بدو گفت بهرام کَای شیرْمرد / چُنین یادِ بهرام با تو که کرد؟
چُنین داد پاسخ مر او را فُرود / که این داستان من ز مادر شُنود
مرا گفت: چون برتر آید سپاه / پذیره شو و نامِ بهرام خواه
دگر نامداری ز کُنداوران / کجا نامِ او زَنگه‌یِ شاوَران
که این‌تَند همشیرگانِ پدر / سَزد گر نجویی بر ایشان گذر
بدو گفت بهرام کَای نیکْ‌بخت / تویی بارِ آن خسروانی درخت؟
فُرودی تو ای شهریارِ جوان؟ / که جاوید بادیّ و روشنْ‌روان
بدو گفت: آری فُرودم درست / ازان سروِ افگنده شاخی برُست
بدو گفت بهرام: بنْمای تن / بَرهنه نشانِ سیاوُش به من
به بهرام بنْمود بازو فُرود / ز عنبر به گل بر یکی خال بود
که زان‌گونه پیکر به پرگارِ چین / نداند نگارید کس بر زمین
بدانست کُاو از نژادِ قُباد / ز تخمِ سیاووش دارد نژاد

براو آفرین کرد و بردش نَماز / برآمد به بالایِ تند و دَراز
فرود آمد از اسپ شاهِ جوان / نشست از برِ سنگ روشنْ‌روان
به بهرام گفت: ای سرافراز مرد / چِهاندار و بیدار شیرِ نبرد
دو چشمِ من ار زنده دیدی پدر / همانا نگشتی ازین شادتر،
که دیدم ترا شاد و روشنْ‌روان / هنرمند و بینادل و پهلوان
بدان آمده‌ستَم بدین تیغِ کوه / که از نامدارانِ ایران گروه،

بپرسم ز گُردی که سالار کیست
به رزم اندرون نامبُردار کیست ۱۱۷۲۵

یکی سور سازم چُنان‌چون توان
ببینم به شادی رخِ پهلَوان

زِ اسپ و زِ شمشیر و گرز و کمر
ببخشم ز هر چیز بسیارْمَر

وُ زان پس گُرازان به پیشِ سپاه
به توران شَوم داغْ‌دل کینه‌خواه

۱۹۵ سَزاوارِ این جُستنِ کین منم
به جنگ آتشِ تیزِ بُرزین منم

سَزد گر بگویی تو با پهلوان
که آید بدین کوه روشنْ‌روان ۱۱۷۳۰

بباشیم یک هفته ایدر به‌هم
سِگالیم هرگونه از بیش‌وکم

به هشتم چو برخیزد آوایِ کوس
به زین اندرآید سپهدار طوس،

میان را ببندم به کینِ پدر
یکی رزم سازم به دردِ جگر

۲۰۰ که با شیر جنگ آشنایی دِهد
ز بر پَرِّ کرگس گُوایی دِهد

که اندر جِهان کینه را زین نِشان
نبندد میان کس ز گردنکَشان ۱۱۷۳۵

بدو گفت بهرام کَای شهریار
جوان و هنرمند و گُرد و سوار

بگویم من این هرچه گفتی به طوس
به خواهش دِهم نیز بر دست بوس

وُ لیکِن سپهبَد خردمند نیست
سر و مغزِ او ازدرِ پند نیست

۲۰۵ هنر دارد و خواسته هم نژاد
نیارد همی بر دل از شاه یاد

بشورید با گیو و گودرز و شاه
ز بهرِ فریبرز و تخت و کلاه ۱۱۷۴۰

همی گوید از تُخمه‌یِ نَوذرم
جِهان را به شاهی خود اندرخَورم

سَزد گر بپیچد ز گفتارِ من
گِراید ز تندی به پیکارِ من

جز از من هرآن‌کس که آید برت
نباید که بیند سر و مِغفَرت

۲۱۰ که خودْکامه مردی‌ست بی تارو‌پود
کسی دیگر آید نباشد دُرود

وُ دیگر که با ما دلش نیست راست
که شاهی همی با فریبرز خواست ۱۱۷۴۵

مرا گفت: بنْگر که بر کوه کیست
چو رفتی مپرسَش که از بهرِ چیست

به گرز و به خنجر سَخُن گوی و بس
چرا باشد این روز بر کوه کس؟

به مژده من آیم چو او گشت رام
ترا پیشِ لشکر برم شادکام

۲۱۵ وُ گر جز ز من دیگر آید کسی
نباید براو بودن ایمِن بسی

نیاید برِ تو بجز یک سوار
چُنین است آیینِ این نامدار ۱۱۷۵۰

چو آید ببین تا چه آیدْت رای
درِ دِز بگیر و مپرداز جای

یکی گرزِ پیروزه دسته به‌زر / فُرود آن زمان برکَشید از کمر
بدو داد و گفت: این ز من یادگار / همی دار تا خود کی آید به کار
چو طوسِ سپهبَد پذیرد خُرام / بباشیم روشن‌دل و شادکام
جز این هَدیه‌ها باشد و اسپ و زین / به‌زر افسر و خسروانی نگین

چو برگشت بهرام با طوس گفت / که با جانِ پاکت خرد باد جفت
بِدان کآن فُرود است فرزندِ شاه / سیاوُش کجا کُشته شد بی گناه
نُمود آن نشانی که اندر نژاد / ز کاووس دارند و زِ کَیقُباد
چُنین داد پاسخ سِتمگاره طوس / که من دارم این لشکر و بوق وکوس
ترا گفتم: او را به‌نزدِ من آر / سَخُن هیچ‌گونه مکن خواشتار
گر او شهریار است پس من کی‌َم؟ / بر آن دِز چه گوید ز بهرِ چی‌َم؟
نبینم ز خودْکامه گودرزیان / مگر آن‌که دارد سپهْ را زیان
بترسیدی از بی‌هنر یک سوار / نه شیرِ ژیان بود بر کوهسار
سپهْ دید و برگشت سویِ فِریب / به‌خیره سِپَردی فرازونِشیب
هم آن جایگهْ گفت با سرکَشان / که ای نامدارانِ دشمنْ‌کُشان
یکی نامور خواهم و نامجوی / که‌زایدر نِهد سویِ آن ترک روی
سرش را به خنجر ببُرّد ز تن / به پیشِ من آرد بدین انجمن
میان را ببست اندران ریونیز / همی زان نَبَردش پُر آمد قَفیز
بدو گفت بهرام کَای پهلوان / مکن هیچ برخیره تیره روان
ترا شاه کیخسرو اندرز کرد / که گِردِ فُرودِ سیاوُش مگرد
بترس از خداوندِ خورشید و ماه / دلت را به شرم آور از رویِ شاه
که گر یک سوار از میانِ سپاه / شود نزدِ آن پرهنر پورِ شاه،
ز چنگش رَهایی نیابد به جان / غم آری همی در دلِ شادمان
سپهبَد شد آشفته از گُفتِ او / نبُد پندِ بهرامِ یل جفتِ او
بفرمود تا نامبُردارِ چند / بتازند بر سویِ کوهِ بلند

ز گُردان فراوان بِرون تاختند
نبردِ وُرا گردن افراختند

بدیشان چُنین گفت بهرامِ گُرد
که این کار یکسر مدارید خُرد

بدان کوهْ‌سر خویشِ کیخسرو است
که یک موی او بِهْ ز صد پهلَو است

هر آن‌کس که رویِ سیاوُش بدید
نیارد ز دیدارِ او آرَمید

چو بهرام داد از فُرود این نِشان
ز ره بازگشتند گردنکَشان

رزم فرود با ریونیز

بیامد دگرباره دامادِ طوس
همی کرد گردون براو بر فُسوس

ز راهِ جَرَم بر سِپید کوه شد
دلش پر جفا بود نَسْتوه شد

چو از تیغِ بالا فُرودش بدید
ز تَرکَش کمانِ کَیان برکَشید

چُنین گفت با رزمْ‌دیده تُخوار
که طوس آن سَخُن‌ها گرفته‌ست خوار

که آمد سواریّ و بهرام نیست
مرا دل درشت است و پَدرام نیست

ببین تا مگر یادت آید که کیست
سراپای در آهن از بهرِ چیست

چُنین داد پاسخ مر او را تُخوار
که این ریونیز است گُرد و سوار

فِریبنده و ریمَن و چاپلوس
جوان و دِلیر است و دامادِ طوس

چُنین گفت با مردِ بینا فُرود
که هَنگامِ جنگ این نباید شُنود

به تیر اسپ بی‌جان کنم گر سوار؟
چه گویی تو ای کارْدیده تُخوار؟

بدو گفت: بر مرد بُگْشای بر
مگر طوس را زو بسوزد جگر

بداند که تو دل بیاراستی
که با او همی آشتی خواستی

چُنین با تو برخیره جنگ آورَد
همی بر برادرْت ننگ آورَد

چو با تیغ نزدیک شد ریونیز
به زِهْ برکَشید آن خَمانیده شیز

ز بالا خَدَنگی بزد بر سرش
که بردوخت با تَرگِ رومی برش

بیُفتاد و برگشت ازو اسپ تیز
به خاک اندرآمد سرِ ریونیز

به بالا چو طوس از مَیَم بنْگرید
شد آن کوه بر چشمِ او ناپدید

چُنین داستان زد یکی پرخرد
که از خویِ بد کوه کیفر بَرَد

رزم فرود با زرسپ

چُنین گفت پس پهلوان با زَرَسپ — که بفْروز دل را چو آذرگُشَسپ
سِلیحِ سواران جنگی بپوش — به جان و تنِ خویشتن دار گوش
تو خواهی مگر کینِ آن نامدار — وُ گرنه نبینم کسی خواشتار
زَرَسپ آمد و تَرگ بر سر نِهاد — دلی پر ز کینه سری پر ز باد
[خروشان به اسپ اندرآورْد پای — به‌کردارِ آتش درآمد ز جای]
چُنین گفت شیرِ ژیان با تُخوار — که آمد دگرگون یکی نامدار
ببین تا شناسی که این مرد کیست؟ — یکی شهریار است گر لشکریست؟
چُنین گفت با شاهِ جنگی تُخوار — که آمد گهِ گَردِشِ کارزار
که این پورِ طوس است نامش زَرَسپ — که از پیلِ جنگی نگردانَد اسپ
که جفت است با خواهرِ ریونیز — به کین آمده‌ست این جِهانْجوی نیز
چو بیند بر و بازو و مِغفَرت — خَدَنگی بباید گشاد از برت
بداند سپهدارِ دیوانه طوس — که ایدر نبودیم ما بر فُسوس
فُرودِ سپهبَد برانگیخت اسپ — یکی تیر زد بر میانِ زَرَسپ،
که با جوشن و زین تنش را بدوخت — روانش ز پْیکانِ او برفُروخت
بیُفتاد و برگشت ازو بادْپای — همی شد دَمان و دَنان بازِ جای

رزم فرود با طوس

خروشی برآمد زِ ایران سپاه — همه برگرفتند گُردان کلاه
دلِ طوس پر خون و دیده پرآب — بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گُردانِ جنگی بنالید سخت — بلرزید برسانِ برگِ درخت
نشست از برِ زین چو کوهی بزرگ — که بنْهند بر پشتِ پیلی سُتُرگ
عِنان را بپیچید سویِ فُرود — دلش پر ز کین و سرش پر ز دود
تُخوارِ سَراینده گفت آن‌زمان — که آمد برِ کوه کوهی دَمان
سپهدار طوس است کآمد به جنگ — نتابی تو با کارْدیده نهنگ

برو تا درِ دِز ببندیم سخت
ببینیم تا چیست فرجامِ بخت

چو فرزند و دامادِ او را به رزم
تبهْ کردی اکنون میَندیش بزم

فُرودِ جوان تیز شد با تُخوار
که چون رزم پیش آمد و کارزار،

چه طوس و چه شیر و چه پیلِ ژیان
چه جنگی نهنگ و چه ببرِ بَیان

به جنگ اندرون مرد را دل دِهند
نه بر آتشِ تیز بر گِل نِهند

چُنین گفت کارْآزموده تُخوار
که شاهان سَخُن را ندارند خوار

تو هم یک سواری اگر زآهنی
همی کوهِ خارا ز بُن برکَنی،

از ایرانیان نامورَ سی‌هزار
به جنگِ تو آیند بر کوهسار

نه دِز مانَد ایدر نه سنگ و نه خاک
سراسر به پای اندرآرند پاک

به کینِ پدرْت اندرآید شکست
شکستی که هرگز نشایدْش بست

سَخُن هرچه از پیش بایست گفت
نگفت و همی داشت اندر نِهفت

ز بی‌مایه دَستورِ ناکارْدان
وُرا جنگ سود آمد و جان زیان

فُرودِ جوان را دِز آباد بود
به دِز در پرستنده هشتاد بود

همه باره پر ماه نَظّاره بود
ز دیبایِ چینی یکی باره بود

ازان بازگشتن فُرودِ جوان
ازایشان همی بود تیره‌روان

عِنان برگِرایید و بفْشارْد ران
خَدَنگی نِهاده به دست و کمان

چُنین گفت با شاهْزاده تُخوار
که گر جُست خواهی همی کارزار،

نگر نامورَ طوس را نشْکنی
ترا آن بِهْ آید که اسپ افگنی

وُ دیگر که باشد که او را زمان
نیاید به یک چوبه تیر از کمان

چو آید سپهبَد براین تیغِ کوه
بیاید پسش بی گُمانی گروه

ترا نیست در جنگ پایابِ او
ندیدی بَروهایِ پُرتابِ او؟

فُرود از تُخوار این سَخُن‌ها شنید
کمان را به زِهْ کرد و اندرکَشید

خَدَنگی بر اسپِ سپهبَد بزد
چُنان کز کمانِ سواران سَزد

نگون شد سرِ بارگی جان بداد
دلِ طوس پر کین و سر پر ز باد،

به لشکرگهْ آمد به گردن سپر
پیاده پر از گَرد و آسیمه‌سر

گُواژه همی زد پسِ او فُرود
که این نامورَ پهلوان را چه بود،

که ایدون سُتوه آمد از یک سوار؟ چگونه چَمد در صفِ کارزار؟
پرستندگان خنده برداشتند همی نعره از ابر بُگذاشتند
۳۱۵ که پیشِ جوانی یکی مردِ پیر زِ افراز غلتان شد از بیمِ تیر

سپهبَد فرود آمد از کوهْسر برفتند گُردان پر اندوه سر؛ ۱۱۸۵۰
که اکنون تو بازآمدی تندرست به آبِ مژه رخ نبایست شُست
بپیچید ازان کار پرمایه گیو که آمد پیاده سپهدارِ نیو
چُنین گفت کِاین را خود اندازه نیست رخِ نامداران بدین تازه نیست
۳۲۰ اگر شهریار است با گوشوار چه گیرد چُنین لشکرِ گُشْن خوار؟
نشاید که باشیم همداستان به هرگونه‌یی کُاو زند داستان ۱۱۸۵۵
اگر طوس یک بار تیزی نُمود زمانه پر آزار گشت از فُرود
همه جان فِدایِ سیاوُش کنیم نباید که این بد فرامُش کنیم
زَرَسپِ گرانْمایه زو شد به باد سوارِ سرافرازِ نَوذرْنژاد
۳۲۵ به خون است غرقه تنِ ریونیز ازین بیش خواری چه بینیم نیز؟
گر او پورِ جَمّ است و مغزِ قُباد یکی در به نادانی اندرگشاد ۱۱۸۶۰
همی گفت و جوشن همی بست گرم همی بر تنش بر بدَرّید چرم

رزم فرود با گیو

نشست از برِ اَژدهایِ دُژَم خُرامان بیامد به راهِ جَرَم
فُرودِ سیاوُش چو او را بدید یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
۳۳۰ همی گفت کِاین لشکرِ رزمْساز ندانند راهِ نشیب و فراز
همه یک ز دیگر دلاورترند چو خورشیدِ تابان به دو پیکرند ۱۱۸۶۵
وُ لیکِن خرد نیست با پهلوان سرِ بی خرد چون تنِ بی روان
نباشند پیروز ترسم به کین مگر خسرو آید به تورانْزمین
به کینِ پدر پشتْپشت آوریم مگر دشمنان را به مشت آوریم
۳۳۵ بگو کِاین سوارِ سرافراز کیست؟ که بر دست و تیغش بباید گریست

نگه کرد زَافْرازِ بالا تُخوار
به بی‌دانشی بر چمن کِشت خار

بدو گفت کِاین اَژدهایِ دُژَم
که مرغ از هوا اندرآرد به دَم

که دستِ نیایِ تو پیران ببست
دو لشکر ز توران به‌هم برشکست

بسی بی پدر کرد فرزندِ خُرد
بسی کوه و رود و بیابان سپرد

پدر نیز ازو شد بسی بی پُسر
به پی بشْپَرَد گردنِ شیرِ نر

به ایران برادرْت را او کَشید
به جیحون گذر کرد و کَشتی ندید

وُرا گیو خوانند پیل است و بس
گهِ رزم دریایِ نیل است و بس

چو بر زِهْ به شَست اندر آری گِرِهْ
خَدَنگت نیابد گذر بر زِرِهْ

سِلیحِ سیاووش پوشد به جنگ
نترسد ز پیکانِ تیرِ خَدَنگ

بکَش غرق و پیکان سویِ اسپ ران
مگر خسته گردد هَیونِ گران

پیاده شود بازگردد مگر
کَشان چون سپهبَد به گردن سپر

کمان را به زِهْ کرد جنگی فُرود
سرِ خانه‌یِ چرخ بر کف پَسود

بزد تیر بر سینه‌یِ اسپِ گیو
فرود آمد از اسپ و برگشت نیو

ز بامِ سِپِدکوه خنده بخاست
همی مغزِ مرد از گُواژه بکاست

برفتند گُردان همه پیشِ گیو
که یزدان سپاس ای سپهدارِ نیو،

که اسپ است خسته تو خسته نه‌ای
توان شد دگر بار بسته نه‌ای

برِ گیو شد بیژنِ شیرْمرد
فراوان سَخُن‌ها بگفت از نبرد؛

که ای بابِ شیرْاَوْژَنِ تیزْچنگ
کجا پیل با تو نتابد به جنگ

چرا دید پشتِ ترا یک سوار؟
که دستِ تو بودی دلِ کارزار

ز ترکی چُنین اسپِ خسته به دست
برفتی سراسیمه برسانِ مست

بدو گفت: چون خسته شد بارگی
بدو دادمی سر به‌یکبارگی

همی گفت گفتارهایِ درشت
چو بیژن چُنان دید بنْمود پشت

برآشفت گیو از گشادِ برش
یکی تازیانه بزد بر سرش

بدو گفت: نشْنیدی از رهنُمای؟
که با جنگ اندیشه باید به‌جای

نه تو مغز داری نه رای و خرد
مپرورد هر کُاو ترا پرورَد

دلِ بیژن آمد ز تندی به درد
به دادارِ دارنده سوگند خَورد،

که زین را نگردانم از پشتِ اسپ
مگر کُشته آیم به کینِ زَرَسپ

وُ زان‌جا بیامد دلی پر ز غم
سری پر ز کینه برِ گُستَهَم

که زَاسْپانِ تو باره‌یی دستکَش
کجا برخُرامد به افراز خَوش،

بدِه تا بپوشم سِلیحِ نبرد
یکی تا پدید آید از مرد مرد

یکی ترک رفته‌ست بر تیغِ کوه
بدین‌سان نَظاره براو بر گروه

بدو گفت گُستَهْم کِاین نیست روی
به‌خیره تو گِردِ بلاها مپوی

زَرَسپِ سپهدار و چون ریونیز
سپهبَد که گیتی ندارد به چیز،

پدرْت آن که پیلِ ژیان بشْکَرَد
به گردنده گردون همی ننْگرد،

ازو بازگشتند دل پر زِ درد
کس آورد با کوهِ خارا نکرد

مگر پَرِّ کرگس بُوَد یا هُمای
وُ گرنه بر آن دِز که پوید به پای؟

بدو گفت بیژن که مشْکن دلم
کنون یال و بازو ز هم بُگْسِلم

یکی سخت سوگند خوردم به ماه
به دادارِ گیهان و دَیهیمِ شاه،

که زین کوه من برنگردانم اسپ
زمانم سرآید مگر چون زَرَسپ

بدو گفت گُستَهْم کِاین راه نیست
خرد هیچ ازین تیزی آگاه نیست

چِهان پر فرازونِشیب است و دشت
گر ایدون که زایدر بباید گذشت،

مرا بارگی این که جوشن کَشد
دو مانده‌ست اگر او یکی را کُشد،

نیابم یکی نیز همتایِ او
به رنگ و تَگ و زور و بالایِ او

بدو گفت بیژن: به کینِ زَرَسپ
پیاده بپویم نخواهم خود اسپ

چُنین داد پاسخ بدو گُستَهَم
که مویی نخواهم ز فرقِ تو کم

مرا گر بُوَد بارگی صدهزار
همه دُم پر از گوهرِ شاهوار،

ندارم بدین از تو آن را دِریغ
نه گنج و نه جان و نه اسپ و نه تیغ

بفرمای تا زین بر آن که‌ت هواست
بسازند اگر کُشته آید رواست

یکی رَخش بودش به‌کردارِ گرگ
کَشیده‌زِهار و بلند و سُتُرگ

ز بهرِ چِهانْجوی مردِ جوان
براو برفَگندند برگُستُوان

دلِ گیو شد زان سَخُن پر ز دود
چو اندیشه کرد از گشادِ فُرود

فرستاد و گُستَهْم را پیش خوانْد
بسی داستانِ جوانی برانْد

فرستاد دِرعِ سیاوُش برش
همان خسروانی یکی مِغفَرش

بیاورْد گُستَهْم دِرعِ نبرد بپوشید بیژن به‌کردارِ گَرد
به سوی سِپید کوه بنْهاد روی چُنان‌چون بُوَد مردمِ جنگْ‌جوی

رزم فرود با بیژن

چُنین گفت شاهِ جوان با تُخوار که آمد به نُوّی یکی نامدار
نگهْ کن ببین تا وُرا نام چیست؟ بر این مردِ جنگی که خواهد گریست؟
به خسرو تُخوارِ سَراینده گفت که این را زِ ایران کسی نیست جفت
که فرزندِ گیو است مردی دِلیر به هر جنگ پیروز باشد چو شیر
ندارد جز او گیو فرزند نیز گرامی‌تر استَش ز گنج و زِ چیز
تو اکنون سوی بارگی دار دست دلِ شاهِ ایران نشاید شکست
وُ دیگر که دارد همی آن زِرِهْ کجا گیو زد بر میان بر گِرِهْ
براو تیر و ژوپین نیابد گذار سَزد گر پیاده کند کارزار
تو با او بَسَنده نباشی به جنگ نگهْ کن که الماس دارد به چنگ
بزد تیر بر اسپِ بیژن فُرود توگفتی به اسپ اندرون جان نبود
بیُفتاد و بیژن جدا گشت ازوی سوی تیغ با تیغ بنْهاد روی
یکی نعره زد کَای سوارِ دِلیر بمان تا ببینی کنون رزمِ شیر
ندانی که بی اسپ مردانِ جنگ بیایند با تیغِ هَندی به چنگ؟
ببینی مرا گر بمانی به جای به پیکار ازان‌پس نیایدْت رای
چو بیژن همی برنگشت از فُرود فُرود اندران کار تندی نُمود
یکی تیرِ دیگر بیَنداخت شیر سپر بر سر آورْد مردِ دِلیر
سپر بردَرید و زِرِهْ را نیافت ازو روی بیژن به پستی نتافت
ازان تند بالا چو بر سر کَشید بزد دست و تیغ از میان برکَشید
فُرودِ گرانْ‌مایه زو بازگشت همه باره‌ی دِز پر آواز گشت
دوان بیژن آمد پسِ پشتِ او یکی تیغ بُد تیز در مشتِ او
به برگُستُوان برزد و کرد چاک گرانْ‌مایه اسپ اندرآمد به خاک
به دربندِ حِصن اندرآمد فُرود دِلیران درِ دِز ببستند زود

ز باره فراوان ببارید سنگ
بدانست کآن نیست جایِ دِرنگ

خروشید بیژن که ای نامدار
ز مردی پیاده دِلیر و سوار،

چُنین بازگشتیّ و شرمت نبود؟
دِریغ آن دل و نامِ جنگی فُرود

بیامد برِ طوس زان رزمگاه
چُنین گفت کَای پهلوانِ سپاه

سَزد گر به رزمِ چُنین یک سوار
شود نامبُردار یک دشت خوار

اگر کوهِ خارا ز پیکانِ او
شود آب و دریا بُوَد کانِ او،

سپهبَد نباید که دارد شگِفت
ازین برتر اندازه نتْوان گرفت

سپهبَد به دارنده سوگند خَورد
که زین دِز برآرم به خورشید گَرد

به کینِ زَرَسپِ گرامی سپاه
برآرم بسازم یکی رزمگاه

تنِ ترکِ بدْخواه بی‌جان کنم
ز خونش دلِ سنگ مرجان کنم

خواب دیدن جریره مادر فرود

چو خورشیدِ تابنده شد ناپدید
شبِ تیره بر چرخ لشکر کَشید،

دِلیرانِ دِزْدار مردی هزار
ز سویِ کَلات اندرآمد سوار

درِ دِز ببستند ازین روی تنگ
خروشِ جَرَس خاست و آوایِ زنگ

جَریره به پایِ گرامی بخفت
شبِ تیره با درد و غم بود جفت

به خواب آتشی دید کز دِز بلند
برافروختی پیشِ آن ارجُمند

سراسر سِپِد کوه بفْروختی
پرستنده و دِز همی سوختی

دلش گشت پردرد و بیدار شد
روانش پر از درد و تیمار شد

به باره برآمد جِهان بنْگرید
همه کوه پر جوشن و نیزه دید

رخَش گشت پر خون و دل پر ز دود
بیامد دوان تا به نزدِ فُرود

بدو گفت: بیدار گَرد ای پُسر
که ما را بد آمد زِ اختر به سر

سراسر همه کوه پر دشمن است
درِ دِز پر از نیزه و جوشن است

به مادر چُنین گفت جنگی فُرود
که از غم چه داری دلت پر ز دود؟

مرا گر زمانه شده‌ست اِسپَری
زمانه ز بخشش فزون نشْمَری

به روزِ جوانی پدر کُشته شد — مرا همچو او روز برگشته شد
به دستِ گُرُوی آمد او را زمان — سوی جانِ من بیژن آمد دَمان
بکوشم نمیرم مگر غُرمْوار — نخواهم زِ ایرانیان زینهار
سپهْ را همه تَرگ و جوشن بداد — یکی تَرگِ رومی به سر برنِهاد
میان زیرِ خَفتانِ رومی ببست — بیامد کمانی کَیانی به دست

رزم فرود با ایرانیان و کشته شدن فرود

چو خورشیدِ تابنده بنْمود چهر — خُرامان برآمد به خمِّ سپهر،
ز هرسو برآمد خروشِ سران — گِراییدنِ گرزهایِ گران
عَوِ کوس با نالهیِ کَرّهنای — دَمِ نایِ سَرغین و هَندی دَرای
بِرون آمد از بارهیِ دِز فُرود — دِلیرانِ ترکان هرآن‌کس که بود
ز گَردِ سواران و زِ گرز و تیر — سرِ کوه شد همچو دریایِ قیر
نبُد هیچ هامون و جایِ نبرد — همی کوه و سنگ اسپ را خیره کرد
ازین‌گونه تا گشت خورشید راست — سپاهِ فُرودِ دلاور بکاست
فرازونِشیبَش همه کُشته بود — سرِ بختِ مردِ جوان گَشته بود
بدو خیره ماندند ایرانیان — که چون او ندیدند شیرِ ژیان
ز ترکان نمانْد ایچ با او سوار — ندید ایچ تنها رخِ کارزار
عِنان را بپیچید و تنها برفت — ز بالا سویِ دِز شتابید تَفت
چو رُهّام و بیژن کمین ساختند — فرازونِشیبَش همی تاختند
چو بیژن پدید آمد اندر نِشیب — سَبک شد عِنان و گَران شد رِکیب
فُرودِ جوان تَرگِ بیژن بدید — بزد دست و گرز از میان برکَشید
چو رُهّامِ گُرد اندرآمد به پشت — خروشان یکی تیغِ هَندی به مشت،
بزد بر سرِ کِتفِ مردِ دِلیر — فرود آمد از دوش دستَش به زیر
چُنان که‌ش جدا گشت بازو ز دوش — همی تاخت اسپ و همی زد خروش
به دِز درشد و در ببستند زود — شد آن ناموَر شیرِ جنگی فُرود
بشد با پرستندگان مادرش — گرفتند پوشیدگان در برش

به زاری فَگندند بر تختِ عاج / نبُد شاه را روز و هَنگامِ تاج
همه غالیه جعد و مُشکین کمند / پرستنده و مادر از بُن بکَند
همی کَند جان آن گرامی فُرود / همه تخت موی و همه جِصن دود
چُنین گفت چون لب ز هم برگرفت / که این موی کَندن نباشد شگِفت
کنون اندرآیند ایرانیان / به تاراجِ دِز پاک بسته‌میان
پرستندگان را اسیران کنند / دِز و بارهٔ کوه ویران کنند
دلِ هرکه بر من بسوزد همی / ز جانم رخَش برفُروزد همی،
همه پاک بر باره باید شدن / تنِ خویشتن بر زمین برزدن
که تا بهرِ بیژن نپاید یکی / نمانم من ایدر مگر اندکی
که بُرّندهٔ پاک جانِ من اوست / به روزِ جوانی زمانِ من اوست
بگفت این و رخسارگان کرد زرد / برآمد روانش به تیمار و درد

به بازیگری مانَد این چرخِ مست / که بازی برآرد به هفتاد دست
زمانی به خنجر زمانی به تیغ / زمانی به باد و زمانی به میغ
زمانی به دستِ یکی ناسَزا / زمانی خود آرد ز سختی رَها
زمانی دِهد تخت و گنج و کلاه / زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست / منم تنگْ‌دل تا شدم تنگْ‌دست
اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی ز گیتی چُنین گرم و سرد
بزاد و به کوریّ و ناکام زیست / بر آن زیستن زار باید گریست
سرانجام خاک است بالینِ او / دِریغ آن دل و رای و آیینِ او

پرستندگان بر سرِ دِز شدند / همه خویشتن بر زمین برزدند
جَریره یکی آتشی برفُروخت / همه گنج‌ها را به آتش بسوخت
یکی تیغ بگْرفت ازان‌پس به دست / درِ خانهٔ تازی اسپان ببست
شکمْ‌شان بدَرّید و بُبْرید پی / همی ریخت از رویِ او خون و خَوی
بیامد به بالینِ فرّخ فُرود / برِ جامهٔ او یکی دَشنه بود
دو رخ را به رویِ پُسر برنِهاد / شکم بردَرید از برش جان بداد

درِ دِز بکَندند ایرانیان / به غارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیکِ آن باره شد / از اندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد به‌نزدیکِ فرّخ فُرود / رخَش پر زِ آب و دلش پر ز دود
به ایرانیان گفت کِاین از پدر / بسی خوارتر مُرد و هم زارتر
کُشنده‌یْ سیاووش چاکَر نبود / به بالیْنش بر کُشته مادر نبود
همه دِز سراسر برافروخته / همه خان‌ومان کَنده و سوخته
به ایرانیان گفت کز کردگار / بترسید و زِ گَردِشِ روزگار
به بد بس دَراز است دستِ سپهر / به بیدادگر بر نگردد به‌مهر
ز کیخسرو اکنون ندارید شرم؟ / که چندان سَخُن گفت با طوس نرم
به کینِ سیاوُش فرستادِتان / بسی پند و اندرزها دادِتان
ز خونِ برادر چو آگهْ شود / همه شرم و آزرم کوتهْ شود
ز رُهّام و زِ بیژنِ تیزْمغز / نیاید به گیتی یکی کارِ نَغز
همان‌گهْ بیامد سپهدار طوس / به راهِ کَلات اندرآورْد کوس
چو گودرز و چون گیو و کُنداوران / ز گُردانِ ایران سپاهی گران
سپهبَد به سویِ سِپِد کوه شد / وُ زان‌جا به نزدیکِ انبوه شد
چو آمد به بالینِ آن کُشته زار / بر آن تخت با مادر افگنده خوار،
به یک دست بهرام پر آب چشم / نشسته به بالینِ او پر ز خشم
به دستِ دگر زَنگه‌یِ شاوَران / براو انجمن گشته کُنداوران
گَوی چون درختی بر آن تختِ عاج / به دیدار ماه و به بالای ساج
سیاووش بُد خفته بر تختِ زر / اَبا جوشن و تیغ و گرز و کمر
براو زار بگْریست گودرز و گیو / جزاین نامداران و گُردانِ نیو
رخِ طوس شد پر ز خونِ جگر / ز دردِ فُرود و زِ دردِ پُسر

ز تندی پشیمانی آیدْت بار / تو در بوستان تخمِ تندی مکار

چُنین گفت گودرز با طوس و گیو / همان نامداران و گُردانِ نیو؛
که تیزی نه کارِ سپهبَد بُوَد / سپهبَد که تیزی کند بد بُوَد

جوانی بدین‌سان ز تخمِ کَیان / بدین فَرّ و این بُرز و یال و میان،
بدادی به تیزیّ و تندی به باد / زَرَسپ آن سپهدارِ نَوذرْنژاد
ز تیزی گرفتار شد ریونیز / نبود از بدِ بخت مانیده چیز
هنر با خرد در دلِ مردِ تند / چو تیغی که گردد ز زَنگار کُند
بفرمود تا دخمه‌یی شاهوار / بکردند بر تیغِ آن کوهسار
نِهادند زیر اندرش تختِ زر / به دیبایِ زربَفت و زرّین کمر،
تنِ شاهْوارش بیاراستند / گل و مُشک و کافور و می خواستند
سرش را به کافور کردند خشک / تنش را به دِبْق و گلاب و به مُشک
نِهادند بر تخت و گشتند باز / شد آن شیرْدل مردِ با نام و ناز

چُنین است هرچند مانیم دیر / نه پیلِ سرافراز مانَد نه شیر
دلِ سنگ و سِندان بترسد ز مرگ / رَهایی نیابد ازو بار و برگ

داستان بهرامِ گودرز

جنگ کاسه‌رود و داستان بهرامِ گودرز

رزم بیژن با پلاشان

سه روزش دِرنگ آمد اندر جَرَم — چهارم برآمد ز شیپور دَم
سپهْ برگرفت و بزد نای و کوس — زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
هر آن‌کس که دیدی ز توران سپاه — بکُشتی تنش را فَگندی به راه
همه مرزها کرد بی تار و پود — همی رفت ازین‌گونه تا کاسه رود
بدان مرز لشکر فرود آورید — زمین گشت از خیمه‌ها ناپدید
خبر شد به توران که زایران سپاه — سوی کاسه رود اندرآمد به راه
ز ترکان بیامد دِلیری جوان — پَلاشانِ بیدارْدل پهلوان
بیامد که لشکر همه بنْگرد — دِرفش و سراپرده‌ها بشْمَرَد
به لشکرگهْ اندر یکی کوه بود — بلند و به‌یکْ‌سو زِ انبوه بود
نشسته براو گیو و بیژن به‌هم — همی رفت هرگونه از بیش‌وکم
دِرفشِ پَلاشان ز توران سپاه — به دیدارِ ایشان برآمد ز راه
چو از دور گیوِ دلاور بدید — بزد دست و گرز از میان برکَشید
چُنین گفت کآمد پَلاشانِ شیر — یکی نامداری سوار و دِلیر
شَوم گر سرش را ببُرّم ز تن — گرَش بسته آرم بدین انجمن
بدو گفت بیژن که گر شهریار — مرا داد خِلعت بدین کارزار،

به فرمان مرا بست باید کمر / به رزمِ پَلاشانِ پرخاشخر
به بیژن چُنین گفت گیوِ دِلیر / که مشتاب در جنگِ این نرّه شیر
نباید که با او نتابی به جنگ / کنی روز بر من بدین جنگ تنگ
چو شیر است و هامون وُرا مَرغزار / جز از مردِ جنگی نجوید شکار
بدو گفت بیژن: مرا زین سَخُن / به پیشِ جِهاندار ننگی مکن
سِلیحِ سیاوُش مرا دِهْ به جنگ / پس آن‌گهْ نگهْ کن شکارِ پلنگ
بدو داد گیوِ دِلیر آن زِرِهْ / همی بست بیژن زِرِهْ را گِرِهْ

یکی باره‌یِ تیزْتَگ برنشست / به هامون خُرامید نیزه به دست
پَلاشان یکی آهو افگنده بود / کبابش بر آتش پراگنده بود
همی خورد و اسپَش چَران و چَمان / پَلاشان نشسته به بازو کمان
چو اسپش ز دور اسپِ بیژن بدید / خروشی برآوَرْد و اندردَمید
پَلاشان بدانست کآمد سوار / بیامد پَسیچیده‌یِ کارزار
یکی بانگ برزد به بیژن بلند / منم ـ گفت ـ شیرْاَوْژَن و دیوْبند
بگو آشْکارا که نامِ تو چیست؟ / که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت: من بیژنم / به جنگ اندرون گُردِ رویینْ‌تنم
نیا شیرِ جنگی پدر گیوِ گُرد / هم‌اکنون ببینی ز من دستبُرد
به روزِ بلا در دَمِ کارزار / تو بر کوه چون گرگِ مُردارْخوار،
همی دود و خاکستر و خون خَوری / گهْ آمد که لشکر به هامون بَری
پَلاشان به پاسخ نکرد ایچ رای / برانگیخت آن دیوِ جنگی ز جای
سواران به نیزه برآویختند / یکی گَردِ تیره برانگیختند
سِنان‌هایِ نیزه به‌هم برشکست / یلان سویِ شمشیر بردند دست
به زخم اندرون تیغ شد لَختْ‌لَخت / ببودند لرزان چو شاخِ درخت
به آب اندرون غرقه شد بارگی / سرانْشان غمی شد به‌یکبارگی
عمودِ گَران برکَشیدند باز / دو شیرِ سرافراز دو رزمْ‌ساز
چُنین تا برآوَرْد بیژن خروش / عمودِ گَران برنِهاده به دوش
بزد بر میانِ پَلاشانِ گُرد / همه مُهره‌یِ پشت بشْکست خُرد

ز بالایِ اسپ اندرآمد تنش — نگون شد سر و مِغفَر و جوشَنَش
فرود آمد از باره بیژن چو گَرد — سرِ مردِ جنگی ز تن دور کرد
سِلیح و سر و اسپِ آن نامجوی — بیاورْد و سویِ پدر کرد روی

دلِ گیو بُد زان سَخُن پر ز درد — که چون گردد آن بادِ روزِ نبرد
خروشان و جوشان بدان دیده‌گاه — که تا گُرد بیژن کی آید ز راه
همی آمد از راه پورِ جوان — سر و جوشن و اسپِ آن پهلوان،
بیاورْد و بنْهاد پیشِ پدر — بدو گفت: پیروز باش ای پُسر
برفتند با شادمانی ز جای — نِهادند سر سویِ پرده‌سرای
بیاورْد پیشِ سپهبَد سرش — همان اسپ و هم جوشن و مِغفَرش
چُنان شاد شد زان سَخُن پهلوان — که گفتی برافشانْد خواهد روان
بدو گفت کِاین بود پشتِ سپاه — سرِ نامداران و دَیهیمِ شاه

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن طوس

وُ زان‌پس خبر شد به افراسیاب — که شد مرزِ توران چو دریایِ آب
سویِ کاسه‌رود اندرآمد سپاه — زمین شد ز کینِ سیاوُش سیاه
سپهبَد به پیرانِ سالار گفت — که خسرو سَخُن برگشاد از نِهفت
مگر کِاین سَخُن را پذیره شَویم — همه با دِرفش و تَبیره شَویم
وُ گرنه زِ ایران بیاید سپاه — نه خورشید بینیم روشن نه ماه
برو لشکر آور ز هرسو فراز — سَخُن‌ها نباید که گردد دَراز

وُ زین سو برآمد یکی تندْباد — که کس را زِ ایران نبُد رزم یاد
یکی ابرِ تند اندرآمد چو گَرد — ز سرما همی لب به هم بر فَسَرد
سراپرده و خیمه‌ها گشت یخ — کَشید از برِ کوه و در برف نخ
همه کشور از برف شد ناپدید — به یک هفته کس رویِ هامون ندید
خور و خواب و آرامگهْ تنگ شد — توگفتی که رویِ زمین سنگ شد

کسی را نبُد یاد روزِ نبرد / همی اسپِ جنگی بکُشت و بخَورد
تبهْ شد بسی مردم و چارپای / یکی را نبُد چنگ و بازو به‌جای

به هشتم برآمد بلند آفتاب / چِهان شد سراسر چو دریایِ آب
سپهبَد سپهْ را همه گِرد کرد / سَخُن رفت چندی ز روزِ نبرد؛
که ایدر سپهْ شد ز تنگی تباه / سَزد گر برانیم ازین رزمگاه
مبادا براین بوم وبرها دُرود / کَلات و سِپِد کوه تا کاسه رود
ز گُردان سرافراز بهرام گفت / که این از سپهبَد نشاید نِهفت
تو ما را به گفتار خامُش کنی / همی رزمِ پورِ سیاوُش کنی
مکن کژ تو بر خیره بر کارِ راست / به یک جان نگهْ کن که چندین بکاست
هنوز از بدی تا چه آیدْت پیش / به چرم اندر است این زمان گاوْمیش
سپهبَد چُنین گفت کآذرگُشَسپ / نبُد ناموَرتر ز جنگی زَرَسپ
به لشکر نگهْ کن که چون ریونیز / که بینی به مردیّ و دیدار نیز؟
نه بر بی‌گنهْ کُشته آمد فُرود / نِبشته چُنین بود بود آنچه بود
مرا جام ازو پر می و شیر بود / جوان را ز بالا سَخُن تیر بود
کنون از گذشته نیاریم یاد / به بیداد شد کُشته او گر به داد
چو خِلعت سِتَد گیو و بیژن ز شاه / که آن کوهِ هیزم بسوزد به راه،
کنون است هَنگامِ آن سوختن / به آتش سپهری برافروختن
گشاده شود راهِ لشکر مگر / بباشد سپهْ را براو بر گذر
بدو گفت گیو: این سَخُن رنج نیست / وُ گر هست هم رنج بی گنج نیست
غمی گشت بیژن بدین داستان / نباشم بدین ـ گفت ـ همداستان
مرا با جوانی نباید نشست / به پیری کمر بر میانِ تو بست
به رنج و به سختی بپروردیَم / به گفتار هرگز نیازَردیَم
مرا بُرد باید بدین کار دست / نشاید تو با رنج و من با نشست
بدو گفت گیو: آن‌که من ساختم / بدین کار گردن برافراختم،
کنون ای پُسر گاهِ آرایش است / نه هَنگامِ پیریّ و بخشایش است
ازین رفتنِ من مدار ایچ غم / که من کوهِ خارا بسوزم به دَم

به‌سختی گذشت از درِ کاسه رود / جِهان را یخ و برف بُد تاروپود
چو آمد بدان کوهِ هیزم فراز / ندانست بالا و پهناش باز
ز پیکانِ تیر آتشی برفُروخت / به کوه اندرافگنْد و هیزم بسوخت
زِ آتش سه هفته گذرْشان نبود / ز تَفِّ زبانه ز باد و زِ دود
چهارم سپهْ برگذشتن گرفت / همان آب آتش به کُشتن گرفت

سپهبَد چو لشکر براو گِرد شد / زِ آتش به راهِ گُروگِرد شد
سپاه اندرآمد چُنان‌چون سَزد / همه کوه و هامون سراپرده زد
چُنان‌چون ببایِست برساختند / ز هرسو طَلایه بِرون تاختند
گُروگِرد بودی نشستِ تَژاو / سواری که بودیْش با شیر تاو
فَسیله بدان جایگهْ داشتی / چُنان کوه تا کوه بُگْذاشتی
خبر شد که آمد زِ ایران سپاه / گَله بُرد باید به‌یکْ‌سو ز راه
فرستاد گُردی هم اندر شتاب / به‌نزدیکِ چوپانِ افراسیاب
کبوده بُدَش نام و شایسته بود / به شایِستگی نیز بایِسته بود
بدو گفت: چون تیره گردد سپهر / تو زایدر برو هیچ منْمای چهر
نگهْ کن که چند است زایران سپاه؟ / ز گُردان که دارد دِرفش و کَلاه؟
از ایدر بر ایشان شبیخون کنیم / همه کوه در جنگ هامون کنیم

کبوده بیامد چو گَردِ سیاه / شبِ تیره نزدیکِ ایران سپاه
طَلایه شبِ تیره بهرام بود / کمندش سرِ پیل را دام بود
برآورْد اسپِ کبوده خروش / ز لشکر برافراخت بهرام گوش
کمان را به زِهْ کرد و بفْشارْد ران / برآمد ز جای آن هَیونِ گَران
یکی تیر بُگْشاد و نگْشاد لب / کبوده نبود ایچ پیدا ز شب
بزد بر کمرْبندِ چوپانِ شاه / همی گشت رنگِ کبوده سیاه
زِ اسپ اندرافتاد و زِنهار خواست / بدو گفت بهرام: برگوی راست،
که ایدر فرستنده‌یِ تو که بود؟ / که‌را خواستی زین دِلیران پَسود؟
به بهرام گفت: ار دِهی زینهار / بگویم ترا هرچه پرسی ز کار

تَژاو است

تَـژاو اسـت شـاهـا فـرسـتـنـده‌ام / بـه‌نـزدیـکِ او مـن پـرسـتـنـده‌ام
مکُـش مـر مـرا تـا نُـمایـمْـت راه / بـه جـایـی کـه او دارد آرامـگـاه
بـدو گـفـت بـهـرام: بـا مـن تَـژاو / چـو بـا شـیـرِ دَرّنـده پـیـکارِ گاو
سـرش را بـه خنجر بِبُرّیـد پست / بـه فِتـراکِ زیـنِ کَیـانـی بـبـسـت
بـه لشکرگهْ آورْد و بـفْگنْـد خوار / نـه نـامْ‌آوری بُـد نـه گُردی سـوار

بـرآمـد خروشِ خروس و چَـکاو / کـبـوده نـیـامـد بـه‌نـزدِ تَـژاو،
غمـی شـد دلِ مـردِ پـرخاشـجوی / بـدانسـت کُاو را بـد آمـد بـه روی
سـپـاهی که بـودنـد بـا او بـخوانْـد / وُ زان جایگـهْ تـیـز لشکر بـرانْـد
چو خورشـید برزد ز گردون دِرفش / دُمِ شـب شـد از خنـجرِ او بـنـفش،
تَـژاوِ سـپـهـبَـد بـشـد بـا سـپـاه / بـه ایران خروش آمد از دیـده‌گاه؛
که آمد ز تـوران سـپاهی بـه جنگ / سـپـهبَـد نـهنگی دِرفشـی پـلنـگ
ز گردنکَـشـان پیـشِ او رفـت گیـو / تـنـی چـنـد بـا او ز گُـردانِ نـیـو
برآشـفت و نامش بپـرسـیـد ازوی / چُنـین گفت کَای مردِ پرخاشـجوی
بـدیـن مایه مردم بـه جنگ آمـدی / هـمـانـا بـه کـامِ نـهـنـگ آمـدی
چُـنـیـن داد پـاسـخ تَـژاوِ دِلـیـر / که من زور و دل دارم و چنگِ شیر
نـژادم بـه گوهر از ایران بُـده‌ست / ز گُردان و زِ تخمِ شـیران بُـده‌ست
کـنـون مرزْبـانـم بـدیـن جایـگاه / نـگـیـنِ بـزرگـان و دامـادِ شـاه
بـدو گفت گیـو: این که گفتی مگوی / که تیره شـود زین سَـخُن آبِ‌روی
از ایران به توران که جوید نشست؟ / مگر خوردنش خون بُـوَد یا کَـبَست
اگـر مـرزْبـانـیّ و دامـادِ شـاه / چرا بیش‌تـر زیـن نـداری سپاه؟
بدین مایه لشـکر تو تنـدی مجوی / بـه تیـزی بـه پیـشِ دِلیران مپـوی
کـه ایـن پـرهـنـر نـامـدارِ دِلـیـر / سـرِ مـرزْبـان انـدرآرد بـه زیـر
گـر ایـدون که فرمان کنـی با سپاه / بـه ایران خُرامی بـه‌نـزدیکِ شـاه،
کنون پیـشِ طوسِ سـپهبَـد شَـوی / بـگـویـیّ و گـفـتـارِ او بـشْـنَـوی،
سـتـانـمْـت زو خِلعت و خواسـتـه / پـرسـتـنـده و اسـپِ آراسـتـه
تَـژاوِ فِـریـبـنـده گـفت: ای دِلـیـر / دِرفـشِ مـرا کـس نـیـارد بـه زیـر

مرا ایدر اکنون نگین است و گاه — پرستنده و گنج و تاج و سپاه
همان مرز و شاهی چو افراسیاب — کس این را زِ ایران نبیند به خواب
پرستار و زِ مادیانان گَله — به دشتِ گُروگِرد کرده یَله
تو این اندکیْ لشکرِ من مبین — مرا جوی با گرز بر پشتِ زین
من امروز با این سپاه آن کنم — که زین آمدنْتان پشیمان کنم
چُنین گفت بیژن به فرّخ پدر — که ای ناموَر گُردِ پرخاشخر
سرافراز و بیدارْدل پهلوان — به پیری نه آنی که بودی جوان
ترا با تَژاو این همه پند چیست؟ — به ترکی چُنین مهر و پیوند چیست؟
همی گرز و خنجر بباید کَشید — دل و مغزِ ایشان بباید دَرید
برانگیخت اسپ و برآمد خروش — نِهادند گوپال و خنجر به دوش
یکی تیره گَرد از میان بردَمید — بدان‌سان که خورشید شد ناپدید
جِهان شد چو آبانِ بهمن سیاه — ستاره ندیدند روشن نه ماه
به قلبِ سپاه اندرون گیوِ گُرد — همی از هوا روشنایی ببرد
به پیش اندرون بیژنِ تیزْچنگ — که هرگز نکردی به کاری دِرنگ
وُ زان روی با تاجِ بر سر تَژاو — که بودیْش با شیرِ دَرّنده تاو
یلانش چو اَرژنگ و مَردویِ شیر — که هرگز نبُدْشان دل از جنگ سیر
بسی برنیامد براین روزگار — که اَرژنگ سیر آمد از کارزار
سه بهره ز توران سپهْ کُشته شد — سرِ بختِ آن ترک برگَشته شد
همی شد گریزان تَژاوِ دِلیر — پسش بیژنِ نامبُردار شیر
خروشان و جوشان و نیزه به دست — توگفتی که غُرّنده شیر است مست
یکی نیزه زد بر میانِ تَژاو — نمانْد آن‌زمان با تَژاو ایچ تاو
گِرایینده بُد بندِ رومی زِرِهْ — بجنبید و بُگْشاد بندِ گِرِهْ
بیَفگنْد نیزه بیازید چنگ — چو بر کوه بر غُرم یازد پلنگ
بر آن‌سان که شاهین رُباید چَکاو — رُبود آن گرانْمایه تاجِ تَژاو،
که افراسیابش به سر برنِهاد — نبودی جدا زو به خورد و به داد
چُنین تا درِ دِز همی تاخت اسپ — پس اندرْش بیژن چو آذرگُشَسپ

چو نزدیکیِ دِز رسید اِسپِنوی
بیامد خروشان پر از آب روی؛

که از کین چُنین پشت برگاشتی
بدین دِز مرا خوار بُگْذاشتی

سَزد گر ز پس برنشانی مرا
بدین دِز به دشمن نمانی مرا

۱۷۰ تَژاوِ سرافراز را دل بسوخت
به‌کردارِ آتش رخَش برفُروخت

فراز اِسپِنوی و تَژاو از نِشیب
بدو داد در تاختن یک رِکیب ۱۲۲۲۵

همان‌گهْ مر او را پس اندر نشانْد
وُ زان جایگهْ اسپ را تیز رانْد

همی تاخت چون گَرد با اِسپِنوی
سویِ راهِ توران نِهادند روی

زمانی دوید اسپِ جنگی تَژاو
نمانْد ایچ با اسپ و با مرد تاو

۱۷۵ تَژاو آن‌زمان با پرستنده گفت
که دشوار کار آمد ای نیک جفت

فرومانْد این اسپِ جنگی ز کار
ز پس بدْسِگال آمد و پیش غار ۱۲۲۳۰

اگر ـ دور از ایدر ـ به بیژن رسیم
به کامِ بدْاندیش دشمن رسیم

ترا نیست دشمن به‌یکبارگی
بمان تا برانم من این بارگی

فرود آمد از اسپِ او اِسپِنوی
تَژاو از غمِ او پر از آب روی

۱۸۰ سَبکبار شد اسپ و تندی گرفت
پسش بیژنِ گیو کُندی گرفت

چو دید آن رخِ ماهْروی اِسپِنوی
فروهِشته از مُشک تا پای موی، ۱۲۲۳۵

پسِ پشتِ خویش اندرش جای کرد
سویِ لشکرِ پهلوان رای کرد

به‌شادی بیامد به درگاهِ طوس
ز درگاه برخاست آوایِ کوس؛

که بیدارْدل شیرِ جنگی سوار
دَمان با شکار آمد از مَرغْزار

۱۸۵ سپهدار و گُردانِ پرخاشجوی
به ویرانیِ دِز نِهادند روی

وُ زان‌پس برفتند سویِ گَله
که بودند بر دشتِ ترکان یَله ۱۲۲۴۰

گرفتند هر یک کمندی به چنگ
چُنان‌چون بُوَد سازِ مردانِ جنگ

به خم اندرآمد سرِ بارگی
بیاراست لشکر به‌یکبارگی

تَژاوِ غمی با دو دیده پرآب
بیامد به‌نزدیکِ افراسیاب

۱۹۰ چُنین گفت کآمد سپهدار طوس
اَبا لشکری گُشْن و پیلانِ کوس

پَلاشان و آن نامداران مرد
به خاک اندرآمد سرانْشان ز گَرد ۱۲۲۴۵

همه مرز و بوم آتش اندرزدند
فَسیله سراسر به هم برزدند

چو بشْنید افراسیاب این سَخُن / غمی گشت و پس چاره افگنْد بُن
به پیرانِ ویسه چُنین گفت شاه / که گفتم بیاور ز هرسو سپاه
دِرنگ آمدت کار با کاهِلی / ز پیری گَرانیّ و گر بدْدلی
نه دِز مانْد اکنون نه اسپ و نه مرد / نشستن برآورْد ازین مرز گَرد
بسی خویش و پیوندِ ما بَرده گشت / بسی مردِ نیکْ اختر آزَرده گشت
کنون نیست امروز روزِ دِرنگ / جِهان گشت بر مردِ بیدار تنگ

سپهدار پیران هم اندر شتاب / بِرون آمد از پیشِ افراسیاب
ز هر مرز مردانِ جنگی بخوانْد / سِلیح و دِرَم داد و لشکر برانْد
سویِ مَیمَنه بارْمان و تَزاو / سواران که دارند با شیر تاو
چو نَسْتیهَنِ گُرد بر مَیسَره / کجا شیر بودی به چنگش بره
جِهان شد پر از نالهیِ کَرّهنای / زِ آوازِ کوس و زِ زخمِ دَرای
هوا سربسر سرخ و زرد و بنفش / ز بس نیزه و گونهگونه دِرفش
سپاهی ز جنگْآوران صدهزار / نِهاده همه سر سویِ کارزار
ز دریا به دریا نبود ایچ راه / زِ اسپ و زِ پیل و هَیون و سپاه
همی رفت لشکر گروهاگروه / نبُد دشت پیدا نه دریا نه کوه
بفرمود پیران که بیره رَوید / از ایدر سویِ راهِ کوتهْ رَوید
نباید که یابند خود آگهی / ازین نامدارانِ بافَرّهی
مگر ناگَهان بر سرِ آن گروه / فرود آرم این گُشْن لشکر چو کوه
بِرون کرد کارْآگهان ناگَهان / همی جُست بیدار کارِ جِهان
بهتندی به راه اندرآورْد روی / به سویِ گُروگِرد و جایِ گُرُوی
میانِ سَرَخس است و باوَرْد و طوس / ز باوَرْد برخاست آوایِ کوس
بپیوست گفتارِ کارْآگهان / به پیران بگفتند یکْیک نِهان؛
که ایشان همه میگسارند و مست / شب وروز با جامِ پر می به دست
سواری طَلایه ندیدم به راه / نه اندیشهیِ رزمِ توران سپاه
چو بشْنید پیران یلان را بخوانْد / ز لشکر فراوان سَخُنها برانْد؛
که در رزم ما را چُنین دستگاه / نبودهست هرگز بر ایران سپاه

گزین کرد ازان لشکرِ نامدار / سواران شمشیرزن سی‌هزار
برفتند نیمی گذشته ز شب / نه بانگِ تَبیره نه بوق و جَلَب
چو سالارِ بیدار لشکر براند / میانِ یلان هفت فرسنگ ماند ۱۲۲۷۵
نُخستین رسیدند پیشِ گَله / کجا بود بر دشتِ توران یَله
گرفتند بسیار و کُشتند نیز / نبود از بدِ بخت مانیده چیز
گَله دار و چوپان بسی کُشته شد / سرِ بختِ ایرانیان گَشته شد
وُ زان جایگهْ سویِ ایران سپاه / برفتند برسانِ گَردِ سیاه
همه مست بودند ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان ۱۲۲۸۰
به خیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هُشیار بود
خروش آمد و بانگِ زخمِ تبر / سراسیمه شد گیوِ پرخاشخر
سِتاده اَبَر پیشِ پرده‌سرای / یکی اسپِ برگُستُوان‌وَر به‌پای
ز خیمه بیامد سویِ کارزار / به رو بر بیُفتاد جنگی سوار
برآشفت با خویشتن چون پلنگ / ز شافیدنِ پای آمدْش ننگ ۱۲۲۸۵
مرا ـ گفت ـ برخیره امشب چه بود؟ / که مغزم ز بیکار شد پر ز دود
بیامد به اسپ اندرآوردْ پای / به‌کردارِ باد اندرآمد ز جای
به پرده‌سرایِ سپهبَد رسید / ز گَردِ سپهْ آسمان تیره دید
بدو گفت: برخیز کآمد سپاه / به خواب اندرند این دِلیرانِ شاه
وُ زان جایگهْ شد به‌نزدِ پدر / به چنگ اندرون گُرزه‌یِ گاوْسر ۱۲۲۹۰
همی گشت بر گِردِ لشکر چو دود / برانگیخت آن را که هُشیار بود
یکی جنگ با بیژن افگنْد پی / که این دشتِ رزم است گر باغِ می؟
سپاه اندرآمد به گِردِ سپاه / یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد خفته از "داروگیر" / برآمد یکی ابر بارانْش تیر
به زیرِ سرِ مست بالینِ نرم / زَبر تیغ و شمشیر و گوپالِ گرم ۱۲۲۹۵
سِپیده چو برزد سر از برجِ شیر / به لشکر نگهْ کرد گیوِ دِلیر
همه دشت از ایرانیان کُشته دید / سرِ بختِ بیدار برگَشته دید

همی کرد گودرز هر سو نگاه
ز دشمن بیَفزود هَزمان سپاه

بدان اندکی برکَشیدند نخ
سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ

سپهبَد نگهْ کرد و گُردان ندید
ز لشکر دِلیران و مردان ندید

همه رزمگهْ سربسر کُشته بود
زمین سربسر خونْ گِل آغَشته بود

دَریده دِرفش و نگون کرده کوس
رخِ زندگان تیره چون آبنوس

پُسر بی پدر بُد پدر بی پُسر
همه لشکرِ گُشْن زیروزَبر

چُنین آمد این گنبدِ تیزْگَرد
گهی شادمانی دِهد گاه درد

به بیچارگی روی برگاشتند
سراپرده و خیمه بُگْذاشتند

نه کوس و نه لشکر نه بار و بُنه
همه مَیسَره خسته و مَیمَنه

ازین‌گونه لشکر سویِ کاسه رود
برفتند بی مایه و تاروپود

سوارانِ ترکان پسِ پشتِ طوس
روان پر ز کین و زبان پرفُسوس

همی گرز بارید گفتی زِ ابر
پسِ پشت بر جوشن و خود و کَبر

نبُد کس به جنگ اندرون پایدار
همه کوه کردند گُردان حِصار

فرومانده اسپان و مردانِ جنگ
یکی را نبُد هوش و توش و نه هَنگ

سپاهی ازین‌گونه گشتند باز
شده مانده از رزم و راهِ دَراز

ز هامون سپهبَد چو بر کوه شد
ز پیکارِ ترکان بی‌اندوه شد

فراوان کم آمد زِ ایرانیان
برآمد خروشی به‌درد از میان

همه خسته‌وکُشته بُد هرکه زیست
شد آن کُشته بر خسته باید گریست

نه تاج و نه تخت و نه پرده‌سرای
نه اسپ و نه مردانِ جنگی به‌جای

نه آبادْبوم و نه پروردگار
نه آن خستگان را کسی خواشتار

پدر بر پُسر چند گریان شده
وُ زان خستگان چند بریان شده

چُنین است رسمِ جِهانِ جَهان
که کردارِ خویش از تو دارد نِهان

همی با تو در پرده بازی کند
ز بیرون ترا بی‌نیازی کند

به بندِ دَرازیم در چنگِ آز
ندانیم باز آشکارا ز راز

ز باد آمدی رفت خواهی به گَرد
چه دانی که با تو چه خواهند کرد

دو بهره زِ ایرانیان کُشته بود | دگر خسته از جنگ برگشته بود
سپهبَد ز پیکار دیوانه گشت | دلش با خرد همچو بیگانه گشت
به لشکرگهْ اندر می و خوان و بزم | سپاه آرِزو کرد بر جایِ رزم
جِهانْدیده گودرز با پیرْسر | نه پور و نَبیره نه بوم و نه بر
نه آن خستگان را خورش نه پزشک | همه جایِ غم بود و خونین سِرشک
جِهانْدیدگان پیشِ اوی آمدند | شکسته‌دل و راهْجوی آمدند
یکی دیده‌بان بر سرِ کوه کرد | کجا دیدگان سویِ انبوه کرد
طَلایه فرستاد بر هر سوي | مگر یابد آن درد را داروي
یکی نامداری زِ ایرانیان | بفرمود تا تنگ بندد میان
دِهد شاه را آگهی زین سَخُن | که سالارِ لشکر چه افگنْد بُن
چه روزِ بد آمد به ایرانیان | سران را ز بخشش سرآمد زیان

رَونده برِ شاه برد آگَهی | که تیره شد آن روزگارِ بِهی
چو شاهِ دِلیر این سَخُن‌ها شنید | بجوشید و زِ غم دلش بردَمید
ز کارِ برادر پر از درد بود | بر آن درد بر دردِ لشکر فزود
زبان کرد گویا به نِفرینِ طوس | شبِ تیره تا گاهِ بانگِ خروس

نامه نبشتن شاه کیخسرو به فریبرز کاووس و گودرز و گیو

دبیرِ خردمند را پیش خوانْد | دل آگنده بودش همه برفَشانْد
یکی نامه بنْوشت پر آبِ چشم | ز بهرِ برادر پر از درد و خشم
به سویِ فریبرزِ کاووس شاه | یکی سویِ پرمایگانِ سپاه
سرِ نامه بود از نُخست آفرین | چُنان‌چون بُوَد رسمِ آیین و دین؛
به نامِ خداوندِ خورشید و ماه | که او داد بر نیک و بد دستگاه
هم او کرد پیروز و هم او شکست | به نیک و به بد زو رسد کام و دست
جِهان و مکان و زمان آفرید | چه مور و چه کوهِ گران آفرید
خرد داد و جان و تنِ زورمند | بزرگیّ و دَیهیم و تختِ بلند

رَهایی نیابد سر از بندِ او
یکی را دگر شوربختی دِهد
ز رَخشنده خورشید تا تیره خاک
بشد طوس با کاویانی دِرفش
به توران فرستادمش با سپاه
به ایران چُنو نیز مِهتر مباد
دِریغ آن برادر فُرودِ جوان
ز کینِ پدر زار و گریان بُدَم
کنون بر برادر بباید گریست
مرو ـ گفتم او را ـ به راهِ جَرَم
بر آن ره فُرود است و با لشکر است
ندانند که این لشکر از بُن کی‌َند
دِریغ آن چُنان گُردِ خسرونژاد
اگر پیش ازین او سپهبَد بُده‌ست
به رزم اندرون نیز خواب آیدش
هنرها همه هست نزدیکِ او
چو این نامه برخوانی اندر شتاب
سَبک طوس را بازگردان به جای
سپهدار و سالارِ زرّینه‌کفش
سرافراز گودرز زان انجمن
مکن هیچ بر جنگ جُستن شتاب
به‌تندی مجو ایچ رزم از نُخست
ترا پیشرو گیو باشد به جنگ
فراز آور از هر سوي سازِ رزم
نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه
ز رفتن شب و روز ماسای هیچ

یکی را بُوَد فَرّ و اَورَندِ او
نیاز و غم و درد و سختی دِهد
همه داد بینم ز یزدانِ پاک
ز لشکر چهل مردِ زرّینه‌کفش
برادر شد از کین نُخستین تباه
وُ زین‌گونه سالارِ لشکر مباد
سرِ نامداران و پشتِ گَوان
بر آن درد یکْ‌چند بریان بُدَم
ندانم مرا دشمن و دوست کیست
مزن بر کَلات و سِپِد‌کوه دَم
همان کَی‌نژاد است و کُنداور است
از ایران سپاهند گر خود چی‌َند
که طوسِ فرومایه دادش به باد
ز کاووس شاه اخترِ بد بُده‌ست
چو بی می نشیند شتاب آیدش
مبادا چُنان جانِ تاریکِ او
ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
تو می‌باش با کاویانی دِرفش
به هر کار باشد ترا رای‌زن
ز می دور باش و مپیمای خواب
همی باش تا خسته گردد درست
که با فَرّ و بُرز است و چنگِ پلنگ
مبادا که آید ترا رایِ بزم
فرستاده را گفت: برگیر راه
به هر منزلی اسپِ دیگر پَسیچ

بیامد فرستاده هم زین نِشان / به نزدیکِ آن نامورَ سرکَشان
به‌نزدِ فریبرز شد نامدار / بداد آن‌زمان نامه‌یِ شهریار
فریبرز طوس و یلان را بخوانْد / ز کارِ گذشته فراوان برانْد
همان نامورَ گیو و گودرز را / سواران و گُردانِ آن مرز را
بخوانْد آن‌زمان نامه‌یِ شهریار / جِهان را درختی نو آمد به بار
بزرگان و شیرانِ ایرانْ‌زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بیاورْد طوس آن گرامی دِرفش / اَبا کوس و پیلان و زرّینه کفش
به‌نزدِ فریبرز بردند و گفت / که آمد سَزا را سَزاوار جفت
همه‌ساله بختِ تو پیروز باد / همه روزگارِ تو نوروز باد
برفت و ببرد آن‌که بُد نَوذری / سوارانِ جنگْ‌آور و لشکری

به‌نزدیکِ شاه آمد از دشتِ جنگ / به ره بر نکرد ایچ‌گونه دِرنگ
زمین را ببوسید در پیشِ شاه / نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
به دشنام بُگْشاد لب شهریار / بر آن انجمن طوس را کرد خوار
وُ زان‌پس بدو گفت کَای بدْنِشان / که کم باد نامت ز گردنکَشان
نترسی همی از چِهاندارِ پاک؟ / ز گُردان نیاید ترا شرم و باک؟
بگفتم مرو سویِ راهِ جَرَم / برفتیّ و دادی مرا دل به غم
نُخستین به کینِ من آراستی / نژادِ سیاووش را کاستی
برادر سرافرازِ جنگی فُرود / که چون او کس اندر زمانه نبود
بکُشتی کسی را که در کارزار / چو تو لشکری خواستی روزِ کار
وُ زان‌پس که رفتی بدان رزمگاه / نبودت بجز رامش و بزم راه
ترا جایگهْ نیست در شارْستان / رَزه باید و بند و بیمارْستان
نژادِ منوچهر و ریشِ سپید / ترا داد بر زندگانی امید
وُ گرنه بفرمودمی تا سرت / بدْاندیش کردی جدا از برت
برو جاوِدان خانه زندانِ توست / همان گوهرِ بد نگهبانِ توست
ز پیشش برانْد و بفرمود بند / به بند از دلش بیخِ شادی بکَند

فریبرز بنْهاد بر سر کلاه / که هم پهلوان بود و هم پورِ شاه
وُ زان‌پس بفرمود رُهّام را / که پیدا کند با گهر نام را
بدو گفت: رَو پیشِ پیران خُرام / ز من نزدِ آن پهلوان بر پَیام
بگویش که کردارِ گَردان سپهر / همیشه چُنین بود بر درد و مهر
یکی را برآرد به چرخِ بلند / یکی را کند خوار و زار و نِژَند
کسی کُاو بلا جُست گُرد آن بُوَد / شبیخون نه کردارِ مردان بود
شبیخون نسازند کُنداوران / کسی کُاو گِراید به گرزِ گَران
تو گر بادِرنگی دِرنگ آوریم / گرَت رای جنگ است جنگ آوریم
ز پیشِ فریبرز رُهّامِ گُرد / بِرون رفت و پیغام و نامه ببرد؛

بیامد طَلایه بدیدش به راه / بپرسیدش از نام و از جایگاه
بدو گفت: رُهّامِ جنگی منم / هنرمند و بیدار و سنگی منم
پَیامِ فریبرزِ کاووس شاه / به پیران رسانم بدین رزمگاه
ز پیشِ طَلایه سواری چو گَرد / بیامد سَخُن‌ها همه یاد کرد
که رُهّامِ گودرز زان رزمگاه / بیامد سویِ پهلوانِ سپاه
بفرمود تا پیشِ اوی آورند / گشاده‌دل و تازه‌روی آورند

سَراینده رُهّام شد پیشِ او / به‌ترس از نِهانِ بدْاندیشِ او
چو پیران وُرا دید بنْواختش / بپرسید و بر تخت بنْشاختش
برآورْد رُهّام راز از نِهفت / پَیامِ فریبرز با او بگفت
چُنین گفت پیران به رُهّامِ گُرد / که این جنگ را خُرد نتْوان شُمُرد
شما را بُد این پیشدستی به جنگ / ندیدیم با طوس رای و دِرنگ
به مرز اندرآمد چو گرگِ سُتُرگ / همی کُشت بی‌باک خُرد و بزرگ
چه مایه بکُشت و چه مایه ببرد / بدونیکِ این مرز یکْسان شُمُرد
مکافاتِ این بد کنون یافتید / اگرچند ناگاه بشْتافتید

کنون گر تویی پهلوانِ سپاه / چُنان‌چون ترا باید از من بخواه
گر ایدون که یک ماه خواهی دِرنگ / ز لشکر نیاید سواری به جنگ
وُ گر جنگ جویی منم بی‌کیار / بیارای و برکَش صفِ کارزار
چو یک ماه بر آرِزو بشْمَرید / که از مرزِ توران‌زمین بُگْذرید،
برانید لشکر سویِ مرزِ خویش / بدانید یکسر همه اَرزِ خویش،
وُ گرنه به جنگ اندرآرید چنگ / مخواهید زین‌پس زمان و دِرنگ
یکی خِلعت آراست رُهّام را / چُنان‌چون بُوَد درخورِ نام را

به‌نزدِ فریبرز رُهّامِ گُرد / بیاوَرْد نامه چُنان‌چون ببرد
فریبرز چون یافت روزِ دِرنگ / ز هرسو بیازید چون شیر چنگ
سرِ بَدره‌ها را گشادن گرفت / نِهاده همه رایِ دادن گرفت
کَشیدند و لشکر بیاراستند / ز هر چیز لَختی بپیراستند

رزم پشن و لاون

چو آمد سرِ ماه و هَنگامِ جنگ / ز پیمان نگشتند و از نام‌وننگ
خروشی برآمد ز هردو سپاه / برفتند یکسر سویِ رزمگاه
ز بس ناله‌یِ بوق و هَندی دَرای / همی آسْمان اندرآمد ز جای
هم از یالِ اسپان و دست و عِنان / ز گوپال و تیغ و کمان و سِنان،
توگفتی جِهان دامِ نراَژدهاست / وُ گر آسْمان با زمین گشت راست
نبُد پشّه را روزگارِ گذر / ز بس گرز و تیغ و سِنان و سپر
سویِ مَیمَنه گیوِ گودرز بود / رَد و موبَد و مِهترِ مرز بود
سویِ مَیسَره اَشکَشِ تیزْچنگ / که دریایِ خون رانْد هَنگامِ جنگ
یلان با فریبرزِ کاووس شاه / دِرفش از پسِ پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکرِ خویش گفت / که ما را هنرها شد اندر نِهفت
یک امروز چون شیر جنگ آوریم / جِهان بر بدْاندیش تنگ آوریم
که زین ننگ تا جاوِدان بر سپاه / بخندد همی گرز و رومی کلاه

یکی تیرْباران بکردند سخت
چو بادِ خزان بُگْذرَد بر درخت

۳۹۰ توگفتی هوا پَرِّ کرگس شده‌ست
زمین از پیِ پیل پامَس شده‌ست

نبُد بر هوا مرغ را جایگاه
ز تیر و زِ گرز و زِ گردِ سپاه ۱۲۴۴۵

دُرَخشیدنِ تیغِ الماسْ‌گون
به‌کردارِ آتش به گَرد اندرون

توگفتی زمین رویِ زنگی شده‌ست
ستاره دلِ پیلِ جنگی شده‌ست

ز بس نیزه و گرز و شمشیرِ تیز
برآمد همی از جِهان رَستَخیز

۳۹۵ ز قلبِ سپهْ گیو شد پیشِ صف
خروشان و بر لب بر آورده کف

اَبا نامداران گودرزیان
که‌زایشان بُدی راهِ سود و زیان ۱۲۴۵۰

به تیغ و به نیزه برآویختند
همی زآهن آتش فروریختند

چو شد رزمِ گودرز و پیران درشت
چو نهصد تن از تخمِ پیران بکُشت

چو دیدند لَهّاک و فرشیدوَرد
که‌زان لشکرِ گُشْن برخاست گَرد،

۴۰۰ یکی حمله بردند بر سویِ گیو
بر آن گرزْداران و شیرانِ نیو

ببارید تیر از کمانِ سران
بر آن نامدارانِ جوشنْ‌وران ۱۲۴۵۵

فَگندند ازان‌پس به بازو کمان
به شمشیر بردند دست آن‌زمان

چُنان شد که کس رویِ کشور ندید
ز بس کُشتگان شد زمین ناپدید

یکی پشت بر دیگری برنَگاشت
بنَگْذاشت آن جایگهْ را که داشت

۴۰۵ چُنین گفت هومان به فرشیدوَرد
که با قلبگهْ جُست باید نبرد

فریبرز باید که‌زان قلبگاه
گریزان بیاید ز پشتِ سپاه ۱۲۴۶۰

پس آسان بُوَد جنگ با مَیمَنه
به چنگ آید آن رزمگاه و بُنه

برفتند پس تا به قلبِ سپاه
به جنگِ فریبرزِ کاووس شاه

ز هومان گریزان بشد پهلوان
شکست اندرآمد به رزمِ گَوان

۴۱۰ بدادند گردنکَشان جایِ خویش
نبودند گُستاخ با رایِ خویش

یکایک به دشمن سپردند جای
ز گُردانِ ایران نبُد کس به‌پای ۱۲۴۶۵

ندیدند بر جای کوس و دِرفش
ز پیکار شد دیده‌هاشان بنفش

دِلیران به دشمن نُمودند پشت
ازان کارزار اندُه آمد به مشت

نگون گشت کوس و دِرفش و سِنان
نبود ایچ پیدا رِکیب از عِنان

۴۱۵ چو دشمن ز هرسو به‌انبوه شد
فریبرز بر دامنِ کوه شد

برفتند زایرانیان هرکه زیست
بر آن زندگانی بباید گریست ۱۲۴۷۰
همی بود بر جای گودرز و گیو
ز لشکر بسی نامدارانِ نیو
چو گودرزِ کَشواد بر قلبگاه
درفشِ فریبرزِ کاووس شاه،
ندید و یلانِ سپهْ را ندید
به‌کردارِ آتش دلش بردَمید
عِنان کرد پیچان به راهِ گریز
برآمد ز گودرزیان رَستَخیز
بدو گفت گیو: ای سپهدارِ پیر
بسی دیده‌ای گرز و گوپال و تیر ۱۲۴۷۵
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت
بباید به سر بر مرا خاک ریخت
نمانَد کسی زنده اندر جِهان
دِلیران و کارْآزموده مِهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست
درنگی‌تر از مرگ پَتْیاره نیست
چو پیش آمد این روزگارِ درشت
ترا روی بینند بهتر که پشت
نپیچیم زین جایگهْ سر ز جنگ
نیاریم بر خاکِ کَشواد ننگ ۱۲۴۸۰
ز دانا تو نشْنیدی آن داستان؟
که برگوید از گفته‌یِ باستان؛
که گر دو برادر نِهد پشتْ‌پشت
تنِ کوه را خاک مانَد به مشت
تو باشیّ و هفتاد جنگی پُسر
ز دوده بسی نیز شیرانِ نر
به خنجر دلِ دشمنان بشْکنیم
وُ گر کوه باشد ز بُن برکَنیم
چو گودرز بشْنید گفتارِ گیو
بدید آن سر و تَرگِ بیدار نیو، ۱۲۴۸۵
پشیمان شد از دانش و رایِ خویش
بیَفشارْد بر جایگهْ پایِ خویش
گُرازه بِرون آمد و گُستَهَم
اَبا بَرته و زَنگه‌یِ یل به‌هم
بخوردند سوگندهایِ گران
که پیمان شکستن نبود اندران؛
که زین رزمگهْ برنتابیم روی
گر از تیغ خون اندرآید به جوی
وُ زان جایگهْ ران بیَفشاردند
به رزم اندرون گرز بُگْزاردند ۱۲۴۹۰
ز هرسو سپهْ بی‌کَران کُشته شد
زمانه همی بر بدی گَشته شد
به بیژن چُنین گفت گودرزِ پیر
که زایدر برو زود برسانِ تیر
به سویِ فریبرز برکَش میان
به پیشِ من آر اخترِ کاویان
مگر خود فریبرز با آن درفش
بیاید کند رویِ دشمن بنفش
چو بشْنید بیژن برانگیخت اسپ
بیامد به‌کردارِ آذرگُشَسپ، ۱۲۴۹۵
به‌نزدِ فریبرز و با او بگفت
که ایدر چه داری سپهْ در نِهفت؟

اگر تو نیایی به من دِهْ دِرفش
سواران و این تیغ‌های بنفش

یکی بانگ برزد به بیژن که رَو
تو در کار تندیّ و در جنگ نو

مرا شاه داد این دِرفش و سپاه
هم این پهلوانیّ و تخت و کلاه

دِرفش ازدرِ بیژنِ گیو نیست
نه اندر جِهان سربسر نیو نیست؟

یکی تیغ بگُرفت بیژن بنفش
بزد ناگَهان بر میانِ دِرفش

به دو نیمه کرد اخترِ کاویان
یکی نیمه برداشت گُرد از میان

بیامد که آرد به نزدِ سپاه
چو ترکان بدیدند اختر به راه،

یکی شیرْدل لشکری جنگجوی
همه سویِ بیژن نِهادند روی

کَشیدند گوپال و تیغِ بنفش
به پیکارِ آن کاویانی دِرفش

چُنین گفت هومان که آن اختر است
که نیرویِ ایران بدو اندر است

دِرفشِ بنفش ار به چنگ آوریم
جِهان پیشِ کاووس تنگ آوریم

کمان را به زِهْ کرد بیژن چو گَرد
بر ایشان یکی تیرْباران بکرد

سپهْ یکسر از تیرِ او دور شد
همی گرگِ دَرّنده را سور شد

بگفتند با گیو و با گُستَهَم
سواران که بودند با او به‌هم؛

که‌مان رفت باید به توران سپاه
رُبودن ازایشان همی تاج و گاه

ز گُردانِ ایران دلاور سران
برفتند بسیار نیزه‌وَران

بکُشتند زایشان فراوان سوار
بیامد ز ره بیژنِ نامدار

وُ زان جایگهْ تا به نزدِ سپاه
گَرانْمایگان برگرفتند راه

همی رفت بیژن چو شیرِ ژیان
به دست اندرون اخترِ کاویان

سپاه اندرآمد به گِردِ دِرفش
هوا شد ز گَردِ سواران بنفش

دگرباره از جای برخاستند
بر آن دشت رزمی نو آراستند

به پیشِ سپهْ کُشته شد ریونیز
که کاووس را بُد چو جانِ عزیز

یکی تاجوَر شاهِ کِهتر پُسر
نیازِ فریبرز و جانِ پدر

سر و تاجِ او اندرآمد به خاک
بسی ناموَر جامه کردند چاک

ازان پس خروشی برآورْد گیو
که ای نامداران و گُردانِ نیو

چُنویی نبود اندرین رزمگاه
جوان و سرافراز و فرزندِ شاه

نَبیره‌یْ جِهاندار کاووسِ پیر
سه تن کُشته شد زار بر خیره‌خیر

فُرودِ سیاووش و چون ریونیز / به گیتی فزون زین شگِفتی چه چیز؟
اگر تاجِ آن نورسیده جوان / به دشمن رسد شرم دارد روان
اگر من بجنبم ازین رزمگاه / شکست اندرآید به ایران سپاه
نباید که آن افسرِ شهریار / به ترکان رسد در صفِ کارزار
فزاید براین ننگ‌ها ننگ نیز / ازین افسر و کُشتنِ ریونیز
چُنان بُد که بشْنید آوازِ گیو / سپهبَد سرافراز پیرانِ نیو
برآمد به نُوّی یکی کارزار / ز لشکر بر آن افسرِ نامدار
فراوان ز هردو سپهْ کُشته شد / سرِ بختِ گردنکَشان گَشته شد
برآویخت چون شیر بهرامِ گُرد / به نیزه بر ایشان یکی حمله برد
به نوکِ سِنان تاج را برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگِفت
همی بود زان‌گونه تا تیره گشت / همی دیده از تیرگی خیره گشت
چُنین هر زمانی برآشوفتند / همی بر سرِ یکدگر کوفتند
ز گودرزیان هشت تن زنده بود / بر آن رزمگهْ دیگر افگنده بود
هم از تُخمه‌یِ گیو چون بیست وپنج / که بودند زیبایِ دَیهیم و گنج
هم از تخمِ کاووس هشتاد مرد / سواران و شیرانِ روزِ نبرد
جز از ریونیز آن گَوِ تاجدار / سَزد گر نیاید یک اندر شُمار
چو سیصد تن از تخمِ افراسیاب / کجا بختِ‌شان اندرآمد به خواب
ز خویشانِ پیران چو نهصد سوار / کم آمد براین روز در کارزار
همان دستِ پیران بُد و روزِ او / ازان اختَرِ گیتی‌افروزِ او
نبُد روزِ پیکارِ ایرانیان / ازان رزم جُستن سرآمد زیان
از آوردگهْ روی برگاشتند / تنِ کُشتگان خوار بُگْذاشتند
بدان‌گهْ کجا بخت برگَشته شد / دَمان باره‌یِ گُستَهَم کُشته شد
پیاده همی رفت نیزه به دست / اَبا جوشن و خود برسانِ مست
چو بیژن به گُستَهْم نزدیک شد / شب آمد همی روز تاریک شد
بدو گفت: هین برنشین از پسَم / گرامی‌تر از تو نباشد کسَم
نشستند هردو بر آن بارگی / چو خورشید شد تیره یکبارگی،
همه سویِ آن دامنِ کوهسار / گریزان برفتند برگشته‌کار

سوارانِ ترکان همه شادْدل ز رنج و زِ غم گشته آزاد دل،
به لشکرگهِ خویش بازآمدند گُرازنده و بزمْساز آمدند
ز گُردانِ ایران برآمد خروش همی کر شد از نالهیِ کوس گوش

داستان بهرام گودرز

دوان رفت بهرام پیشِ پدر که ای پهلوانِ کَیان سر به سر
بدان‌گهْ که آن تاج برداشتم به نیزه به ابر اندر افراشتم، ۱۲۵۵۵
یکی تازیانه ز من گم شدست چو گیرند بی‌مایه ترکان به دست،
به بهرام بر چند باشد فُسوس جِهان پیشِ چشمم شود آبنوس
نبِشته بر آن چرم نامِ من است سپهدار پیران بگیرد به دست
شَوم تیز تازانه بازآورم اگرچند رنجِ دَراز آورم
مرا این بد از اختر آید همی که نامم به خاک اندرآید همی ۱۲۵۶۰
بدو گفت گودرزِ پیر: ای پُسر همی بختِ خویش اندرآری به سر
ز بهرِ یکی چوبِ بسته دَوال شَوی در دَمِ اخترِ شومْفال
چُنین گفت بهرامِ جنگی که من نیَم بهتر از دوده و انجمن
به جایی توان مُرد کآید زمان به کژّی چرا بُرد باید گُمان؟
بدو گفت گیو: ای برادر مشو فراوان مرا تازیانه‌ست نو ۱۲۵۶۵
یکی شِقْشهیِ زر به سیم اندر است دو شیبَش ز خوشّاب و زِ گوهر است
فریگیس چون گنج بُگْشاد سر مرا داد چندان سِلیح و کمر
من این دِرع و تازانه برداشتم به توران دگر خوار بُگْذاشتم
یکی نیز بخشید کاووس شاه ز زرّ و زِ گوهر چو تابنده ماه
دگر پنج دارم همه زرْنگار براو بافته گوهرِ شاهوار ۱۲۵۷۰
ترا بخشم این هفت زایدر مرو یکی جنگِ خیره مییارای نو
چُنین گفت با گیو بهرامِ گُرد که این ننگ را خوار نشْوان شُمُرد
شما را ز رنگ و نگار است گُفت مرا آن‌که شد نام با ننگ جفت
گر ایدون که تازانه بازآورم وُ گر سر ز کوشش به گاز آورم

بر او رایِ یزدان دگرگونه بود / همان گردشِ بخت وارونه بود
هر آن‌گهْ که بخت اندرآید به خواب / به گوشش بیاید سَخُن‌ها بر آب

بزد اسپ و آمد بر آن رزمگاه / دُرَخشان شده رویِ گیتی ز ماه
همی زار بگْریست بر کُشتگان / بر آن داغْ‌دل بختْ‌برگشتگان
تنِ ریونیز اندران خون و خاک / شده غرق و خَفتان بر او چاکْ‌چاک
همی زار بگْریست بهرامِ شیر / که زار ای سوارِ جوانِ دِلیر
چه تو کُشته اکنون چه یک مشت خاک / بزرگان به ایوان تو اندر مَغاک
به گِردِ برادر یکایک بگشت / که بودند افگنده بر پهن دشت
ازان نامداران یکی خسته بود / به شمشیر و زایشان به جان رَسته بود
همی بازدانست بهرام را / بنالید و پرسید ازو نام را
بدو گفت کَای شیر من زنده‌ام / برِ کُشتگان اندر افگنده‌ام
سه روز است تا نان و آب آرِزوست / مرا بر یکی جامه خواب آرِزوست
بشد تیز بهرام تا پیشِ او / به دل مهْربان و به تن خویشِ او
بر او گشت گریان و رخ را بخَست / بدَرّید پیراهن او را ببست
بدو گفت: منْدیش کِاین خستگی‌ست / تبهْ بودنِ ایسن ز نابَستگی‌ست
چو بستم کنون سویِ مِهتر شَوی / وُ زین خستگی زود بهتر شَوی
یکی تازیانه بدین رزمگاه / ز من گم شده‌ست از پیِ تاجِ شاه
چو آن بازیابم بیایم برت / رسانم به‌زودی سویِ لشکرت
وُ زان‌جا سویِ قلبِ لشکر شتافت / همی جُست تا تازیانه بیافت
میانِ تَلِ کُشتگان اندرون / بر او ریخته خاک بسیار و خون
فرود آمد از اسپ و آن برگرفت / وُ زایشان خروشیدن اندرگرفت
خروشِ دَمِ مادیان یافت اسپ / بجوشید برسانِ آذرگُشَسپ
سویِ مادیان روی بنْهاد تَفت / غمی گشت بهرام و از پس برفت
همی شد دَمان تا رسید اندروی / ز تَرگ و زِ خَفتان پر از آب روی
چو بگْرفت هم درزمان برنشست / یکی تیغِ هَندی گرفته به دست
چو بفْشارْد ران هیچ نگْذارْد پی / سوار و تنِ باره پر خاک و خَوی

چُنان تنگْ‌دل شد به‌یکبارگی / که شمشیر زد بر پیِ بارگی
وُ زان جایگهْ تا بدین رزمگاه / پیاده بپیمود چون باد راه
سراسر همه دشت پر کُشته دید / زمین چون گل و ارغوان کِشته دید
همی گفت کَاکْنون چه سازیم روی؟ / براین دشت بی باره‌یِ راهجوی
ازو سرکَشان آگهی یافتند / سواری صد از قلب بشْتافتند، ۱۲۶۰۵
که او را بگیرند زان رزمگاه / بَرَندش برِ پهلوانِ سپاه
کمان را به زِهْ کرد بهرامِ شیر / ببارید تیر از کمانِ دِلیر
چو تیری یکی در کمان رانْدی / به پیرامُنش کس کجا مانْدی؟
ازایشان فراوان بخَست و بکُشت / پیاده بیازید و ننْمود پشت
سواران همه بازگشتند ازوی / به نزدیکِ پیران نِهادند روی ۱۲۶۱۰
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید / ز هرسو بسی تیر گِرد آورید

چو لشکر بیامد برِ پهلوان / بگفتند با او سراسر گَوان
فراوان سَخُن رفت زان رزمْ‌ساز / ز پیکارِ او آشْکارا و راز
بگفتند کِاینَت هِزَبرِ دِلیر / پیاده نگردد خود از جنگ سیر
بپرسید پیران که این مرد کیست؟ / ازان نامداران وُرا نام چیست؟ ۱۲۶۱۵
یکی گفت: بهرامِ شیرْاَوْژَن است / که لشکر سراسر بدو روشن است
به رویین چُنین گفت پیران که خیز / که بهرام را نیست جایِ گریز
مگر زنده او را به چنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
ز لشکر کسی را که باید ببَر / که او نامدار است و پرخاشخر
چو بشْنید رویین بیامد دَمان / نبودش بس اندیشه از بدْگُمان ۱۲۶۲۰

برِ تیر بنْشست بهرامِ شیر / نِهاده سپر بر سر و چرخ زیر
یکی تیرْباران بر ایشان بکرد / که شد ماهِ تابنده چون لاژَوَرد
چو رویینِ پیران ز تیرش بخَست / یلان را همه کُند شد پای و دست

به مُستی برِ پهلوان آمدند / پر از درد و تیره‌روان آمدند؛
که هرگز چُنین یک پیاده به جنگ / به دریا ندیدیم جنگی نهنگ
چو بشْنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید برسانِ برگِ درخت

نشست از برِ باره‌یِ تندْیاز / همی رفت با او بسی رزمْساز
بیامد بدو گفت کَای نامدار / پیاده چرا ساختی کارزار؟
نه تو با سیاوُش به توران بُدی؟ / همانا به پرخاش و سوران بُدی
مرا با تو نان و نمک خَوردن است / نشستن همان مهر پروردن است
نباید که با این نژاد و گهر / بدین شیرْمردیّ و چندین هنر،
ز بالا به خاک اندرآید سرت / بگِریند ترا دوده و کشورت
بیا تا بسازیم سوگند و بند / به راهی که آید دلت را پسند
وُ زان‌پس یکی با تو خویشی کنیم / چو خویشی بُوَد رایِ بیشی کنیم
پیاده تو با لشکری نامدار / نتابی مخور بر تنت زینهار
بدو گفت بهرام کَای پهلوان / خردمند و بینا و روشنْروان
مرا حاجت از تو یکی بارگی‌ست / وُ گرنه مرا جنگ یکبارگی‌ست
بدو گفت پیران که ای نامجوی / ندانی که این رای را نیست روی؟
ترا آن بِهْ آید که گفتم سَخُن / دِلیریّ و برخیره تندی مکن
ببین تا سواران این انجمن / نِهند این چُنین ننگ بر خویشتن،
که چندین تن از تُخمه‌یِ مِهتران / ز دَیهیمْداران و کُنداوران،
ز پیکارِ تو کُشته و خسته شد؟ / چُنین رزم ناگاه پیوسته شد
که جوید گذر سویِ ایران کنون؟ / مگر آن‌که خوشد وُرا مغز و خون

بگفت این و برگشت و شد بازِ جای / دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
برفت او و آمد ز لشکر تَزاو / سواری که بودیْش با شیر تاو
ز پیران بپرسید و پیران بگفت / که بهرام را از یلان نیست جفت
به‌مهرش بدادم بسی پندِ خوب / نُمودم بدو راه و پیوندِ خوب
سَخُن را نبُد بر دلش هیچ راه / همی راه جوید به ایران سپاه

به پیران چُنین گفت جنگی تَژاو — که با مهر جانِ ترا نیست تاو
شَوم گر پیاده به چنگ آرمَش — سر اندرزمان زیرِ سنگ آرمَش

چو بهرام را دید نیزه به دست — یکی برخروشید چون پیلِ مست
بدو گفت: ازین لشکرِ نامدار — پیاده یکی مرد و چندین سوار،
به ایران گُرازید خواهی همی؟ — سرت برفرازید خواهی همی؟
سران را سِپَردی سر ایدر بمان — گهْ آمد که بر تو سرآید زمان
به یارانْش فرمود کَانْدرنِهید — به تیر و به ژوپین و خنجر دِهید
براو انجمن شد یکی لشکری — هر آن‌کس که بود از دِلیران سری
کمان را به زِهْ کرد بهرامِ گُرد — به تیر از هوا روشنایی ببرد
چو تیر اِسپَری شد سویِ نیزه گشت — چو دریایِ خون شد همه کوه و دشت
چو نیزه قلم شد به گرز و به تیغ — همی خون چَکانید بر تیره میغ
چو رزمش براین‌گونه پیوسته شد — به تیغش دلاور بسی خسته شد
چو بهرامِ یل گشت بی توش و تاو — پسِ پشتِ او اندرآمد تَژاو
یکی تیغ زد بر سرِ کِفتِ اوی — که شیر اندرآمد ز بالا به روی
جدا شد ز تن دستِ خنجرْگزار — فرومانْد از رزم و برگشت کار
تَژاوِ سِتمگاره را دل بسوخت — به‌کردارِ آتش رخَش برفُروخت
بپیچید ازو روی پر درد و شرم — به جوش آمدش در جگر خونِ گرم

رفتن گیو و بیژن پس بهرام گودرز

چو خورشیدِ تابنده بنْمود پشت — دلِ گیو گشت از برادر درشت
به بیژن چُنین گفت کَای رهنُمای — برادر نیامد همی بازِ جای
بباید شدن تا وُرا کار چیست — نباید که بر رفته باید گریست
دِلیران برفتند هردو چو گَرد — بدان جایِ پرخاش و جایِ نبرد
همی خسته و کُشته جُستند باز — به دیدارِ بهرامِ‌شان بُد نیاز
همه دشت پر خسته و کُشته بود — جِهانی به خون اندرآغَشته بود

دِلیران چو بهرام را یافتند
پر از آب و خون دیده بشْتافتند

به خاک و به خون اندرافگنده خوار
فُتاده ازو دست و برگشته‌کار

همی ریخت آب از برِ چهرِ او
پر از خون دو تن دیده از مهرِ او

چو بازآمدش هوش و بُگْشاد چشم
تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم،

چُنین گفت با گیو کَای نامجوی
مرا چون بپوشی به تابوت روی،

تو کینِ برادر بخواه از تَزاو
ندارد مگر گاو با شیر تاو

مرا دید پیرانِ ویسه نُخست
که با من بُدَش روزگاری درست

همه نامداران و گُردانِ چین
نجُستند با من از آغاز کین

تنِ من تَزاوِ جفاپیشه خَست
نکرد ایچ یاد از نژاد و نشست

چو بهرامِ گُرد این سَخُن یاد کرد
ببارید گیو از مژه آبِ زرد

به دادارِ دارنده سوگند خَورد
به روزِ سِپید و شبِ لاژَوَرد،

که جز تَرگِ رومی نبیند سرم
مگر کینِ بهرام بازآورم

پر از درد و پرکین به زین برنشست
یکی تیغِ هَندی گرفته به دست

بدان‌گهْ که شد رویِ گیتی سیاه
تَزاوِ طَلایه بیامد به راه

چو از دور گیوِ دِلیرش بدید
عِنان را بپیچید و دَم درکَشید

چو دانست کز لشکر اندرگذشت
ز گُردان و گردنکَشان دور گشت،

سویِ او بیَفگْند پیچان کمند
میانِ تَزاو اندرآمد به بند

به ران اندرآورْد و برگشت زود
بس آسانش از پشتِ زین دررُبود

به خاک اندرافگْند خوار و نِزَند
فرود آمد و دست کردش به بند

نشست از برِ اسپ و او را کَشان
پس اندر همی برد چون بیهُشان

چُنین گفت با او به خواهش تَزاو
که با من نمانْد ای دِلیر ایچ تاو

چه کردم که‌زین بی‌شُمار انجمن
شبِ تیره دوزخ نُمودی به من؟

بزد بر سرش تازیانه دُویست
بدو گفت کِاین جایِ گفتار نیست

ندانی همی ای بدِ شورْبخت
که در باغِ کین تازه کِشتی درخت،

که بالاش با چرخ همبَر بُوَد؟
تنش خون خورَد بارِ او سر بُوَد

شکارِ تو بهرام باید به جنگ؟
ببینی کنون زنده کامِ نهنگ

چُنین گفت با گیوِ جنگی تَزاو
که تو چون عقابیّ و من چون چَکاو

ز بهرام بر بد نبُردم گُمان
نه او را به دستِ من آمد زمان

که من چون رسیدم سواران چین
وُرا کُشته بودند بر دشتِ کین

بر آن بُد که بهرام بی‌جان شده‌ست
ز دردش دلِ گیو پیچان شده‌ست

کَشانش بیاورْد گیوِ دِلیر
به پیشِ جگرْخسته بهرامِ شیر

بدو گفت کِاینَت سرِ بی‌وفا
مکافات سازم جفا را جفا

سپاس از جِهانْ‌آفرین کردگار
که چندان زمان دیدم از روزگار،

که تیره روانِ بدْاندیشِ تو
بپردازم اکنون ز تن پیشِ تو

همی کرد خواهش بر ایشان تَژاو
همی خواست از کُشتنِ خویش داو

همی گفت: ار ایدون که کارِ تو بود
سرِ من به خنجر دُرودن چه سود؟

یکی بنده باشم روانِ ترا
پرستش کنم گورْبانِ ترا

به گیو آنگهی گفت بهرامِ گُرد
که هر کُاو بزاید بسایدْش مرد

گر ایدون که زو بر تنم بد رسید
همان روزِ مرگش نباید چشید

سرِ پرگناهش روانْ‌دادِ من
بمان تا کند در جِهان یادِ من

برادر چو بهرام را خسته دید
تَژاوِ جفاپیشه را بسته دید،

خروشید و بگُرفت ریشِ تَژاو
بُریدش سر از تن به‌سانِ چَکاو

خروشی برآورْد کَانْدر جِهان
که دید این شگِفت آشْکار و نِهان؟

که گر من کُشم یا کُشی پیشِ من
برادر بُوَد کُشته یا خویشِ من

بگفت این و بهرامِ یل جان بداد
جِهان را چُنین است ساز و نِهاد

عِنانِ بزرگی هر آن‌کس که جُست
نُخستین بباید به خون دست شُست

اگر خود کُشد گر کُشندش به‌درد
به گِردِ جِهان تا توانی مگرد

خروشان بر اسپِ تَژاوش ببست
به بیژن سپرد آنگهی برنشست

بیاورْدش از جایگاهِ نبرد
به‌کردارِ ایران یکی دخمه کرد

بیاگنْد مغزش به مُشک و عبیر
تنش را بپوشید چینی حریر

بر آیینِ شاهانْش بر تختِ عاج
بخوابید و آویخت بر سرْش تاج

درِ دخمه کردند سرخ و کبود
توگفتی که بهرام هرگز نبود

شد آن لشکرِ ناموَر سوکوار
ز بهرام و زِ گردِشِ روزگار

چو برزد سر از کوه تابنده شید / برآمد سرِ تاجِ روزِ سپید،
سپاهِ پراگنده گِرد آمدند / همی هرکسی داستان‌ها زدند؛
که چندین از ایرانیان کُشته شد / سرِ بختِ سالارِ ما گَشته شد
چُنین چیره شد دستِ ترکان به جنگ / سپهْ را کنون نیست جایِ دِرنگ
برِ شاه باید شدن بی‌گُمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست / مرا و ترا جایِ آهنگ نیست
پُسر بی پدر شد پدر بی پُسر / بشد کُشته و زنده خسته‌جگر
اگر جنگ فرمان دِهد شهریار / بسازد یکی لشکرِ نامدار،
بیاییم و دل‌ها پر از کین و جنگ / کنیم این جِهان بر بدْاندیش تنگ
براین رای ازان مرز گشتند باز / همه دیده پرخون و دل پرگُداز
برادر ز خونِ برادر به‌درد / زبانْشان ز خویشان پر از یادْکرد
برفتند یکسر سویِ کاسه رود / زَوانْشان ازان کُشتگان پر دُرود
طَلایه بیامد به پیشِ سپاه / کسی را ندید اندر آوردگاه
به پیران فرستاد زود آگهی / که‌زایرانیان گشت گیتی تَهی

چو بشْنید پیران سَبک در نِهان / به هرسو پراگنْد کارْآگَهان
چو برگشتنِ سرکَشان شد درست / سپهبَد روان را زِ اندُه بشُست
بیامد به شبگیر خود با سپاه / همی گشت بر گِردِ آن رزمگاه
همه کوه و هامون همه دشت و غار / سراپرده و خیمه بُد بی‌شُمار
به لشکر ببخشید و خود برگرفت / ز کارِ جِهان مانده اندر شگِفت؛
که روزی فراز است و روزی نِشیب / گهی شاد دارد گهی با نِهیب
همان بِهْ که ما خام یا نیمْسوز / همی بُگْذرانیم روزی به روز
بدان آگهی نزدِ افراسیاب / هَیونی برافگنْد هَنگامِ خواب

سپهبَد بدان آگهی شاد شد / ز تیمار و دردش دل آزاد شد
همه لشکرش گشت روشنْ‌روان / ببستند آذین رهِ پهلوان
همه بام و در جامه آویختند / دِرَم بر سرِ او همی ریختند
چو آمد به نزدیکیِ شهرِ شاه / سپهبَد پذیره شدش با سپاه
براو آفرین کرد بسیار و گفت / که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو هفته زِ ایوانِ افراسیاب / همی برشد آوازِ چنگ و رَباب
سیوم هفته پیران چُنان کرد رای / که با شادمانی شود بازِ جای
یکی خِلعت آراست افراسیاب / که گر برشُمارمْت گیری شتاب
ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار / ز زرّین کمرهایِ گوهرْنگار
زِ اسپانِ تازی به زرّین سِتام / ز شمشیرِ هَندی به زرّین نیام
یکی تختِ پرمایه از عاج و ساج / ز پیروزه مَهد و زِ بیجاده تاج
پرستارِ چینیّ و رومی غلام / پر از مُشک و عنبر ز پیروزه جام
به‌نزدیکِ پیران فرستاد چیز / وُ زان‌پس بسی پندها داد نیز؛
که با موبَدان باش و بیدار باش / سپهْ را ز دشمن نگهدار باش
نگهْ کن خردمند کارْآگَهان / پراگنده بفْرست هرسو نِهان
که کیخسرو امروز با خواسته‌ست / به داد و دِهِش گیتی آراسته‌ست
نژاد و بزرگیّ و تخت و کلاه / چو شد گِرد ازین بیش چیزی مخواه
ز برگشته دشمن بس ایمِن مشو / زمان‌تازمان آگهی خواه نو
به جایی که رستم بُوَد پهلوان / تو ایمِن بخُسپی بپیچد روان
پذیرفت پیران همه پندِ او / که سالارِ او بود و پیوندِ او
سپهدار پیران و آن انجمن / نِهادند سر سویِ راهِ خُتَن

داستان کاموسِ کشانی



داستان کاموسِ کشانی

به نامِ خداوندِ خورشید و ماه
که دل را به نامش خرد داد راه

خداوندِ هستیّ و هم راستی
نخواهد ز تو کژّی و کاستی

خداوندِ کیوان و بهرام و شید
ازویَم نُوید و بدویَم امید

سُتودن مر او را ندانم همی
از اندیشه جان برفَشانم همی

ازو گشت پیدا مکان‌وزمان
پیِ مور بر هستیِ او نِشان

ز گردنده خورشید تا تیره خاک
دگر باد و آتش همان آبِ پاک،

به هستیّ یزدان گُوایی دِهند
روانِ ترا آشنایی دِهند

ز هرچْ آفریده‌ست او بی‌نیاز
تو در پادشاهی‌ش گردن فراز

ز دَستور و گنجور و از تاج و تخت
ز کمّیّ و بیشیّ و از کام و بخت،

همه بی‌نیاز است و ما بنده‌ایم
به فرمان و رایش سر افگنده‌ایم

جز او را مدان کردگارِ بلند
که‌زو شادمانیّ و زو مُستمند

شب و روز و گَردان سپهر آفرید
خور و خواب و تندیّ و مهر آفرید

شگِفتی به گیتی ز رستم بس است
که‌زو داستان بر دلِ هرکس است

سرِ مایه‌یِ مردی و جنگ ازوست
خردمندی و دانش و سنگ ازوست

به خشکی چو پیل و به دریا نهنگ خردمند و بینادل و مردِ سنگ
کنون رزمِ کاموس پیش آوریم ز دفتر به گفتارِ خویش آوریم

آغاز داستان

چو لشکر بیامد به راهِ جَرَم کَلات از بر و زیر آبِ مَیَم،
همی یاد کردند رزمِ فُرود پشیمانی و درد و تیمار بود
همه دل پر از درد از بیمِ شاه دو دیده پر از خون و تن پرگناه
چُنان شرمگِن نزدِ شاه آمدند جگرْخسته و پرگناه آمدند
برادرْش را کُشته بر بی‌گناه به دشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغْ‌دل دست کرده به کَش برفتند پیشش پرستارْفَش
بدیشان نگهْ کرد خسرو به‌خشم دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
به یزدان چُنین گفت کَای دادگر تو دادی مرا هوش و رای و هنر
همی شرم دارم من از تو کنون تو آگهْ‌تری بی‌شک از چند و چون
وُ گرنه بفرمودمی تا هزار زدندی به میدانِ پیکار دار
تنِ طوس را دار بودی نشست هر آن‌کس که با او میان را ببست
ز کینِ پدر بودم اندر خروش دلی داشتم پر غم و درد و جوش
کنون کینه نو شد ز کینِ فُرود سرِ طوسِ نَوذر بباید دُرود
بگفتم که سویِ کَلات و جَرَم مرو گر فَشانند بر سر دِرَم
که زان ره فُرود است و با مادر است سپهبَدْنژاد است و کُنداور است
دَمان طوسِ نامردِ ناهوشْیار چرا برد لشکر به سویِ حِصار؟
کنون لاجَرَم کردگارِ سپهر ز طوس و زِ لشکر بِبُرّید مهر
بد آمد به گودرزیان بر ز طوس که نِفرین بر او باد و بر پیل و کوس
همی خِلعت و پندها دادمش به جنگِ برادر فرستادمش
جِهانگیر چون پورِ نَوذر مباد چُنو پهلوان پیشِ لشکر مباد
دِریغ آن فُرودِ سیاوُش دِریغ که با زور و دل بود و با گرز و تیغ
به‌سانِ پدر کُشته شد بی‌گناه به دستِ سپهدارِ من با سپاه

به گیتی نباشد کم از طوس کس
درست ازدرِ پای‌بند است و بس

نه در سرْش مغز و نه در تنْش رگ
چه طوسِ فرومایه پیشم چه سگ

ز خونِ برادر به کینِ پدر
همی بود پیچان و خسته‌جگر

سپهْ را همه خوار کرد و برانْد
ز مژگان همی خون به رخ برفَشانْد

درِ بار دادن بر ایشان ببست
روانش به مرگِ برادر بخَست

بزرگانِ ایران به ماتم شدند
دِلیران به درگاهِ رستم شدند،

به پوزش که این بودنی کار بود
که‌را بود آهنگِ جنگِ فُرود؟

بدان‌گهْ کجا کُشته شد پورِ طوس
سرِ سرکَشان خیره گشت از فُسوس

همان نیز دامادِ او ریونیز
نبود از بدِ بخت مانیده چیز

که دانست نام و نژادِ فُرود؟
کجا شاه را دل بخواهد شَخود

تو خواهشگری کن که بُرناست شاه
مگر سر بپیچد ز کینِ سپاه

نه فرزندِ کاووسْ‌کَی ریونیز
به جنگ اندرون کُشته شد زار نیز؟

که کِهتر پُسر بود و پرخاشجوی
نیازِ پدر خسروِ ماهْ‌روی

چُنین است انجام و فرجامِ جنگ
یکی تاج یابد یکی گورِ تنگ

چو شد رویِ گیتی ز خورشید زرد
به خم اندرآمد شبِ لاژَوَرد،

تَهَمتن بیامد به‌نزدیکِ شاه
برآمد خروش از درِ بارگاه

چُنین گفت مر شاه را پیلتن
که بادا سرت برتر از انجمن

به خواهشگری آمدم نزدِ شاه
همان از پیِ طوس و بهرِ سپاه

چُنان دان که کس بی زمانه نمرد
ازین در سَخُن‌ها نباید شُمُرد

وُ دیگر ازان بدْگُمان شد سپاه
که فرّخ برادر نبُد نزدِ شاه

همان طوس تیز است و هُشیار نیست
وُ دیگر که جانِ پُسر خوار نیست

چو در پیشِ او کُشته شد ریونیز
زَرَسپ آن سوارِ سرافراز نیز،

گر او برفُروزد نباشد شگِفت
ازو شاه را کین نباید گرفت

بدو گفت خسرو که ای پهلوان
دلم پر ز تیمار شد زان جوان

کنون پندِ تو داروی جان بُوَد
وُ گرچه دل از درد پیچان بُوَد

ببخشید خسرو گناهِ سپاه گرانْمایگان برگرفتند راه
به پوزش بیامد سپهدار طوس به پیشِ سپهبَد زمین داد بوس
همی آفرین خواند بر شهریار کَانوشه بَدی تا بُوَد روزگار
زمین بندهیِ تاج و تختِ تو باد فلک مایهیِ فَرّ و بختِ تو باد
منم دل پر از غم ز کردارِ خویش جگرْخسته از درد و تیمارِ خویش
همان نیز جانم پر از شرمِ شاه زبان پر ز پوزش روان پر گناه
ز پاکیزه جانِ فُرود و زَرَسپ همی برفُروزم چو آذرگُشَسپ
اگر من گنهْکارم از انجمن همی پیچم از کردهیِ خویشتن
بهویژه ز بهرام و زِ ریونیز همی جانِ خویشم نیاید به چیز
اگر شاه خشنود گردد ز من وُ زین ناموَر بیگناه انجمن،
شَوم کینِ این ننگ بازآورم سرانْشان به پست از فراز آورم
همه رنجِ لشکر به تن برنِهم اگر جان ستانم وُ گر جان دِهم
ازین پس به تخت و کُلهْ ننْگرم جز از تَرگِ رومی نبینند سرم
ز گفتارِ او شاد شد شهریار دلش تازه شد چون گل اندر بَهار
بسی رای زد با تَهَمتن در آن چه با نامداران و کُنداوران

چو تاجِ خَورِ روشن آمد پدید سِپیده ز خمِّ کمان بردَمید،
سپهبَد بیامد بهنزدیکِ شاه اَبا او بزرگانِ ایران سپاه
بدیشان چُنین گفت شاهِ جِهان که هرگز پیِ کین نگردد نِهان
ز تور و زِ سَلم اندرآمد سَخُن ازان کینِ پیشین و روزِ کَهُن
چُنین ننگ بر شاهِ ایران نبود زمین پر ز خونِ دِلیران نبود
همه کوه از خونِ گودرزیان به زُنّارِ خونین ببندد میان
همان مرغ و ماهی بر ایشان بهزار بگِریند به دریا و بر کوهسار
از ایران همه دشتِ تورانیان سر و دست و پای است و پشت و میان
شما را همه شادمانیست رای به کینه نجنبد همی دل ز جای
دِلیران همه دست کرده به کَش به پیشِ جِهاندارِ خورشیدْفَش،
همه همگِنان خاک دادند بوس چو رُهّام و گرگین و گودرز و طوس

چو خَرّاد با زَنگه‌یِ شاوَران / دگر بیژنِ گیو و کُنداوران؛
که ای شاهِ نیکْ‌اخترِ شیرْدل / به دل برده از شیر و شمشیر دل
همه یک‌به‌یک پیشِ تو بنده‌ایم / ز تَشویرِ خسرو سر افگنده‌ایم
اگر جنگ فرمان دِهد شهریار / همه سر فَشانیم در کارزار
نبینند ز ما هیچ مانیده شاه / مگر تیره گردد رخِ هور و ماه

سپهدار پس گیو را پیش خوانْد / به تختِ گرانْ‌مایگان برنشانْد
فراوانْش بستود و بنْواختش / بسی خِلعت و نیکوي ساختش
بدو گفت کانْدر جِهان رنجِ من / تو بردیّ و بی‌بهری از گنجِ من
نباید که بی رایِ تو پیل و کوس / سویِ جنگ رانَد سپهدار طوس
به تندی مکن سهمگِن کار خُرد / که روشنْ‌روان باد بهرامِ گُرد
ز گفتارِ بدْگوی و زِ نام‌ونننگ / جِهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
دِرَم داد و روزی‌دِهان را بخوانْد / بسی با سپهبَد سَخُن‌ها برانْد

چو خورشید برزد سِنان از نِشیب / شتاب آمد از رفتنِ بانِهیب،
سپهبَد بیامد به‌نزدیکِ شاه / اَبا گیوِ گودرز و چندی سپاه
زِ اختر یکی روزِ فرّخ بجُست / که بیرون شدن را کی آید درست
همی بود با کوس و پیلان به دشت / چُنین تا سپهبَد براو برگذشت
بدو داد شاه اخترِ کاویان / بدان‌سان که بودی به رسمِ کَیان
براو آفرین کرد و برشد خروش / جِهان آمد از بانگِ اسپان به جوش
یکی ابر بست از پیِ گَردِ سُم / برآمد خروشیدنِ گاوْدُم
ز بس جوشن و کاویانی دِرفش / شده رویِ گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی به آب اندر است / سپهر و ستاره به خواب اندر است
نِهاد از برِ پیل پیروزه مَهد / همی رفت زین‌گونه تا رودِ شهد

هَیونی به‌کردارِ بادِ دَمان / بشد نزدِ پیران هم اندرزمان؛
که من جنگ را گردنْ‌افراخته / سوی رودِ شهد آمدم ساخته ۱۲۸۸۰
چو بشْنید پیران غمی گشت سخت / که بربست بایِست ناکام رَخت
بِرون رفت با نامدارانِ خویش / گزیده دلاور سوارانِ خویش
که ایران سپهْ را ببیند که چیست / سرافراز چند است و با طوس کیست
رَده برکَشیدند زان سوی رود / فرستاد نزدِ سپهبَد دُرود
وُ زین روی لشکر بیاوَرْد طوس / دِرفشِ همایون و پیلان و کوس ۱۲۸۸۵
سپهدار پیران یکی چربْ‌گوی / ز ترکان فرستاد نزدیکِ اوی
بگفت آن‌که من با فریگیس و شاه / چه کردم ز خوبی به هر جایگاه
ز دردِ سیاوُش خروشان بُدَم / چو بر آتشِ تیز جوشان بُدَم
کنون بارِ تِریاک زهر آمده‌ست / مرا زو همه درد بهر آمده‌ست
دلِ طوس غمگین شد از کارِ او / بپیچید زان درد و پیکارِ او ۱۲۸۹۰
چُنین داد پاسخ که از مهرِ تو / فراوان نشان است بر چهرِ تو
سر آزاد کن دور شو زین میان / ببند این درِ بیم و راهِ زیان
برِ شاهِ ایران شَوی با سپاه / مکافات یابی به نیکی ز شاه
به ایران ترا پهلوانی دِهد / همان افسرِ خسروانی دِهد
چو یاد آیدش خوب کردارِ تو / دلش رنجه گردد ز تیمارِ تو ۱۲۸۹۵
همین گفت گودرز و گیو و سران / بزرگان و تیمارْکَش مِهتران
سَراینده‌یِ پاسخ آمد چو باد / به‌نزدیکِ پیرانِ ویسه‌نژاد
بگفت آنچه بشْنید با پهلوان / ز طوس و زِ گودرزِ روشنْ‌روان
چُنین داد پاسخ که من روز و شب / به یادِ سپهبَد گشایم دو لب
شَوم هرکه هستند پیوندِ من / خردمند کُاو بشْنَود پندِ من، ۱۲۹۰۰
به ایران گذارم بروبوم و رَخت / سرِ ناموَر بهتر از تاج و تخت
وُ زین گفته‌ها بود مغزش تَهی / همی جُست نو روزگارِ بِهی
هَیونی برافگنْد هَنگامِ خواب / سَراینده نزدیکِ افراسیاب

که زایران سپاه آمد و پیل و کوس
همان گیو و گودرز و رُهّام و طوس

فراوان فِریبش فرستاده‌ام
ز هرگونه‌یی پندها داده‌ام

سپاهی ز جنگ‌آوران برگزین
که بر زین شتابَش بیاید به کین

مگر تخم‌شان از بُنه برکَنیم
به بار و به بیخ آتش اندرزنیم

وُ گرنه ز کینِ سیاوُش سپاه
نیاساید از جنگ هرگز نه شاه

چو بشْنید افراسیاب این سَخُن
سران را بخوانْد او سراسر ز بُن

بدیشان بگفت آن سَخُن‌ها که رفت
که بر کین بباید همی رفت تَفت

یکی لشکری ساخت افراسیاب
که تاریک شد چشمه‌یِ آفتاب

دهُم روز لشکر به پیران رسید
سپاهی که زو شد زمین ناپدید

چو لشکر بیاسود و روزی بداد
سپهْ برگرفت و بُنه برنِهاد

ز پیمان نکرد ایچ یاد و زِ عهد
بیامد دَمان تا لبِ رودِ شهد

طَلایه بیامد به‌نزدیکِ طوس
که بربند بر کوهه‌یِ پیل کوس

که پیران نداند سَخُن جز فِریب
چو داند که تنگ اندرآمد نِشیب

دِرفشِ جفاپیشه آمد پدید
سپهْ بر لبِ رود صف برکَشید

بیاراست لشکر سپهدار طوس
به هامون کَشیدند پیلان و کوس

دو رویه سپاه اندرآمد چو کوه
سواران ترکان و ایران گروه

چُنان شد ز گَردِ سپاه آفتاب
که آتش برآمد ز دریایِ آب

دُرَخشیدنِ تیغ و ژوپین و خشت
توگفتی شب اندر هوا لاله کِشت

ز بس تَرگِ زرّین و زرّین سپر
ز جوشِ سواران زرّینْ‌کمر،

برآمد یکی ابرِ چون آبنوس
همی بوسه داد از برِ سَندَروس

سرِ سروَران زیرِ گرزِ گران
چو سِندان بُد و پتکِ آهنگران

ز خون رود گفتی مَیِستان شده‌ست
ز نیزه هوا چون نَیِستان شده‌ست

بسی سر گرفتارِ دامِ کمند
بسی خوار گشته تنِ ارجُمند

کفن جوشن و بِستر از خون و خاک
تنِ نازْدیده به شمشیر چاک

زمین ارغوان و هوا آبنوس
سپهر و ستاره پر آوایِ کوس

اگر تاج یابد جهانْجوی مرد / وُ گر خاکِ آورد و خونِ نبرد،
به ناکام می‌رفت باید ز دَهر / چه زو بهره تِریاک یابی چه زهر
ندانم سرانجام و فرجام چیست / براین رفتن اکنون بباید گریست

یکی نامداری بُد اَرژنگ نام / به ابر اندرآورده از جنگ نام
برانگیخت از دشتِ آورد گَرد / از ایرانیان جُست ننگ ونبرد
چو از دور طوسِ سپهبَد بدید / بغرّید و تیغ از میان برکَشید
به پورِ زِرِهْ گفت: نامِ تو چیست؟ / ز ترکانِ جنگی ترا یار کیست؟
بدو گفت: اَرژنگِ جنگی منم / سرافراز شیرِ دِرنگی منم
کنون خاک را از تو جوشان کنم / به آوردگهْ بر سراَفشان کنم
چو گفتارِ پورِ زِرِهْ شد به بُن / سپهدارِ ایران شنید آن سَخُن،
به پاسخ ندید ایچ رایِ دِرنگ / همان آبْداری که بودش به چنگ،
بزد بر سر و تَرگِ آن نامدار / توگفتی تنش سر نیاورْد بار
برآمد زِ ایران سپهْ بوق‌وکوس / که پیروز بازآمد از رزم طوس
غمی گشت پیران و توران سپاه / ز گُردان تَهی مانْد آرامگاه
دِلیرانِ توران و کُنداوران / کَشیدند شمشیر و گرزِ گَران؛
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم / جِهان بر دلِ طوس تنگ آوریم
چُنین گفت هومان که امروز جنگ / بسازید و دل را مدارید تنگ
گر ایدون که زایشان یکی نامورَ / ز لشکر برآرد به پیکار سر،
پذیره فرستیم گُردی دَمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
وُ زایشان به تیزی نجوییم جنگ / بباید یک امروز کردن دِرنگ
بدان‌گهْ که لشکر بجنبد ز جای / تَبیره برآید ز پرده‌سرای،
همه یکسره گرزها برکَشیم / یکی از لبِ رود برتر کَشیم
به‌انبوه رزمی بسازیم سخت / اگر یار باشد جِهاندار و بخت
به اسبِ عقاب اندرآورْد پای / برانگیخت آن بارکَش را ز جای
توگفتی یکی باره‌یِ آهن است / وُ گر کوهِ البرز در جوشن است
به پیشِ سپاه اندرآمد به جنگ / یکی خشتِ رَخشان گرفته به چنگ

بجنبید طوسِ سپهبَد ز جای / جهان پر شد از نالهٔ کَرّه‌نای
چُنین گفت کز ویسه‌یِ شوربخت / ز پالیزِ کین کی برآید درخت؟
نُمودم به اَرژنگ یک دستبُرد / که بود از شما نامبُردار گُرد
تو اکنون همانا به کین آمدی / که با خشت بر پشتِ زین آمدی
به جان و سرِ شاهِ ایران سپاه / که بی جوشن و گرز و رومی کلاه،
به جنگِ تو آیم به‌سانِ پلنگ / که از کوه یازد به نَخچیر چنگ
ببینی تو پیکارِ مردانِ مرد / چو آورد گیرم به دشتِ نبرد
چُنین پاسخ آورد هومان بدوی / که بیشی نه خوب است بیشی مگوی
گر ایدون که بیچاره‌یی را زمان / به دستِ تو آمد مشو در گُمان
به جنگِ من اَرژنگ روزِ نبرد / کجا داشتی خویشتن را به مرد؟
دِلیرانِ لشکر ندارند شرم؟ / نجوشد یکی را به رگ خونِ گرم؟
که پیکارْگرْشان سپهبَد شده‌ست / به رزم اندرون دستِ‌شان بد شده‌ست
کجا بیژنِ گیو و آزادگان؟ / جِهانگیر گودرزِ کَشوادگان
تو گر پهلوانی ز قلبِ سپاه / چرا آمده‌ستی بدین رزمگاه؟
خردمند بیگانه خوانَد ترا / هُشیوار دیوانه خوانَد ترا
تو شو اخترِ کاویان را بدار / سپهبَد نیاید سویِ کارزار
نگهْ کن که خِلعت که‌را داد شاه؟ / ز گُردان که جوید نگین و کلاه؟
بفرمای تا جنگِ شیر آورند / زَبرْدست را دست زیر آورند
اگر تو شَوی کُشته بر دستِ من / بد آید بدین نامدار انجمن
سپاهِ تو بی یار و بی‌جان شوند / اگر زنده مانند پیچان شوند
وُ دیگر بگویم یکی گُفتِ راست؛ / روان و دلم بر زبانم گُواست:
که پر درد باشم ز مردانِ مرد / که پیشِ من آیند روزِ نبرد
پس از رستمِ زالِ سامِ سوار / ندیدم چو تو نیز یک نامدار
پدر بر پدر نامبُردار و شاه / چو تو جنگ جویی چه باید سپاه؟
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی / بیاید به روی اندرآریم روی
بدو گفت طوس: ای سرافراز مرد / سپهبَد منم هم سوارِ نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه / چرا رای کردی به آوردگاه؟

دلت گر پذیرد یکی پندِ من / بجویی براین پند پیوندِ من
که زین کینه تا زنده مانَد یکی / نیاسود خواهد سپاه اندکی
تو با خویش و پیوند و چندین سوار / همه پهلوان و همه نامدار،
به‌خیره مدِهْ خویشتن را به باد / نباید که پندِ من آیدْت یاد ۱۲۹۸۵
سَزاوارِ کُشتن هر آن‌کس که هست / بمان تا بیازند بر کینه دست
که زین کینه مردِ گنهْکار هیچ / رَهایی نیابد خرد را پَسیچ
مرا شاهِ ایران چُنین داد پند / که پیران نباید که یابد گزند
که او ویژه پروردگارِ من است / جِهانْدیده و دوستْدارِ من است
به بیداد برخیره با او مکوش / نگهْ کن که دارد به پندِ تو گوش؟ ۱۲۹۹۰
چُنین گفت هومان که بیداد و داد / که فرمان دِهد شاهِ فرّخْ‌نژاد،
بر آن رفت باید به بیچارگی / سپردن بدو دل به‌یکبارگی
همان جنگِ پیران نه بر آرِزوست / که او راد و آزاده و نیکْ‌خوست
بدین گفت‌وگوی اندرون بود طوس / که شد گیو را روی چون سَندَروس
ز لشکر بیامد به‌کردارِ باد / چُنین گفت کَای طوسِ فرّخْ‌نژاد ۱۲۹۹۵
فِریبنده ترکی میانِ دو صف / بیامد دَمان بر لب آورده کف
کنون با تو چندین چه گوید به راز؟ / میانِ دو صف گفت‌وگویِ دَراز
سَخُن جز به شمشیر با او مگوی / مجوی از درِ آشتی هیچ روی
چو بشْنید هومان برآشفت سخت / چُنین گفت با گیوِ بیدارْبخت؛
که ای گمْ‌شده بختِ آزادگان / که کم باد گودرزِ کَشوادگان ۱۳۰۰۰
به لاوَن مرا دیده‌ای روزِ جنگ / به آورد با تیغِ هَندی به چنگ
کس از تخمِ کَشوادِ جنگی نمانْد / که منشورِ تیغِ مرا برنخوانْد
ترا بخت چون رویِ آهِرمَن است / به خانِ تو تا جاوِدان شیون است
اگر من شَوم کُشته بر دستِ طوس / نه برخیزد آیینِ گوپال و کوس
به‌جای است پیران و افراسیاب / همه خون بخواهد شدن رودِ آب ۱۳۰۰۵
تو اکنون به مرگِ برادر گِری / چه با طوسِ جنگی کنی داوری؟
بدو گفت طوس: این چه آشفتن است؟ / براین دشت پیکارِ تو با من است
بیا تا بگردیم و کین آوریم / به جنگ ابروان پر ز چین آوریم

بدو گفت هومان که داد است مرگ
سرِ زیرِ تاج و سرِ زیرِ تَرگ

اگر مرگ باشد مرا بی‌گُمان
به آوردگه بِه که آید زمان، ۱۳۰۱۰

به دستِ سواری که دارد هنر
سپهبَدْ سر و گُرد و پرخاشخر

۲۴۵ گرفتند هردو عمودِ گران
همی حمله برد آن براین این بَران

زمین گشت گَردان و شد روز تار
یکی ابر بست از برِ کارزار

توگفتی شب آمد بر ایشان به روز
نِهان گشت خورشیدِ گیتی‌فروز

ازان چاکْ‌چاکِ عمودِ گران
سرانْ‌شان چو سِندانِ آهنگران ۱۳۰۱۵

به ابر اندرون بانگِ پولاد خاست
به دریایِ شهد اندرون باد خاست

۲۵۰ خم آورْد رویین عمودِ گران
شد آهن به‌کردارِ چاچی کمان

توگفتی که سنگ است سر زیرِ تَرگ
سیهْ شد ز خشمِ یلان رویِ مرگ

گرفتند شمشیرِ هَندی به چنگ
فروریخت آتش ز پولاد و سنگ

ز نیرویِ گردنکَشان تیغِ تیز
خم آورْد و در زخم شد ریزْ‌ریز ۱۳۰۲۰

همه کام پر خاک و پر خاک سر
گرفتند هردو دَوالِ کمر

۲۵۵ ز نیرویِ گُردان گران بُد رِکیب
یکی را نیامد سر اندر نِشیب

کمرْبند بُگْسست و هومان بجَست
یکی اسپِ آسوده‌تر برنشست

سپهبَد سویِ تَرکَش آورْد چنگ
کمان را به زِهْ کرد و تیرِ خَدَنگ

بر آن ناموَر تیرْباران گرفت
چپ و راست جنگِ سواران گرفت ۱۳۰۲۵

ز پولادِ پیکان و پَرِّ عقاب
سپر کرد بر پیشِ رویِ آفتاب

۲۶۰ چِهان چون ز شب رفته دو پاس گشت
توگفتی که کشور پر الماس گشت

ز تیرِ خَدَنگ اسپِ هومان بخَست
تنِ بارگی گشت با خاک پست

سپر بر سر آورْد و بنْمود روی
نگهْ داشت جنگی سر از تیرِ اوی

چو او را پیاده بر آن رزمگاه
بدیدند گُردانِ توران سپاه، ۱۳۰۳۰

که پردَخت مانَد همی جایِ او
ببردند پرمایه بالایِ او

۲۶۵ چو هومان بر آن زینِ توزی نشست
یکی تیغِ هَندی گرفته به دست،

همه نامدارانِ پرخاشجوی
یکایک بدو در نِهادند روی؛

که شد روز تاریک و بیگاه گشت
ز جنگِ یلان دست کوتاه گشت

ز تو چشمِ گردنکَشان دور باد
وُ زین رزم فرجامِ تو سور باد ۱۳۰۳۵

بپیچید هومانِ جنگی عِنان
سپهبَد بدو راست کرده سِنان

به‌نزدیکِ پیران شد از رزمگاه
خروشی برآمد ز توران سپاه؛

که چون بود کارِ تو ای رزمجوی؟
چو با طوس روی اندرآمد به روی

همه پاک ما دل پر از خون بُدیم
جز ایزد نداند که ما چون بُدیم

به لشکر چُنین گفت هومانِ شیر
که ای رزم‌دیده سرانِ دِلیر

چو روشن شود تیره شب روزِ ماست
که اختر به نیکی دل‌افروزِ ماست

شما را همه شادکامی بُوَد
مرا اختر و نیک‌نامی بُوَد

ز لشکر همی برخروشید طوس
شبِ تیره تا گاهِ بانگِ خروس

همی گفت: هومان چه مردِ من است؟
که پیلِ ژیان هم‌نبردِ من است

چو چرخِ بلند از شَبه تاج کرد
شَمامه پراگنْد بر لاژَوَرد،

طَلایه ز هرسو بِرون تاختند
به هر پرده‌یی پاسْبان ساختند

چو برزد سر از برجِ خرچنگ شید
جِهان گشت چون رویِ رومی سِپید،

تَبیره برآمد ز هردو سرای
جِهان شد پر از ناله‌یِ کَرّه‌نای

هوا تیره گشت از فروغِ دِرفش
طَبَرخون و شبْ‌گون و زرد و بنفش

کَشیده همه تیغ و گرز و سِنان
همه جنگ را گِردْکرده عِنان

توگفتی سپهر و زمان و زمین
بپوشد همی چادَرِ آهنین

به پرده درون شد خَورِ تابناک
ز جوشِ سواران و زِ گَردوخاک

ز هُرّایِ اسپان و آوایِ کوس
همی آسْمان بر زمین داد بوس

سپهدار هومان دَمان پیشِ صف
یکی خشتِ رَخشان گرفته به کف

همی گفت: چون من برآیم به جوش
برانگیزم اسپ و برآرم خروش،

شما یک‌به‌یک تیغ‌ها برکَشید
سپرهایِ چینی به سر درکَشید

مبینید جز یالِ اسپ و عِنان
نشاید کمان و نباید سِنان

عِنان پاک بر یالِ اسپان نِهید
بر آن‌سان که آید خورید و دِهید

به پیران چُنین گفت کَای پهلوان
تو بُگْشای بندِ سِلیحِ گَوان

اَبا گنجِ دینار جفتی مکن
ز بهرِ سِلیح ایچ زُفتی مکن

که امروز گردیم پیروزگر
بیابد دل از اختر نیک بر

وُ زین روی لشکر سپهدار طوس
بیاراست برسانِ چشمِ خروس

براو بر یلان آفرین خواندند
وُرا پهلوانِ زمین خواندند

که پیروزگر بود روزِ نبرد
به مردی ز هومان برآورْد گَرد

سپهبَد به گودرزِ کَشواد گفت
که این راز بر کس نباید نِهفت؛

اگر لشکرِ ما پذیره شوند
سواران بدْخواه چیره شوند

همه دست یکسر به یزدان زنیم
منی از تنِ خویشتن بفْگنیم

مگر دست گیرد جِهاندارِ ما
وُ گرنه بد است اخترِ کارِ ما

کنون نامدارانِ زرّینه‌کفش
بباشید با کاویانی دِرفش

ازین کوهْ‌پایه مجنبید هیچ
نه روزِ نبرد است و گاهِ پَسیچ

همانا که از ما به هر یک دُویست
فزون است بدْخواه اگر بیش نیست

بدو گفت گودرز: اگر کردگار
بگردانَد از ما بدِ روزگار،

به بیشیّ و کمّی نباشد سَخُن
دل و مغزِ ایرانیان بد مکن

اگر بد بُوَد بخششِ آسمان
به پرهیز و پیشی نگردد زمان

تو لشکر بیارای و زِ بودنی
روان را مکن هیچ بِشْخودنی

بیاراست لشکر سپهدار طوس
به پیلانِ جنگیّ و مردان و کوس

پیاده سویِ کوه شد با بُنه
سپهدار گودرز بر مَیمَنه

رَده برکَشیده همه یکسره
چو رُهّامِ گودرز بر مَیسَره

ز نالیدنِ کوس با کَرّه‌نای
همی آسمان اندرآمد ز جای

دلِ چرخِ گَردان همی چاک شد
همه کامِ خورشید پر خاک شد

چُنان شد که کس رویِ هامون ندید
ز بس گَرد کز رزمگهْ بردَمید

ببارید الماس از تیره میغ
همی آتش افروخت از گرز و تیغ

سِنان‌هایِ رَخشان و تیغِ سران
دِرفش از بر و زیر گرزِ گران

هوا گفتی از گَرد و از آهن است
زمین یکسر از نعل در جوشن است

چو دریایِ خون شد همه دشت و راغ
جِهان چون شب و تیغ‌ها چون چراغ

ز بس نالهِ‌ی کوس و زِ کَرّه‌نای
همی سر ندانست گیتی ز پای

سپهبَد به گودرز گفت آن‌زمان
که تاریک شد گَردِشِ آسمان

مرا گفته بود این ستاره‌شناس / که امروز تا شب گذشته سه پاس،
ز شمشیرِ گُردان چو ابرِ سیاه / همی خون فَشانَد بر آوردگاه
سرانجام ترسم که پیروزگر / نباشد جز از دشمنِ کینه‌ور ۱۳۰۹۰
چو شیدوش و رُهّام و گُستَهْم و گیو / زِرِه‌دار بُرزین و خَرّادِ نیو،
ز صف در میانِ سپاه آمدند / جگرْخسته و کینه‌خواه آمدند
به ابر اندرآمد ز هرسو غِریو / به‌سانِ شبِ تار و انبوهِ دیو
وُ زان روی هومان به‌کردارِ کوه / بیاورْد لشکر همه هِمْ‌گروه
ازان‌پس گُزیدند مردانِ مرد / که بر دشت سازند جایِ نبرد ۱۳۰۹۵
گُرازه سرِ گیوَگان با تَهِل / دو گُردِ گَران‌مایه‌یِ شیرْدل
چو رُهّامِ گودرز و فرشیدوَرد / چو شیدوش و لَهّاک شد هِمْ‌نبرد
اَبا بیژنِ گیو کَلباد را / که بر هم زنند آتش و باد را
اَبا شِطرُخِ نامور گیو را / دو گُردِ گَران‌مایه‌یِ نیو را
چو گودرز و پیران و هومان و طوس / نبُد هیچ پیدا دِرنگ و فُسوس ۱۳۱۰۰
چُنین گفت هومان که امروز کار / نباید که چون دی بُوَد کارزار
تَهی کرد باید ازایشان زمین / نباید که آیند زین‌پس به کین
به پیش اندرآمد سپهدار طوس / پیاده بیاورْد و پیلان و کوس
صفی برکَشیدند پیشِ سوار / سپرْدار و ژوپین‌ْور و نیزه‌دار
مجنبید ـ گفت ـ ایچ از جایِ خویش / سپر با سِنان اندرآرید پیش ۱۳۱۰۵
ببینیم تا این نَبَرده سران / چگونه گزارند گرزِ گران

ز ترکان یکی بود بازور نام / به افسون به هر جای گسترده‌کام
بیاموخته کژّی و جادوي / بدانسته چینیّ و هم پهلَوی
چُنین گفت پیران به افسونْ‌پژوه / که زایدر برو تا سرِ تیغِ کوه
یکی برف و سرما و بادِ دَمان / بر ایشان برآور هم اندرزمان ۱۳۱۱۰
هوا تیره‌گون بود از تیره ماه / همی گشت بر کوه ابرِ سیاه
چو بازور در کوه شد درزمان / برآمد یکی برف و بادِ دَمان
همه دستِ نیزه‌گزاران ز کار / فرومانْد از برف در کارزار

ازان رَستَخیز و دَمِ زَمهَریر — خروشِ یلان بود و بارانِ تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه — یکی حمله سازند ازین رزمگاه ۱۳۱۱۵
چو بر نیزه بر دست‌هاشان فَسُرد — ز هرسو سپاه اندرآرند گُرد
وُ زان‌پس برآورْد هومان غِریو — یکی حمله آورْد برسانِ دیو
بکُشتند چندان زِ ایران سپاه — که دریایِ خون گشت آوردگاه
در و دشت گشته پر از برف و خون — سوارانِ ایران فَگنده نگون
ز کُشته نبُد جایِ گشتن به جنگ — ز برف و زِ افگنده شد جای تنگ ۱۳۱۲۰
سیهْ گشت بر دستِ شمشیر دست — به روی اندرافتاده برسانِ مست
نبُد جایِ گَردِش بدان رزمگاه — شده دستِ لشکر ز سرما تباه
سپهدار و گردنکَشان آن‌زمان — گرفتند زاری سویِ آسْمان؛
که ای برتر از دانش و هوش و رای — نه در جای و بر جای و نه زیرِ جای
همه بنده‌یِ پرگناهِ توایم — به بیچارگی دادْخواهِ توایم ۱۳۱۲۵
زِ افسون و زِ جادوي برتری — جِهاندار و بر داوران داوری
تو باشی به بیچارگی دستگیر — تواناتر از آتش و زَمهَریر
ازین سخت سرما تو فریاد رس — نداریم فریادْرس جز تو کس
بیامد یکی مردِ دانشْ‌پژوه — به رُهّام بنْمود آن تیغِ کوه
کجا جایِ بازورِ نَشْتوه بود — به افسون و تُنبُل بر آن کوه بود ۱۳۱۳۰
بجنبید رُهّام زان رزمگاه — بِرون تاخت اسپ از میانِ سپاه
زِرهْ‌دامنش را بزد بر کمر — پیاده برآمد بر آن کوهْ‌سر
چو جادو بدیدش بیامد به جنگ — عمودی ز پولادِ چینی به چنگ
چو رُهّام نزدیکِ جادو رسید — سَبک تیغِ تیز از میان برکَشید
بیَفگنْد دستش به شمشیرِ تیز — یکی باد برخاست چون رَستَخیز ۱۳۱۳۵
ز رویِ هوا ابرِ تیره ببرد — فرود آمد از کوه رُهّامِ گُرد
یکی دستِ بازورِ جادو به دست — به هامون شد و بارگی برنشست
هوا گشت زان‌سان که از پیش بود — فروزنده خورشید و گردون کبود
پدر را بگفت آن‌که جادو چه کرد — چه آورْد بر ما به روزِ نبرد
بدیدند ازان‌پس دِلیرانِ شاه — چو دریایِ خون گشته آوردگاه ۱۳۱۴۰

همه دشت یکسر از ایرانیان — تنِ بی سران بود و سر بی میان
چُنین گفت گودرز ازان پس به طوس — که نه پیل باید نه آوای کوس
همه یکسره تیغ‌ها برکَشیم — برآریم جوش ار کُشند ار کُشیم
همانا که ما را سرآمد زمان — نه روزِ نبرد است و تیر و کمان
بدو گفت طوس: ای جِهان‌دیده پیر — هوا گشت پاک از دَمِ زَمهَریر
چرا سر همی داد باید به باد؟ — چو فریادْرس فَرّه و زور داد
مکن پیشدستی تو در جنگِ ما — کنند این دِلیران خود آهنگِ ما
ز بهرِ زمانه پذیره مشو — به‌نزدیکِ بدْخواه خیره مشو
تو در قلب با کاویانی دِرفش — همی دار در چنگ تیغِ بنفش
سویِ مَیمَنه گیو و بیژن به‌هم — نگهبان اَبَر مَیسَره گُستَهَم
چو رُهّام و شیدوش بر پیشِ صف — گُرازه به کین بر لب آورده کف
شَوم برکَشم گرزِ کین از میان — کنم تن فِدی پیشِ ایرانیان
ازین رزمگهْ برنگردانم اسپ — مگر خاک جایم بُوَد چون زَرَسپ
اگر من شَوم کُشته زین رزمگاه — تو برکَش سویِ شاهِ ایران سپاه
مرا مرگ نامی‌تر از سرزنش — به هر جای پَیغاره‌یِ بدْکُنِش

چُنین است گیتی پر آزار و درد — ازو تا توان گِردِ بیشی مگرد
فزونیْش یک روز بگْزایدت — به بودن زمانی نیَفزایدت

دگرباره برشد دَمِ کَرّه‌نای — خروشیدنِ زنگ و هَندی دَرای
ز بانگِ سواران پرخاشخر — دُرَخشیدنِ تیغ و زخمِ تبر،
ز پیکان و زِ گرز و ژوپین و تیر — زمین شد به‌کردارِ دریایِ قیر
همه دشت بی تن سر و یال بود — همه گوش پر زخمِ گوپال بود
چو شد رزمِ ترکان براین‌گونه سخت — ندیدند ایرانیان رویِ بخت
همی تیره شد روز و اختر درشت — دِلیران به دشمن نُمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیوِ دِلیر — چو شیدوش و بیژن چو رُهّامِ شیر،
همه برنِهادند جان را به کف — همی رزم جُستند بر پیشِ صف

هر آن‌کس که با طوس در جنگ بود — همه نامدار و کَنارَنگ بود،
به پیش اندرون خون همی ریختند — یلان از پسِ پشت بُگْریختند
یکی موبَدی طوسِ یل را بخوانْد — پسِ پشتِ تو ـ گفت ـ جنگی نمانْد
نباید که‌ت اندر میان آورند — سپهْ را سپهبَد زیان آورند
به گیوِ دِلیر آن‌زمان طوس گفت — که با مغزِ لشکر خرد نیست جفت
که ما را بدین‌گونه بُگْذاشتند — به سیری چُنین روی برگاشتند
تو رَو بازگردان سپهْ را ز راه — ز پَیغاره‌یِ دشمن و شرمِ شاه
بشد گیو و لشکر همه بازگشت — پر از کُشته دیدند هامون و دشت
سپهبَد چُنین گفت با مِهتران — که اینَت نَبَردیّ و جنگی سران
کنون چون رخِ روز شد تیره‌گون — همه رویِ کشور چو دریایِ خون،
یکی جایِ آرام باید گزید — اگر تیره شب خود توان آرَمید
مگر کُشته یابد به جایِ مَغاک — یکی بِستر از ریگ و چادَر ز خاک
همه بازگشتند یکسر ز جنگ — ز خویشان روان خسته و سر ز ننگ
سر از کوه برزد همان‌گاه ماه — چو بر تختِ پیروزه پیروز شاه

سپهدار پیران سپهْ را بخوانْد — همی گفت: دشمن فراوان نمانْد
بدان‌گهْ که دریایِ یاقوتِ زرد — زند موج بر کشورِ لاژَوَرد،
کسی را که زنده‌ست بی‌جان کنیم — بر ایشان دلِ شاه پیچان کنیم
برفتند با شادمانی ز جای — نشستند بر پیشِ پرده‌سرای
همه شب زِ آوازِ چنگ و رَباب — سپهْ را نیامد بر آن دشت خواب

وُ زین روی لشکر همه مُستمند — پدر بر پُسر سوکوار و نِژَند
همه دشت پر کُشته و خَسته بود — به خونِ بزرگان زمین شُسته بود
چپ و راستِ آوردگهْ دست و پای — نِهادن ندانست کس پا ز جای
همه شب همی خسته برداشتند — چو بیگانه بُد خوار بُگْذاشتند
برِ خسته آتش همی سوختند — گسسته ببستند و بردوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود — بسی کُشته بود و بسی بسته بود

چو بشنید گودرز برزد خروش
زمین آمد از بانگِ ایشان به جوش

همه مِهتران جامه کردند چاک
به سر برپراگنْد گودرز خاک

همی گفت کانْدر جِهان کس ندید
به پیرانْ‌سر این بد که بر من رسید

چرا بایدم زنده با پیرْسر؟
به خاک اندر افگنده چندین پُسر

ازان روزگاری کجا زاده‌ام
ز خَفتان میان هیچ نگْشاده‌ام

به فرجام چندین پُسر زَانْجمن
ببینم چُنین کُشته در پیشِ من

ز گودرز چون آگهی شد به طوس
مژه کرد پر خون و رخ سَندَروس

خروشی برآورْد آن‌گهْ به‌زار
فراوان ببارید خون بر کنار

همی گفت: اگر نَوذرِ پاکْ‌تن
نکِشتی پی و بیخِ من بر چمن،

نبودی مرا رنج و تیمار و درد
غمِ کُشته و گُرمِ دشتِ نبرد

که تا من کمر بر میان بسته‌ام
به دل خسته‌ام گر به جان رَسته‌ام

هم‌اکنون تنِ کُشتگان را به خاک
بپوشید جایی که باشد مَغاک

سرانِ بریده سویِ تن بَرید
بُنه سویِ کوهِ هَماوَن بَرید

برانیم لشکر همه هم‌گروه
سراپرده و خیمه بر سویِ کوه

هَیونی فرستیم نزدیکِ شاه
دلش برفُروزد فرستد سپاه

بدین من سواری فرستاده‌ام
وُرا پیش ازین آگهی داده‌ام

مگر رستمِ زال را با سپاه
سویِ ما فرستد بدین رزمگاه

سپهْ برنشانْد و بُنه برنِهاد
وُ زان کُشتگان کرد بسیار یاد

بدین‌سان همی رفت روزوشبان
پر از غم دل و ناچَریده لبان

همه دیده پر خون و دل پر ز داغ
ز رنجِ روان گشته چون پَرِّ زاغ

چو نزدیکِ کوهِ هَماوَن رسید
بر آن دامنِ کوه لشکر کَشید

چُنین گفت طوسِ سپهبَد به گیو
که ای پرخرد نامبُردار نیو

سه روز است تا زین نشان تاختی
به خواب و به خوردن نپرداختی

بناز و بیاسای و چیزی بخَور
به آرامشِ جامه بنْمای سر

که من بی‌گُمانم که پیران به جنگ
پسِ ما بیاید کنون بی‌دِرنگ

کسی را که آسوده‌تر زین گروه / به بیژن بمان و تو برشو به کوه
همه خستگان را سوی کُهْ کَشید / ز آسودگان لشکری برگزید
چُنین گفت کاین کوهْ‌سر خانِ ماست / بباید کنون خویشتن کرد راست
طَلایه ز کوه اندرآمد به دشت / بدان تا بر ایشان نشاید گذشت
خروشِ نگهبان و آوایِ زنگ / توگفتی به جوش آمد از کوه سنگ

همان‌گهْ برآمد ز چرخ آفتاب / جِهان گشت برسانِ دریایِ آب
ز درگاهِ پیران برآمد خروش / چُنان شد که برخیزد از خاک جوش
به هومان چُنین گفت کَاکْنون به جنگ / همانا نباشد فراوان دِرنگ
سوارانِ ایران همه کُشته‌اند / وُ گر خسته از جنگ برگَشته‌اند
بزد کوس و زِ دشت برخاست غَو / همی رفت پیشِ سپهْ پیشرو
رسیدند گُردان بدان رزمگاه / همه رزمگهْ خیمه بُد بی سپاه
بشد نزدِ پیران یکی مژده‌خواه / که کس نیست ایدر زِ ایران سپاه
به شادی برآمد ز لشکر خروش / به فرمانِ پیران نِهادند گوش
سپهبَد چُنین گفت با بِخْردان / که ای پرهنر ناموَر موبَدان
چه سازیم و این را چه آریم رای؟ / که اکنون ز دشمن تَهی مانْد جای
سوارانِ لشکر ز پیر و جوان / همه تیز گشتند با پهلوان؛
که لشکرِ گریزان شد از پیشِ ما / شکست آمد اندر بدْاندیشِ ما
یکی رزمگاه است پر خون و خاک / ازایشان نه هَنگامِ ترس است و باک
بباید پیِ دشمن اندرگرفت / ز مولِش سَزد گر بمانی شگِفت
گریزان چو باد اندرآید به آب / بِهْ آید ز مولیدن اندر شتاب
چُنین گفت پیران که هَنگامِ جنگ / شود سست پایِ شتاب از دِرنگ
سپاهی به‌کردارِ دریایِ آب / شده‌ست انجمن پیشِ افراسیاب
بمولیم تا آن سپاهِ گران / بیایند گُردان و کُنداوران
ازان پس به ایران نمانیم کس / چُنین است رایِ خردمند و بس
بدو گفت هومان که ای پهلوان / مرنجان بدین کار چندین روان
سپاهی بدان جوش و آن زور و دَم / شده رویِ دریا ازایشان دُژَم،

کنون خیمه و گاه و پرده‌سرای / همه مانده بر جای و رفته ز جای،
چُنان دان که رفتن ز بیچارگی‌ست / نُمودن به ما پشت یکبارگی‌ست
بمولیم تا نزدِ خسرو شوند / به درگاهِ او لشکری نو شوند،
ز زابلْستان رستم آید به جنگ / زیانی بُوَد سهمگِن زین دِرنگ
کنون ساختن باید و تاختن / فُسون‌ها و نیرنگ‌ها باختن
چو گودرز را با سپهدار طوس / دِرفشِ همایون و پیلان و کوس،
همه بی‌گُمانی به چنگ آوریم / ازان بِهْ که ایدر دِرنگ آوریم
چُنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدارْدل باش و روشنْ‌روان
چُنان کن که نیک اختر و رایِ توست / که چرخِ فلک زیرِ بالایِ توست
پسِ لشکر اندرگرفتند راه / سپهدار پیران و توران سپاه
به لَهّاک فرمود کَاکْنون مَایست / بِرون کرد با او سواری دُویست
بدو گفت: مگْشای بند از میان / ببین تا کجایند ایرانیان

همی رفت لَهّاک برسانِ باد / ز خواب و زِ خوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندرگذشت / طَلایه بدیدش به تاریک دشت،
خروش آمد از کوه و آوایِ زنگ / ندید ایچ لَهّاک جایِ دِرنگ
به‌نزدیکِ پیران بیامد ز راه / بدو آگهی داد زایران سپاه؛
که ایشان به کوهِ هَماوَن برند / همه بسته بر پیش راهِ گزند
به هومان بفرمود پیران که زود / عِنان و رِکیبت بباید پَسود
ببَر چند باید ز لشکر سوار / ز گُردانِ گردنکَشِ نامدار
گر ایرانیان با دِرفش و سپاه / گرفتند کوهِ هَماوَن پناه،
ازین رزم رنج آید اکنون به روی / خرد تیز کن چاره‌یِ این بجوی
گر آن مُردَری کاویانی دِرفش / بیابی شود روزِ ایشان بنفش
اگر دست یابی به شمشیرِ تیز / دِرفش و همه نیزه کن ریزْریز
من اینَک پس اندر چو بادِ دَمان / بیایم نسازم دِرنگ و زمان
گزین کرد هومان ز توران سوار / سپرْدار و شمشیرْزن سی‌هزار

چو خورشیدِ تابنده بنْمود تاج
بگسترْد کافور بر تختِ ساج،

پدید آمد از دور گَردِ سپاه
عَوِ دیده‌بان آمد از دیده‌گاه؛

که آمد ز ترکان سپاهی پدید
به ابرِ سیهْ گَردِشان برکَشید

چو بشْنید جوشن بپوشید طوس
برآمد دَمِ بوق و آوایِ کوس

سواران ایران همه همْگروه
رَده برکَشیدند بر پیشِ کوه

چو هومان بدید آن سپاهِ گَران
گِراییدنِ گرز و تیغِ سران،

چُنین گفت هومان به گودرز و طوس
که زایران برفتید با پیل و کوس،

سویِ شهرِ توران به کین آختن
بدان روی لشکر بِرون تاختن

کنون برگزیدی چو نَخچیر کوه
شده‌ستی ز گُردانِ توران سُتوه

نیایدْت زین کارِ خود شرم و ننگ؟
خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ

چو فردا برآید ز کوه آفتاب
کنم زین حِصارِ تو دریایِ آب

بدانی که این جایِ بیچارگی‌ست
براین کوهِ خارا بباید گریست

هَیونی به پیران فرستاد زود
که اندیشه‌یِ ما دگرگونه بود

دگرگونه بود آن که انداختیم
بر ایشان همی تاختن ساختیم

همه کوه یکسر سپاه است و کوس
دِرفش از پسِ پشتِ گودرز و طوس

چُنان کن که چون بردَمد چاکِ روز
پدید آید از چرخ گیتی‌فروز،

تو ایدر بُوی ساخته با سپاه
شده رویِ هامون ز لشکر سیاه

فرستاده نزدیکِ پیران رسید
بجوشید چون گُفتِ هومان شنید

بیامد شبِ تیره هَنگامِ خواب
همی رانْد لشکر به‌کردارِ آب

آمدن پیران ویسه به نزدیک هومان به کوه هماون

چو خورشید زان چادَرِ قیرْگون
غمی شد بدَرّید و آمد بِرون،

سپهبَد به کوهِ هَماوَن رسید
ز گَردِ سپهْ شد زمین ناپدید

به هومان چُنین گفت کز رزمگاه
مجنب و مجنبان زمانی سپاه

شَوم تا سپهدارِ ایرانیان
چه دارد به‌پای اخترِ کاویان؟

به کوهِ هَماوَن که دادش نُوید؟
بدین بودن اکنون چه دارد امید؟

بیامد به نزدیکِ ایران سپاه
سری پر ز کینه دلی پر گناه

خروشید کَای نامبُردار طوس
خداوندِ پیلان و گوپال و کوس

کنون ماهیان اندرآمد به پنج
که تا تو همی رزم جویی به رنج

ز گودرزیان آن‌کجا مِهترند
بدان رزمگهْ بر همه بی‌سرند

تو چون غُرم رفته‌ستی اندر کمر
پر از داوری دل پر از کینه سر

گریزان و لشکر پس اندر دَمان
به دام اندرآیی همی بی‌گُمان

چُنین داد پاسخ سرافراز طوس
که من بر دروغِ تو دارم فُسوس

پیِ کین تو افگندی اندر جِهان
ز بهرِ سیاوُش میانِ مِهان

براین‌گونه تا چند گویی دروغ؟
دروغت برِ ما نگیرد فروغ

علف تنگ بود اندران رزمگاه
ازان بر هَماوَن کَشیدم سپاه

کنون آگهی شد به شاهِ جِهان
بیاید زمان‌تازمان ناگَهان

بزرگانِ لشکر شدند انجمن
چو دستان و چون رستمِ پیلْ‌تن

چو جنبیدنِ شاه گردد درست
نمانم به توران بر و بوم و رُست

کنون کآمدی کارِ مردان ببین
نه گاهِ فِریب است و روزِ کمین

چو بشْنید پیران ز هرسو سپاه
فرستاد و بگُرفت بر کوه راه

بر ایشان چو راهِ علف تنگ شد
سپهبَد سویِ چاره‌یِ جنگ شد

چُنین گفت هومان به پیرانِ گُرد
که ما را پیِ کوه باید سپرد

یکی رزم سازیم کِایرانیان
نبندند ازین‌پس به کینه میان

بدو گفت پیران که بر ماست باد
نکرده‌ست با باد کس رزم یاد

به دستِ پیاده بپیچد سپر
شود تیره دیدارِ پرخاشخر

چو راهِ علف تنگ شد بر سپاه
کسی سنگِ خارا ندارد نگاه

همه لشکر آید به زِنهارِ ما
ازین‌پس نجویند پیکارِ ما

بر ایشان کنون جایِ بخشایش است
نه هَنگامِ پیکار و آرایش است

رسید این سِگالِش به گودرز و طوس
سرِ سرکَشان خیره گشت از فُسوس

چُنین گفت با طوس گودرزِ پیر
که ما را کنون جنگ شد ناگُزیر

سه روز ار بُوَد خوردنی بیش نیست
ز یک سو گشاده رهی پیش نیست

نه خورد و نه چیز و نه بار و بُنه / چُنین چند باشد سپهْ گُرسَنه؟
کنون چون شود رویِ خورشید زرد / پدید آید آن چادَرِ لاژَوَرد،
بباید گزیدن سواران مرد / ز بالا شدن سویِ دشتِ نبرد
به سانِ شبیخون یکی رزمِ سخت / بسازیم تا چون بُوَد یار بخت
اگر یک به یک تن به کُشتن دِهیم / وُ گر تاجِ گردنکَشان برنِهیم
چُنین است فرجامِ آوردگاه / یکی خاک یابد یکی تاج و گاه
ز گودرز بشْنید طوس این سَخُن / سرش گشت پر درد و کینِ کَهُن
ز یک سوی لشکر به بیژن سپرد / دگر سو به شیدوش و خَرّادِ گُرد
دِرفشِ خجسته به گُستَهْم داد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
خود و گیو و رُهّام و چندی سران / نِهادند بر یال گرزِ گران
به سویِ سپهدار پیران شدند / چو آتش به قلبِ سپهْ برزدند
چو دریایِ خون شد همه رزمگاه / خروشی برآمد بلند از سپاه
دِرفشِ سپهبَد به دو نیم شد / دلِ رزمجویان پر از بیم شد
چو بشْنید هومان خروشِ سپاه / نشست از برِ تازی اسپی سیاه
بیامد ز لشکر بسی کُشته دید / بسی بیهُش از رزم برگشته دید
فروریخت از دیده خون بر برش / یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چُنین گفت کِایدر طَلایه نبود؟ / شما را ز کین ایچ مایه نبود؟
به هر یک ازایشان ز ما سیصد است / به آوردگهْ خواب و خفتن بد است
هَلا تیغ و گوپال‌ها برکَشید / سپرهایِ چینی به سر درکَشید
ز هرسو بر ایشان بگیرید راه / کنون کز بره برکَشد تیغ ماه،
رَهایی نباید که یابند هیچ / بدین‌سان چه باید دِرنگ و پَسیچ؟
برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای / ز هرسو برفتند گُردان ز جای
گرفتندِشان یکسر اندر میان / سوارانِ ایران چو شیرِ ژیان
چُنان آتش افروخت از تَرگ و تیغ / که گفتی همی گرز بارد ز میغ
شبِ تار و شمشیر و گَردِ سپاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن توگفتی به بار اندرند / ز تاری به دریایِ قار اندرند
به لشکر چُنین گفت هومان که بس / ازین مِهتران مفْگنید ایچ‌کس

همه پیشِ من دستگیر آورید
نباید که خسته به تیر آورید

چُنین گفت لشکر به بانگِ بلند
که اکنون به بیچارگی دستْ بند، ۱۳۳۴۵

نِهیم ار به گرز و به ژوپین دِهیم
سران را ز خون تاج بر سر نِهیم

۵۸۰ چُنین گفت با گیو و رُهّام طوس
که شد جانِ ما بی‌گُمان بر فُسوس

مگر کردگارِ سپهرِ بلند
رَهانَد تن و جانِ ما زین گزند

وُ گرنه به پَرِّ عقاب اندریم
وُ گر زیرِ دریایِ آب اندریم

یکی حمله بردند هرسه به‌هم
چو برخیزد از جای شیرِ دُژَم ۱۳۳۵۰

ندیدند کس یالِ اسپ و عِنان
ز تنگی به چشم اندرآمد سِنان

۵۸۵ چُنین گفت هومان به آوازِ تیز
که نه جایِ جنگ است و جایِ گریز

برانگیخت از جایِ‌تان بختِ بد
که تا بر تنِ بدْکُنِش بد رسد

سه جنگْ‌آور و خوارْمایه سپاه
بماندند بِمْیانِ آن رزمگاه

فراوان ز رستم گرفتند یاد
که او داد هر جای در جنگ داد ۱۳۳۵۵

ز شیدوش و زِ بیژن و گُستَهَم
بسی یاد کردند بر بیش‌وکم؛

۵۹۰ که باری کسی را زِ ایران سپاه
بُدی یارِمان اندرین رزمگاه

نه ایدر به پیکار و جنگ آمدیم
که خیره به کامِ نهنگ آمدیم

دِریغ آن در و گاهِ شاهِ جِهان
که گیرند بی ما کنون ناگَهان

تَهَمتن به زاولْستان است و زال
شود شهرِ ایران کنون تال‌ومال ۱۳۳۶۰

همی آمد آوازِ گوپال و کوس
به لشکر همی دیر شد گیو و طوس

۵۹۵ چُنین گفت شیدوش و گُستَهْمِ شیر
که شد کارِ پیکارِ سالار دیر

به بیژن گُرازه همی گفت باز
که شد کارِ سالارِ لشکر دَراز

هوا قیرْگون و زمین آبنوس
همی آمد از دشت آوایِ طوس

برفتند گُردان بر آوایِ اوی
ز خون بود هر جای بر دشت جوی ۱۳۳۶۵

ز گُردانِ نیو و زِ نیرویِ چنگ
توگفتی ز دریا برآمد نهنگ

۶۰۰ ز گُردان نبُد نیزه‌وَر یک سوار
همه گرزْوَر بود و شمشیرْدار

چو دانست کآمد وُرا یار طوس
همی برخروشید برسانِ کوس

سَبک شد عِنان و گران شد رِکیب
بلندی که دانست باز از نِشیب؟

یکی رزم کردند تا چاکِ روز / چو پیدا شد از چرخ گیتی‌فروز، ۱۳۳۷۰
سپهْ بازخواندند گُردان ز جنگ / کَشیدند لشکر سویِ کوه و سنگ

به گُردان چُنین گفت سالار طوس / که از گَردِشِ هور تا زخمِ کوس، ۶۰۵
سواری چُنین کز شما دیده‌ام / ز کُنداوران هیچ نشْنیده‌ام
چو نامه به‌نزدیکِ خسرو رسد / به دلْش اندرون آتشی نو رسد
به یاری بیاید گَوِ پیلتن / ز شیران یکی نامدار انجمن ۱۳۳۷۵
به پیروزی و کام گردیم باز / به دیدارِ کیخسرو آید نیاز،
سَخُن هرچه رفت آشْکار و نِهان / بگویم به پیروز شاهِ جِهان ۶۱۰
به خوبیّ و خشنودیِ شهریار / بیابید یکسر بر از روزگار

چو لشکر به خیمه فرود آمدند / ز پیکار یکْ‌پاره دَم برزدند
طَلایه بِرون آمد از هردو روی / به دشت از دِلیرانِ پرخاشجوی ۱۳۳۸۰

چو هومان رسید اندر آوردگاه / ز کُشته ندید ایچ بر دشت راه
به پیران چُنین گفت کِامْروز گَرد / نه بر آرِزو گشت گاهِ نبرد ۶۱۵
چو آسوده گردند گُردانِ ما / سُتوده سواران و مردانِ ما،
یکی رزم سازم که خورشید و ماه / ندیده‌ست هرگز چُنان رزمگاه

آگاهی یافتن شاه کیخسرو از طوس و گودرز

وُ زان‌پس که آمد به خسرو خبر / که پیران شد از رزم پیروزگر، ۱۳۳۸۵
سپهبَد به کوهِ هَماوَن کَشید / ز لشکر بسی گُرد شد ناپدید،
درِ کاخِ گودرزِ کَشوادگان / تَهی شد ز گُردان و آزادگان، ۶۲۰
ستاره بر ایشان بنالد همی / به بالینِ‌شان خون بپالد همی،
ازایشان جِهان پر ز خاک است و خون / بلند اخترِ طوس گشته نگون،
بفرمود تا رستمِ پیلْ‌تن / خُرامد به درگاه با انجمن ۱۳۳۹۰

برفتند زایران همه بِخْردان
جِهانْدیده و ناموَر موبَدان

سرِ نامداران زبان برگشاد
ز پیکارِ لشکر بسی کرد یاد

به رستم چُنین گفت کَای سرفراز
بترسم که این دولتِ دیرْیاز،

همی سر گِراید به سویِ نِشیب
دلم شد ز کردارِ او پُرنهیب

تویی پروراننده‌یِ تاج و تخت
فروغ از تو گیرد جِهاندار و بخت

دلِ چرخ در نوکِ شمشیرِ توست
سپهر و زمان و زمین زیرِ توست

بکَندی دل و مغزِ دیوِ سِپید
زمانه به مهرِ تو دارد امید

زمین گَردِ رَخشِ ترا چاکَر است
زمان بر تو چون مهْربان مادر است

ز تیغِ تو خورشید بریان شود
ز گرزِ تو ناهید گریان شود

ز پَرّ و زِ پیکانِ کِلکِ تو شیر
به روزِ بلا گردد از جنگ سیر

تو تا برنِهادی به مردی کلاه
نکرد ایچ دشمن به ایران نگاه

کنون طوس و گودرز و گیو و سران
فراوان ازین مرز کُنداوران،

همه دل پر از خون و دیده پر آب
گریزان ز گُردانِ افراسیاب

فراوان ز گودرزیان کُشته مرد
شده خاک بِستر به دشتِ نبرد

هر آن‌کس که زایشان به جان رَسته‌اند
به کوهِ هَماوَن همه خسته‌اند

همه سر نِهاده سویِ آسْمان
سویِ کردگارِ مکان‌وزمان،

که ایدر بیاید گَوِ پیلتن
به نیرویِ یزدان و فرمانِ من

شبِ تیره کِاین نامه برخوانْدم
بسی از جگر خون برافشانْدم

نگفتم سه روز این سَخُن را به کس
مگر پیشِ دادارِ فریادْرس

کنون کار زَانْدازه اندرگذشت
دلم زین سَخُن پر ز تیمار گشت

امیدِ سپاه و سپهبَد به توست
که روشنْ‌روان بادی و تندرست

سرت سبز باد و دلت شادمان
تنِ زال دور از بدِ بدْگُمان

ز من هرچه باید فزونی بخواه
زِ اسپ و سِلیح و زِ گنج و سپاه

برو با دلی شاد و رایی درست
نشاید گرفتن چُنین کار سست

به پاسخ چُنین گفت رستم به شاه
که با فَرّ و بُرزیّ و با رای و داد

که بی تو مبادا نگین و کلاه
ندارد چو تو شاه گردون به یاد

شنیده‌ست خسرو که تا کَیقُباد
کلاهِ بزرگی به سر برنِهاد،

به ایران به کین من کمر بسته‌ام
به‌آرام یک روز ننشسته‌ام

بیابان و تاریکی و دیو و شیر
چه جادو زن و اژدهای دلیر

همان رزم دیوانِ مازندران
شبِ تیره و کُرزه‌های گران

همان تشنگی‌ها و راهِ دراز
گزیدن درِ رنج بر جایِ ناز

چُنین رنج و سختی بسی دیده‌ام
که روزی ز شادی نپرسیده‌ام

تو شاهِ جهان هستی و من رَهی
میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی

ازان کُشتگان شاه بی‌درد باد
رخِ بدْسِگالانِ او زرد باد

شَوم با سپاهی کمر بر میان
ببندم براین کینِ ایرانیان

ز گودرزیان خود جگرْخسته‌ام
کمر بر میان سوک را بسته‌ام

چو بشْنید کیخسرو آوازِ اوی
به رخ برنِهاد از دو دیده دو جوی

بدو گفت: بی تو نخواهم زمان
نه آورَنگ و تاج و نه گرز و کمان

فلک زیرِ خمِّ کمندِ تو باد
سرِ تاجداران به بندِ تو باد

ز دینارِ گنج و زِ تاج و گهر
کلاه و کمند و کمان و کمر،

بیاوْرْد گنجورِ خسرو کِلید
سرِ بَدره‌های دِرَم بردَرید

همه شاهِ ایران به رستم سپرد
چُنین گفت کَای نامبُردار گُرد

جِهان گنج و گنجور شمشیرِ توست
سرِ سروَرانِ جِهان زیرِ توست

تو با گرزْداران زاولْستان
دلیران و شیرانِ کابلْستان،

همی رَو به‌کردارِ بادِ دَمان
مجوی و مفرمای جُستن زمان

ز گُردانِ شمشیرْزن صدهزار
ز لشکر گزین ازدرِ کارزار

فریبرزِ کاووس را دِهْ سپاه
که او پیشرو باشد و کینه‌خواه

تَهَمتن زمین را ببوسید و گفت
که با من عِنان و رِکیب است جفت

سران را سر اندر شتاب آوریم
مبادا که آرام و خواب آوریم

سپهْ را دِرَم دادن آغاز کرد
به دشت آمد و رزم را ساز کرد

فریبرز را گفت: برکَش پَگاه
سپاه اندرآور به پیشِ سپاه

نباید که روزوشبان بغْنَوی
مگر نزدِ طوسِ سپهبَد شَوی

بگویی که در جنگ تندی مکن
فِریبِ زمان جوی و کُندی مکن

من اینک به‌کردارِ بادِ دَمان
بیایم نجویم به ره بر زمان
چو گرگینِ میلادِ کارْآزمای
سپهْ را زند بر بدونیک رای

چو خورشیدِ تابنده بنْمود چهر
به‌سانِ بتی با دلی پر ز مهر،
برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای
تَهَمتن بیاورْد لشکر ز جای
پراندیشه جانِ جِهاندار شاه
دو فرسنگ با او بیامد به راه
دو منزل همی کرد رستم یکی
نیاسود روزوشبان اندکی

خواب دیدن طوس نوذر سیاوش را

شبی داغْ‌دل پر ز تیمار طوس
به خواب اندرآمد گهِ زخمِ کوس
چُنان دید روشن روانش به خواب
که رَخشنده شمعی برآمد زِ آب
برِ شمعِ رَخشان یکی تختِ عاج
سیاوُش بر آن تخت با فَرّ و تاج
لبان پر ز خنده زبان چربْ‌گوی
سویِ طوس کرد آن چو خورشید روی؛
که ایرانیان را هم ایدر بدار
که پیروز گَردی تو در کارزار
به گودرزیان هیچ غمگین مشو
که ایدر یکی گلْسِتان است نو
به زیرِ گل اندر همی می خَوریم
ندانم چُنین باده تا کی خَوریم
ز خواب اندرآمد شده شادْدل
ز درد و غمان گشته آزاد دل
به گودرز گفت: ای جِهانْ‌پهلوان
یکی خواب دیدم به روشنْ‌روان
نگهْ کن که رستم چو بادِ دَمان
بیاید برِ ما زمان‌تا‌زمان
بفرمود تا برکَشیدند نای
بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببستند گُردانِ ایران میان
برافراختند اخترِ کاویان
بیاورْد زان روی پیران سپاه
شد از گَرد خورشیدِ تابان سیاه
از آوازِ گُردان و بارانِ تیر
همی چشمِ خورشید شد خیره‌خیر
دو لشکر به روی اندرآورده روی
ز گُردان نشد پیش کس جنگْ‌جوی
چُنین گفت هومان به پیران که جنگ
همی جُست باید چه سازی دِرنگ؟
نه لشکر به دشتِ شکار اندر است
تنِ اسپ و ما زیرِ بار اندر است

بدو گفت پیران که تیزی مکن / نه روزِ شتاب است و گاهِ سَخُن
سه تن دوش با خوارْمایه سپاه / برفتند بیگاه زین رزمگاه
چو شیرانِ ناهار و ما چون رَمه / که از کوهسار اندرآید دَمه
همه دشت پر جویِ خون یافتیم / سرِ نامداران نگون یافتیم
یکی کوه دارند خارا و خشک / همی خار بویند اسپان چو مُشک
بمان تا بر آن سنگ بریان شوند / چو بیچاره گردند گریان شوند
گشاده نباید که دارید راه / دورویه پس و پیشِ این رزمگاه
چو بی رنج دشمن به چنگ آیدت / چو بشْتابیَ‌ش کار تنگ آیدت
چرا جُست باید همی کارزار؟ / طَلایه براین دشت بس صد سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان / شود تنگ و زِنهار خواهد به جان
مگر خاک گر سنگِ خارا خَورند / چو روزی سرآید خورند و مُرَند
سویِ خیمه رفتند زان رزمگاه / طَلایه بیامد به پیشِ سپاه
گشادند گُردان سراسر کمر / به خواب و به خوردن نِهادند سر

به لشکرگهْ آمد سپهدار طوس / پر از خون دل و روی چون سَندَروس
به گودرز گفت: این سَخُن تیره گشت / سرِ بختِ ایرانیان خیره گشت
همه گِرد بر گِردِ ما لشکر است / خورِ بارگی خار گر خاور است
سپهْ را خورش بس فراوان نمانْد / جز از گرز و شمشیر درمان نمانْد
به شبگیر شمشیرها برکَشیم / همه دامنِ کوه لشکر کَشیم
اگر اخترِ نیک یاری دِهد / بر ایشان مرا کامگاری دِهد
وَر ایدون کجا داورِ آسْمان / به شمشیر بر ما سرآرد زمان،
ز بخشِ جِهانْ‌آفرین بیش‌وکم / نباشد مپیمای برخیره دَم
مرا مرگ خوش‌تر به نامِ بلند / ازین زیستن با هَراس و گزند
براین برنِهادند یکسر سَخُن / که سالارِ نیکْ اختر افگنْد بُن

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ / بدَرّید پیراهنِ مُشکْ‌رنگ،
به پیران فرستاده آمد ز شاه / که آمد ز هر جای بی‌مَر سپاه

سپاهی که دریایِ چین را ز گَرد — کند چون بیابان به روزِ نبرد
نُخستین سپهدار خاقانِ چین — که تختش همی برنتابد زمین
یکی مِهتر از ماوَراالنّهر در — که بُگْذارَد از چرخِ گردنده سر
تنش زور دارد به صد نرّه شیر — سرِ زَنده پیل اندرآرد به زیر
به بالا چو سرو و به دیدار ماه — جِهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
سرِ سرفرازان و کاموس نام — برآرد ز گودرز و زِ طوس کام
ز مرزِ سَپیجاب تا دشتِ روم — سپاهی که بود اندر آباذْبوم،
[فرستادم اینَک سویِ کارزار — برآرند از طوس و خسرو دَمار]
چو بشْنید پیران به توران سپاه — چُنین گفت کَای سرفرازانِ شاه
بدین مژده‌یِ شاه پیر و جوان — همه شاد باشید و روشنْ‌روان
بباید کنون دل ز تیمار شُست — به ایران نمانم بر و بوم و رُست
سر از رنج و زِ دردِ کین خواستن — برآسود و زِ لشکر آراستن
به ایران و توران و بر خشک و آب — نبینید جز کامِ افراسیاب
ز لشکر برِ پهلوان پیشرو — به مژده بیامد همی نو به‌نو
بگفتند کَای نامورَ پهلوان — همیشه بِزی شاد و روشنْ‌روان
به دیدارِ شاهان دلت شاد دار — روانت زِ اندیشه آزاد دار
ز کَشمیر تا برتر از رودِ شهد — دِرفش و سپاه است و پیلان و مَهد
چو منشورِ جنگی که با تیغِ اوی — به خاک اندرآید سرِ جنگجوی
دلاور چو کاموسِ شمشیرْزن — که چشمش ندیده‌ست هرگز شِکَن
همه کارهایِ شِگَرف آورَد — چو خشم آورَد باد و برف آورَد
چو خشنود باشد بَهار آورَد — گل و سُنبلِ جویبار آورَد
ز سَقلاب چون کُندَرِ شیرْمرد — چو بَیورَدِ کاتی سپهرِ نبرد
چو سگسارِ غَرچه چو شَنگُل ز هَند — هوا پر دِرفش و زمین پر پَرَند
چَغانی چو فَرطوسِ لشکرْفروز — گهارِ گهانی گوِ گُردْسوز
شَمیرانِ شِگنیّ و گُردویِ وَهر — پراگنده بر نیزه و تیغ زهر
تو اکنون سر افراز و رامش پذیر — که زین مژده بُرنا شود مردِ پیر

دل و جانِ پیران پر از خنده گشت / تو گفتی مگر مرده بُد زنده گشت
به هومان چُنین گفت پیران که من / پذیره شَوَم پیشِ این انجمن
که ایشان ز راهِ دَراز آمدند / پراندیشه و رزمْ‌ساز آمدند
ازین آمدن بی‌نیازند سخت / خداوندِ تاجند و زیبایِ تخت
ندارند سر کم زِ افراسیاب / که با تخت و گنجند و با جاه و آب
شَوم تا ببینم که چند و چی‌َند / سپهبَد کدامند و گُردان کی‌َند
کنم آفرین پیشِ خاقانِ چین / وُ گر پیشِ تختش ببوسم زمین
ببینم سرافراز کاموس را / برابر کنم شَنگُل و طوس را
چو بازآیم ایدر ببندم میان / برآرم دَم و دود زایرانیان
اگر خود ندارند پایابِ جنگ / بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ
کسی را که هستند زایشان سران / کنم پای و گردن به بندِ گران
فرستم به‌نزدیکِ افراسیاب / نه آرام جویم براین بر نه خواب
ز لشکر هر آن‌کس که آید به دست / سران‌ْشان ببُرّم به شمشیر پست
بسوزم دِهم خاکِ ایشان به باد / نگیرم ازان بوم‌وبر نیز یاد
سه بهره ازان‌پس برانم سپاه / کنم روز بر شاهِ ایران سیاه
یکی بهره زایشان فرستم به بَلخ / به ایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سویِ کابلْسِتان / به کابل کَشم خاکِ زابلْسِتان
سیوم بهره بر سویِ ایران برم / ز ترکان بزرگان و شیران برم
زن و کودکِ خُرد و پیر و جوان / نمانم که باشد تنی با روان
بروبومِ ایران نمانم به‌جای / که مه دست بادا ازایشان مه پای
بگفت این و دل پر ز کینه برفت / همی پوست بر تنْش گفتی بکَفت

به لشکر چُنین گفت هومانِ گُرد / که دل‌ها ز کینه نباید سِتُرد
دو روز این یکی رنج بر تن نِهیم / دو دیده به کوهِ هَماوَن نِهیم
نباید که ایشان شبی بی‌دِرنگ / گریزان برانند ازین کوهِ سنگ
کنون کوه و رود و در و دشت و راه / جِهانی شود پر دِرفشِ سیاه

چو پیران به نزدیکِ ایشان رسید / در و دشت از سُمِّ اسپان ندید
جِهان پر سراپرده و خیمه بود / زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبایِ چینیّ و از پرنیان / دِرفشی ز هر پرده‌یی در میان ۱۳۵۴۵
فرومانْد و زان کارش آمد شگِفت / بسی با دل اندیشه اندرگرفت؛
که تا این بهشت است یا رزمگاه / سپهرِ بَرین است گر تاج و گاه
بیامد به‌نزدیکِ خاقانِ چین / پیاده ببوسید رویِ زمین
چو خاقان بدیدش به بر درگرفت / بمانْد از بر و یالِ پیران شگِفت
بپرسید بسیار و بنْواختش / برِ خویش نزدیک بنْشاختش ۱۳۵۵۰
بدو گفت: بَخْ‌بَخ که با پهلوان / نشستم چُنین شاد و روشنْ‌روان
بپرسید ازان‌پس که‌زایران سپاه / که دارد نگین و دِرفش و کلاه؟
کدام است جنگیّ و گُردان کیَ‌ند؟ / نشسته براین کوهْ‌سر بر چیَ‌ند؟
چُنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدارْدل باش و روشنْ‌روان
دُرودِ جِهانْ‌آفرین بر تو باد / که کردی به پرسش دلِ بنده شاد ۱۳۵۵۵
به بختِ تو شادانم و تندرست / روانم همه خاکِ پایِ تو جُست
از ایرانیان هرچه پرسید شاه / نه تخت و کلاه است و نه مُهر و گاه
بی‌اندازه پیکار جُستند و جنگ / ندارند از جنگ جز خاره سنگ
چو بی‌کام و بی‌نام و بی‌تن شدند / گریزان به کوهِ هَماوَن شدند
سپهدار طوس است مردی دِلیر / به هامون نترسد ز پیکارِ شیر ۱۳۵۶۰
بزرگان چو گودرزِ کَشوادگان / چو گیو و چو رُهّام از آزادگان
به بختِ سرافراز خاقانِ چین / سپهبَد نبیند سپهْ را جزاین
بدو گفت خاقان که نزدیکِ من / بباش و بیاور یکی انجمن
یک امروز با کامِ دل می خَوریم / غمِ روزِ ناآمده نشْمَریم
بیاراست خیمه چو باغِ بَهار / بهشت است گفتی به رنگ و نگار ۱۳۵۶۵

چو بر گنبدِ چرخ رفت آفتاب / دلِ طوس و گودرز شد پرشتاب؛
که امروز ترکان چرا خامُشند؟ / به رایِ بَدند ار ز می بیهُشند؟
اگر مُستمندند اگر شادمان / شدم در گُمان از بدِ بدْگُمان

اگرْشان به پیکار یار آمده‌ست
چُنان دان که بد روزگار آمده‌ست

تو ایران سپهْ را همه کُشته گیر
وُ گر زنده از جنگ برگشته گیر ۱۳۵۷۰

مگر رستم آید بدین رزمگاه
وُ گر نه بد آمد به ما بر ز شاه

سُتودان نیابیم یکسر نه گور
بکوبندِمان سر به نعلِ سُتور ۸۰۵

بدو گفت گیو: ای سپهدارِ شاه
چه بودت که اندیشه کردی تباه؟

از اندیشه‌یِ ما سَخُن دیگر است
ترا کردگارِ جِهان یاور است

بسی تخمِ نیکی پراگنده‌ایم
جِهانْ‌آفرین را پرستنده‌ایم ۱۳۵۷۵

وُ دیگر به بختِ جِهاندار شاه
خداوندِ شمشیر و تخت و کلاه،

ندارد جِهانْ‌آفرین دست باز
که آید به بدْخواه ما را نیاز ۸۱۰

چو رستم بیاید بدین رزمگاه
بدی‌ها سرآید همه بر سپاه

نباشد ز یزدان کسی ناأُمید
وُ گر شب شود رویِ روزِ سِپید

به یک روز کز ما نجُستند جنگ
مکن دل زِ اندیشه برخیره تنگ ۱۳۵۸۰

نبستند بر ما درِ آشمان
به پایان رسد هر بدِ بدْگُمان

اگر بخششِ کردگارِ بلند
چُنان است کآید به ما بر گزند، ۸۱۵

به پرهیز و اندیشه‌یِ نابِکار
نه‌برگردد از ما بدِ روزگار

یکی کَنده سازیم پیشِ سپاه
چُنان‌چون بُوَد رسم و آیین و راه

همه تیغ‌ها جنگ را برکَشیم
به سه روزِ دیگر کُشند ار کُشیم ۱۳۵۸۵

ببینیم تا چیست آغازِشان
بَرهنه شود بی‌گُمان رازِشان

از ایران بیاید همان آگهی
دُرَخشان شود شاخِ سروِ سَهی ۸۲۰

سپهدار گودرز بر تیغِ کوه
برآمد برفت از میانِ گروه

چو خورشیدِ تابان ز گنبد بگشت
ز بالا همی سویِ خاور گذشت،

به زاری خروش آمد از دیده‌گاه
که شد کارِ گُردانِ ایران تباه ۱۳۵۹۰

سویِ باختر گشت گیتی ز گَرد
سراسر به‌سانِ شبِ لاژَوَرد

شد از خاک خورشیدِ تابان بنفش
ز بس پیل و بر پشتِ پیلان دِرفش ۸۲۵

عَوِ دیده بشْنید گودرز گفت
که جز خاکِ تیره نداریم جفت

رخَش گشت زَانْدوه برسانِ قیر
چُنان شد کجا خسته گردد به تیر

چُنین گفت کز اخترِ روزگار / مرا بهره کین آمد و کارزار
ز گیتی مرا شوربختی‌ست بهر / پراگنده بر جایِ تِریاک زهر
نَبیره پُسر داشتم لشکری / شده نامبُردارِ هر کشوری
به کینِ سیاوُش همه کُشته شد / ز من بختِ بیدار برگَشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید / سیهْ شد مرا بخت و روزِ سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهرِ بلند از برم
چُنین گفت با دیده‌بان پهلوان / که ای مردِ بینا و روشن‌روان
نگهْ کن به توران و ایران سپاه / که آرام دارند زآوردگاه؟
درفشِ سپهدارِ ایران کجاست؟ / نگهْ کن چپِ لشکر و دستِ راست
بدو دیده‌بان گفت کز هردو روی / نبینم همی جنبش و جُست‌وجوی
ز فرزند شد پهلوان پر ز درد / فروریخت از دیدگان آبِ زرد
بنالید و گفت: اسپ را زین کنید / که زین پس مرا خشت بالین کنید
شَوم پر کنم چشم و آغوش را / بگیرم به بر گیو و شیدوش را
همان بیژنِ گیو و رُهّام را / سوارانِ جنگیِّ خودْکام را
به پَدرود کردن رخِ هرکسی / ببوسم ببارم ز مژگان بسی
نِهادند زین بر سَمَندِ چَمان / خروش آمد از دیده هم درزمان؛
که ای پهلوانِ جِهان شاد باش / ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راهِ ایران یکی تیره گَرد / پدید آمد و روز شد لاژَوَرد
فراوان دِرفش از میانِ سپاه / برآمد به‌کردارِ تابنده ماه
به پیش اندرون گرگْ پیکر یکی / یکی ماهْ‌پیکر ز دور اندکی
دِرفشی به دید اَژدها پیکرش / پدید آمد و شیرِ زرّین سرش
بدو گفت گودرز: اَنوشه بَدی / ز دیدارِ تو دور چشمِ بدی
چو گفتارهایِ تو آید به جای / براین بر که گفتی به پاکیزه رای،
ببخشمْت چندان گرانْ‌مایه چیز / که زان پس نباشد نیازت به‌نیز
وُ زان پس چو روزی به ایران شَویم / به‌نزدیکِ شاهِ دِلیران شَویم،
ترا پیشِ تختش برم ناگهان / سرت برفرازم به جاه از مِهان
ز بهرِ من اکنون ازین دیده‌گاه / برو سویِ سالارِ ایران سپاه

سَخُن هرچه دیدی بدیشان بگوی / سَبک باش و از هرکسی پاره جوی
بدو دیده‌بان گفت کز دیده‌گاه / نشاید شدن پیشِ ایران سپاه
چو بینم که رویِ زمین تار گشت / براین دیده‌گهْ دیده بیکار گشت،
به‌کردارِ سیمرغ ازین دیده‌گاه / برم آگهی سویِ ایران سپاه ۱۳۶۲۵
چُنین گفت با دیده‌بان پهلوان / که بیدارْدل باش و روشنْ‌روان
دگرباره بنْگر ز کوهِ بلند / که ایشان به نزدیکِ ما کی رسند
چُنین داد پاسخ که فردا پَگاه / به کوهِ هَماوَن رسد آن سپاه
چُنان شاد شد زان سَخُن پهلوان / که بی‌جان شده بازیابد روان

وُ زان روی پیران به‌کردارِ گَرد / همی رانْد لشکر به دشتِ نبرد ۱۳۶۳۰
سواری به مژده بیامد ز پیش / بگفت آن‌کجا رفته بُد کمّ و بیش
چو بشْنید هومان بخندید و گفت / که شد بی‌گُمان بختِ بیدار جفت
خروشی به شادی ز توران سپاه / به ابر اندرآمد ازان رزمگاه

بزرگانِ ایران پر از داغ و درد / رخان زرد و لب‌ها شده لاژَوَرد،
به اندرز کردن همه همْ‌گروه / پراگنده گشتند بر گِردِ کوه ۱۳۶۳۵
به هر جای کرده یکی انجمن / همی مویه کردند بر خویشتن؛
که زار این دِلیرانِ خسرونژاد / که‌زایشان به ایران نگیرند یاد
کفن‌ها کنون کامِ شیران بُوَد / زمین پر ز خونِ دِلیران بُوَد
سپهدار با بیژنِ گیو گفت / که برخیز و بُگْشای راز از نِهفت
برو تا سرِ تیغِ کوهِ بلند / ببین تا که‌اند و چه و چون و چند ۱۳۶۴۰
همی بر کدامین ره آید سپاه؟ / که دارد سراپرده و تخت و گاه؟
بشد بیژنِ گیو تا تیغِ کوه / برآمد بی‌انبوه دور از گروه
ازان کوهْ‌سر کرد هرسو نگاه / دِرفشِ سواران و پیل و سپاه
بیامد به سویِ سپهبَد دوان / دل از غم پر از درد و خسته روان
بدو گفت: چندان سپاه است و پیل / که رویِ زمین گشت برسانِ نیل ۱۳۶۴۵
دِرفش و سِنان را خود اندازه نیست / خَور از گَرد بر آسْمان تازه نیست

اگر بشمَری نیست انداز و مَر / همی از تَبیره شود گوش کر
سپهبَد چو بشنید گفتارِ اوی / دلش گشت پر درد و پر آب روی
سرانِ سپهْ را همه گِرد کرد / بسی گُرم و تیمارِ لشکر بخَورد
چُنین گفت کز گَردشِ روزگار / نبینم همی جز غمِ کارزار
بسی گشتم اندر فراز و نِشیب / نیامد به رویَم ازین‌سان نِهیب
کنون چاره‌یِ کار ایدر یکی‌ست / اگرچه سِلیح و سپاه اندکی‌ست
بسازیم و امشب شبیخون کنیم / زمین را ز خون همچو جیحون کنیم
اگر کُشته آییم در کارزار / سپهبَد بُوَد چون بُوَد شهریار
نگویند بی‌نام گُردی بمرد / مگر زیرِ خاکم نباید شُمُرد
بدین رام گشتند یکسر سپاه / هر آن‌کس که بود اندران رزمگاه

آگاه شدن طوس از آمدن لشکر ایرانیان

چو شد رویِ گیتی چو دریایِ قیر / نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر،
بیامد دَمان دیده‌بان پیشِ طوس / دوان و شده روی چون سَندَروس
چُنین گفت کَای پهلوانِ سپاه / از ایران سپاه آمد از نزدِ شاه
سپهبَد بخندید با مِهتران / که ای نامدارانِ کُنداوران
چو یار آمد اکنون نجوییم جنگ / گهی باشتاییم و گهْ بادِرنگ
به نیرویِ یزدان گَوِ پیلتن / به یاری بیاید بدین انجمن
ازان دیده‌بان گشت روشن‌روان / همه پاره دادند پیر و جوان
طَلایه فرستاد بر دشتِ جنگ / خروش آمد از کوه و آوایِ زنگ

چو خورشید بر چرخ لشکر کَشید / شبِ تار تازنده شد ناپدید،
یکی انجمن کرد خاقانِ چین / به دیبا بیاراست رویِ زمین
به پیران چُنین گفت کامْروز جنگ / بسازیم و روزی نباید درنگ
یکی با سرافراز گردنکَشان / خَنیده سواران دشمن‌کُشان،
ببینیم کِایرانیان بر چی‌َند / بدین رزمگاه اندرون تا کی‌َند

چُنین گفت پیران که خاقانِ چین
خردمند شاهی‌ست باآفرین ۱۳۶۷۰

بر آن رفت باید که او را هواست
که او بر سپهْ سر به سر پادشاست

خروشیدن آمد ز پرده‌سرای
همان نالهٔ کوس با کَرّه‌نای

ز پیلان نِهادند بر پنج زین
بیاراست دیگر به دیبایِ چین

زَبرجد نشانده به زین اندرون
ز دیبایِ زربَفتِ پیروزه‌گون

به زرّین سِتام و جُناغِ پلنگ
به زرّین و سیمین جَرَس‌ها و زنگ ۱۳۶۷۵

زِ افسر سرِ پیلبان پرنگار
همه پاک با طَوق و با گوشوار

هوا شد ز بس پرنیانی دِرفش
چو بازارِ چین سرخ و زرد و بنفش

سپاهی برفت اندران دشتِ رزم
که زایشان همی آرِزو خواست بزم

زمین شد به‌کردارِ چشمِ خروس
ز بس رنگ و آرایشِ پیل و کوس

برفتند شاهان و لشکر ز جای
هوا پر شد از نالهٔ کَرّه‌نای ۱۳۶۸۰

سِنان‌ها دُرَخشان و جوشان سپاه
شده رویِ کشور ز لشکر سیاه

چو از دور طوسِ سپهبَد بدید
سپاه آنچه بودش رَده برکَشید

ببستند گُردانِ ایران میان
بیاورْد گیو اخترِ کاویان

از آوردگهْ تا سرِ تیغِ کوه
سپهْ بود از ایران گروهاگروه

چو کاموس و منشور و خاقانِ چین
چو بَیوَرد و چون شَنگُلِ پیشْ‌بین، ۱۳۶۸۵

نَظاره به کوهِ هَماوَن شدند
نه بر آرِزو پیشِ دشمن شدند

چو از دور خاقانِ چین بنْگرید
خروشِ سوارانِ ایران شنید،

پسند آمدش گفت: اینَت سپاه
سوارانِ اسپْ‌افگنِ رزمْ‌خواه

سپهدار پیران دگرگونه گفت
هنرهایِ مردان نشاید نِهفت

سپهبَد سرِ چاه پوشد به خار
براو اسپ تازد به روزِ شکار، ۱۳۶۹۰

ازان بِهْ که برخیره روزِ نبرد
هنرهایِ دشمن کند زیرِ گَرد

ندیدم سوارانِ گردنکَشان
به گُردیّ و مردانگی زین نِشان

وُرا گفت پیران که زَانْدک سپاه
نگیرند یاد اندرین رزمگاه

به پیران چُنین گفت خاقانِ چین
که اکنون چه سازیم بر دشتِ کین؟

بدو گفت پیران که راهی دَراز
سِپَردیّ و دیدی نِشیب و فراز ۱۳۶۹۵

بمان تا سه روز اندرین رزمگاه
بباشیم و آسوده گردد سپاه

سپهْ را کنم زان سپس به دو نیم / سرآمد کنون روزِ پیکار و بیم
بباشیم شبگیر تا نیمْ‌روز / نَبَرده سوارانِ گیتی‌فروز،
به ژوپین و خنجر به گرز و کَمان / همی رزم جویند با بدْگُمان
دگر نیمه‌یِ روز دیگر گروه / بکوشند تا شب برآید ز کوه
شبِ تیره آسودگان را به جنگ / برم تا بر ایشان شود کار تنگ
نمانیم کآرام گیرند هیچ / سوارانِ من با سپاهِ پَسیچ
چُنین گفت کاموس کِاین رای نیست / بدین مولِش اندر مرا پای نیست
بدین مایه مردم بدین‌گونه جنگ / چرا باید و چیست چندین دِرنگ؟
بسازیم و یکباره جنگ آوریم / بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
به ایران گذاریم زایدر سپاه / نه مانیم تخت و نه تاج و نه شاه
بروبومِ‌شان پاک ویران کنیم / نه جنگِ یلان جنگِ شیران کنیم
به بد روز چندین چه باید گذاشت؟ / غم و درد و تیمارِ بیهوده داشت؟
یک امشب گشاده مدارید راه / که ایشان برانند ازین رزمگاه
چو بادِ سِپیده‌دمان بردَمد / سپهْ جمله باید که اندرچَمد
تَلی کُشته بینی به بالایِ کوه / تو فردا ز گُردانِ ایران گروه
بدان‌سان که ایرانیان سر به سر / نبینند ازین‌پس مگر مویه‌گر
بدو گفت خاقان: جزاین راه نیست / به گیتی بِهْ از جنگِ کوتاه نیست
همه نامداران براین همْ‌سَخُن / که کاموسِ شیرْاَوْژَن افگنْد بُن،
برفتند و زِ جای برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند

رسیدن فریبرز کاووس به کوه هماون

چو خورشید بر گنبدِ لاژَوَرد / سراپرده‌یی زد ز دیبایِ زرد،
خروشی بلند آمد از دیده‌گاه / به گودرز کَای پهلوانِ سپاه
سپاه آمد و راه نزدیک شد / ز گَردِ سپهْ روز تاریک شد
بجنبید گودرز از جایِ خویش / بیاوْرْد پوینده بالایِ خویش
سویِ گَردِ تاریک بنْهاد روی / همی شد خَلیده‌دل و راهْ‌جوی

بیامد چو نزدیکِ ایشان رسید
دِرفشِ فریبرزِ کاووس دید

که او بُد به ایران سپهْ پیشرو
پسندیده و خویشِ سالارِ نو

پیاده شد از اسپ گودرزِ پیر
همان لشکرْافروزِ دانشْپذیر

گرفتند مر یکدگر را کنار
خروشی برآمد ز هردو بهزار

فریبرز گفت: ای سپهدارِ پیر
همیشه به جنگ اندری ناگُزیر

ز کینِ سیاوُش تو داری زیان
دِریغ آن سواران گودرزیان

ازایشان ترا مزد بسیار باد
سرِ بختِ دشمن نگونسار باد

سپاس از خداوندِ خورشید و ماه
که دیدم ترا زنده بر جایگاه

ازایشان بسارید گودرز خون
که بودند کُشته به خاک اندرون

بدو گفت: بنْگر که از بختِ بد
همی بر سرم هرزمان بد رسد

ازین جنگ پور و تَبیره نمانْد
سپاه و دِرفش و تَبیره نمانْد

فرامُشت شد کارِ آن کارزار
کنون است رزم و کنون است کار

سپاه است چندان براین دشت و راغ
که رویِ زمین گشت چون پَرِّ زاغ

همه لشکرِ طوس با این سپاه
چو تیره کَتان است با نورِ ماه

ز چین و زِ سَقلاب و زِ هَند و روم
ز ویرانِ گیتیّ و آباد بوم،

همانا نماندهست یک جانَوَر
مگر بسته بر جنگِ ما بر کمر

کنون تا نگویی که رستم کجاست
ز غمها نگردد مرا پشت راست

فریبرز گفت: از پسِ من ز جای
بیامد نبودش جز از رزم رای

شبِ تیره را تا سِپیدهدمان
بیاید نجوید به ره بر زمان

کنون من کجا گیرم آرامگاه؟
کجا رانم این خوارْمایه سپاه؟

بدو گفت گودرز: رستم چه گفت؟
که گفتارِ او را نشاید نِهفت

فریبرز گفت: ای جِهانْدیده مرد
تَهَمتن نفرمود ما را نبرد

بباشید ـ گفت ـ اندران رزمگاه
نباید شدن پیشِ رویِ سپاه

بباید بدان رزمگاه آرَمید
یکی تا دِرفشِ من آید پدید

برفت او و گودرز با او برفت
به راهِ هَماوَن خُرامید تَفت

چو لشکر پدید آمد از دیده‌گاه
بشد دیده‌بان پیشِ توران سپاه

که زایران یکی لشکر آمد به دشت
ازان روی سویِ هَماوَن گذشت

سپهبَد بشد پیشِ خاقانِ چین
که آمد سپاهی زِ ایرانْ‌زمین

ندانیم چند است و سالار کیست
چه سازیم و درمانِ این کار چیست؟

بدو گفت کاموسِ رزمْ‌آزْمای:
به جایی که مِهتر تو باشی به‌جای،

بزرگانِ درگاهِ افراسیاب
سپاهی به‌کردارِ دریایِ آب،

تو دانی چه کردی بدین پنج ماه
براین دشت با خوارْمایه سپاه

کنون چون زمین سربسر لشکر است
چو خاقان و منشورِ کُنداور است،

بمان تا هنرها پدید آوریم
تو در بستی و ما کِلید آوریم

گر از کابل و زابل و مای و هَند
شود رویِ گیتی چو رومی پَرَند،

همانا به تنها تنِ من نی‌َند
نگویی که ایرانیان خود کی‌َند

تو ترسانی از رستمِ نامدار
نُخستین ازو من برآرم دَمار

گرَش یک زمان اندرآرم به دام
نمانم که مانَد به گیتی‌ش نام

تو از لشکرِ سیستان خسته‌ای
دلِ خویش در جنگِ‌شان بسته‌ای

یکی بار دستِ من اندر نبرد
نگهْ کن که برخیزد از دشت گَرد

بدانی که اندر جِهان مرد کیست
دِلیران کدامند و پیکار چیست

بدو گفت پیران کَانوشه بَدی
همیشه ز تو دور دستِ بدی

به پیران چُنین گفت خاقانِ چین
که کاموس را راه دادی به کین،

به کردار پیش آورَد هرچه گفت
که با کوه یار است و با پیل جفت

از ایرانیان نیست چندین سَخُن
دلِ جنگجویان چُنین بد مکن

به ایران نمانیم یک سرفراز
برآریم گرد از نِشیب و فراز

هر آن‌کس که هستند با جاه و آب
فرستیم نزدیکِ افراسیاب

همه پای کرده به بندِ گران
وُ زایشان فراوان بریده سران

به ایران نمانیم برگِ درخت
نه گاه و نه شاه و نه تاج و نه تخت

بخندید پیران و کرد آفرین
بر آن نامداران و خاقانِ چین

به لشکرگهْ آمد شده شادمان
برفتند گُردان هم اندرزمان

چو هومان و لَهّاک و فرشیدوَرد
بزرگان و شیرانِ روزِ نبرد

بگفتند کآمد زِ ایران سپاه
یکی پیشرو با دِرفشی سیاه

ز کارْآگهان نامداری دَمان
برفت و بیامد هم اندرزمان

فریبرزِ کاووس گویند هست
سواری سرافراز و خسروپرست

چو رستم نباشد ازو باک نیست
دَمِ او براین زهر تِریاک نیست

اَبا آن‌که کاموس روزِ نبرد
همی پیلتن را ندارد به مرد،

مبادا که او آید ایدر به جنگ
وُ گرچند کاموس گردد نهنگ

نه رستم نه از سیستان لشکر است
فریبرز را خاک خود ایدر است

چُنین گفت پیران که از تخت و گاه
شدم سیر و بیزارم از هور و ماه،

که چون من شنیدم که زایران سپاه
خُرامید و آمد بدین رزمگاه،

بشد جان و مغز و سرم پر ز درد
برآمد یکی از دلم بادِ سرد

بدو گفت کَلباد کِاین درد چیست؟
چرا باید از طوس و رستم گریست؟

ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه
میان اندرون باد را نیست راه

چه ایرانیان پیشِ ما در چه خاک
ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک؟

پراگنده گشتند ازان جایگاه
سویِ خیمه‌یِ خویش جُستند راه

ازان پس چو آگاهی آمد به طوس
که شد رویِ گیتی پر آوایِ کوس،

از ایران بیامد گوِ پیلتن
فریبرزِ کاووس و آن انجمن،

بفرمود تا برکَشیدند کوس
ز گَردِ سپهْ کوه گشت آبنوس

ز کوهِ هَماوَن برآمد خروش
زمین آمد از بانگِ اسپان به جوش

سپهبَد بر ایشان زبان برگشاد
ز مازندران کرد بسیار یاد؛

که با دیو در جنگ رستم چه کرد
بر ایشان چه آوَرْد روزِ نبرد

سپاه آفرین خوانْد بر پهلوان
که بیدارْدل باش و روشنْ‌روان

بدین مژده گر دیده خواهی رواست
که این مژده آرایشِ جانِ ماست

کنون چون تَهَمتن بیامد به جنگ
ندارند پای این سپهْ با نهنگ

یکایک بر آن‌گونه رزمی کنیم
که این ننگ از ایرانیان بفْگنیم

دِرفشِ سرافراز خاقان و تاج / سپرهای زرّین و آن تختِ عاج،
همان افسرِ پیلبانان به‌زر / سِنان‌های زرّین و زرّین کمر،
همان زنگِ زرّین و زرّین جَرَس / که اندر جِهان آن ندیده‌ست کس،
همان چتر کز دُمِّ طاووسِ نر / براو بافته‌ستند چندان گهر، ۱۳۸۰۰
جز این نیز چندی به چنگ آوریم / چو جان را بکوشیم و جنگ آوریم
به لشکر چُنین گفت بیدار طوس / که هم باهَراسیم و هم بافُسوس
همه دامنِ کوه پر لشکر است / سرِ نامداران به بند اندر است
چو رستم بیاید نکوهش کند / مگر کِاین سَخُن را پِژوهش کند
که چون مرغِ پَیخُسته بودم به دام / همه کار ناکام و پیکار خام ۱۳۸۰۵
سپهبَد همان بود و لشکر همان / کسی را ندیدم ز گُردان دَمان
یکی حمله آریم چون شیرِ نر / شوند از بُنِ کُهْ مگر زاشتر
سپهْ گفت کِاین برتری خود مجوی / سَخُن زین نشان هیچ‌گونه مگوی
که زین کوه کس پیش‌تر نگْذرَد / مگر رستم این رزمگهْ بنْگرد
بباشیم بر پیشِ یزدان به‌پای / که اوی است بر نیکوي رهنُمای ۱۳۸۱۰
به فرمانِ دارنده‌یِ هور و ماه / تَهَمتن بیاید بدین رزمگاه
چه داری دُژَم اخترِ خویش را؟ / دِرَم بخش و دینار درویش را
به شادی ز گُردانِ ایران گروه / خروشیدن آمد ز بالایِ کوه

چو خورشید زد پنجه بر پشتِ گاو / ز هامون برآمد خروشِ چَکاو،
ز درگاهِ کاموس برخاست غَو / که او بود اسپْافگن و پیشرو ۱۳۸۱۵
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد / دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
زِرِهْ بود بر تنْش پیراهنش / کُلهْ تَرگ بود و قبا جوشنَش
ز گردنکَشان لشکری برگزید / ز دیبا و آهن شده ناپدید
ز دیده به دیده ز گَردِ سپاه / ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
به ایران خروش آمد از دیده‌گاه / که‌زین روی تنگ اندرآمد سپاه ۱۳۸۲۰
دِرفشِ سپهبَد گوِ پیلتن / پدید آمد از دور با انجمن
وُ زان رویِ گیتی ز توران سپاه / هوا گشت برسانِ ابرِ سیاه

سپهبَد سواری چو یک لَخت کوه / زمین گشته از نعلِ اسپش سُتوه
یکی گرز همچون سرِ گاومیش / سپاه از پس و نیزه‌داران ز پیش
همی جوشد آن گرز ازان یال و کِفت / سَزد گر بمانی بدو در شگِفت
وُ زین رویِ ایران سپهدار طوس / به ابر اندرآورْد آوایِ کوس
خروشیدنِ دیده‌بان پهلوان / چو بشْنید شد شاد و روشنْ‌روان
ز نزدیکِ گودرزِ کَشواد تَفت / سواری به‌نزدِ فریبرز رفت؛
که توران سپهْ سویِ جنگ آمدند / رَده برکَشیدند و تنگ آمدند
تو آن کن که از گوهرِ تو سَزاست / که تو مِهتریّ و پدر پادشاست
که گَردِ تَهَمتن برآمد ز راه / هم‌اکنون بیاید بدین رزمگاه
فریبرز با لشکری گُردِ نیو / بیامد بپیوست با طوس و گیو
برِ کوه لشکر بیاراستند / درفشِ خجسته بپیراستند
چو با مَیسَره راست شد مَیمَنه / همان ساقه و قلب و جایِ بُنه،
برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای / سپهْ چون سپهر اندرآمد ز جای
چو کاموس تنگ اندرآمد به جنگ / به هامون زمانی نبودش دِرنگ
سپهْ را به‌کردارِ دریایِ آب / که کَشتی درآید بدو در شتاب،
بیاورْد و پیشِ هَماوَن رسید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد سر سویِ کوه کرد / پر از خنده رخ سویِ انبوه کرد؛
که این لشکری گُشْن و کُنداور است / نه پیران و هومان و آن لشکر است
که دارید از ایران سپهْ جنگجوی؟ / که با من به روی اندرآرند روی
ببینید بالایِ بُرزِ مرا / بر و بازو و تیغ و گرزِ مرا
چو بشْنید گیو این سَخُن بردَمید / برآشفت و تیغ از میان برکَشید
چو نزدیک‌تر شد به کاموس گفت / که این را مگر زَنده پیل است جفت
کمان برکَشید و به زِهْ برنِهاد / ز یزدانِ نیکی‌دِهِش کرد یاد
به کاموس بر تیرْباران گرفت / کمان را چو ابرِ بَهاران گرفت
چو کاموس دست و گشادش بدید / به زیرِ سپر کرد سر ناپدید
به نیزه درآمد به‌کردارِ کَرگ / زمین پر ز گَرد و هوا پر ز مرگ
چو آمد به‌نزدیک بدْخواهِ او / یکی نیزه زد بر کمرگاهِ او

چو شد گیو جنبان به زین اندرون / ازان آهنین نیزه‌ی آبْ‌گون، ۱۳۸۵۰
سَبک تیغ را برکَشید از نیام / خروشید و جوشید و برگفت نام
به پیشِ سوار اندرآمد دُژَم / بزد تیغ و شد نیزه‌ی او قلم ۱۰۸۵
ز قلبِ سپهْ طوس چون بنْگرید / غمی شد چو جنگِ دِلیران بدید
بدانست کُاو مردِ کاموس نیست / چُنو نیزه‌وَر نیز جز طوس نیست
خروشان بیامد ز قلبِ سپاه / به یاری برِ گیو شد کینه‌خواه ۱۳۸۵۵
عِنان را بپیچید کاموس تنگ / میانِ دو گُرد اندرآمد به جنگ
بخَست اسپِ طوس و زِ تَگ بازماند / سپهبَد براو نامِ یزدان بخواند ۱۰۹۰
به نیزه پیاده به آوردگاه / همی گشت با او به پیشِ سپاه
دو گُردِ گَران‌مایه و یک سوار / کَشانی نشد سیر از کارزار
براین‌گونه تا تیره شد جایِ هور / همی بود بر دشت هرگونه شور ۱۳۸۶۰
چو شد دشت بر گونه‌ی آبنوس / پراگنده گشتند کاموس و طوس
سویِ خیمه رفتند هردو گروه / یکی سویِ دشت و دگر سویِ کوه ۱۰۹۵
چو گردون تَهی شد ز خورشید و ماه / طَلایه بِرون شد ز هردو سپاه
ازان دیده‌گهْ دیده بُگْشاد لب / که دشتی پر از خاک و تاریک شب،
پر از گفت‌وگوی است هامون و راغ / میانِ یلان نیز چندی چراغ ۱۳۸۶۵
همانا که آمد گوِ پیلتن / دَمان و زِ زابل یکی انجمن
چو بشْنید گودرزِ کَشواد تَفت / شبِ تیره از کوهِ خارا برفت ۱۱۰۰
پدید آمد آن اَژدهافَش دِرفش / شبِ تیره‌گون کرد گیتی بنفش
چو گودرز رویِ تَهَمتن بدید / شد از آبِ دیده رخَش ناپدید
پیاده شد از اسپ و رستم همان / پیاده بیامد چو بادِ دَمان ۱۳۸۷۰
گرفتند مر یکدگر را کنار / خروشی برآمد ز هردو به‌زار،
ازان نامداران گودرزیان / که زان سود جُستن سرآمد زیان ۱۱۰۵
بدو گفت گودرز کَای پهلوان / هُشیوار و جنگیّ و روشنْ‌روان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ / سَخُن هرچه گویی نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر / بِهی هم ز گنج و زِ تخت و کمر ۱۳۸۷۵
چُنانیم بی تو که ماهی به خاک / به ننگ اندرون سر تن اندر هَلاک

چو دیدم کنون خوب چهرِ ترا
هم این پرسشِ گرم و مهرِ ترا،
مرا سوکِ آن ارجُمندان نمانْد
به بختِ تو جز رویِ خندان نمانْد
بدو گفت رستم که دل شاد دار
ز غم‌هایِ گیتی سر آزاد دار
که گیتی سراسر فِریب است و رنج
سرآید همی چون نُمایدْت گنج
یکی را به بِستر یکی را به جنگ
یکی را به نام و یکی را به ننگ
همی رفت باید که زین چاره نیست
مرا بَتّر از مرگ پَتْیاره نیست
روانِ تو از درد بی‌درد باد
همه رفتنِ ما به آورد باد

ازان پس چو آگاه شد طوس و گیو
زِ ایران نَبَرده سوارانِ نیو،
که رستم به کوهِ هَماوَن رسید
مر او را جِهانْدیده گودرز دید،
برفتند چون باد گُردان ز جای
خروش آمد و ناله‌یِ کَرّه‌نای
چو آمد دِرفشِ تَهَمتن پدید
شبِ تیره لشکر به رستم رسید
سپاه و سپهبَد پیاده شدند
میانْ‌بسته و دلْ‌گشاده شدند
خروشی برآمد ز لشکر به‌درد
ازان کُشتگان زیرِ خاکِ نبرد
دلِ رستم از دردِ ایشان بخَست
به نُوّی به کینه میان را ببست
بنالید ازان‌پس ز دردِ سپاه
چو آگهْ شد از کارِ آوردگاه
بسی پندها داد و گفت: ای سران
به پیش آمد امروز رزمی گران
چُنین است آغاز و فرجامِ جنگ
یکی تاج یابد یکی گورِ تنگ
سراپرده زد گُردِ گیتی‌فروز
پسِ پشتِ او لشکرِ نیمروز
به کوه اندرون خیمه‌ها ساختند
دِرفشِ سپهبَد برافراختند
نشست از برِ تخت بر پیلتن
بزرگانِ لشکر شدند انجمن
ز یک دست بنْشست گودرز و گیو
به دستِ دگر طوس و گُردانِ نیو
فروزان یکی شمع بنْهاد پیش
سَخُن رفت هرگونه از کمّ و بیش
ز کارِ بزرگان و جنگِ سپاه
ز رَخشنده خورشید و گردنده ماه
فراوان ازان لشکرِ بی‌شُمار
بگفتند با مِهترِ نامدار
ز کاموس و شَنگُل ز خاقانِ چین
ز منشورِ جنگیّ و مردانِ کین
ز کاموس خود جایِ گفتار نیست
که ما را بدو راهِ دیدار نیست

درختی‌ست بارش همه گرز و تیغ
نترسد اگر سنگ بارد ز میغ

ز پیلانِ جنگی ندارد گریز
سرش پر ز کین است و دل پر ستیز

ازین کوه تا پیشِ دریایِ شهد
دِرفش و سپاه است و پیلان و مَهد ۱۳۹۰۵

اگر سویِ ما پهلوانِ سپاه
نکردی گذر کار گشتی تباه

۱۱۴۰ سپاس از خداوندِ پیروزگر
که آوردِمان رنج و سختی به سر

ازان کُشتگان یک‌زمان پهلوان
همی بود گریان و تیره‌روان

ازان پس چُنین گفت کز چرخِ ماه
برو تا سرِ تیره خاکِ سیاه،

نبینی مگر گُرم و تیمار و رنج
براین است رسمِ سرایِ سِپَنج ۱۳۹۱۰

گِزافه‌ست کردارِ گَردان سپهر
گهی زهر و جنگ است و گهْ نوش و مهر

۱۱۴۵ اگر کُشته گر مرده هم بُگْذریم
سَزد گر به چون و چرا ننگریم

چُنان رفت باید که آید زمان
مشو تیز با گَردِشِ آسمان

جِهاندارِ پیروزگر یار باد
سرِ بختِ دشمن نگونسار باد

ازین پس همه کینه بازآوریم
جِهان را به ایران نیاز آوریم ۱۳۹۱۵

بزرگان براو خواندند آفرین
که بی تو مبادا زمان‌وزمین

۱۱۵۰ همیشه بَدی نامبُردار و شاد
درِ شاهِ پیروز بی تو مباد

چو از کوه بفْروخت گیتی‌فروز
دو زلفِ شبِ تیره بگْرفت روز،

ازان چادَرِ قیر بیرون کَشید
به دندان لبِ ماه در خون کَشید،

تَبیره برآمد ز هردو سرای
برفتند گُردانِ لشکر ز جای ۱۳۹۲۰

سپهدار هومان به پیشِ سپاه
بیامد همی کرد هرسو نگاه

۱۱۵۵ که ایرانیان را که یار آمده‌ست؟
که خرگاه و خیمه به کار آمده‌ست

ز پیروزه دیبا سراپرده دید
فراوان به گِرد اندرش بَرده دید

دِرفش و سِنانِ سپهبَد به پیش
همان گَردِشِ اخترِ بد به پیش

سراپرده‌یی دید دیگر سیاه
دِرفشی دُرَفشان به‌کردارِ ماه ۱۳۹۲۵

فریبرزِ کاووس با پیل و کوس
فراوان زده خیمه نزدیکِ طوس

۱۱۶۰ بیامد پر از غم به پیران بگفت
که شد روز با رنجِ بسیار جفت

از ایران "دِه ودار" و بانگ و خروش
فراوان ز هر شب فزون بود دوش

به‌تنها برفتم ز خیمه پَگاه / به لشکر به هر جای کردم نگاه
از ایران فراوان سپاه آمده‌ست / به یاری بدین رزمگاه آمده‌ست ۱۳۹۳۰
ز دیبا یکی سبز پرده‌سرای / یکی اَژدهافَش دِرفشی به‌پای
سپاهی به گِرد اندرش زابلی / سپهْدار و با خنجرِ کابلی ۱۱۶۵
گُمانَم که رستم ز نزدیکِ شاه / به یاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار / اگر رستم آید بدین کارزار
نه کاموس مانَد نه خاقانِ چین / نه شَنگُل نه گُردانِ تورانْ‌زمین ۱۳۹۳۵
همان‌گهْ ز لشکرگهْ اندرکَشید / بیامد سپهْ را همه بنْگرید
وُ زان‌جا دَمان سویِ کاموس شد / به‌نزدیکِ منشور و فَرطوس شد؛ ۱۱۷۰
که شبگیر زایدر برفتم پَگاه / بگشتم همه گِردِ ایران سپاه
به یاری فراوان سپاه آمده‌ست / بسی کینه‌ور رزمْ‌خواه آمده‌ست
گُمانَم که آن رستمِ پیلْ‌تن / که گفتم همی پیشِ این انجمن، ۱۳۹۴۰
برفت از درِ شاهِ ایران سپاه / به یاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت کاموس کَای پرخرد / دلت یکسر اندیشه‌یِ بد بَرَد ۱۱۷۵
چُنان دان که کیخسرو آمد به جنگ / مکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سَخُن؟ / ز زاولْ‌ستان یاد هرگز مکن
دِرفشِ مرا گر ببیند به جنگ / به دریایِ چین برخروشد نهنگ ۱۳۹۴۵
برو لشکر آرای و برکَش سپاه / دِرفش اندرآور به آوردگاه
چو من با سپاه اندرآیم به جنگ / نباید که باشد شما را دِرنگ ۱۱۸۰
ببینی تو پیکارِ مردان کنون / شده دشت یکسر چو دریایِ خون
دلِ پهلوان زان سَخُن شاد گشت / زِ اندیشه‌یِ رستم آزاد گشت
بیامد دلی شاد و رایی درست / روان را به آبِ دِلیری بشُست ۱۳۹۵۰
سپهْ را همه تَرگ و جوشن بداد / همی کرد گفتارِ کاموس یاد
وُ زان جایگهْ پیشِ خاقانِ چین / بیامد ببوسید رویِ زمین ۱۱۸۵
بدو گفت: شاها اَنوشه بَدی / خرد را به اندیشه توشه بَدی
بریدی یکی راهِ دشوار و دور / خریدی چُنین رنجِ ما را به سور
بدین‌سان به آزرمِ افراسیاب / گذشتی به کَشتی ز دریایِ آب ۱۳۹۵۵

سپاه از تو دارد همی پشت راست / چُنان کن که از گوهرِ تو سَزاست
بیارای پیلان به زنگ و دَرای / جِهان پر کن از نالهٔ کَرّه‌نای
من امروز جنگ آورم با سپاه / تو با پیل و با کوس در قلبگاه،
نگهْ دار پشتِ سپاهِ مرا / به ابر اندرآور کلاهِ مرا
چُنین گفت کاموسِ جنگی به من / که تو پیشرو باش زین انجمن
بسی سخت سوگندهای دَراز / بخورْد و برآهیخت گرز از فراز؛
که امروز من جز بدین گرز جنگ / نجویم وُ گر بارد از ابر سنگ
چو بشْنید خاقان بزد کَرّه‌نای / توگفتی که کوه اندرآمد ز جای
ز بانگِ تَبیره زمین و سپهر / ببوسید کوه و بیَفگنْد مهر
بفرمود تا مَهد بر پشتِ پیل / ببستند و شد رویِ گیتی چو نیل
بیامد گُرازان به قلبِ سپاه / شد از گَرد خورشیدِ تابان سیاه
خروشیدنِ زنگ و هَندی دَرای / همی دل برآورْد گفتی ز جای
ز بس تختِ پیروزه بر پشتِ پیل / دُرَفشان به‌کردارِ دریایِ نیل،
به چشم اندرون روشنایی نمانْد / همی با روان آشْنایی نمانْد
پر از خاک شد چشم و کامِ سپهر / توگفتی به قیر اندراندود چهر

راست کردن خاقان چین و پیران و کاموس لشکر توران را

چو خاقان بیامد به قلبِ سپاه / به چرخ اندرون ماه گم کرد راه
ز کاموس چون کوه شد مَیمَنه / کَشیدند بر سویِ هامون بُنه
سویِ مَیسَره نیز پیران برفت / برادرْش هومان و کَلباد تَفت
چو رستم بدید آن‌که خاقان چه کرد / بیاراست در قلب جایِ نبرد،
بفرمود تا طوس بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشمِ خروس
سپهبَد بزد نای و رویینه خُم / خروش آمد و نالهٔ گاوْدُم
بیاراست گودرز بر مَیمَنه / فرستاد بر کوهِ خارا بُنه
فریبرزِ کاووس بر مَیسَره / جِهان چون نَیستان شده یکسره
به قلب اندرون طوسِ نَوذر به‌پای / زمین شد پر از نالهٔ کَرّه‌نای

جِهان شد به گَرد اندرون ناپدید
کسی از یلان خویشتن را ندید
۱۳۹۸۰

چُنین گفت رستم که گَردان سپهر
ببینیم تا بر که گردد به‌مهر

چگونه بُوَد بخششِ آشمان
که‌را زین بزرگان سرآید زمان
۱۲۱۵

دِرنگی نبودم به راه اندکی
دو منزل همی کرد رَخشم یکی

کنون سُمِّ این بارگی کوفته‌ست
ز راهِ دَراز اندرآشوفته‌ست

نیارم براو کرد نیرو بسی
شدن جنگْجویان به پیشِ کسی
۱۳۹۸۵

یک امروز در جنگ یاری کنید
براین دشمنان کامگاری کنید

بشد پیلتن تا سرِ تیغِ کوه
به دیدارِ خاقان و توران گروه
۱۲۲۰

سپهْ دید چندان که دریایِ روم
ازایشان نُمودی چو یک مُهره موم

کَشانیّ و شِگنیّ و سَقلاب و هَند
چَغانیّ و چینیّ و وَهریّ و سَند

جِهانی شده سرخ و زرد و سیاه
دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
۱۳۹۹۰

زبانی دگرگون به هر گوشه‌یی
دِرفشِ نوآیین و نو توشه‌یی

ز پیلان و آرایشِ تختِ عاج
همان یاره و افسر و طَوق و تاج،
۱۲۲۵

جِهان بود یکسر چو باغِ بهشت
به دیدارِ ایشان چه خوب و چه زشت

بر آن کوهْسر مانْد رستم شگِفت
به برگشتن اندیشه اندرگرفت؛

که تا چون نُماید به ما چرخ مهر
چه بازی کند پیرْگشته سپهر
۱۳۹۹۵

فرود آمد از کوه و دل بد نکرد
گذر بر سپاه و سپهبَد نکرد

همی‌گفت: تا من کمر بسته‌ام
به یک جای یک سال ننْشسته‌ام
۱۲۳۰

فراوان سپهْ دیده‌ام پیش ازین
ندیدم که لشکر بُوَد بیش ازین

بفرمود تا برکَشیدند کوس
به جنگ اندرآمد سپهدار طوس

ازان کوهْسر سویِ هامون کَشید
همی نیزه از کینه در خون کَشید
۱۴۰۰۰

همی نیمی از روز لشکر گذشت
کَشیدند صف بر دو فرسنگ دشت

ز گَردِ سپهْ روشنایی نمانْد
ز خورشید شب را جدایی نمانْد
۱۲۳۵

ز پَرّ و زِ پیکان هوا تیره گشت
همی آفتاب اندران خیره گشت

خروشِ سواران و اسپان ز دشت
ز بهرام و کیوان همی برگذشت

ز جوشِ سواران و زخمِ تبر
همی سنگِ خارا برآورْد پَر
۱۴۰۰۵

همه تیغ و ساعِد ز خون گشته لعل
خروشان شده خاک در زیرِ نعل

دلِ مردِ بدْدل گریزان ز تن / دِلیران ز خَفتان بریده کفن
برفتند ازان‌جای شیرانِ نر / عقابِ دلاور برآورْد پَر
نمانْد ایچ با رویِ خورشید رنگ / به جوش آمده خاک بر کوهِ سنگ
به لشکر چُنین گفت کاموسِ گُرد / که گر آسْمان را بباید سپرد،
همه تیغ و گرز و کمند آورید / بدین رزمگاهِ بلند آورید
جِهانْجوی را دل به جنگ اندر است / وُ گر نه سرش زیرِ سنگ اندر است

آمدن اشکبوس به میدان

دِلیری که بُد نامِ او اَشکَبوس / همی برخروشید برسانِ کوس
بیامد که جوید زِ ایران نبرد / سرِ همْنبرد اندرآرد به گَرد
بشد تیز رُهّام با خود و کَبر / همی گَردِ رزم اندرآمد به ابر
برآویخت رُهّام با اَشکَبوس / برآمد ز هردو سپهْ بوق وکوس
بر آن ناموَر تیرْباران گرفت / کمانش کمینِ سواران گرفت
جِهانْجوی در زیرِ پولاد بود / به خَفتانْش بر تیر چون باد بود
نبُد کارگر تیر بر کَبرِ اوی / ازان تیزتر شد سرِ جنگجوی
به گرزِ گَران دست برد اَشکَبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
برآهیخت رُهّام گرزِ گَران / غمی شد ز پیکار دستِ سران
چو رُهّام گشت از کَشانی سُتوه / بپیچید زو روی و شد سویِ کوه
ز قلبِ سپاه اندرآشفت طوس / بزد اسپ کآید برِ اَشکَبوس
تَهَمتن برآشفت و با طوس گفت / که رُهّام را جامِ باده‌ست جفت
به می در همی تیغْبازی کند / میانِ یلان سرفرازی کند
چرا شد کنون روی چون سَندَروس؟ / سواری بُوَد کمتر از اَشکَبوس؟
تو قلبِ سپهْ را به‌آیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را به‌زِهْ بر به بازو فَگنْد / به بندِ کمر بر بزد تیرِ چند
خروشید کَای مردِ رزمْآزمای / همْآوردت آمد مشو بازِ جای
کَشانی بخندید و خیره بمانْد / عِنان را گَران کرد و او را بخوانْد

بدو گفت خندان که نامِ تو چیست؟ / تنِ بی‌سرت را که خواهد گریست؟
تَهَمتن چُنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مادرم نام مرگِ تو کرد / زمانه مرا پتکِ تَرگِ تو کرد
کَشانی بدو گفت: بی بارگی / به کُشتن دِهی سر به‌یکبارگی
تَهَمتن چُنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهُده مردِ پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورَد؟ / سرِ سرکَشان زیرِ سنگ آورَد
به شهرِ تو شیر و نهنگ و پلنگ / سوار اندرآیند هرسه به جنگ؟
هم‌اکنون ترا ای نَبَرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسپ بسْتانم از اَشکَبوس
کَشانی پیاده شود همچو من / به دو روی خندان شوند انجمن
پیاده بِهْ از چون تو باشد سوار / بدین دست و این زور و این کارزار
کَشانی بدو گفت: با تو سِلیح / نبینم همی جز فُسوس و مِزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا هم‌اکنون سرآری زمان
چو نازِش به اسپِ گَرانْ‌مایه دید / کمان را بمالید و اندرکَشید
یکی تیر زد بر برِ اسپِ اوی / که اسپ اندرآمد ز بالا به روی
بخندید رستم به آواز گفت / که بنْشین به پیشِ گَرانْ‌مایه جفت
سَزد گر بداری سرش در کنار / زمانی برآسایی از کارزار
کمان را به زِهْ کرد پس اَشکَبوس / تنی لرزْلرزان و رخ سَندَروس
به رستم بر آن‌گهْ ببارید تیر / تَهَمتن بدو گفت: بر خیره‌خیر،
همی رنجه داری تنِ خویش را / دو بازو و جانِ بدْاندیش را
کمان را بمالید رستم به چنگ / به شَست اندرآورْد تیرِ خَدَنگ
بزد بر بر و سینه‌یِ اَشکَبوس / سپهر آن‌زمان دستِ او داد بوس
کَشانی هم اندرزمان جان بداد / چُنان شد که گفتی ز مادر نزاد
نَظاره بر ایشان دورویه سپاه / که دارند پیکارِ گُردان نگاه
نگهْ کرد کاموس و خاقانِ چین / بر آن بُرز بالا و آن زور و کین
چو برگشت رستم هم اندرزمان / سواری فرستاد خاقان دَمان
که زان ناموَر تیر بیرون کَشید / همه تیر تا پَرّه در خون کَشید

همه لشکر آن تیر بُگذاشتند
سراسر همه نیزه پنداشتند

چو خاقان بدان پَرّ و پیکانِ تیر
نگهْ کرد بُرنا دلش گشت پیر

به پیران چُنین گفت کِاین مرد کیست؟
ز گُردانِ ایران وُرا نام چیست؟

تو گفتی که لَختی فرومایه‌اند
ز گردنکَشان کمترین پایه‌اند

کنون نیزه با تیرِ ایشان یکی‌ست
دلِ شیر در جنگِ‌شان اندکی‌ست

همی خوار کردی سراسر سَخُن
جز آن بُد که گفتی ز سر تا به بُن

بدو گفت پیران که زایران سپاه
کسی را ندانم بدین پایگاه،

کجا تیرِ او بُگذرَد بر درخت
ندانم چه دارد به دل شور بخت

از ایرانیان گیو و طوس‌َند مرد
که با فَرّ و بُرزند روزِ نبرد

برادرْم هومان بسی پیشِ طوس
جِهان کرد بر گونه‌یِ آبنوس

به ایران ندانم که این مرد کیست
بدین لشکر او را همْ‌آورد کیست

شَوم باز پرسم ز پرده‌سرای
بیارند ناکام نامش به جای

بیامد پراندیشه و روی‌زرد
بپرسید ازان نامداران مرد

به پیران چُنین گفت هومانِ گُرد
که دشمن ندارد خردمند خُرد

بزرگانِ ایران گشاده‌دلند
توگویی که آهن همی بُگْسِلند

کنون تا بیامد زِ ایران سپاه
همی برخروشند زان رزمگاه

بدو گفت پیران که هرچند یار
بیاید برِ طوس زایران سوار،

چو رستم نباشد مرا باک نیست
ز گرگین و بیژن دلم چاک نیست

سپهْ را دو رزمِ گران است پیش
بجویند هرکس بدین نامِ خویش

وُ زان جایگهْ نزدِ کاموس رفت
به‌نزدیکِ منشور و فَرطوس رفت

چُنین گفت کِامْروز رزمی بزرگ
برفت و پدید آمد از میش گرگ

ببینید تا چاره‌یِ کار چیست؟
بر آن خستگی‌ها بر آزار چیست؟

چُنین گفت کاموس کِامْروز جنگ
چُنان بُد که نام اندرآمد به ننگ

به رزم اندرون کُشته شد اَشکَبوس
وُ زان شادمان شد دلِ گیو و طوس

دلم زان پیاده به دو نیم شد
که‌زو لشکرِ ما پر از بیم شد

به بالایِ او بر زمین مرد نیست
بدین لشکر او را همْ‌آورد نیست

کمانش تو دیدیّ و تیر ایدر است
به نیرو ز پیلِ ژیان برتر است

همانا که آن سَگزیِ جنگجوی
که چندین همی برشُمَردی ازوی، ۱۴۰۸۵

پیاده بدین رزمگاه آمده‌ست
به یاریِّ ایران سپاه آمده‌ست

بدو گفت پیران که او دیگر است ۱۳۲۰
سواری سرافراز و کُنداور است

بترسید پس مردِ بیدارْدل
کجا بسته بود اندران کار دل

ز پیران بپرسید کآن شیرْمرد
چگونه خُرامد به دشتِ نبرد؟

ز بازو و زورش چه داری نِشان؟
چه جوید به آورد با سرکَشان؟ ۱۴۰۹۰

چگونه‌ست مردیّ و دیدارِ او؟
چگونه شَوم من به پیکارِ او؟

گر ایدون که اوی است کآمد ز راه ۱۳۲۵
مرا رفت باید به آوردگاه

بدو گفت پیران که این خود مباد
که او ایدر آید کند رزم یاد

یکی مرد بینی چو سروِ سَهی
به دیدار بازیب و بافَرّهی

بسا رزمگاها که افراسیاب
ازو گشت پیچان و دیده پرآب ۱۴۰۹۵

یکی رزمْساز است خسروپرست
نُخست او بَرَد سویِ شمشیر دست

به کینِ سیاوُش کند کارزار ۱۳۳۰
کجا او بپروْدش اندر کنار

ز مردان کنند آزْمایش بسی
سِلیحِ وُرا برنتابد کسی

نه برگیرد از جای گرزش نهنگ
اگر بفْگَنَد بر زمین روزِ جنگ

زِهی بر کمانش بر از چرمِ شیر
یکی تیر پیکانِ او ده سِتیر ۱۴۱۰۰

به رزم اندرآید بپوشد زِرِهْ
یکی جوشن از بر ببندد گِرِهْ

یکی جامه دارد ز چرمِ پلنگ ۱۳۳۵
بپوشد زَبر اندرآید به جنگ

همی نام ببرِ بَیان خوانَدش
ز خَفتان و جوشن فزون داندش

نه سوزد در آتش نه در آب تر
شود چون بپوشد برآیدْش پَر

یکی رَخش دارد به زیر اندرون
که گویی روان شد کُهِ بیستون ۱۴۱۰۵

همی آتش افروزد از خاک و سنگ
نیارامد از بانگ هَنگامِ جنگ

اَبا این شگِفتی به روزِ نبرد ۱۳۴۰
سَزد گر نداری تو او را به مرد

بدین شاخ و این بازو و یال و کِفت
هنرمند باشی نباشد شگِفت

چو بشْنید کاموسِ بسیارْهوش
به پیران سپرد آن زمان هوش و گوش

همانا خوش آمدْش گفتارِ او
برافروخت زان کار بازارِ او ۱۴۱۱۰

به پیران چُنین گفت کَای پهلوان — تو بیدارْدل باش و روشنْ‌روان
ببین تا چه خواهی ز سوگندِ سخت — که خوردند شاهانِ بیدارْبخت
خورم من فزون زان کنون پیشِ تو — که روشن شود زان دل و کیشِ تو
که زین را نه‌بردارم از پشتِ بور — به نیروی یزدانِ کیوان و هور،
مگر بختِ تو شاد و روشن کنم — بر ایشان جِهان چشمِ سوزن کنم
بسی آفرین خوانْد پیران براوی — که ای شاهِ بینادلِ راستگوی
به کامِ تو گردد همه کارِ ما — نمانده‌ست بسیار پیکارِ ما
وُ زان جایگهْ گِردِ لشکر بگشت — به هر پرده و خیمه‌یی برگذشت
بگفت این سَخُن پیشِ خاقانِ چین — همی گفت با هرکسی هم‌چُنین
ز خورشید چون شد هوا لعلْ‌فام — شبِ تیره بر چرخ بُگْذارْد گام،
دِلیرانِ لشکر شدند انجمن — که بودند دانا و شمشیرْزن
به خرگاهِ خاقانِ چین آمدند — همه دل پر از رزم و کین آمدند
چو کاموسِ اسپْ‌افگنِ شیرْمرد — چو منشورِ جنگی سپهرِ نبرد
شَمیرانِ شِگَنّیّ و شَنگُل ز هَند — ز سَقلاب چون کُندَر و شاهِ سَند
همی رای زد رزم را هرکسی — زِ ایران سَخُن گفت هرکس بسی
وُ زان پس بر آن رایِ‌شان شد درست — که یکسر به خون دست بایِست شُست
برفتند هرکس به آرامِ خویش — به خیمه بخفتند با کامِ خویش

چو باریک و خمّیده شد پشتِ ماه — ز تاریک زلفِ شبانِ سیاه،
به‌نزدیکِ خورشید چون شد درست — برآمد به زرّآب رخ را بشُست
سپاهِ دو کشور برآمد به جوش — به چرخِ بلند اندرآمد خروش
چُنین گفت خاقان که امروز جنگ — نباید که چون دی بُوَد با دِرنگ
گُمان برد باید که پیران نبود — نه بی او نشاید نبرد آزْمود؟
همه همگِنان رزمْ‌ساز آمدیم — به یاری ز راهِ دَراز آمدیم
گر امروز چون دی دِرنگ آوریم — همه نام را زیرِ ننگ آوریم
وُ دیگر که فردا زِ افراسیاب — سپاس اندرآریم و گیریم خواب
یکی رزم باید همه هم‌گروه — شدن پیشِ لشکر به‌کردارِ کوه

ز ده کشور ایدر سرافراز هست / به خواب و به خوردن نشاید نشست
بزرگان ز هر جای برخاستند / به خاقانِ چین خواهش آراستند؛
که بر لشکر امروز فرمان تراست / همه کشورِ چین و توران تراست
یک امروز بِنْگر بدین رزمگاه / که شمشیر بارد زِ ابرِ سیاه

وُ زین روی رستم به ایرانیان / چُنین گفت کَاکْنون سرآمد زیان
اگر کُشته شد زین سپاه اندکی / نشد بیش‌وکم از دوسیصد یکی
چُنین یکسره دل مدارید تنگ / نخواهم تنِ زنده بی نام‌وننگ
همه لشکرِ ترک از اَشکَبوس / برفتند رخساره چون سَندَروس
همه یکسره دل پر از کین کنید / سواران بَروها پر از چین کنید
که من رَخش را بستم امروز نعل / براو کرد خواهم برِ تیغ لعل
بسازید کِامْروز روزِ نو است / زمین سربسر گنجِ کیخسرو است
میان را ببندید کز کارزار / همه تاج یابید با گوشوار
ز من بَرده و هَدیه‌یِ زابلی / بیابید و هم شاره‌یِ کابلی
بزرگان براو خواندند آفرین / که از تو فروزد کلاه و نگین
بپوشید رستم سِلیحِ نبرد / به آوردگهْ رفت با داروبَرد
زِرِهْ زیر بُد جوشن اندر میان / وُ زان‌پس بپوشید ببرِ بَیان
گرانْمایه مِغفَر به سر برنِهاد / همی کرد بدْخواهَش از مرگ یاد
به نیروی یزدان میان را ببست / نشست از برِ رَخش چون پیلِ مست
ز بالایِ او آسْمان خیره گشت / زمین از پیِ رَخشِ او تیره گشت

رزم رستم زال با کاموس

برآمد ز هردو سپهْ بوق‌وکوس / نمانْد ایچ راهِ فُسون و فُسوس
جِهان لرزْلرزان شد و دشت و کوه / زمین شد ز نعلِ سواران سُتوه
وُ زان روی کاموس بر مَیمَنه / پسِ پشتِ او زَنده پیل و بُنه
اَبَر مَیسَره لشکرْآرایِ هَند / زِرِهْ‌دار و در چنگ هَندی پَرَند

به قلب اندرون جایِ خاقانِ چین / شده آسمان تار و جنبان زمین
وُ زین سو فریبرز بر مَیسَره / چو خورشیدِ تابان ز برجِ بره
سویِ مَیمَنه پورِ کَشواد بود / که گفتی همه زیرِ پولاد بود
به قلب اندرون طوسِ نَوذر به‌پای / به پیشِ سپهْ کوس با کَرّه‌نای
همی دودِ آتش برآمد زِ آب / نبیند چُنین رزم جنگی به خواب
برآمد ز هر سویِ لشکر خروش / همی پیل را زان بدَرّید گوش
نُخستین که آمد میانِ دو صف / ز خونِ جگر بر لب آورده کف،
سپهبَد سرافراز کاموس بود / که با لشکر و پیل و با کوس بود
همی برخروشید چون پیلِ مست / یکی گُرزه‌یِ گاوْپیکر به دست؛
که آن جنگجویِ پیاده کجاست؟ / که از نامداران همی رزم خواست
کنون گر بیاید به آوردگاه / تَهی مانَد از تیرِ او جایگاه
وُرا دیده بودند گُردانِ نیو / چو طوسِ سرافراز و رُهّام و گیو
کسی را نیامد همی رزم رای / ز گُردانِ ایران تَهی مانْد جای
که با او کسی را نبُد تاوِ جنگ / دِلیران چو آهو و او چون پلنگ

یکی زابلی بود اَلوای نام / سَبک تیغِ کین برکَشید از نیام
بسی رنج بُرده به کارِ عِنان / بیاموخته تیر و گرز و سِنان
به رنج و به سختی جگر سوخته / ز رستم هنرها بیاموخته
بدو گفت رستم که بیدار باش / به آوردِ این ترک هُشیار باش
مشو غرق زآبِ هنرهایِ خویش / نگهْ دار بر جایگهْ پایِ خویش
چو قطره برِ ژَرف دریا بَری / به دیوانگی مانَد این داوری
چو اَلوای آهنگِ کاموس کرد / که جوید به آورد با او نبرد،
نِهادند آوردگاهی بزرگ / کَشانی بیامد به‌کردارِ گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین / بیَنداخت آسان به رویِ زمین
عِنان را گران کرد و او را به نعل / همی کوفت تا خاک ازو گشت لعل

تَهَمتن زِ اَلوای شد دردمند / ز فِتراک بُگْشاد پیچان کمند
چو آهنگِ جنگِ سران داشتی / کمندیّ و گرزی گَران داشتی
بیامد بغرّید چون پیلِ مست / کمندی به بازو و گرزی به دست
بدو گفت کاموس: چندین مدَم / به نیرویِ این رشته‌یِ شست خم
چُنین پاسخ آورْد رستم که شیر / چو نَخچیر بیند بغرّد دِلیر
نُخستین بدین کین تو بستی کمر / زِ ایران تو کُشتی یکی ناموَر
همی رشته خوانی کمندِ مرا؟ / ببینی کنون تنگ و بندِ مرا
زمانه ترا از کَنشانی برانْد / چو ایدر بُدَت خاک جایت نمانْد
برانگیخت کاموس اسپِ نبرد / هم‌آورد را دید با داروبَرد
بیَنداخت تیغِ پَرَندآورش / همی خواست از تن بریدن سرش
سرِ تیغ بر گردنِ رَخش خَورد / ببُرّید برگُستُوانِ نبرد
نیامد تنِ رَخش را زان گزند / گَوِ پیلتن حلقه کرد آن کمند
بیَنداخت و افگَنْدش اندر میان / برانگیخت از جای پیلِ ژیان
به ران اندرآورْد و کردش دَوال / عقابی شده رَخش با پَرّ و بال
سوار از دِلیری بیَفشارْد ران / گَران شد رِکیب و سَبک شد عِنان
همی خواست کآن خمِّ خامِ کمند / به نیرو ز هم بُگْسِلانَد ز بند
شد از هوش کاموس و نگْسست خام / گَوِ پیلتن رَخش را کرد رام
عِنان را بپیچید و او را ز زین / نگون اندرآورْد و زد بر زمین
بیامد ببستش به خمِّ کمند / بدو گفت کَاکْنون شدی بی گزند
ز تو تُنبُل و جادوي دور گشت / روانت برِ دیو مُزدور گشت
دو دست از پسِ پشت بستَش چو سنگ / به خمِّ کمند اندرآورْد چنگ
بیامد خُرامان به ایران سپاه / به زیرِ کَش اندر تنِ کینه‌خواه
به گُردان چُنین گفت کِاین رزمجوی / ز بس زور و کین اندرآمد به روی
چُنین است رسمِ سرایِ فِریب / گهی در فراز و گهی در نِشیب
به ایران همی شد که ویران کند / بروبومِ ما جایِ شیران کند
به زابلْستان و به کابلْستان / نه ایوان بُوَد نیز و نه گلْستان
نیَندازد از دست گوپال را / مگر کم کند رستمِ زال را

کفن شد کنون مِغفَر و جوشنَش / ز خاک افسر و گَرد پیراهنش
شما را به کُشتن چگونه‌ست رای؟ / که شد کارِ کاموسِ جنگی ز پای
بیَفگَنْد بر خاک پیشِ سران / ز لشکر برفتند کُنداوران
تنش را به شمشیر کردند چاک / به خون غرقه شد زیرِ او سنگ و خاک
به مردی نباید شدن در گُمان / که بر تو دَراز است دستِ زمان

کَشانیّ و شِگنیّ و گُردانِ بَلخ / ز کاموس‌شان تیره شد روز و تلخ
همه یک‌به‌دیگر نِهادند روی / که این پرهنر مردِ پرخاشجوی،
چه مرد است و این مرد را نام چیست؟ / همْ‌آوردِ او در جِهان مرد کیست؟
چُنین گفت پیران به هومانِ شیر / که امروز جانم شد از رزم سیر
دِلیرانِ ما چون فرازند چنگ؟ / که شد کُشته کاموسِ جنگی به جنگ
به گیتی چُنو نامداری نبود / وُ زو پیلْ‌تن‌تر سواری نبود
چو کاموسِ گَو را به خمّ کمند / به آوردگهْ بر توان کرد بند،
سَزد گر سرِ پیل را روزِ کین / بگیرد برآرد زند بر زمین
سپهْ سر به سر پیشِ خاقان شدند / ز کاموس بادرد و گریان شدند؛
که آغاز و انجامِ این رزمگاه / شنیدیّ و دیدی به نزدِ سپاه
کنون چاره‌یِ کارِ ما بازجوی / به تنها تنِ خویش و کس را مگوی
به لشکر نگهْ کن ز کارْآگهان / کسی کُاو سَخُن بازجوید نِهان،
ببیند که این شیرْدل مرد کیست؟ / وُ زین لشکر او را همْ‌آورد کیست؟
وُ زان‌پس همه تن به کُشتن دِهیم / به آوردگهْ سر بدو برنِهیم
به پیران چُنین گفت خاقانِ چین / که خود درد ازین است و تیمار ازین،
که تا کیست از لشکر این پرگزند / کجا شیر گیرد به خمّ کمند
اَبا آن‌که از مرگ خود چاره نیست / رهِ خواهش و پرسش و پاره نیست
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / به ناکام گردن بدو داده‌ایم
کس از گَردِشِ آسمان نگْذرَد / وُ گر بر زمین پیل را بشْکَرَد
شما دل مدارید ازو مُستمند / کجا کُشته شد زیرِ خمّ کمند
مر آن را که کاموس ازو شد هَلاک / به بندِ کمند اندرآرم به خاک

همه شهرِ ایران کنم رودِ آب / به کامِ دلِ خسرو افراسیاب
ز لشکر بسی ناموَر گِرد کرد / ز خنجرْگزاران و مردانِ مرد
چُنین گفت کِاین مردِ جنگی به تیر / سوارِ کمندْافگنِ گُردْگیر،
نگهْ کرد باید که جایش کجاست / به گِردِ چپِ لشکر و دستِ راست
هم از شهر پرسید و هم نامِ او / وُ زان پس بسازیم فرجامِ او
سواری سرافرازِ خسروپرست / بیامد به بر زد براین کار دست
که چَنگِش بُدَش نام و جوینده بود / دِلیر و به هر کار پوینده بود
به خاقان چُنین گفت کَای سرفراز / جِهان را به مهرِ تو آمد نیاز
گر او شیرِ نرّ است بی‌جان کنم / بدان‌گهْ که سر سویِ ایران کنم
به تنها تنِ خویش جنگ آورم / همه نامِ او زیرِ ننگ آورم
ازو کینِ کاموس جویم نُخست / پس از مرگ نامش بیارم درست
براو آفرین کرد خاقانِ چین / به پیشش ببوسید چَنگِش زمین
بدو گفت: ار این کینه بازآوری / سویِ من سرِ بی‌نیاز آوری
ببخشمْت چندان گهرها ز گنج / که زان پس نباید کَشیدنْت رنج

رزم چنگش با رستم زال

ازان دشت چَنگِش برانگیخت اسپ / همی رفت برسانِ آذرگُشَسپ
چو نزدیکِ ایرانیان شد به جنگ / ز تَرکَش برآورْد تیرِ خَدَنگ
چُنین گفت کِاین جایِ جنگِ من است / سرِ نامداران به چنگِ من است
کجا رفت آن مردِ کاموس‌گیر؟ / که گاهی کمند افگَند گاه تیر
کنون گر بیاید به آوردگاه / تَهی مانَد از تیرِ او جایگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای / هم آن‌گهْ به رَخش اندرآورْد پای
منم ـ گفت ـ شیرْاَوْژَن و گُردْگیر / که گاهی کمند افگنم گاه تیر
هم اکنون ترا همچو کاموسِ گُرد / به دیده همی خاک باید سِتُرد
بدو گفت چَنگِش که نامِ تو چیست؟ / نژادت کدام است و کامِ تو چیست؟
بدان‌تا بدانم که روزِ نبرد / که‌را ریختم خون چو برخاست گَرد

بدو گفت رستم که ای شورْبخت / که هرگز مبادا گلِ آن درخت،
کجا چون تو در باغ بار آورَد / چُنین میوه اندر شُمار آورَد
سرِ نیزه و نامِ من مرگِ توست / تنت را بباید ز سر دست شُست
بیامد هم‌آن‌گاه چَنگِش چو باد / دو زاغِ کمان را به زِهْ برنِهاد
کمانِ جفاپیشه چون ابر بود / همْ‌آورد با جوشن و کَبر بود
سپر بر سر آورْد رستم چو دید / که تیرش زِرِهْ را بخواهد بُرید
بدو گفت: باش ای سوارِ دِلیر / که اکنون سرت گردد از رزم سیر
نگهْ کرد چَنگِش بدان پیلْ‌تن / به بالایِ سروِ سَهی بر چمن،
بدان اسپِ چون کوه در زیرِ کوه / نیامد همی از کَشیدن سُتوه،
به دل گفت چَنگِش که اکنون گریز / بِهْ از با تنِ خویش کردن سِتیز
برانگیخت آن بارکَش را ز جای / سویِ لشکرِ خویشتن کرد رای
به‌کردارِ آتش دلاور سوار / برانگیخت رَخش از پسِ نامدار
همان‌گاه رستم رسید اندروی / همه دشت زایشان پر از گفت‌وگوی
دُمِ اسپِ ناباک چَنگِش گرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگِفت
زمانی همی داشت تا شد غمی / ز بالا بزد خویشتن بر زَمی
بیُفتاد ازو تَرگ و زِنهار خواست / تَهَمتن وُرا کرد با خاک راست
همان‌گاه کردش سر از تن جدا / همه کام و اندیشه شد بی نَوا
همه نامدارانِ ایرانْ‌زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین
همی گشت رستم میانِ دو صف / یکی خشتِ رَخشان گرفته به کف

رفتن هومان ویسه به ناشناخت به نزدیک رستم

وُ زان روی خاقان غمی گشت سخت / برآشفت با گَردِشِ روز و بخت
به هومان چُنین گفت خاقانِ چین / که تنگ است بر ما زمان‌وزمین
مگر نامِ این نامورَ پهلوان / شَوی بازجویی چُنان‌چون توان
بدو گفت هومان که سِندان نی‌َم / به رزم اندرون پیل دندان نی‌َم
به گیتی چو کاموسِ جنگی نبود / چُنو رزمْ‌خواه و دِرنگی نبود

به خمِ کمندش گرفت این سوار / تو این گُرد را خوارْمایه مدار ۱۴۲۸۵
شَوم تا چه خواهد جِهانْ‌آفرین / که پیروز گردد بر این دشتِ کین؟
به خیمه درآمد به‌کردارِ باد / یکی تَرگِ دیگر به سر برنِهاد
دِرفشی دگر جُست و اسپی دگر / دگرگونه جوشن دگرگون سپر

بیامد چو نزدیکِ رستم رسید / همی بود تا شاخ و یالش بدید
به رستم چُنین گفت کَای نامدار / کمندْافگن و گُرد و جنگی سوار ۱۴۲۹۰
به یزدان که بیزارم از تختِ شاه / اگر چون تو دیدم یکی رزمْ‌خواه
ز تو بُگْذرَد زین سپاهِ بزرگ / نبینم همی نامداری سُتُرگ،
دِلیری که چندین بجوید نبرد / برآرد همی از دلِ شیر گَرد
ز شهر و نژاد و زِ آرامِ خویش / سَخُن گوی و از تُخمه و نامِ خویش
جز از تو کسی را زِ ایران سپاه / ندیدم که دارد دلِ رزمگاه ۱۴۲۹۵
مرا مهْربانی‌ست بر مردِ جنگ / به‌ویژه که دارد نِهادِ پلنگ
کنون گر بگویی مرا نامِ خویش / بروبوم و پیوند و آرامِ خویش،
سپاسی براین کار بر من نِهی / که زَانْدیشه گردد دلِ من تَهی
بدو گفت رستم که چندین سَخُن / که گفتیّ و افگندی از مهر بُن،
چرا تو نگویی مرا نامِ خویش؟ / بر و کشور و بوم و آرامِ خویش ۱۴۳۰۰
چرا آمده‌ستی به‌نزدیکِ من؟ / به نرمیّ و چربیّ و چندین سُخَن
اگر آشتی جُست خواهی همی / بکوشی که‌زین کین بکاهی همی،
نگهْ کن که خونِ سیاوُش که ریخت؟ / چُنین آتشِ کین به ما بر که بیخت؟
همان خونِ پرمایه گودرزیان / که بفْزود چندین زیان بر زیان
گنهْکارِ خونِ سرِ بی‌گناه / نگر تا که یابی ز توران سپاه ۱۴۳۰۵
ز مردان و اسپانِ آراسته / که‌زایران بیاورْد با خواسته،
چو یکسر سویِ ما فرستید باز / من از جنگِ ترکان شَوم بی‌نیاز
ازان‌پس همه نیکْ‌خواهِ منید / سُتوده به آیین و راهِ منید
نسازیم کین و نجویم نبرد / نیارم سرِ سرکَشان زیرِ گَرد
وُ زان‌پس بگویم به کیخسرو این / بشویَم دل و مغزش از درد و کین ۱۴۳۱۰

به تو برشُمارم کنون نامِ شان
که مه نامِ شان باد و مه کامِ شان

سرِ کین ز گَرسیوَز آمد نُخست
که دردِ دل و رنجِ ایران بجُست

کسی را که دانی تو از تخمِ کور
که برخیره این آب کردند شور

گُرُویِ زِرِهْ وآن‌که از وی بزاد
نژادی که هرگز مباد آن نژاد

سِتم بر سیاوُش ازایشان رسید
گُرُوی آمد این بندِ بد را کِلید

کسی کُاو دل و مغزِ افراسیاب
تبهْ کرد و خون خواست در جویِ آب

وُ دیگر کسی را که زایرانیان
نبُد کین و بست اندرین کین میان

بزرگان که از تُخمه‌یِ ویسه‌اند
دو روی‌َند و با هرکسی پیسه‌اند

چو هومان و لَهّاک و فرشیدوَرد
چو کَلباد و نَسْتیهَن آن شوخ مرد

اگر این که گفتم به جای آورید
سرِ کینه جُستن به پای آورید

ببندم درِ کینه بر کشورت
به جوشن نپوشید باید برت

وُ گر جز براین‌گونه باشد سَخُن
کنم تازه پیکار و کینِ کَهُن

که خوکرده‌یِ جنگِ توران منم
یکی نامداری زِ ایران منم

بسی سر جدا کرده دارم ز تن
که جز خاکِ تیره نبودش کفن

مرا آزْمودی بدین رزمگاه
همین است رسم و همین است راه

ازین‌گونه هرگز نگفتم سَخُن
جز از کین نجُستم ز سر تا به بُن

کنون هرچه گفتم ترا گوش دار
سَخُن‌هایِ خوب اندر آغوش دار

چو بشْنید هومان بترسید سخت
بلرزید برسانِ برگِ درخت

که‌زان‌گونه گفتارِ رستم شنید
همه کینه از دوده‌یِ خویش دید

چُنین پاسخ آورْد هومان بدوی
که ای شیرْدل مردِ پرخاشجوی

بدین زور و این بُرز بالایِ تو
سرِ تختِ ایران سَزد جایِ تو

نباشی جز از پهلوانی بزرگ
وُ گر نامداری زِ ایران سُتُرگ

بپرسیدی از گوهر و نامِ من
به دل دیگر آمد ترا کامِ من

مرا کوه‌گوش است نام ای دِلیر
پدر بوشْپاس است مردی چو شیر

من از وَهر با این سپاه آمدم
سپاسی بدین رزمگاه آمدم

ازان بازجویم همی نامِ تو
که پیدا کنم در جِهان کامِ تو

کنون گر بگویی مرا نامِ خویش
شَوم شادْدل سویِ آرامِ خویش

همه هرچه گفتی بدین رزمگاه / یکایک بگویم به پیشِ سپاه
همان پیشِ منشور و خاقانِ چین / بزرگان و گُردانِ تورانْ‌زمین
بدو گفت رستم که نامم مجوی / ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی
ز پیران مرا دل بسوزد همی / ز مهرش روان برفُروزد همی
ز خونِ سیاوُش جگرْخسته اوست / ز ترکان کنون راد و آهسته اوست
سویِ من فرستش هم‌اکنون دَمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز / به دیدارِ پیرانت آمد نیاز،
چه دانی تو پیران و کَلباد را؟ / گُرُویِ زِرِهْ را و پولاد را؟
بدو گفت: چندین چه پیچی سَخُن؟ / سرِ آب را سویِ بالا مکن
نبینی که پیکارِ چندین سپاه / ز بهرِ وی است اندرین رزمگاه؟

بشد تیز هومان هم اندرزمان / شده گونه از روی و آمد دَمان
به پیران چُنین گفت کَای نیکْ‌بخت / بد افتاد ما را ازین کار سخت؛
که این شیرْدل رستمِ زابلیست / براین لشکر اکنون بباید گریست
که هرگز نتابند با او به جنگ / به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ
سَخُن گفت و بشْنید پاسخ بسی / همی کرد یاد از بدِ هرکسی
نُخست ای برادر مرا نام برد / ز کینِ سیاوُش بسی برشُمُرد
ز کارِ گذشته بسی کرد یاد / ز پیران و گُردانِ ویسه‌نژاد
ز بهرام و زِ تخمِ گودرزیان / ز هرکس که آمد بر ایشان زیان
بجز بر تو بر کس ندیدمْش مهر / فراوان سَخُن گفت و نگْشاد چهر
ازین لشکر اکنون ترا خواسته‌ست / ندانم که بر دل چه آراسته‌ست
برو تا ببینی‌ش نیزه به دست / توگویی که بر کوه دارد نشست
اَبا جوشن و تَرگ و ببرِ بَیان / به زیر اندرون زَنده پیلِ ژیان
ببینی که من زین نجُستم دروغ / همی گیرد آتش ز تیغش فروغ
ترا تا نبیند نجنبد ز جای / ز بهرِ تو مانده‌ست زان‌سان به‌پای
چو بینی‌ش با وی سَخُن نرم گوی / بَرهنه مکن تیغ و منْمای روی
چُنین گفت پیران که ای رزمْ‌ساز / بترسم که روزِ بد آمد فراز

گر ایدون که این تیغ‌زن رستم است
براین دشت ما را گهِ ماتم است

بر آتش بسوزد بروبومِ ما
ندانم چه کرد اخترِ شومِ ما

بشد پیشِ خاقان پر از آب چشم
جگرْخسته و دل پر از درد و خشم

بدو گفت کَای شاه تیزی مکن
که اکنون دگر گشت ما را سَخُن

چو کاموسِ گَو را سرآمد زمان
همان‌گهْ دلِ من ببرد این گُمان،

که این باره‌یِ آهنین رستم است
که خامِ کمندش خم اندر خم است

گر افراسیاب آید اکنون چو آب
نبینند جز سهمِ او را به خواب

ازو دیو سیر آید اندر نبرد
چه یک مرد پیشش چه یک دشت مرد

به زاولْستان چند پرمایه بود
سیاووش را آن زمان دایه بود

پدرْوار با درد جنگ آورَد
جِهان بر جِهاندار تنگ آورَد

مرا خواست زین بی‌کَران انجمن
ندانم چه خواهد ز من پیلتن

شَوم بنْگرم تا چه خواهد همی
که از غم روانم بکاهد همی

بدو گفت خاقان: برو پیشِ اوی
سَخُن چون بپرسد همه چرب گوی

اگر آشتی خواهد و دستگاه
چه باید براین دشت رنجِ سپاه؟

بسی هَدیه بپْذیر و پس بازگرد
سَزد گر نجوییم چندین نبرد

چو تن زیرِ چرمِ پلنگ اندر است
همانا که رایش به جنگ اندر است،

همه یکسره تیز جنگ آوریم
براو دشتِ پیکار تنگ آوریم

همه پشت را سویِ یزدان کنیم
به نیرویِ او رزمِ مردان کنیم

هم او را تن از آهن و روی نیست
جز از خون و زِ گوشت و زِ موی نیست

نه اندر هوا باشد او را نبرد
چه داری دلت را به تیمار و درد؟

چُنان دان که او سنگ و آهن خَورَد
همان تیر و ژوپین براو نگْذرَد

به یک مرد ازایشان ز ما سیصد است
براین رزمگهْ غم کَشیدن بد است

هم این زابلی نامبُردار مرد
ز پیلی فزون نیست گاهِ نبرد

یکی پیلْبازی نُمایم بدوی
که زان پس نیارد سویِ جنگ روی

همی رفت پیران پر از درد و بیم / دل از کارِ رستم شده به دو نیم
بیامد به نزدیکِ ایران سپاه / خروشید کَای مِهترِ رزمْ‌خواه
شنیدم که‌زین لشکرِ بی‌شُمار / ز ترکان مرا کرده‌ای خواشتار ۱۴۳۹۰
خُرامیدم از پیشِ آن انجمن / بدین انجمن تا چه خواهی ز من
۱۶۲۵ بدو گفت رستم که نامِ تو چیست؟ / بدین آمدن رای و کامِ تو چیست؟
چُنین داد پاسخ که پیران منم / سپهدارِ این شیرْگیران منم
ز هومانِ ویسه مرا خواستی / به خوبی زبان را بیاراستی
دلم تیز شد تا تو از مِهتران / کدامی ز گُردانِ جنگْ‌آوران ۱۴۳۹۵
بدو گفت: من رستمِ زابلی / زِرِهْ‌دار با خنجرِ کابلی
۱۶۳۰ چو بشْنید پیران ازان سرفراز / فرود آمد از اسپ و بردش نَماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان / دُرودت ز خورشیدِ روشنْ‌روان
هم از مادرش دختِ افراسیاب / که مهرِ تو بیند همیشه به خواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن / دُرودت زِ یزدان و زِ انجمن ۱۴۴۰۰
ز نیکی‌دِهِش آفرینِ تو باد / فلک را گذر بر نگینِ تو باد
۱۶۳۵ ز یزدان سپاس و بدویَم پناه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زَواره فرامرز و زالِ سوار / که او مانْد از خسروان یادگار،
درستند و شادانْ‌دل و سرفراز؟ / که زایشان مبادا جِهان بی‌نیاز
بگویم ترا گر نداری گَران / گِله کردنِ کِهتر از مِهتران ۱۴۴۰۵
بکِشتم درختی به باغ اندرون / که بارش کَبَست آمد و برگ خون
۱۶۴۰ به دیده همی آب دادم به رنج / بدو بُد مرا زندگانیّ و گنج
مرا زو همه رنج بهر آمده‌ست / که‌زو بارِ تِریاک زهر آمده‌ست
سیاوُش مرا چون پدر داشتی / به پیشِ بدی‌ها سپر داشتی
بسا رنج و سختیّ و دردا که من / کَشیدم ازان شاه و زان انجمن ۱۴۴۱۰
گُوایِ من اندر جِهان ایزد است / گُوا خواستن دادگر را بد است؛
۱۶۴۵ که اکنون برآمد بسی روزگار / شنیدم بسی پندِ آموزْگار

که شیون نه‌برخاست از خانِ من / همی آتش افروزد از جانِ من
همی خون خروشم به جایِ سِرِشک / همیشه گرفتارم اندر پزشک
ازین کار بهرِ من آمد گزند / نه بر آرِزو گشت چرخِ بلند
ز تیره شب و دیده‌ام نیست شرم / که چندین خروشیده‌ام خونِ گرم
ز کارِ سیاوُش چو آگهْ شدم / زِ نیک و زِ بد دست کوتهْ شدم
میانِ دو کشور دو شاهِ بلند / چُنین خوارم و زار و دل مُستمند
فریگیس را من خریدم به جان / پدر بر سر آورده بودش زمان
به خانه نِهانش همی داشتم / براو پشت هرگز نه‌برگاشتم
به پاداش جان خواهد از من همی / سرِ بدْگُمان خواهد از من همی
پر از دردم ای پهلوان از دو روی / ز دو انجمن سر پر از گفت‌وگوی
نه راهِ گریز است زَافْراسیاب / نه جایِ دگر دارم آرام و خواب
همَم گنج و بوم است و هم چارپای / نبینم همی روی رفتن ز جای
پُسر هست و پوشیده‌رویان بسی / چُنین خسته‌وبسته‌یِ هرکسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب / نمانَد که چشم اندرآید به خواب
به ناکام لشکر بباید کَشید / نشاید ز فرمانِ او آرَمید
به من بر کنون جایِ بخشایش است / سپاه اندرآوردن آرایش است،
اگر نیستی بر دلم درد و غم / ازین تُخمه جز کُشتنِ پیلسَم
جز او نیز چندی دِلیر و جوان / که در جنگ سیر آمدند از روان
وُ زان‌پس مرا بیمِ جان است نیز / سَخُن چند گویم ز فرزند و چیز
به پیروزگر بر تو ای پهلوان / که از من نباشی خَلیده‌روان
به روشن روانِ سیاوُش که مرگ / مرا خوش‌تر از جوشن و تیغ و تَرگ
گر ایدون که جنگی بُوَد همْ‌گروه / تَلی کُشته بینی به بالایِ کوه
کَشانیّ و شِگنیّ و سَقلاب و هَند / ازین مرز تا پیشِ دریایِ سَند،
ز خونِ سیاوُش همه بی‌گناه / سپاسی کَشیده بدین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید که جنگ / نباید گرفتن چُنین کار تنگ
نگر تا چه بینی تو داناتری / به رزمِ دِلیران تواناتری
ز پیران چو بشْنید رستم سَخُن / نه بر آرِزو پاسخ افگنْد بُن

بدو گفت: تا من بدین کینه‌گاه
کمر بسته‌ام با دلیرانِ شاه، ۱۴۴۴۰

ندیده‌ستم از تو بجز راستی
ز ترکان همه راستی خواستی

پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ
نه خوب است و داند همی کوه و سنگ

چو کینِ سرِ شهریاران بُوَد
سروکار با تیرْباران بُوَد

کنون آشتی را دو راه ایدر است
نگر تا شما را چه اندرخَور است

یکی آن‌که هرکس که از خونِ شاه
بگسترْد برخیره این رزمگاه، ۱۴۴۴۵

ببندی فرستی برِ شهریار
سَزد گر نفرماید این کارزار

گنهْکارِ خونِ سرِ بی‌گناه
سَزد گر نباشد بدین رزمگاه

وُ دیگر که با من ببندی کمر
بیایی برِ شاهِ پیروزگر

ز چیزی که ایدر بمانی همی
مر آن را گرانْمایه خوانی همی،

به جایِ یکی ده بیابی ز شاه
مکن یادِ بُنگاهِ توران سپاه ۱۴۴۵۰

به دل گفت پیران که زُفت است کار
ز توران شدن پیشِ آن شهریار

دگر چون گنهْکار خواهد همی
ز کینِ سیاوُش نکاهد همی

بزرگان و خویشانِ افراسیاب
که با گنج و تختند و با جاه و آب

ازین در کجا گفت یارم سَخُن
نه سر باشد این آرِزو را نه بُن

چو هومان و لَهّاک و فرشیدوَرد
کجا هست گودرز ازایشان به‌درد ۱۴۴۵۵

همه زین شُمارند و این روی نیست
مر این آب را در جِهان جوی نیست

مرا چاره‌یِ خویش باید گرفت
رهِ جَست را پیش باید گرفت

بدو گفت پیران که ای پهلوان
همیشه جوان باش و روشنْروان

شَوم بازگویم به گُردان همین
به منشور و شَنگُل به خاقانِ چین

هَیونی فرستم به افراسیاب
بگویم سرش را برآرم ز خواب ۱۴۴۶۰

وُ زان‌جا بیامد به لشکر چو باد
کسی را که بودند ویسه‌نژاد،

یکی انجمن کرد و بُگْشاد راز
چُنین گفت کآمد نِشیب از فراز

بدانید کِاین شیرْدل رستم است
مر این رزمگاه ازدرِ ماتم است

بزرگان و شیرانِ زابلْستان
همه نامدارانِ کابلْستان

چُنو کینه‌کَش باشد و رهنُمای
سواران گیتی ندارند پای ۱۴۴۶۵

چو گودرزِ کَشواد و چون گیو و طوس
به ناکام رزمی بود با فُسوس

۱۷۰۰ ز ترکان گنهْکار جوید همی
دل از بی‌گناهان بشویَد همی

که دانی که ایدر گنهْکار نیست؟
دلِ شاه ازو پر ز تیمار نیست؟

نگهْ کن که این بوم ویران شود
به کامِ دِلیرانِ ایران شود

نه پیر و جوان مانَد ایدر نه شاه
نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه ۱۴۴۷۰

همی گفتم این شومِ بیداد را
که چندین مدار آتش و باد را

۱۷۰۵ که روزی شَوی ناگهان سوخته
خرد سوخته چشمِ دل دوخته

نکرد آن جفاپیشه فرمانِ من
نه فرمانِ این نامدار انجمن

بکَند این گرانْمایگان را ز جای
نَزَد با دِلیری خردمند رای

ببینی که نه شاه مانَد نه تاج
نه پیلانِ جنگی نه این تختِ عاج ۱۴۴۷۵

بدین شادْدل شاهِ ایران بُوَد
غم و درد بهرِ دِلیران بُوَد

۱۷۱۰ دِریغ این دِلیران و چندین سپاه
که با فَرّ و بُرزند و با تاج و گاه

به تاراج بینی همه زین سپس
نه برگردد از رزمگهْ شاد کس

بکوبند ما را به نعلِ سُتور
شود آبِ این بختِ بیدار شور

ز هومان دلِ من بسوزد همی
ز رویین روان برفُروزد همی ۱۴۴۸۰

دلِ رستم آگنده از کینِ اوست
بَروهاش یکسر پر از چینِ اوست

۱۷۱۵ پر از غم شَوم پیشِ خاقانِ چین
بگویم که ما را چه آمد ز کین

بیامد به‌نزدیکِ خاقان چو گَرد
پر از خون دل و روی پر آبِ زرد

سراپرده‌یِ او پر از ناله دید
ز خون کِشته بر زعفران لاله دید

ز خویشانِ کاموس چندی سپاه
به‌نزدیکِ خاقان شده دادْخواه ۱۴۴۸۵

همی گفت هرکس که افراسیاب
ازین پس نبیند بزرگی به خواب

۱۷۲۰ چرا کین پی افگنْد که‌ش نیست مرد؟
که آورد سازد به روزِ نبرد

سپاهِ کَشانی سویِ چین شَویم
همه دیده پر آب و با کین شَویم

زِ چین و زِ بَربَر سپاه آوریم
که کاموس را کینه‌خواه آوریم

ز بُزگوش و سَکسار و مازندران
کس آریم با گرزهایِ گران ۱۴۴۹۰

مگر سیستان را پر آتش کنیم
بر ایشان شب و روز ناخَوش کنیم

سرِ رستمِ زابلی را به دار
برآریم بر سوکِ آن نامدار

تنش را بسوزیم و خاکسترش
همی برفَشانیم گِردِ درش

اگر کین همی جوید افراسیاب
نه آرام باید که یابد نه خواب

هم از دودهٔ چَنگِش و اَشکَبوس
خروشیدنی بود چون زخمِ کوس

همی از پیِ دوده هرکس به‌درد
ببارید بر زعفران آبِ زرد

چو بشْنید پیران دلش خیره گشت
زِ آوازِ ایشان رخَش تیره گشت

به دل گفت کَای زار و بیچارگان
پر از درد و تیمار غمخوارگان

ندارید ازین آگهی بی‌گُمان
که ایدر شما را سرآمد زمان

ز دریا نهنگی به جنگ آمده‌ست
که جوشنْش چرمِ پلنگ آمده‌ست

بیامد به خاقان چُنین گفت باز
که این رزمِ کوتاهِ ما شد دَراز

ازین نامدارانِ هر کشوری
ز هرسو که بُد نامورَ مِهتری،

بیاورْد و این رنج‌ها شد به باد
کجا خیزد از کارِ بیداد داد؟

سرِ شاهِ کشور چُنین گشته شد
سیاووش بر دستِ او کُشته شد

به فرمانِ گَرسیوَزِ کمْ‌خرد
سرِ اَژدها را کسی نسْپَرَد

سیاوُش چِهاندار و پرمایه بود
وُرا رستمِ زابلی دایه بود

هرآن‌گهْ که او جنگ و کین آورَد
همی آسْمان بر زمین آورَد

نه چنگِ پلنگ و نه خرطومِ پیل
نه کوهِ بلند و نه دریایِ نیل،

بَسَنده‌ست با او به آوردگاه
چو آورد گیرد به پیشِ سپاه

یکی رَخش دارد به زیر اندرون
که کَشتی نخواهد به دریایِ خون

کنون روز خیره نباید شُمُرد
که دیدید هرکس ازو دستبُرد

یکی آتش آمد ز چرخِ کبود
دلِ ما شد از تَفِّ او پر ز دود

کنون سر به‌سر تیزْهُش بِخْردان
بخوانید با موبَدان و رَدان

ببینید تا چاره‌یِ کار چیست؟
براین رزمگهْ مردِ پیکار کیست؟

همی رای باید که گردد درست
از آغاز کینه نباپست جُست

مگر زین بلا سویِ کشور شَویم
اگرچند با بختِ لاغر شَویم

ز پیران غمی گشت خاقانِ چین
بسی یاد کرد از جِهانْ‌آفرین

بدو گفت: ما را کنون چیست روی؟
چو آمد سپاهی چُنین جنگْ‌جوی

چُنین گفت شَنگُل که ای سرفراز / چه باید کَشیدن سَخُن‌ها دَراز؟
به یاریِّ افراسیاب آمدیم / ز دشت و زِ دریایِ آب آمدیم
بسی پاره و هَدیه‌ها یافتیم / ز هر کشوری تیز بشْتافتیم
به یک مردِ سَگزی که آمد به جنگ / چرا شد چُنین بر شما کار تنگ؟
ز یک مرد ننگ است گفتن سَخُن / دگرگونه‌تر باید افگنْد بُن
اگر گُرد کاموس را زو زمان / بیامد نباید شدن بدْگُمان
سِپیده‌دمان گرزها برکَشیم / وُ زین دشت یکسر سر اندرکَشیم
هوا را چو ابرِ بَهاران کنیم / بر ایشان یکی تیرْباران کنیم
ز گَردِ سواران و زخمِ تبر / نباید که داند کس از پای سر
شما یکسره چشم بر من نِهید / چو من برخروشم دَمید و دِهید
همانا که جنگْ‌آوران صدهزار / فزون باشد از ما دِلیر و سوار
ز یک تن چُنین زار و پیچان شدیم / همه پاک ناکُشته بی‌جان شدیم
چو من پیشِ سَگزی شَوم همْ‌نبرد / شما بآشْمان اندرآرید گَرد
نباید که یابند یک تن رَها / که بدْدل گهِ جنگ نارد بَها
چو بشْنید لشکر ز شَنگُل سَخُن / جوان شد دلِ مردِ گشته کَهُن
بدو گفت پیران کَانوشه بَدی / روان را به پیکار توشه بَدی
همه نامداران و خاقانِ چین / گرفتند بر شاهِ هَند آفرین

چو پیران بیامد به پرده‌سرای / برفتند پرمایه ترکان ز جای
چو هومان و نَسْتیهَن و بارْمان / که گهْ تیره بودند و گهْ شادمان
بپرسید هومان ز پیران سَخُن / که گفتارِتان بر چه آمد به بُن؟
همی آشتی را کند پایگاه؟ / وُ گر کینه جوید سپاه از سپاه؟
به هومان بگفت آنچه شَنگُل بگفت / سپهْ گشت با او به پیکار جفت
غمی گشت هومان ازان کار سخت / برآشفت با شَنگُلِ شورْبخت
به پیران چُنین گفت کز آشْمان / گذر نیست تا بر چه گردد زمان
بیامد به ره پیشِ کَلباد گفت / که شَنگُل مگر با خرد نیست جفت
بباید شدن یکْ‌زمان زین میان / نگهْ کرد باید به سود و زیان

ببینی که زین لشکرِ بی‌کَران / جِهانگیر و با گرزهای گران، ۱۴۵۴۵
دو بهره بُوَد زیرِ خاک اندرون / کفن جوشن و تَرگ شُسته به خون
۱۷۸۰ بدو گفت کَلباد کَای پاکْ‌تن / چُنین تا توان فالِ بد را مزن
تنِ خویش یکباره ننگی مکن / مگر کز گُمان دیگر آید سَخُن
ز ناآمده کار دل را به‌غم / سَزد گر نداری نباشی دُژَم

وُ زین روی رستم یلان را بخوانْد / سَخُن‌های بایسته چندی برانْد ۱۴۵۵۰
چو طوس و چو گودرز و رُهّام و گیو / فریبرز و گُستَهْم و خَرّادِ نیو
۱۷۸۵ چو گرگینِ کارْآزموده سوار / چو بیژن فروزنده‌یِ کارزار
تَهَمتن چُنین گفت با بِخْردان / هُشیوار و بیدارْدل موبَدان:
کسی را که یزدان کند نیکْ‌بخت / سَزاوار باشد وُرا تاج و تخت،
جِهانگیر و پیروز باشد به جنگ / نباید که بیند ز خود زورِ چنگ ۱۴۵۵۵
ز یزدان بُوَد زور ما خود که‌ایم؟ / براین تیره خاک اندرون بر چه‌ایم؟
۱۷۹۰ بباید کَشیدن گُمان از بدی / رهِ ایزدی باید و بِخْردی
که گیتی نمانَد همی بر کسی / نباید بدو شاد بودن بسی
هنر مردمی باشد و راستی / ز کژّی بُوَد کمّی و کاستی
چو پیران بیامد برِ من دَمان / سَخُن گفت با داغِ دل یکْ‌زمان ۱۴۵۶۰
که از نیکوي با سیاوُش چه کرد / چه آمد به رویش ز تیمار و درد
۱۷۹۵ فریگیس و کیخسرو از اَژدها / به گفتار و کردارِ او شد رَها
اَبا آن‌که اندر دلم شد درست / که پیران به کین کُشته آید نُخست،
برادرْش و فرزند در پیشِ او / بسی باگهر ناموَر خویشِ او،
اَبَر دستِ کیخسرو افراسیاب / شود کُشته این دیده‌ام من به خواب، ۱۴۵۶۵
گنهْ‌کار یک تن نمانَد به‌جای / مگر کُشته افگنده در زیرِ پای،
۱۸۰۰ وُ لیکِن نخواهم که بر دستِ من / شود کُشته این پیر با انجمن
که او را جز از راستی پیشه نیست / ز بد در دلش هیچ اندیشه نیست
گر ایدون که بازآرد این را که گفت / گناهِ گذشته ببایدْ نِهفت
گنهْ‌کار با خواسته هرچه بود / سپارَد به ما کین نباید فزود ۱۴۵۷۰

ازان پس مرا جایِ پیکار نیست / بِهْ از راستی در جِهان کار نیست
وُ زین نامداران که با تخت و پیل / سپاهی بدین‌سان چو دریایِ نیل،
فرستند نزدیکِ ما تاج و گنج / ازایشان نباشیم ازان پس به رنج
نداریم گیتی به کُشتن نگاه / که نیکی‌دِهِش را جز این است راه
جِهان پر ز گنج است و پر تاج و تخت / نباید همه بهرِ یک نیکْ‌بخت
چو بشْنید گودرز بر پای خاست / بدو گفت کَای مِهترِ داد و راست
سُتونِ سپاهیّ و زیبایِ گاه / فروزان به تو تاج و تخت و کلاه
سرِ مایه‌یِ توست روشن خرد / روانت همی از خرد بر خَورَد
ز جنگ آشتی بی‌گُمان بهتر است / نگهْ کن که گاوت به چرم اندر است
بگویم یکی پیشِ تو داستان / کنون بشْنو از گفته‌یِ باستان؛
که از راستی جانِ بدْگوهران / گریزد چو گردون ز بارِ گران
گر ایدون که بیچاره پیمان کند / بکوشد که آن راستی بشْکنَد
چو کزّ آفریدش جِهانْ‌آفرین / تو مشْنو سَخُن زوی و کژّی ببین
نُخستین که ما رزمگهْ ساختیم / سَخُن رفت زین کار و پرداختیم
ز پیران فرستاده آمد براین / که بیزارم از جنگ و زِ دشتِ کین
میان بسته‌ام بندگی شاه را / نخواهم بروبومِ خرگاه را
بسی پند و اندرز بشْنید و گفت / که زین پس نباشد مرا جنگ جفت
شَوم ـ گفت ـ بپْسیچم این کار تَفت / به خویشان بگویم که ما را چه رفت
مرا تخت و گنج است و هم چارپای / بدیشان بمانم سَزاوار جای
چو گفت این بگفتیم کآری رواست / به توران ترا تخت و گنج و نَواست
یکی گوشه‌یی گیر تا نزدِ شاه / ز تو آشْکارا نگردد گناه
بگفتیم و پیران براین بازگشت / شبِ تیره با دیو اَنباز گشت
هَیونی فرستاد نزدیکِ شاه / که لشکر بیارای کآمد سپاه
توگفتی که با او نرفت این سَخُن / نه سر بود ازان کار پیدا نه بُن
کنون با تو ای پهلوانِ سپاه / یکی دیگر افگنْد بازی به راه
جز از رنگ و چاره نداند همی / ز دانش سَخُن برفَشانَد همی
کنون از کمندِ تو ترسیده شد / روا بُد که ترسیده از دیده شد

همه پشتِ ایشان به کاموس بود
سپهبَد چو منشور و فَرطوس بود

سرِ بختِ کاموس برگَشته دید
به خَمّ کمند اندرون کُشته دید

درِ آشتی کوبد اکنون همی
نیارد نشستن به هامون همی

چو داند که تنگ اندرآمد نِشیب
به کار آورَد بند و رنگ و فِریب

گنهْکار با گنج و با خواسته
که گفته‌ست پیش آرم آراسته،

ببینی که چون بردَمد زخمِ کوس
به جنگ اندرآید سپهدار طوس،

سپهدار پیران بُوَد پیشرو
که جنگ آورَد هرزمان نو به نو

دروغ است یکسر همه گُفتِ او
نشاید جز از اَهرِمَن جفتِ او

اگر بشْنَوی سربسر پندِ من
نگهْ کن به بهرام فرزندِ من

سپهْ را بدان چاره اندرنواخت
ز گودرزیان گوژْشتانی بساخت،

که تا زنده‌ام خون سِرشکِ من است
یکی تیغِ هَندی پزشکِ من است

چو بشْنید رستم به گودرز گفت
که گفتارِ تو با خرد باد جفت

چُنین است پیران و این راز نیست
که آن پیر با ما هم‌آواز نیست

وُ لیکِن من از خوب گفتارِ او
نجویم همی کین و پیکارِ او

نگهْ کن که با شاهِ ایران چه کرد
ز کارِ سیاوُش چه تیمار خَورد

گر از گفته‌یِ خویش بازآید او
به نزدیکِ ما رزمْ‌ساز آید او،

به فِتراک بربسته دارم کمند
کجا زَنده پیل اندرآرم به بند

ز نیکو گُمان اندرآیم نُخست
نباید مگر جنگ و پیکار جُست

چُنو بازگردد ز گفتارِ خویش
ببیند ز ما درد و تیمارِ خویش

براو آفرین کرد گودرز و طوس
که خورشید بر تو ندارد فُسوس

به‌نزدیکِ تو بند و رنگ و دروغ
سَخُن‌هایِ پیران نگیرد فروغ

مباد این جِهان بی سر و تاجِ شاه
تو بادی همیشه وُرا پیشِ گاه

چُنین گفت رستم که شب تیره گشت
ز گفتارها مغزِ ما خیره گشت

بباشیم و تا نیمْ‌شب می خَوریم
دگر نیمه تیمارِ لشکر بَریم

ببینیم تا کردگارِ جِهان
براین آشْکارا چه دارد نِهان

به ایرانیان گفت کِامْشب به می
یکی اختری افگنم نیک پی؛

که فردا من آن گرزِ سامِ سوار
که کردی به مازندران کارزار،

به گردن برآرم شَوم سویِ جنگ
بدان‌گهْ کجا پای دارد نهنگ؟ ۱۴۶۲۵
سراپرده و افسر و گنج و تاج
همان زَنده پیلان و هم تختِ عاج،
بیارم سپارم به ایرانیان
اگر تاختن را ببندم میان
برآمد خروشی ز جایِ نشست
ازان نامدارانِ خسروپرست
سویِ خیمه‌یِ خویش رفتند باز
به خواب و به آسایش آمد نیاز

چو خورشید بنْمود زرّین کلاه
چو سیمین سپر دید رخسارِ ماه، ۱۴۶۳۰
بترسید ماه از پیِ گفت‌وگوی
به خمّ اندرآمد بپوشید روی،
تَبیره برآمد ز درگاهِ طوس
شد از گَردِ اسپان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا پر ز گَرد
بپوشید رستم سِلیحِ نبرد
سویِ مَیمَنه پورِ کَشواد بود
که با جوشن و گرزِ پولاد بود
فریبرز بر مَیسَره جای جُست
دلِ نامداران ز کینه بشُست ۱۴۶۳۵
به قلب اندرون طوسِ نَوذر به‌پای
نمانْد آن‌زمان بر زمین نیز جای
تَهَمتن بیامد به پیشِ سپاه
که دارد یلان را زِ دشمن نگاه
وُ زان روی خاقان به قلب اندرون
ز پیلان زمین چون کُهِ بیستون
اَبَر مَیمَنه کُندَرِ شیرْگیر
سواری دلاور به شمشیر و تیر
سویِ مَیسَره جنگْدیده گَهار
زمین خفته در زیرِ نعلِ سوار ۱۴۶۴۰
همی گشت پیران به پیشِ سپاه
بیامد برِ شَنگُلِ رزمْخواه
بدو گفت کَای نامبُردارِ هَند
ز بَربَر به فرمانِ تو تا به سَند
مرا گفته بودی که فردا پَگاه
ز هرسو به جنگ اندرآرم سپاه
وُ زان‌پس ز رستم بجویم نبرد
سرش را زِ ابر اندرآرم به گَرد
بدو گفت شَنگُل: من از گُفتِ خویش
نگردم نبینی ز من کمّ و بیش ۱۴۶۴۵
هم‌اکنون شَوم پیشِ این گُردْگیر
تنش را مُغَربَل کنم من به تیر
ازو کینِ کاموس جویم به جنگ
به ایرانیان بر کنم کار تنگ
همان‌گهْ سپهْ را به سه بهر کرد
بزد کوس و زِ دشت برخاست گَرد
برفتند یک بهره با زَنده پیل
سپهْ بود صف برکَشیده دو میل
سرِ پیلبان پر ز رنگ و نگار
همه پاک با افسر و گوشوار ۱۴۶۵۰

بیاراسته گردن از طَوقِ زر
میان بند کرده به زرّین کمر

فروهِشته از پیل دیبایِ چین
نِهاده براو تخت و مَهدِ زرین

برآمد دَم و نالهٔ کَرّه‌نای
برفتند پیلانِ جنگی ز جای

بیامد سویِ مَیسَره سی‌هزار
سواران گردنکَشِ نیزه‌دار

سویِ مَیمَنه سی‌هزارِ دگر
کمان برگرفتند و چینی سپر

به قلب اندرون پیل و خاقانِ چین
همی برنَوَشتند رویِ زمین

همی گشت شَنگُل میانِ دو صف
یکی تیغِ هَندی گرفته به کف

یکی چترِ هَندی به سر بر به‌پای
بسی مردم از دَنبَر و مَرغ و مای

پسِ پشت و دستِ چپ و دستِ راست
به جنگ اندرآورده زان سو که خواست

چو پیران چُنان دید دل شاد کرد
ز رزمِ تَهَمتن سر آزاد کرد

به هومان چُنین گفت کِامْروز کار
به کامِ دلِ ما کند روزگار،

بدین ساز و چندین سوارِ دِلیر
سرافراز هریک به‌کردارِ شیر

تو امروز پیشِ صف اندر مپای
یک امروز و فردا مکن رزم رای

پسِ پشتِ خاقانِ چینی بایست
که داند ترا با سواری دُویست؟

که گر زابلی با دِرفشِ سیاه
ببیند ترا کار گردد تباه

ببینیم تا چون بُوَد کارِ ما؟
چه بازی کند بختِ بیدارِ ما؟

وُ زان جایگهْ شد بدان انجمن
به جایی که بُد سایه‌یِ پیلتن

فرود آمد و آفرین کرد چند
که زور از تو گیرد سپهرِ بلند

مبادا که روزِ تو گیرد نِشیب
مبادا که آید به رویت نِهیب

[دلِ شاهِ ایران به تو شاد باد
همه کارِ تو سربسر داد باد]

برفتم ز نزدِ تو ای پهلوان
پَیامت بدادم به پیر و جوان

بگفتم هنرهایِ تو هرچه بود
به گیتی ترا خود که یارَد سُتود؟

هم از آشتی رانْدم هم ز جنگ
سَخُن گفتم از هر دری بی‌دِرنگ

به‌فرجام گفتند کِاین چون کنیم؟
که از رایِ او کینه بیرون کنیم

توان داد گنج و زر و خواسته
ز ما هرچه او خواهد آراسته

نشاید گنهْکار دادن بدوی
براندیش و این رازها بازجوی

گنهْکار جز خویشِ افراسیاب / که دانی سَخُن را مزن در شتاب
ز ما هرکه خواهد همه مِهترند / بزرگند و با تخت و با افسرند
سپاهی بیامد بدین‌سان ز چین / ز سَقلاب و خُتْلان و تورانْ‌زمین
کجا آشتی خواهد افراسیاب؟ / که چندین سپاه آمد از خشک و آب
به پاسخ نکوهش بسی یافتم / ازیرا سویِ پهلوان تافتم
وُ زایشان سپاهی چو دریایِ آب / گرفتند بر جنگ جُستن شتاب
نبردِ تو خواهد همی شاهِ هَند / به تیر و کمان و به هَندی پَرَند
مرا این درست است کز پیلتن / به‌فرجام گریان شوند انجمن
چو بشْنید رستم برآشفت سخت / به پیران چُنین گفت کَای شورْبخت
تو با این چُنین بند و چندین فِریب / کجا پای داری به روزِ نَهیب؟
مرا از دروغِ تو شاهِ جِهان / بسی یاد کرد آشْکارو نِهان
بدیدم کنون دانش و رایِ تو / دروغ است یکسر سراپایِ تو
بغلتی همی خیره در خونِ خویش / بد است این و زین بَتّر آیدْت پیش
چُنین زندگانی نیارد بَها / که باشد سر اندر دَمِ اَژدها
مگر ـ گفتم ـ این خاکِ بیدادِ شوم / گذاری بیایی به آبادْبوم
ببینی مگر شاهِ با داد و مهر / جوان و نوازنده و خوبْ‌چهر
ترا پوشش از خود و چرمِ پلنگ / همی خوش‌تر آید ز دیبایِ رنگ
ندارد کسی با تو این داوری / ز تخمِ پراگنده خود بر خَوری
بدو گفت پیران که ای نیکْ‌بخت / بَرومند و شاداب و زیبا درخت
سَخُن‌ها که داند جز از تو چُنین / که از مِهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زیرِ فرمانِ توست / همیشه روانم گروگانِ توست
یک امشب زنم رای با خویشتن / بگویم سَخُن نیز با انجمن
وُ زان‌جا بیامد به قلبِ سپاه / زبان پر دروغ و روان کینه‌خواه

چو برگشت پیران ز هردو گروه / زمین شد به‌کردارِ جوشنده کوه
چُنین گفت رستم به ایرانیان / که من جنگ را بسته دارم میان
شما یک به‌یک سر پر از کین کنید / بَروهایِ جنگی پر از چین کنید

که امروز رزمی بزرگ است پیش
پدید آید اندازه‌ی گرگ و میش

مرا گفته بود این ستاره‌شناس
ازین روز بودم دل اندر هَراس

که رزمی بُوَد در میانِ دو کوه
جِهانی شوند اندران هم‌گروه

شوند انجمن کارْدیده مِهان
بدان جنگ بی مرد گردد جِهان

پیِ کین نِهان گردد از رویِ بوم
شود گرزِ پولاد برسانِ موم

هر آن‌کس که آید برِ من به جنگ
شما دل مدارید ازان کار تنگ

دو دستش ببندم به خمّ کمند
اگر یار باشد سپهرِ بلند

شما سر به‌سر یک‌به‌یک هم‌گروه
مباشید ازان نامداران سُتوه

مرا گر به رزم اندر آید زمان
نمیرم به بزم اندرون بی‌گُمان

همی نام باید که مانَد دَراز
نمانی همی کار چندین مساز

دل اندر سرایِ سِپَنجی مبند
که پرخون شَوی چون بباید‌ْت کَند

اگر یار باشد روان با خرد
به نیک و به بد روز را بشْمَرَد

خداوندِ تاج و خداوندِ گنج
نبندد دل اندر سرایِ سِپَنج

چُنین داد پاسخ به رستم سپاه
که فرمانِ تو برتر از چرخِ ماه

چُنان رزم سازیم با تیغِ تیز
که مانَد ز ما نام تا رَستَخیز

ز دورویه تنگ اندرآمد سپاه
یکی ابر گفتی برآمد سیاه

که بارانِ او بود شمشیر و تیر
جِهان شد به‌کردارِ دریایِ قیر

ز پیکانِ پولاد و پَرِّ عقاب
سیهْ گشت رَخشان رخِ آفتاب

سِنان‌هایِ نیزه به گَرد اندرون
ستاره بیالود گفتی به خون

جَرَنگیدنِ گُرزه‌یِ گاوْچهر
توگفتی همی سنگ بارد سپهر

به خون و به مغز اندرون خار و خاک
شده غرق و برگُستُوان چاکْ‌چاک

چُنین گفت گودرز با پیرْسر
که تا من به مردی ببستم کمر،

ندیدم که رزمی بُوَد زین نِشان
نه هرگز شنیدم ز گردنکَشان،

که از کُشته گیتی براین‌سان بُوَد
یکی خوار و دیگر تنْ‌آسان بُوَد

بغرّید شَنگُل به پیشِ سپاه / منم ـ گفت ـ گُردْاَوْژَنِ رزمْ‌خواه
بگویید کآن مردِ سَگزی کجاست؟ / یکی کرد خواهم براو نیزه راست
چو آوازِ شَنگُل به رستم رسید / ز لشکر نگهْ کرد و او را بدید،
چُنین گفت کز کردگارِ جِهان / نجُستم جزاین آشکار و نِهان،
که بیگانه‌یی زان بزرگ انجمن / دِلیری کند رزم جوید ز من
نه سَقلاب مانم ازایشان نه هَند / نه شمشیرِ هَندی نه چینی پَرَند
برِ شَنگُل آمد به آواز گفت / که ای بدْنژادِ فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زالِ زر / تو سَگزی چرا خوانی ای بدْگهر؟
نگهْ کن که سَگزی کنون مرگِ توست / کفن بی‌گُمان جوشن و تَرگِ توست
همی گشت با او به آوردگاه / میانِ دو صف برکَشیده سپاه
یکی نیزه زد برگرفتش ز زین / نگونسار کرد و بزد بر زمین
براو بر گذر کرد و او را نخَست / به شمشیر برد آن‌زمان شیر دست
برفتند زان روی کُنداوران / به زهر آب داده پَرَندآوران
به جان شَنگُل از دستِ رستم بجَست / زِرِهْ بود و جوشن تنش را نخَست
چُنین گفت شَنگُل که این مرد نیست / کس او را به گیتی همْ‌آورد نیست
یکی زَنده پیل است بر پشتِ کوه / مگر رزم سازند یکسر گروه
به‌تنها کسی رزم با اَژدها / نجوید چو جوید نیابد رَها
بدو گفت خاقان: ترا بامداد / دگر بود رای و دگر بود یاد
سپهْ را بفرمود تا همْ‌گروه / برانند یکسر به‌کردارِ کوه
سرافراز را در میان آورند / تنومند را جان زیان آورند
به شمشیر برد آن‌زمان شیر دست / چپِ لشکرِ چینیان برشکست
هرآن‌گهْ که خنجر برانداختی / همه ره تنِ بی سر انداختی
نه با جنگِ او کوه را پای بود / نه با خشمِ او پیل را جای بود
بدان‌سان گرفتند گِرد اندرش / که خورشید تاریک شد بر سرش
ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر / که شد ساخته بر یلِ شیرْگیر،

گُمان برد کَانْدر نَیستان شده‌ست ز خون رویِ کشور مَیستان شده‌ست
به یک زخم ده نیزه کردی قلم خروشان و جوشان و دشمن دُژَم
دِلیرانِ ایران پسِ پشتِ اوی به کینه دلْ‌آگنده و جنگْ‌جوی
ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ توگفتی همی ژاله بارد ز میغ
ز کُشته همه دشتِ آوردگاه تن و دست و سر بود و تَرگ و کلاه
ز چینیّ و شِگنیّ و زِ هَندوي ز سَقلاب و وَهریّ و زِ پهلَوی،
سپهْ بود بر خاک و دریا و کوه ز یک مرد خَسْته شده همْ‌گروه؛
که با او به جنگ اندرون پای نیست چُنو در جِهان لشکرْ‌آرای نیست
کسی کُاو زند زین سَخُن داستان نباشد خردمند همداستان،
که پرخاشخر ناموَر صدهزار بَسَنده نبودند با یک سوار
ازین کین بد آمد به افراسیاب ز رستم کجا یابد آرام و خواب؟
چُنین گفت رستم به ایرانیان که زین جنگ ما را نیامد زیان
هم‌اکنون ز پیلان و آن خواسته هم آن تخت و آن تاجِ آراسته،
نباشد جز ایرانیان شاد کس پیِ رَخش و ایزد مرا یار بس
یکی را ز سَقلاب و شِگنان و چین نمانم که پی برنِهد بر زمین
که امروز پیروزیِ روزِ ماست بلند آسْمان لشکرْ‌افروزِ ماست
گر ایدون که نیرو دِهد دادگر پدید آورَد رَخشِ رَخشان هنر،
براین دشت من گورْستانی کنم بَرومند را شورْستانی کنم
یکی از شما سویِ لشکر شَوید بکوشید و با باد همبَر شَوید
بگویید چون من بجنبم ز جای شما برفرازید صَنج و دَرای
زمین را سراسر کنید آبنوس به گَردِ سواران و آوایِ کوس
بکوبید گوپال و گرزِ گران چو پولاد را پتکِ آهنگران
از انبوهِ ایشان مدارید باک ز دریا به ابر اندرآرید خاک
بدَرّید صف‌هایِ سَقلاب و چین نباید که بیند هوا را زمین
همه دیده بر مِغفَرِ من نِهید چو من برخروشم دَمید و دِهید

کشته شدن ساوه بر دست رستم زال

وُ زان جایگهْ رفت چون پیلِ مست / یکی گُرزه‌ی گاوْپیکر به دست
خروشان سوی مَیمَنه راه جُست / ز لشکر سوی کُندَر آمد نُخست
همه مَیمَنه پاک بر هم دَرید / بسی تَرگ و سر بُد که تن را ندید
یکی خویشِ کاموس بُد ساوه نام / سرافراز و هر جای گسترده‌کام
بیامد به پیشِ تَهَمتن به جنگ / یکی تیغِ هَندی گرفته به چنگ
بگردید دستِ چپ و دستِ راست / ز رستم همی کینِ کاموس خواست
به رستم چُنین گفت کَای زَنده پیل / ببینی کنون موجِ دریایِ نیل
بخواهم کنون کینِ کاموس خوار / نبینی مگر زین سپس کارزار
چو گفتارِ ساوه به رستم رسید / بزد دست و گرزِ گران برکَشید
برآورْد و زد بر سر و مِغفَرش / ندیده‌ست گفتی تنش را سرش
بیَفگنْد و رَخش از برِ او برانْد / ز ساوه به گیتی نشانی نمانْد
دِرفشِ کَشانی نگونسار کرد / وُ زو جانِ لشکر پر آزار کرد
نبُد نیز کس پیشِ او پایدار / همه خار مغزِ سر آورْد بار

کشته شدن گهار گهانی بر دست رستم

وُ زان مَیمَنه شد سویِ مَیسَره / غمی گشت لشکر همه یکسره
گَهارِ گَهانی بدان جایگاه / گَوِ شیرْدل با دِرفشی سیاه،
برآشفت چون تَرگِ رستم بدید / خروشی چو شیرِ ژیان برکَشید
بدو گفت: من کینِ توران و چین / ز سَگزی بخواهم براین دشتِ کین
برانگیخت اسپ از میانِ سپاه / بیامد برِ پیلتن کینه‌خواه
ز نزدیک چون تَرگِ رستم بدید / روانش توگفتی ز تن برپرید
به دل گفت: پیکار با زَنده پیل / چو غوطه‌ست خوردن به دریایِ نیل
گریزی به‌هَنگام با سر به‌جای / بِهْ از رزم جُستن به نام و به رای
گریزان بیامد سویِ قلبگاه / براو بر نَظاره ز هرسو سپاه

دِرفشِ تَهَمتن میانِ گروه / به‌سانِ درخت از برِ تیره کوه
همی تاخت رستم پسِ او چو گَرد / زمین لعل گشت و هوا لاژَوَرد
یکی نیزه زد بر کمرْبندِ او / بدَرّید خَفتان و پیوندِ او
بیَنداختش همچو برگِ درخت / که بر شاخِ او برزند بادِ سخت
نگونسار کرد آن دِرفشِ کبود / توگفتی گَهارِ گَهانی نبود
بدیدند گُردان که رستم چه کرد / چپ و راست برخاست گَردِ نبرد،
دِرفشِ همایون ببردند و کوس / بیامد سرافراز گودرز و طوس
خروشی برآمد زِ ایران سپاه / چو پیروز شد گُردِ لشکرْپناه
بفرمود رستم که‌زایران سوار / برِ من فرستید صد نامدار
هم‌اکنون من آن پیل و آن تختِ عاج / هم آن یاره‌یِ زرّ و آن طَوق و تاج،
ستانم ز چین و به ایران دِهم / به پیروز شاهِ دِلیران دِهم
از ایران بیامد دلاور هزار / زِرِه‌ْدار با گُرزه‌یِ گاوْسار
چُنین گفت رستم به ایرانیان / که یکسر ببندید کین را میان
به جان و سرِ شاه و خورشید و ماه / به خاکِ سیاوُش به ایران سپاه،
که گر نامداری زِ ایرانْ‌زمین / هَزیمت پذیرد ز سالارِ چین،
نبینند مگر دار یا بند و چاه / به سر برنِهاده ز کاغذ کلاه
بدانست لشکر که او شیرْخوست / به چنگش سُرینِ گوزن آرِزوست
همه سویِ خاقان نِهادند روی / به نیزه شده هریکی جنگْ‌جوی
تَهَمتن به پیش اندرون حمله برد / عِنان را به رَخشِ تَکْ‌آور سپرد
همی خون چَکانید بر چرخِ ماه / ستاره نَظاره بر آن رزمگاه
ز بس گَرد کز رزمگهْ بردَمید / چُنان شد که کس رویِ هامون ندید
ز بانگِ سواران و زخمِ سِنان / نبود ایچ پیدا رِکیب از عِنان
توگفتی که خورشید در پرده شد / زمین زیرِ نعل اندر آزَرده شد
هوا گشت چون رویِ زنگیِ سیاه / ز کُشته ندیدند بر دشت راه
همه دشت تن بود و خَفتان و خود / تنان را همی داد سرها دُرود
ز گَردِ سوار ابر پر باد شد / زمین پر زِ آوازِ پولاد شد
بسی نامدار از پیِ نام‌ونَنگ / بدادند برخیره سرها به جنگ

برآورْد رستم بر آن‌سان خروش / که گفتی برآمد زمانه به جوش
چُنین گفت کِاین پیل و این تختِ عاج / هم این یاره و افسر و طَوق و تاج،
به ایران سَزاوارِ کیخسرو است / که او در جِهان شهریارِ نو است
شما را چه کار است با تاجِ زر؟ / بدین زور و این کوشش و این هنر
همه دست‌ها سویِ بند آورید / میان را به خمّ کمند آورید
فرستم به‌نزدیکِ شاهِ زمین / چه منشور و شَنگُل چه خاقانِ چین
شما را ز من زندگانی بس است / بدین رزمگهْ این گُمانی بس است
وُ گرنه من این خاکِ آوردگاه / به نعلِ سُتوران برآرم به ماه
به دشنام بُگْشاد خاقان زبان / بدو گفت کَای بدْتنِ بدْروان
به ایران و آن شاه و آن انجمن / همی زینهاریْت باید چو من؟
تو سَگزی که از هرکسی بَتّری / همی شاهِ چین بایدت لشکری؟
یکی تیرْباران بکردند سخت / چو بادِ خزان برجَهد بر درخت
هوا را بپوشید پَرِّ عقاب / نبیند چُنان رزم جنگی به خواب
چو گودرز بارانِ الماس دید / ز تیمارِ رستم دلش بردَمید
به رُهّام گفت: ای دِرنگی مَایست / برو با کمانْور سواری دُویست
کمان‌هایِ چاچیّ و تیرِ خَدَنگ / نگهْ دار پشتِ تَهَمتن به جنگ
به گیو آنگهی گفت: برکَش سپاه / براین دشت ازین بیش دشمن مخواه
نه هَنگامِ آرام و آسایش است / نه نیز ازدرِ رای و آرایش است
بشو با دِلیران سویِ دستِ راست / نگهْ کن که پیران و هومان کجاست
تَهَمتن نگر پیشِ خاقانِ چین / همی آسمان برزند بر زمین
برآشفت رُهّام همچون پلنگ / بیامد به پشتِ تَهَمتن به جنگ
چُنین گفت رستم به رُهّامِ شیر / که ترسم که رَخشم شد از کار سیر
چُنو سست گردد پیاده شَوم / به خون و خَوی آهارْداده شَوم
یکی لشکر است این چو مور و ملخ / تو با پیل و با پیلبانان مچَخ
همه پاک در پیشِ خسرو بَریم / ز شِگنان و چین هَدیه‌یِ نو بَریم
وُ زان جایگهْ برخروشید و گفت / که با روم و چین اَهرِمَن باد جفت
اَیا گمْشده بخت بیچارگان / همه زار و بادرد غمخوارگان

شما را ز رستم نبود آگهی؟ / وُ گر مغزِتان از خرد بُد تَهی؟
که او اَژدها را ندارد به مرد / همی پیل جوید به روزِ نبرد
شما را سر از رزمِ من سیر نیست / مرا هَدیه جز گرز و شمشیر نیست
ز فِتراک بُگشاد پیچان کمند / خمِ خام در کوههٔ زین فَگنْد
برانگیخت رَخش و برآمد خروش / همی اَژدها را بدَرّید گوش
به هرسو که خام اندرانداختی / زمین از دِلیران بپرداختی
هر آن‌گهْ که او مِهتری را ز زین / رُبودی به خمّ کمند از کمین،
بدین رزمگهْ بر سپهدار طوس / به ابر اندرافراختی بوق وکوس
ببستی از ایران کسی دستِ اوی / ز هامون نِهادی سویِ کوه روی

پیغام فرستادن خاقان چین به رستم

نگهْ کرد خاقان ازان پشتِ پیل / زمین دید برسانِ دریایِ نیل
یکی پیل بر پشتِ کوهی بلند / به چنگ اندر از چرمِ شیران کمند
همی کرگس آورْد زَابْرِ سیاه / نَظاره ستاره بر آن جنگ و ماه
یکی نامداری ز لشکر بجُست / که گفتارِ ایران بداند درست
بدو گفت: رَو پیشِ این شیرْمرد / بگویش که تندی مکن در نبرد
چَغانیّ و شِگنیّ و چینیّ و وَهر / ازین کینه هرگز ندارند بهر
یکی شاهِ خُتْلان یکی شاهِ چین / ز بیگانه مردم ترا نیست کین
یکی شهریار است افراسیاب / که آتش همی بد شناسد زِ آب
جِهانی بدین‌گونه کرد انجمن / بد آورْد ازین رزم بر خویشتن
کسی نیست بی آز و بی نام‌ونَنگ / همان آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد برِ پیلتن / زبان پر ز گفتار و دل پرشِکن
بدو گفت کَای مِهترِ رزمجوی / چو رزمت سرآمد کنون بزم جوی
نداری همانا ز خاقانِ چین / ز کارِ گذشته به دل هیچ کین
چُنو بازگردد تو زو بازگرد / که اکنون سپهْ را سرآمد نبرد
چو کاموس بر دستِ تو کُشته شد / سرِ رزمجویان همه گشته شد

چُنین داد پاسخ که پیلان و تاج / به‌نزدیکِ من باید و تختِ عاج
به تاراجِ ایران نِهاده‌ست روی / چه باید کنون لابه و گفت وگوی؟
چو داند که لشکر به چنگِ من است / شتابِ سپاه از دِرنگِ من است
فرستاده گفت: ای خداوندِ رَخش / به دشت آهویِ ناگرفته مبخش
که داند که خود چون بُوَد روزگار؟ / که پیروز برگردد از کارزار؟
چو بشْنید رستم برانگیخت رَخش / منم ـ گفت ـ شیرْاَوْژَنِ تاجْ‌بخش
تنی زورمند و به بازو کمند / چه روزِ فِریب است و هَنگامِ بند؟
چه خاقانِ چینی کمندِ مرا / چه شیرِ ژیان دستْ‌بندِ مرا

گرفتن رستم خاقان چین را به کمند

بیَنداخت آن تابْ‌داده کمند / سرانِ سواران همی کرد بند
چو آمد به نزدیکِ پیلِ سِپید / شد آن شاهِ چین از روان ناأُمید
چو از دستِ رستم رَها شد کمند / سرِ شاهِ چین اندرآمد به بند
ز پیل اندرآوْرْد و زد بر زمین / ببستند بازویِ خاقانِ چین
پیاده همی رانْد تا رودِ شهد / نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مَهد

چُنین است رسمِ سرایِ فِریب / گهی بر فراز و گهی بر نِشیب
چُنین بود تا بود گَردان سپهر / گهی جنگ و زهر است و گهْ نوش و مهر

ازان پس به گرزِ گَران دست برد / بزرگش همان و همان بود خُرد
چُنان شد در و دشتِ آوردگاه / که شد تنگ بر مور و بر پشّه راه

هزیمت شدن لشکر ترکان از پیش رستم

برآمد یکی باد و ابری سیاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سر از پای دشمن ندانست باز / بیابان گرفتند و راهِ دَراز

نگه کرد پیران بدان کارزار
چُنان تیره برگشتنِ روزگار

به منشور و فَرطوس و خاقانِ چین
بدان نامداران و مردانِ کین

دِرفشِ بزرگان نگونسار دید
به خاک اندرون خستگان خوار دید

به نَشتیهَنِ گُرد و کَلباد گفت
که ژوپین و خنجر بباید نِهفت

نگونسار کرد آن دِرفشِ سیاه
برفتند پویان به بی‌راه و راه

همه مَیمَنه گیو تاراج کرد
در و دشت چون پَرِّ دُرّاج کرد

بجُست از چپِ لشکر و دستِ راست
بدان تا بداند که پیران کجاست

چو او را ندیدند گشتند باز
دِلیران سویِ رستمِ سرفراز

تبهْ گشته اسپانِ جنگی ز کار
همه رِخْته‌وخسته‌یِ کارزار

برفتند با کامِ دل سویِ کوه
تَهَمتن به پیش اندرون با گروه

همه تَرگ و جوشن به خون و به خاک
شده غرق و برگُستُوان چاکْ‌چاک

تن از جنگ خسته دل از رزم شاد
جِهان را چُنین است ساز و نِهاد

پر از خون پَر و پای و تیغ و رِکیب
ز کُشته نه پیدا فراز از نِشیب

سر و تن بشُستند و دل شُسته بود
که دشمن به بندِ گَران بَسته بود

چُنین تا به شُستن نپرداختند
یک از دیگری بازنشْناختند

چُنین گفت رستم به ایرانیان
که اکنون بباید گشادن میان

به پیشِ جِهاندارِ پیروزگر
نه گوپال باید نه بندِ کمر

همه سر به خاکِ سیهْ برنِهید
که زین پس همه تاج بر سر نِهید

که زین نامداران یکی نیست کم
که اکنون شده‌ستی دلِ ما دُژَم

چو آگاهی آمد به شاهِ جِهان
به من بازگفت این سَخُن در نِهان؛

که طوسِ سپهبَد به کوه آمده‌ست
ز پیران و هومان سُتوه آمده‌ست

ز بهرامِ گودرز و از ریونیز
دلم تیره برگشت برسانِ شیز

از ایران همی تاختم تیزْچنگ
زمانی به جایی نکردم دِرنگ

چو چشمم برآمد به خاقانِ چین
بر آن نامداران و مردانِ کین،

به‌ویژه به کاموس و آن فَرّ و بُرز
چُنان یال و آن شاخ و آن دست و گرز،

به دل گفتم آمد زمانم به سر
که تا من ببستم به مردی کمر،

ازین بیش مردان و زین بیش ساز
ندیدم به جایی به سالِ دَراز

رسیدم به دیوانِ مازندران / شبِ تیره و کُرزه‌هایِ گران
ز مردی نه پیچید هرگز دلم / نه گفتم که از آرِزو بُگْسِلم
کنون گر همه پیشِ یزدانِ پاک / بغلتیم با درد یکْ‌یک به خاک، ۱۴۹۲۵
سَزاوار باشد که او داد زور / بلند اختر و بخشِ کیوان و هور
۲۱۶۰ مبادا که این کار گیرد نِشیب / مبادا که آید به ما بر نِهیب
نگهْ کن که کارْآگهان ناگَهان / بَرَند آگهی نزدِ شاهِ جِهان،
بیاراید آن نامْوَر بارگاه / به سر برنِهد خسروانی کلاه
ببخشد به درویش بسیار چیز / که بر جانِ او آفرین باد نیز ۱۴۹۳۰
کنون جامه‌یِ رزم بیرون کنید / به آسایش آرایش افزون کنید
۲۱۶۵ غم و کامِ دل بی‌گُمان بُگْذرَد / زمانه دَمِ ما همی بشْمَرَد
همان بِهْ که ما جامِ می بشْکَریم / براین چرخِ نامهرْبان ننْگریم
سپاس از جِهاندارِ پیروزگر / که زوی است مردیّ و بخت و هنر
کنون می گساریم تا نیمْ‌شب / به یادِ بزرگان گشاییم لب ۱۴۹۳۵
سَزد گر دل اندر سرایِ سِپَنج / نداریم چندین به‌درد و به‌رنج
۲۱۷۰ بزرگان براو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
کسی را که چون پیلتن کِهتر است / ز گردونِ گَردان سرش برتر است
پسندیده باد آن نژاد و گهر / هم آن بوم کُاو چون تو آرد به بر
تو دانی که با ما چه کردی به‌مهر / که از جانِ تو شاد بادا سپهر ۱۴۹۴۰
همه کُشته بودیم و برگَشته‌روز / به تو زنده گشتیم و گیتی‌فروز
۲۱۷۵ بفرمود تا پیل با تختِ عاج / بیارند با طَوقِ زرّین و تاج
میِ خسروانی بیاوَرْد و جام / نُخستین ز شاهِ جِهان برد نام
بزد کَرّه‌نای از برِ زَنده پیل / همی رفت آوازِشان بر دو میل
چو خرّم شد از می رخِ پهلوان / برفتند شادان و روشنْ‌روان ۱۴۹۴۵
چو پیراهنِ شب بدَرّید ماه / نِهاد از برِ چرخِ پیروزه گاه،
۲۱۸۰ طَلایه پراگنْد بر گِردِ دشت / چو زنگِ دِرنگی شب اندرگذشت،
پدید آمد آن خنجرِ تابناک / به‌کردارِ یاقوت شد رویِ خاک،

تَبیره برآمد ز پرده‌سرای / برفتند گُردانِ لشکر ز جای
چُنین گفت رستم به گردنکَشان / که جایی نیامد ز پیران نِشان
ببایید شدن سویِ آن رزمگاه / به هرسو فرستاد باید سپاه
شد از پیشِ او بیژنِ شیرمرد / به جایی کجا بود دشتِ نبرد
جِهان دید پر کُشته و خواسته / به هرسو نشستی بیاراسته
پراگنده کشور پر از خسته دید / به خاک اندر افگنده نابَسته دید
ندیدند زنده کسی را به‌جای / زمین بود و خرگاه و پرده‌سرای
به‌نزدیکِ رستم رسید آگهی / که شد رویِ کشور ز ترکان تَهی
ز ناباکی و خوابِ ایرانیان / برآشفت رستم چو شیرِ ژیان
زبان را به دشنام بُگشاد و گفت / که کس را خرد نیست با مغز جفت
بدین‌گونه دشمن میانِ دو کوه / سپهْ چون گریزد ز ما هم‌گروه؟
طَلایه بگفتم که بیرون کنید / در و راغ چون دشت و هامون کنید
شما سر به آسایش و خوابگاه / سپردید و دشمن پَسیچید راه
تنْ‌آسان غم و رنج بار آورَد / چو رنج آوری گنج بار آورَد
چو گویم که روزی تنْ‌آسان شَوم / ز تیمارِ ایران هَراسان شَوم
ازین‌پس تو پیران و کَلباد را / چو هومان و رویین و پولاد را،
نگهْ کن براین دشت با لشکری / تو در جنگ رستم دگر کشوری
اگر تاو دارید جنگ آورید / مرا زین سپس کی به چنگ آورید؟
که پیروز برگشتم از کارزار / تبهْ شد همه گشته بر جای کار
برآشفت با طوس و شد چون پلنگ / که این جایِ خواب است گر دشتِ جنگ؟
طَلایه نگهْ کن که از خیلِ کیست؟ / سرْ آهنگِ آن دوده را نام چیست؟
چو مردِ طَلایه بیابی به چوب / هم اندرزمان دست و پایش بکوب
ازو چیز بستان و پایش ببند / نگهْ کن یکی پشتِ پیلی بلند
بدین‌سان فرستَش به‌نزدیکِ شاه / مگر پخته گردد بدان بارگاه
ز دینار و زِ گوهر و تختِ عاج / ز دیبا و زِ افسر و گنج و تاج،
نگر تا که دارد زِ ایران سپاه / همه خواسته یکسره پیش خواه
ازین هَدیه‌یِ شاه باید نُخست / پس آن‌گهْ مرا و ترا بهره جُست

بر این دشت بسیار شاهان بُدند
همه نامدارانِ گیهان بُدند

ز چین و زِ سَقلاب و زِ هَند و وَهر
همه گنج‌دارانِ گیرنده‌شهر

سپهبَد بیامد همه گِرد کرد
برفتند گُردان به دشتِ نبرد

کمرهایِ زرّین و بیجاده تاج
ز دیبایِ رومیّ و زِ تختِ عاج،

ز تیر و کمان و زِ برگُستُوان
ز گوپال و زِ خنجرِ هَندوان،

یکی کوه شد در میانِ دو کوه
نَظاره شده گِردَش اندر گروه

کمان‌کَش سواری گشاده‌بری
به تن زورمندیّ و کُنداوری،

خَدَنگی بیَنداختی چار پَر
ازین سو بدان سو نکردی گذر

چو رستم نگهْ کرد خیره بمانْد
جِهان‌آفرین را فراوان بخوانْد

چُنین گفت کِاین روزِ ناپایدار
گهی بزم سازد گهی کارزار

همی گردد این خواسته زان بَرین
به‌نِفرین بُوَد گهْ گهی بآفرین

یکی گنج ازین‌سان همی پرورَد
یکی دیگر آید که‌زو بر خَورَد

بر آن بود کاموس و خاقانِ چین
که آتش برآرند زایرانْ‌زمین،

بدین زَنده پیلان و این خواسته
بدین لشکر و گنجِ آراسته

به گنج و به انبوه بودند شاد
زمانی ز یزدان نکردند یاد

که چرخ و زمان و سپهر آفرید
چو کیوان و ناهید و مهر آفرید

سپهْ بود و هم گنجِ آباد بود
سِگالِش همه کارِ بیداد بود

کنون این بزرگانِ هر کشوری
گزیده ز هر کشوری مِهتری،

بدین زَنده پیلان فرستم به شاه
همان تختِ زرّین و زرّین کلاه

همان خواسته بر هَیونانِ مست
فرستم سَزاوار چیزی که هست

وُ زایدر شَوم تازَنان تا به کَنگ
دِرنگی نه والا بُوَد مردِ سنگ

کسی کُاو گنهْ‌کار و خونی بُوَد
به کشور بمانی زَبونی بُوَد

زمین را به خنجر بشویَم ز کین
بَدان را نمانم همی بر زمین

بدو گفت گودرز کَای نیکْ‌رای
تو تا جای مانَد بمانی به‌جای

تَهَمتن فرستاده‌یی را بجُستْ
که با شاه گُستاخ باشد نُخست

فریبرزِ کاووس را برگزید
که با شاه نزدیکی او را سَزید

چُنین گفت کَای نیکْ پی نامدار / هم از تخمِ شاهیّ و هم شهریار
هنرمند و بادانش و بانژاد / تو شادان و این گوهران از تو شاد
یکی رنج برگیر و زایدر برو / بَبَر نامه‌یِ من برِ شاهِ نو
اَبا خویشتن بستگان را ببَر / هَیونان و این خواسته سربسر
همان افسر و یاره و طَوق و تاج / همان زَنده پیلان و هم تختِ عاج
فریبرز گفت: ای هِزَبرِ ژیان / منم راه را تنگ بسته میان

نامه‌ی رستم زال به شاه کیخسرو

دبیرِ جِهانْدیده را پیش خوانْد / سَخُن هرچه بایست با او برانْد
بفرمود تا نامه‌یِ خسروی / ز عنبر نوشتند بر پهلَوی
سرِ نامه کرد آفرینِ خدای / کجا هست و باشد همیشه به‌جای
برآرنده‌یِ ماه و کیوان و هور / نگارنده‌یِ فَرّ و دَیهیم و زور
سپهر و زمان و زمین آفرید / روان و خرد داد و دین آفرید
وُ زو آفرین باد بر شهریار / زمانه مماناد ازو یادگار
رسیدم به فرمان میانِ دو کوه / سپاهِ سه کشور شده هم‌گروه
همانا که شمشیرْزن صدهزار / ز دشمن فزون بود در کارزار
کَشانیّ و شِکَنیّ و چینیّ و هَند / سپاهی ز چین تا به دریایِ سَند
ز کَشمیر تا دامنِ کوهِ شهد / سراپرده و پیل دیدیم و مَهد
نترسیدم از دولتِ شهریار / که‌زین رزمگاه اندرآید نِهار
چهل روز بر هم همی جنگ بود / توگفتی بر ایشان جِهان تنگ بود
همه شهریارانِ کشور بُدند / نه بر باد با بختِ لاغر بُدند
میانِ دو کوه از برِ راغ و دشت / زِ خون و زِ کُشته نشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل / پُرآگنده از خون زمین بود گِل
سرانجام ازین دولتِ دیرْیاز / سَخُن گویم این نامه گردد دَراز
همه شهریاران که دارند بند / ز پیلان گرفتم به خمّ کمند
سویِ کَنگ دارم کنون رای و روی / مگر پیشِ گرزِ من آید گُرُوی

زبان‌ها پر از آفرینِ تو باد
سرِ چرخِ گردان زمینِ تو باد

چو نامه به مُهر اندرآمد بداد
به مِهتر فریبرزِ خسرونژاد

اَبا شاه و پیل و هَیونی هزار
ازان رزمگهْ برنِهادند بار

فریبرزِ کاووس شادان برفت
به نزدیکِ خسرو پَسیچید تَفت

همی رفت با او گَوِ پیلتن
بزرگان و گُردانِ آن انجمن

به پَدرود کردن گرفتش کنار
ببارید آب از غمِ شهریار

وُ زان جایگهْ سویِ لشکر کَشید
چو جعدِ دو زلفِ شب آمد پدید،

نشستند با رامش و رود و می
یکی دست رود و دگر دست نی

برفتند ازان پس به آرامِ خویش
گرفته به بر هرکسی کامِ خویش

چو خورشید با رنگِ دیبایِ زرد
سِتم کرد بر توده‌یِ لاژَوَرد،

همان‌گهْ ز دِهلیزِ پرده‌سرای
برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای

تَهَمتن میان تاختن را ببست
بر آن باره‌یِ تیزْتَگ برنشست

بفرمود تا توشه برداشتند
همی راهِ دشوار بُگْذاشتند

بیابان گرفتند و راهِ دَراز
بیامد چُنان لشکری رزمْ‌ساز

چُنین گفت با طوس و گودرز و گیو
که ای نامداران و گُردانِ نیو

من این بار کَنگ اندرآرم به چنگ
بدْاندیشگان را شود کار تنگ

که دانست کِاین چاره‌گر مردِ سَند
سپاه آرد از چین و سَقلاب و هَند؟

من او را چُنان پست و بیهُش کنم
تنش خاکِ گورِ سیاوُش کنم،

که از هَند و سَقلاب و شِگنان و چین
نخوانند ازین‌پس براو آفرین

بزد کوس و زِ دشت برخاست گَرد
هوا پر ز گَرد و زمین پر ز مرد

ازان نامدارانِ پرخاشجوی
به ابر اندرآمد همی گفت‌وگوی

دو منزل برفتند ازان رزمگاه
که از کُشته بُد رویِ گیتی سیاه

یکی بیشه دیدند و آمد فرود
سیهْ شد ز لشکر همه دشت و رود

هر آن چیز کآن ازدرِ شاه بود
فریبرز را دست کوتاه بود،

ببخشید یکسر همه بر سپاه / نجنبید یک تن ازان جایگاه
همی بود با رامش و می به دست / یکی شاد و خرّم یکی خفته مست
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداریّ و هر مِهتری
بسی هَدیه و ساز و چندی نِثار / ببردند نزدیکِ آن نامدار

چو بُگْذشت ازین داستان روزِ چند / ز گَردِش نیاسود چرخِ بلند
کس آمد برِ شاهِ ایران سپاه / که آمد فریبرزِ کاووس شاه
پذیره شدش شاهِ کُنداوران / اَبا بوق وکوس و سپاهی گَران
فریبرز نزدیکِ خسرو رسید / زمین را ببوسید کُاو را بدید
نگهْ کرد خسرو بدان بستگان / هَیونان و پیلان و آن خستگان
عِنان را بپیچید و آمد ز راه / ز سر برگرفت آن کَیانی کلاه
فرود آمد و پیشِ یزدان به خاک / بغلتید و گفت: ای جِهاندارِ پاک
سِتمگاره‌یی کرد بر من سِتم / مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از درد و سختی رَهانیدی‌َم / همی تاج را پرورانیدی‌َم
زمین و زمان پیشِ من بنده شد / جِهانی ز گنجِ من آگنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن / یکی جانِ رستم تو مشتان ز من
بزد اسپ و زان جایگهْ بازگشت / بر آن پیل و آن بستگان برگذشت
بسی آفرین کرد بر پهلوان / که او باد شادان و روشنْ روان

پاسخ نامه‌ی شاه کیخسرو

به ایوان شد و نامه پاسخ نوشت / به باغِ بزرگی درختی بکِشت
نُخست آفرین کرد بر کردگار / که زو دید نیک و بدِ روزگار
خداوندِ ناهید و گَردان سپهر / که زوی است پرخاش و آرام و مهر
سپهری براین‌گونه بر پای کرد / شب و روز را گیتی‌آرای کرد
یکی را چُنین تیره‌بخت آفرید / یکی را سَزاوارِ تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان شناس / که زوی است هرگونه بر ما سپاس

رسید آنچه گفتی بدین بارگاه / اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینیّ و زِ تختِ عاج / زِ اسپانِ تازیّ و زِ طَوق و تاج
هَیونانِ بسیار و افگندنی / ز پوشیدنی هم پُرآگندنی ۱۵۰۷۵
همه آلت و سازِ سور است و بزم / به پیشِ تو زین‌سان که آید به رزم؟
۲۳۱۰ مگر آن کسی که‌ش سر آید ز پیش / بدین‌گونه سیر آید از جانِ خویش
وُ زان رنج بردن ز توران سپاه / شب و روز بودن به آوردگاه،
ز کارت خبر بُد مرا روز و شب / گشاده نکردم به بیگانه لب
شب و روز بر پیشِ یزدانِ پاک / نَوان بودم و دل شده چاکْ چاک ۱۵۰۸۰
کسی را که رستم بُوَد پهلوان / سَزد گر بمانَد همیشه جوان
۲۳۱۵ پرستنده چون تو نیارد سپهر / ز تو بخت هرگز مبُرّاد مهر
نویسنده پردَخته شد زآفرین / نِهاد از برِ نامه خسرو نگین
بفرمود تا خِلعت آراستند / سِتام و کمرها بپیراستند
صد از جعدْمویانِ زرّین‌کمر / ده اسپِ گَران‌مایه با زینِ زر ۱۵۰۸۵
صد اُشتر همه بار دیبایِ چین / صد اُشتر زِ افگندنی هم‌چُنین
۲۳۲۰ ز یاقوتِ رَخشان دو انگشتری / ز خوشّاب دُر افسری برسری
ز پوشیدنِ شاه دستی به‌زر / همان یاره و طَوق و زرّین کمر
سران را همه هَدیه‌ها ساختند / یکی گنج زین‌سان بپرداختند
فریبرز را تاج و گرز و دِرفش / یکی تختِ زرّین و زرّینه کفش، ۱۵۰۹۰
فرستاد و فرمود تا بازگشت / از ایران به سویِ سپهبَد گذشت
۲۳۲۵ چُنین گفت کز جنگِ افراسیاب / نه آرام باید نه خورد و نه خواب
مگر کآن سرِ شهریارِ گزند / به خمِّ کمندِ تو آید به بند
فریبرز برگشت زان بارگاه / به کامِ دلِ شاهِ ایران سپاه

آگاهی یافتن افراسیاب از شکستن لشکر

پس آگاهی آمد به افراسیاب / که آتش برآمد ز دریایِ آب ۱۵۰۹۵
ز کاموس و منشور و خاقانِ چین / شکستی نو آمد به توران‌زمین

از ایران یکی لشکر آمد به جنگ / که شد چرخِ گردنده را راه تنگ
چهل روز یک‌سان همی جنگ بود / شب و روز گیتی به یک رنگ بود
ز گَردِ سواران نبود آفتاب / چو بیدار بخت اندرآمد به خواب،
سرانجام زان لشکرِ بی‌شُمار / سواری نمانْد ازدرِ کارزار
بزرگان و آن نامورَ مِهتران / ببستند یکسر به بندِ گران
به خواری فَگندند بر پشتِ پیل / سپهْ بود گِردْآمده بر دو میل
وُ زین روی پیران به راهِ خُتَن / بشد با یکی نامدار انجمن
کَشانیّ و چینیّ و وَهری نمانْد / که منشورِ شمشیرِ رستم نخوانْد
وُ زین روی تنگ اندرآمد سپاه / به پیش اندرون رستمِ کینه‌خواه
چو افراسیاب این سَخُن‌ها شُنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبَدان و رَدان را بخوانْد / ز کارِ گذشته فراوان برانْد؛
که‌زایران یکی لشکری جنگْ‌جوی / بدان نامداران نِهادند روی
شکسته شده‌ست آن سپاهِ گَران / چُنان ساز و آن لشکرِ بی‌کَران
ز نیرویِ کاموس و خاقانِ چین / ببستند گفتی مرا بر زمین
سپاهی چُنان کُشته و خسته شد / دو بهره ز گردنکَشان بسته شد
به ایران کَشیدند بر پشتِ پیل / زمین پر ز خون بود تا چند میل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم؟ / نشاید که این بر دل آسان کنیم
گر ایدون که رستم بُوَد پیشرو / نمانَد براین بوم و بر خار و خَو
که من دستبُردِ وُرا دیده‌ام / ز کارْآگهان نیز بشْنیده‌ام؛
که او با بزرگانِ ایرانْ‌زمین / چه کرده‌ست از نیکوي روزِ کین
چه کرده‌ست با شاهِ مازندران / ز گرزش چه آمد بر آن مِهتران
گَرانْمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند؛
که گر نامدارانِ سَقلاب و چین / به ایران همی رزم جُستند و کین،
نه از لشکرِ ما کسی کم شده‌ست / نه این کشور از خون دَمادَم شده‌ست
ز رستم چرا بیم داری همی؟ / چُنین کامِ دشمن بخاری همی؟
ز مادر همه جنگ را زاده‌ایم / میان تا ببستیم نگْشاده‌ایم
اگر خاکِ ما را به پی بسْپَرند / ازین کرده‌یِ خویش کیفر بَرَند

به کین گر ببندیم زین پس میان
نمانَد کسی زنده زایرانیان

ز پرمایگان شاه پاسخ شنید
ز لشکر زبان‌آوری برگزید

دِلیران و گردنکَشان را بخوانْد
ز خواب و زِ آرام و خوردن بمانْد

درِ گنج بُگْشاد و دینار داد
روان را به خونِ دل آهار داد

چُنان شد ز گُردانِ جنگی زمین
که گفتی سپهر اندرآمد به کین

چو این بندِ بد را سر آمد پدید
فریبرز نزدیکِ رستم رسید

به دل شاد با خِلعتِ شهریار
بدو اندرون تاجِ گوهرْنگار

ازان شادمان شد گَوِ پیلتن
بزرگانِ لشکر شدند انجمن

گرفتند بر پهلوان آفرین
که آباد بادا به رستم زمین

بدو جانِ شاهِ جِهان شاد باد
بروبومِ ایران بس آباد باد

همه مر ترا چاکَر و بنده‌ایم
به فرمان و رایت سر افگنده‌ایم

سران خِلعتِ شاه برداشتند
همی نعره از ابر بُگْذاشتند

وُ زان جایگهْ تیز لشکر برانْد
بیامد به سُغد و دو هفته بمانْد

به نَخچیرِ گور و به می دست برد
ازین‌گونه یکْ‌چند خورد و شُمُرد

رسیدن رستم بدان دز که مردم خوردندی

وُ زان جایگهْ لشکر اندرکَشید
به یک منزلی بر یکی شهر دید،

کجا نامِ آن شهر بیداد بود
دِزی بود و زِ مردم آباد بود

همه خوردنی‌شان ز مردم بُدی
پری‌چهره‌یی هرزمان گم بُدی

به خوانِ چُنان شهریارِ پلید
نبودی جز از کودکِ نارَسید

پرستندگانی که نیکو بُدی
به دیدار و بالا بی‌آهو بُدی،

ازو ساختندی به خوان بر خَورش
بدین‌گونه بُد شاه را پرورش

تَهَمتن بفرمود تا سه‌هزار
زِرِهْ‌دار و برگُستُوانْوَر سوار،

بدان دِز فرستاد با گُستَهَم
دو گُردِ خردمند با او به‌هم

مر این مرد را نام کافور بود
که او را بر آن شهر منشور بود

بپوشید کافور خَفتانِ جنگ
همه شهر با او به‌سانِ پلنگ،

کمندْافگن و زورمندان بُدند
به رزم اندرون پیل دندان بُدند

چو گُستَهْم گیتی بر آن‌گونه دید
جِهان در کفِ دیوِ وارونه دید،

بفرمود تا تیرْباران کنند
بر ایشان کمینِ سواران کنند

چُنین گفت کافور با سرکَشان
که سِندان نگیرد ز پیکان نِشان

همه تیغ و گرز و کمند آورید
سرِ سرکَشان را به بند آورید

زمانی بر آن‌سان برآویختند
که آتش ز دریا برانگیختند

فراوان زِ ایرانیان کُشته شد
به سر بر سپهرِ بلا گَشته شد

به بیژن چُنین گفت گُستَهْم زود
که لَختی عِنانت بباید پَسود

به رستم بگویی که چندین مَایست
بجنبان عِنان با سواری دُویست

بشد بیژنِ گیو برسانِ باد
سَخُن بر تَهَمتن همه کرد یاد

گَران کرد رستم زمانی رِکیب
ندانست لشکر فراز از نِشیب

بدان‌سان بیامد بدان رزمگاه
که باد اندرآید ز کوهِ سیاه

فراوان زِ ایرانیان کُشته دید
بسی سرکَش از جنگ برگَشته دید

به کافور گفت: ای بدِ بدْهنر
کنون رزم و رنجِ تو آمد به سر

یکی حمله آورْد کافور سخت
بر آن باروَر خسروانی درخت

بیَنداخت تیغی به‌کردارِ تیر
که آید مگر بر یلِ شیرْگیر

به پیش اندرآورْد رستم سپر
فرومانْد کافورِ پرخاشخر

عمودی بزد بر سرش پورِ زال
که بر هم شکستَش سر و تَرگ و یال

چُنین تا درِ دِز یکی حمله برد
بزرگان نبودند پیدا ز خُرد

درِ دِز ببستند و زِ باره تیز
برآمد خروشیدنِ رَستَخیز

بگفتند کَای مردِ با زور و هوش
براین‌گونه پیلی پلنگینه‌پوش

پدر نامِ تو چون بزادی چه کرد؟
کمندْافگنی گر سپهرِ نبرد،

دِریغ است رنج اندرین شارْستان
که داننده خواندْش پیکارْستان

چو تورِ فِریدون زِ ایران برانْد
ز هرگونه دانندگان را بخوانْد

یکی باره افگنْد زین‌گونه پی
ز سنگ و زِ خشت و زِ چوب و زِ نی

برآورْد ازین‌سان به افسون و رنج
بپالود رنج و تَهی کرد گنج

بسی رنج بردند مردانِ مرد
که زین باره‌یِ دِز برآرند گَرد

نبُد کس براین شارْستان پادشا
براین رنج بردن نیارد بَها

سِلیح است بسیار و هم خَوردنی
به زیر اندرون راهِ آوردنی

اگر سالیان رنج و رزم آوری
نباشد به دستت جز از داوری

نیاید براین باره بر مَنجَنیق
زِ افسونِ تور و دَمِ جاثَلیق

چو بشْنید رستم پراندیشه شد
دلش از غم و درد چون بیشه شد

یکی رزم بود آن نه بر آرِزوی
سپاه اندرآورْد بر چارسوی

به یک روی گودرز و یک روی طوس
پسِ پشتِ او پیل با بوق وکوس

به یک روی بر لشکرِ زابلی
زِرِهْ‌دار با خنجرِ کابلی

چو آن دید رستم کمان برگرفت
همه دِز بدو مانده اندر شگِفت

هرآن‌کس که از باره سر برزدی
زمانه سرش را به هم درزدی

اَبا مغز پیکان همی راز گفت
به بدْسازگاری همی گشت جفت

بُنِ باره زان‌پس به کَندن گرفت
ز دیوار مردم فَگندن گرفت

سُتون‌ها نِهادند زیر اندرش
بیالود نَفطِ سیاه از برش

چو نیمی ز دیوارِ دِز کَنده شد
به چوب اندر آتش پراگنده شد،

فرود آمد آن باره‌یِ تور کرد
ز هرسو سپاه اندرآمد به گِرد

بفرمود رستم که جنگ آورید
کمان‌ها و تیرِ خَدَنگ آورید

گوان از پیِ گنج و فرزندِ خویش
همان از پیِ بوم و پیوندِ خویش،

همه سر بدادند یکسر به باد
گرامی‌تر آن کُاو ز مادر نزاد

دِلیران پیاده شدند آن‌زمان
سپرهایِ چینیّ و تیر و کمان

برفتند با نیزه‌داران به‌هم
به پیش اندرون بیژن و گُستَهَم

دَمِ آتشِ تیز و بارانِ تیر
هَزیمت بُوَد زان سپس ناگُزیر

چو از باره‌یِ دِز به بیرون شدند
گریزان و گریان به هامون شدند

درِ دِز ببست آن‌زمان جنگجوی
به تاراج و کُشتن نِهادند روی

چه مایه بکُشتند و چندی اسیر
ببردند زان شهر بُرنا و پیر

بسی زرّ و سیم و گرانْ‌مایه چیز
سُتور و غلام و پرستار نیز

تَهَمتن بیامد سر و تن بشُست
به پیشِ جِهانْداور آمد نُخست
۱۵۲۰۰

ز پیروز گشتن نیایش گرفت
جِهانْآفرین را ستایش گرفت

۲۴۳۵ بزرگان به پیشِ جِهانْآفرین
نیایش گرفتند سر بر زمین

چو از پاک یزدان بپرداختند
بر آن نامدار آفرین ساختند؛

که هرکس که چون تو نباشد به جنگ
نشستن بِهْ آیدْش از نام‌وننگ

تنِ پیل داریّ و چنگالِ شیر
زمانی نباشی ز پیکار سیر
۱۵۲۰۵

تَهَمتن چُنین گفت کِاین زور و فَر
یکی خِلعتی باشد از دادگر

۲۴۴۰ شما سربه‌سر بهره دارید ازین
نه جایِ گِله‌ست از جِهانْآفرین

بفرمود تا گیو با ده‌هزار
سپهْدار و برگُستُوانْوَر سوار،

شود تازَنان تا به مرزِ خُتَن
نمانَد که ترکان شوند انجمن

چو بنْمود شب جعدِ زلفِ سیاه
از اندیشه خمّیده شد پشتِ ماه،
۱۵۲۱۰

بشد گیو با آن سوارانِ جنگ
سه روز اندران تاختن شد دِرنگ

۲۴۴۵ بدان‌گهْ که خورشید بنْمود تاج
برآمد نشست از برِ تختِ عاج،

ز توران بیامد سرافراز گیو
گرفته بسی نامدارانِ نیو

بسی خوبْچهره بتانِ طِراز
گرانْمایه اسپان و هرگونه ساز

فرستاد یک بهره نزدیکِ شاه
ببخشید دیگر همه بر سپاه
۱۵۲۱۵

وُزان پس چو گودرز و چون طوس و گیو
چو گُستَهْم و شیدوش و فرهادِ نیو،

۲۴۵۰ اَبا بیژنِ گیو برخاستند
یکی آفرینِ نو آراستند

چُنین گفت گودرز کَای سرفراز
جِهان را به مهرِ تو آمد نیاز

نشاید که بی آفرینِ تو لب
گشاییم ازین پس به روز و به شب

کسی کُاو بپیمود رویِ زمین
جِهان دید و آرام و پرخاش و کین،
۱۵۲۲۰

به یک جای زین بیش لشکر ندید
نه از موبَدِ سالْخورده شنید

۲۴۵۵ ز شاهان و پیلان و زِ تختِ عاج
ز مردان و اسپان و زِ گنج و تاج

ستاره بر آن دشت نَظّاره بود
که این لشکر از جنگ بیچاره بود

بگشتیم گِردِ دِز ایدر بسی
ندیدیم جز کینه‌وزْمان کسی

خروشان بُدیم از دَمِ اَژدها / کمانِ تو آورْد ما را رَها ۱۵۲۲۵
تویی پشتِ ایران و تاجِ سران / سرافراز و ما پیشِ تو کِهتران
مکافاتِ این کار یزدان کند / که چهرِ تو همواره خندان کند ۲۴۶۰
به پاداشِ تو نیستْ‌مان دسترس / زبان‌ها پر از آفرین است و بس
بزرگیْت هر روز بِافْزون‌تر است / هنرمند رَخشِ تو صد لشکر است
تَهَمتن بر ایشان گرفت آفرین / که آباد بادا به گُردان زمین ۱۵۲۳۰
مرا پشت از آزادگان است راست / دلِ روشنم بر زبانم گُواست
وُ زان‌پس چُنین گفت کِایدر سه روز / بباشیم شادان و گیتی‌فروز ۲۴۶۵
چهارم سویِ جنگِ افراسیاب / برانیم و آتش برآریم از آب
همه نامداران به گفتارِ اوی / به بزم و به خوردن نِهادند روی

پس آگاهی آمد به افراسیاب / که بوم‌وبرِ زادشَم شد خراب ۱۵۲۳۵
دلش زان سَخُن پر ز تیمار شد / همه پرنیان بر تنش خار شد
به دل گفت: پیکارِ او کارِ کیست؟ / سپاه است بسیار و سالار کیست؟ ۲۴۷۰
گر آن رستم است آن که من دیده‌ام / بسی از نبردش بپیچیده‌ام
بپیچید و زان‌پس به‌آواز گفت / که با او که داریم در جنگ جفت؟
یکی کودکی بود برسانِ نی / که من لشکر آورده بودم به ری ۱۵۲۴۰
بیامد تنِ من ز زین برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگِفت
چُنین گفت لشکر به افراسیاب / که چندین سر از جنگِ رستم متاب ۲۴۷۵
تو آنی که از خاکِ آوردگاه / همی جوشِ خون اندرآری به ماه
سِلیح است بسیار و مردان و گنج / دل از کارِ رستم چه داری به‌رنج؟
ز جنگِ سواری تو غمگین مشو / نگهْ کن بدین نامدارانِ نو ۱۵۲۴۵
چُنان دان که او یکسر از آهن است / اگرچه دِلیر است هم یک تن است
سَخُن‌هایِ کوتاه ازو شد دَراز / تو با لشکری چاره‌یِ او بساز ۲۴۸۰
سرِ او زِ ابر اندرآور به خاک / ازان‌پس ز شاه و زِ ایران چه باک؟
نه کیخسرو آباد مانَد نه تخت / نه آن بومِ ایران نه شاخِ درخت
نگهْ کن بدین لشکرِ نامدار / جوانان و شایسته‌یِ کارزار ۱۵۲۵۰

ز بهرِ بروبوم و پیوندِ خویش / زن و کودکِ خُردِ فرزندِ خویش،
همه سر به سر تن به کُشتن دِهیم / ازان بِهْ که گیتی به دشمن دِهیم
چو بشْنید افراسیاب این سَخُن / فراموش کرد آن نبردِ کَهُن
بفرمود تا لشکر آراستند / به کینِ نو از جای برخاستند
ز بومِ نیاکان و زِ شهرِ خویش / یکی تازه اندیشه بنْهاد پیش
چُنین داد پاسخ که من سازِ جنگ / به پیش آورم چون شود کار تنگ
نمانم که کیخسرو از بختِ خویش / بُوَد شاد و پَدرام بر تختِ خویش
سرِ زابلی را به روزِ نبرد / به چنگِ دَراز اندرآرم به گَرد
براو سرکَشان آفرین خواندند / سرافراز را سویِ کین خواندند
سپهبَد بسی جنگ‌ها دیده بود / ز هر کار بهری پسندیده بود
یکی شیرْدل بود فَرغار نام / قفسْ‌دیده و جَسته چندی ز دام
ز بیگانگان جای پردَخته کرد / به فَرغار گفت: ای گرانْ‌مایه مرد
هم‌اکنون برو سویِ ایران سپاه / نگهْ کن بدین رستمِ رزمْ‌خواه
سوارش نگهْ کن که چند است و چون / که دارد براین بوم و بر رهنُمون؟

چو فَرغار برگشت و آمد به راه / به کارْآگهی شد به ایران سپاه،
غمی شد دلِ مردِ پرخاشجوی / به بیگانگان ایچ ننْمود روی
فرستاد و فرزند را پیش خوانْد / بسی رازِ باپِسته با او برانْد
به شیده چُنین گفت کَای پرخرد / سپاهِ تو تیمارِ تو کی خَورَد؟
چُنین دان که این لشکرِ بی‌شُمار / که آمد براین مرز چندین هزار،
سپهدارِشان رستمِ شیرْدل / که از خاک سازد به شمشیر گِل
چو کاموس و منشور و خاقانِ چین / گَهار و چو گُرگویِ باآفرین،
دگر کُندَر و شَنگُل آن شاهِ هَند / سپاهی ز کَشمیر تا پیشِ سَند،
به نیرویِ این رستمِ شیرْگیر / بکُشتند و بردند چندی اسیر
چهل روز با لشکر آویز بود / گهی رزم و گهْ بزم و پرهیز بود
سرانجام رستم به خمّ کمند / ز پیل اندرآورْد و بنْهاد بند،
سواران و گُردانِ هر کشوری / ز هرسو که بود از بزرگان سری

سِلیح و هَیونان و پیلان و تاج — به ایران فرستاد با تختِ عاج
بدین کشور آمد کنون زین نِشان — همان نامداران و گردنکَشان
من ایدر نمانم بسی گنج و تخت — که گردان شده‌ست اندرین کار سخت
کنون هرچه گنج است و تاج و کمر — همان طَوقِ زرّین و زرّین سپر، ۱۵۲۸۰
فرستم همه سویِ الماس رود — نه هَنگامِ بار است و تاج و دُرود
هَراسانم از رستمِ تیزْچنگ — تنْ‌آسان که باشد به کامِ نهنگ؟
به مردم نمانَد به روزِ نبرد — نپیچد ز بیم و ننالد ز درد
ز نیزه نترسد نه از تیر و تیغ — وُ گر گرز بارد براو بر ز میغ
توگویی که از روی و از آهن است — نه مردمْ‌نژاد است کآهِرمَن است ۱۵۲۸۵
سِلیح است چندان براو روزِ کین — که سیر آید از بار پشتِ زمین
زِرِهْ دارد و جوشن و خود و کَبر — بغرّد به‌کردارِ غُرّنده ابر
نه برتابد آهنگِ او زَنده پیل — نه کَشتی سِلیحش به دریایِ نیل
یکی کوه زیرش به‌کردارِ باد — توگویی که از ابر دارد نژاد
تَگِ آهوان دارد و هولِ شیر — به ناورْد با شیر گردد دِلیر ۱۵۲۹۰
سَخُن گوید ار زو کنی خواشتار — به دریا چو کَشتی بُوَد روزِ کار
مرا با سوارش بسی بود جنگ — یکی جوشن استَش ز چرمِ پلنگ
سِلیحم نیامد براو کارگر — بسی آزْمودم به گرز و تبر
کنون آزْمون را یکی کارزار — بسازیم تا چون بُوَد روزگار
گر ایدون که یزدان بُوَد یارْمند — بگردد به بایست چرخِ بلند، ۱۵۲۹۵
نه آن شهر مانَد نه آن شهریار — سرآید مگر بر من این کارزار
وُ گر دستِ رستم بُوَد روزِ جنگ — نسازم من ایدر فراوان دِرنگ
شَوم تا بدان رویِ دریایِ چین — بدو مانم این مرزِ تورانْ‌زمین
بدو شیده گفت: ای خردمند شاه — اَنوشه بَدی تا بُوَد تاج و گاه
ترا فَرّ و بُرز است و مردانگی — نژاد و دل و بخت و فرزانگی ۱۵۳۰۰
نباید ترا پندِ آموزْگار — نگهْ کن بدین گردشِ روزگار
چو پیران و هومان و فرشیدوَرد — چو کَلباد و نَستیهَنِ شیرْمرد،
شکسته سِلیح و گسسته دلند — ز بیم و زِ غم هرزمان بُگْسِلند

تو بر بادِ این جنگ کَشتی مران
چو دانی که آمد سپاهی گران

ز شاهانِ گیتی گزیده تویی
جِهان‌دیده و کارْدیده تویی

به جان و سرِ شاهِ توران سپاه
به خورشید و ماه و به تخت و کلاه،

که از کارِ کاموس و خاقانِ چین
دلم گشت پر خون و سر پر ز کین

شبِ تیره بُگْشاد چشمِ دُژَم
ز غم پشتِ ماه اندرآمد به خم،

جِهان گشت برسانِ مُشکِ سیاه
چو فَرغار برگشت زایران سپاه،

بیامد به‌نزدیکِ افراسیاب
شبِ تیره هَنگامِ آرام و خواب

چُنین گفت کز بارگاهِ بلند
برفتم سویِ رستمِ دیوْبند

سراپرده‌یی سبز دیدم بزرگ
سپاهی به‌کردارِ دَرّنده گرگ

یکی اَژدهافَش دِرفشی به‌پای
نه آرام دارد توگفتی نه جای

سپهدار چون طوس و گودرز و گیو
فریبرز و شیدوش و گرگینِ نیو

طَلایه گُرازه‌ست با گُستَهَم
که با بیژنِ گیو باشد به‌هم

غمی شد ز گفتارِ فَرغار شاه
کس آمد برِ پهلوانِ سپاه

بیامد سپهدار پیران چو گَرد
بزرگان و مردانِ روزِ نبرد

ز گفتارِ فَرغار چندی بگفت
که تا کیست با او به پیکار جفت

بدو گفت پیران که ما را ز جنگ
چه چاره‌ست و زِ جُستنِ نام‌ونَنگ؟

ز بهرِ بروبوم و فرزندِ خویش
بکوشیم و زِ بهرِ پیوندِ خویش

چو پاسخ چُنین یافت افراسیاب
گرفت اندران جنگ جُستن شتاب

به پیران بفرمود تا با سپاه
بیاید برِ رستمِ کینه‌خواه

ز پیشِ سپهدار بیرون شدند
همه رزم را سویِ هامون شدند

خروش آمد از دشت و آوایِ کوس
جِهان شد ز گَردِ سپاه آبنوس

سپهْ بود چندان که گفتی جِهان
همی گردد از گَردِ اسپان نِهان

تَبیره‌زنان نعره برداشتند
همی پیل بر پیل بُگْذاشتند

از ایوان به دشت آمد افراسیاب
همی کرد بر جنگ جُستن شتاب

به پیران بگفت آنچه بایست گفت
ز دشت اندرآمد به سویِ نِهفت

ز بیگانه خانه بپرداختند | پسندیده را پیش بنشاختند
دبیرِ جهان‌دیده را خواند و گفت | که رازِ بزرگان بباید نهفت
یکی نامه نزدیکِ پولادوَند | بیارای و زِ رای بُگشای بند
بگویش که ما را چه آمد به سر | ازین نامورَ گُردِ پرخاشخر
اگر یارمند است چرخِ بلند | بیاید بدین مرز پولادوَند
بسی لشکر از مرزِ سَقلاب و چین | نگونسار و ویران شدند اندرین
سپاه است برسانِ کوهِ روان | سپهدارشان رستمِ پهلوان
سپهبَد چو رستم سپهدار طوس | به ابر اندرآورده آوایِ کوس
چو رستم به دستِ تو گردد تباه | نیابد سپهر اندرین مرز راه
همه رنجِ این مرز ازوی است و بس | تو باش اندرین کار فریادرس
گر او را به دستِ تو آید زمان | شود رام رویِ زمین بی‌گُمان
من از پادشاهیِّ آبادِ خویش | نه برگیرم از رنج یک نیمه بیش
دگر نیمه دَیهیم و گنج آنِ توست | که امروز پیکار و رنج آنِ توست

آمدن شیده پسر افراسیاب به طلب پولادوند

نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه | چو برزد سر از برجِ خرچنگ ماه،
کمر بست شیده ز پیشِ پدر | فرستاده او بود و تیمارْبَر
به‌کردارِ آتش ز بیمِ گزند | بیامد به‌نزدیکِ پولادوَند
براو آفرین کرد و نامه بداد | همه کارِ رستم براو کرد یاد
کَنارَنگ و جنگ‌آوران را بخواند | ز هرگونه‌یی داستان‌ها براند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود | جهانگیر بُرنا و خودْکامه بود
بفرمود تا کوس بیرون بَرَند | سراپرده‌یِ او به هامون بَرَند
سپاه انجمن شد به‌کردارِ دیو | برآمد ز گُردانِ لشکر غِریو
دِرفش از پس و پیش پولادوَند | سپرْدار با تَرکَش و با کمند
فرود آمد از کوه و بُگذاشت آب | بیامد به نزدیکِ افراسیاب

تَبیره برآمد ز درگاهِ شاه / پذیره شدندش یکایک سپاه
به بر درگرفتش جِهانْدیده مرد / ز کارِ گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمارِ ترکان ز کیست / سرانجام درمانِ این کار چیست
خُرامان به ایوانِ خسرو شدند / به رای و به اندیشه‌یِ نو شدند
سَخُن رانْد هرگونه افراسیاب / ز کارِ دِرنگ و زِ بهرِ شتاب
ز خونِ سیاوُش که بر دستِ اوی / چه آمد ز پرخاش و زِ گفت وگوی
ز خاقان و منشور و کاموسِ گُرد / گذشته سَخُن‌ها همه برشُمُرد
بگفت آن‌که این رنجم از یک تن است / که او را پلنگینه پیراهن است
نیاید سِلیحم براو کارگر / بر آن ببر و آن خود و چینی سپر
بیابان سِپَردیّ و راهِ دَراز / کنون چاره‌یِ کارِ او را بساز
پراندیشه شد جانِ پولادوَند / که آن بند را چون شود کارْبند
چُنین داد پاسخ به افراسیاب / که در جنگ چندین نباید شتاب
گر آن است رستم که مازندران / تبهْ کرد و بشْتد به گرزِ گَران،
بدَرّید پهلویِ دیوِ سِپید / جگرگاهِ کولادِ غُندیّ و بید،
مرا نیست پایاب با جنگِ او / نیارم به بد کردن آهنگِ او
تن و جانِ من پیشِ رایِ تو باد / همیشه خرد رهنُمایِ تو باد
من او را یکی چاره سازم به جنگ / به گِردَش بگردم به‌سانِ پلنگ
تو لشکر برآغال بر لشکرش / به‌انبوه تا خیره گردد سرش
مگر چاره سازم وُ گر نی به دست / بر و یالِ او را نشاید شکست

ازو شاد شد جانِ افراسیاب / میِ روشن آورْد و چنگ و رَباب
بدان‌گهْ که شد مست پولادوَند / چُنین گفت با او به بانگِ بلند؛
که من بر فِریدون و ضحّاک و جَم / خور و خواب و آرام کردم دُژَم
بَرَهمن بترسد زِ آوازِ من / وُ زین لشکرِ گردنْافرازِ من
من این زابلی را به شمشیرِ تیز / بر آوردگهْ بر کنم ریزْریز

چو بنْمود خورشیدِ تابان دِرفش / مُعَصفَر شد آن پرنیانِ بنفش،
۲۶۱۰ تَبیره برآمد ز درگاهِ شاه / به ابر اندرآمد خروشِ سپاه
به پیشِ سپهْ بود پولادوَند / به تن زورمند و به بازو کمند
چو صف برکَشیدند هردو سپاه / هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تَهَمتن بپوشید ببرِ بَیان / نشست از برِ زَنده پیلِ ژیان ۱۵۳۸۰
برآشفت و بر مَیمَنه حمله برد / ز ترکان بیَفگَنْد بسیار گُرد
۲۶۱۵ ازان پس غمی گشت پولادوَند / ز فِتراک بُگْشاد پیچان کمند
برآویخت با طوس چون پیلِ مست / کمندی به بازو عمودی به دست
کمرْبند بگْرفت و او را ز زین / برآورْد و آسان بزد بر زمین
به پیکارِ او گیو چون بنْگرید / سرِ طوسِ نَوذر نگونسار دید، ۱۵۳۸۵
برانگیخت از جای شَبدیز را / تن و جان بیاراست آویز را
۲۶۲۰ برآویخت با دیو چون شیرِ نر / زِرِهْدار با گُرزهیِ گاوْسر
کمندی بیَنداخت پولادوَند / سرِ گیوِ گُرد اندرآمد به بند
نگهْ کرد رُهّام و بیژن ز راه / بدان زور و بالا و آن دستگاه،
برفتند تا دستِ پولادوَند / ببندند هردو به خمِّ کمند ۱۵۳۹۰
بزد دست پولادِ بسیارْهوش / برانگیخت اسپ و برآمد خروش
۲۶۲۵ دو گُرد از دِلیرانِ پرمایه را / سرافراز و شیر و گَرانْسایه را،
به خاک اندر افگَنْد و بسْپَرْد خوار / نَظاره بر آن دشت چندان سوار
بیامد برِ اخترِ کاویان / به خنجر به دو نیم کردش میان
خروشی برآمد زِ ایران سپاه / نمانْد ایچ گُرد اندر آوردگاه ۱۵۳۹۵
فریبرز و گودرز و گردنکَشان / چو دیدند ازان دیوِ جنگی نِشان،
۲۶۳۰ بگفتند با رستمِ کینه‌خواه / که پولادوَند اندرین رزمگاه،
به زین بر یکی نامداری نمانْد / ز گُردانِ لشکر سواری نمانْد،
که نفْگَنْد بر خاک پولادوَند / به گرز و به خنجر به تیر و کمند
همه رزمگهْ سربسر ماتم است / بدین کار فریادْرس رستم است ۱۵۴۰۰

وُ زان پس خروشیدنِ ناله خاست ز قلب و چپِ لشکر و دستِ راست
چو کم شد ز گودرز هردو پُسر بنالید با داورِ دادگر؛
که چندین نَبیره پُسر داشتم همی سر ز خورشید بُگذاشتم
به رزم اندرون پیشِ من کُشته شد چُنین اختر و روزِ من گشته شد
جوانان و من زنده با پیرْسر مرا شرم باد از کلاه و کمر
چو بشْنید رستم دُژَم گشت سخت بلرزید برسانِ برگِ درخت
بیامد به نزدیکِ پولادوَند وُرا دید برسانِ کوهِ بلند
غمی گشت ازان چار گُردِ دِلیر چو گوران و دشمن به‌کردارِ شیر
سپهْ را همه بیش‌تر خسته دید وُ زان روی پرخاش پیوسته دید
به دل گفت کِاین روزِ ما تیره گشت سرِ نامدارانِ ما خیره گشت
همانا که برگشت پرگارِ ما غُنوده شد آن بختِ بیدارِ ما
بیَفشارْد ران رَخش را تیز کرد برآشفت و آهنگِ آویز کرد
بدو گفت کَای دیوِ ناسازْگار ببینی کنون گَردِشِ روزگار
چو آوازِ رستم به گُردان رسید تَهَمتن یلان را پیاده بدید،
چُنین گفت با کردگارِ جِهان که ای برتر از آشْکار و نِهان
مرا چشم اگر تیره گشتی به جنگ بِهْ استی ز دیدارِ این روزِ تنگ
که زین‌سان برآمد زِ ایران غِریو ز پیران و هومان و زِ نرّه دیو
پیاده شده گیو و رُهّام و طوس چو بیژن که بر شیر کردی فُسوس
تبهْ گشته اسپِ بزرگان به تیر بدین‌سان برآویخته خیره‌خیر
بدو گفت پولادوَند: ای دِلیر جِهانْدیده و نامبُردار شیر،
که بُگْریزد از پیشِ تو زَنده پیل ببینی کنون موجِ دریایِ نیل
نگهْ کن کنون آتشِ جنگِ من کمند و دل و زور و آهنگِ من
ازین پس نیابی ز شاهت نِشان نه از نامدارانِ گردنکَشان
نبینی زمین زین سپس جز به خواب سپارم سپاهت به افراسیاب
چُنین گفت رستم به پولادوَند که تا چند ازین بیم و تهدید و بند؟
ز جنگْ‌آوران تیزْگویا مباد چو باشد دِهد بی‌گُمان سر به باد
چو بشْنید پولادوَند این سَخُن به یاد آمدش گفته‌هایِ کَهُن؛

که هر کُاو به بیداد جوید نبرد
جگرْخسته بازآید و روی‌زرد

گر از دشمنت بد رسد گر ز دوست
بد و نیک را داد دادن نکوست

همان رستم است این که مازندران
شبِ تیره بشْتند به گرزِ گران ۱۵۴۳۰

بدو گفت کَای مردِ جنگْ‌آزمای
چه باشیم برخیره چندین به‌پای؟

۲۶۶۵ بگشتند و زِ دشت برخاست گَرد
دو پیلِ ژیان و دو شیرِ نبرد

برانگیخت آن باره پولادوَند
بیَنداخت پس تابْ‌داده کمند

بدزدید یال آن نَبَرده سوار
چو زین‌گونه پیوسته شد کارزار،

بزد تیغ و بندِ کمندش بُرید
به جای آمد آن بندِ بد را کِلید ۱۵۴۳۵

عمودی بزد بر سرش پیلتن
که بشْنید آوازِ آن انجمن

۲۶۷۰ چُنان تیره شد چشمِ پولادوَند
که دستش عِنان را نبُد کارْبند

بپیچید از آورد بر دستِ راست
بدانست کآن روز روزِ بلاست

تَهَمتن بر آن بُد که مغزِ سرش
ببیند پر از رنگ تیره برش

چو پولادوَند از برِ زین بمانْد
تَهَمتن جِهانْ‌آفرین را بخوانْد؛ ۱۵۴۴۰

که ای برتر از گَردِشِ روزگار
جِهاندار و بینا و پروردگار

۲۶۷۵ گر این گَردِشِ جنگِ من داد نیست
روانم بدان گیتی آباد نیست،

روا دارم از دستِ پولادوَند
روانِ مرا برگشاید ز بند

وَر افراسیاب است بیدادگر
تو مشْتان ز من دست و زور و هنر

که گر من شَوم کُشته بر دستِ اوی
به ایران نمانَد یکی جنگجوی ۱۵۴۴۵

نه مردِ کشاورز و نه پیشه‌ور
نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر

۲۶۸۰ به کُشتی گرفتن نِهادند روی
دو گُردِ سرافراز و دو جنگجوی

به پیمان که از هردو رویِ سپاه
به یاری نیاید کسی کینه‌خواه

میانِ سپهْ نیم فرسنگ بود
ستاره نَظاره بر آن جنگ بود،

که پولادوَند و تَهَمتن به هم
برآویختند آن دو شیرِ دُژَم ۱۵۴۵۰

همی دست سودند یک‌بادگر
گرفته دو جنگی دَوالِ کمر

۲۶۸۵ چو شیده بر و یالِ رستم بدید
یکی بادِ سرد از جگر برکَشید

پدر را چُنین گفت کِاین زورمند
که خوانی همی رستمِ دیوْبند،

هم‌اکنون بدین زور و این دستبُرد
به خاک اندرآرد سرِ دیوِ گُرد

نبینی ز گُردانِ ما جز گریز / مکن خیره با چرخِ گردان سِتیز
چُنین گفت با شیده افراسیاب / که شد مغزِ من زین سَخُن پرشتاب
برو تا ببینی که پولادوَند / به کُشتی همی چون کند دستْ بند
چُنین گفت شیده که پیمانِ شاه / نه این بود با او به پیشِ سپاه
چو پیمانْ‌شکن باشی و تیره‌مغز / نیاید ز دستِ تو پیکارِ نَغز
تو این آبِ روشن مگردان سیاه / که عیب آورَد بر تو بر عیبْ‌خواه
به دشنام بُگشاد خسرو زبان / برآشفت و شد با پُسر بدْگُمان
بدو گفت: اگر دیو پولادوَند / ازین مردِ بدْخواه یابد گزند،
نمانَد براین رزمگهْ زنده کس / ترا از هنرها زبان است و بس
عِنان برگِرایید و آمد چو شیر / به آوردگاهِ دو گُردِ دِلیر
نگهْ کرد پیکارِ دو پیلِ مست / خروشان چو رعد و پَساویده دست
به پولاد گفت: ای سرافراز شیر / به کُشتی گر آری مر او را به زیر،
به خنجر جگرگاهِ او را بکاف / هنر باید از کار کردن نه لاف
نگهْ کرد گیو اندر افراسیاب / بدان خیره گفتار و چندان شتاب،
برانگیخت اسپ و بیامد دَمان / چو بشْکست پیمان همی بدْگُمان
به رستم چُنین گفت کَای جنگجوی / چه فرمان دِهی کِهتران را بگوی
نگهْ کن به پیمانِ افراسیاب / چو جایِ بلا دید و جایِ شتاب،
بیامد همی دل برافروزدش / به کُشتی درون خنجر آموزدش
بدو گفت رستم که جنگی منم / به کُشتی گرفتن دِرنگی منم
شما را چرا بیم باید همی؟ / چُنین دل به دو نیم باید همی؟
هم‌اکنون سرِ دیو پولادوَند / به خاک اندرآرم ز چرخِ بلند
اگر نیستْ‌تان جنگ را زورِ دست / دلِ من به‌خیره نباید شکست
گر ایدون که این جادویِ بی‌خرد / ز پیمانِ یزدان همی بُگْذرَد،
شما را ز پیمان شکستن چه باک؟ / که او ریخت بر تارَکِ خویش خاک
وُ زان‌پس بیازید چون شیر چنگ / گرفت آن بر و یالِ جنگی نهنگ
به گردن برآورْد و زد بر زمین / همی خوانْد بر کردگار آفرین
خروشی برآمد زِ ایران سپاه / تَبیره‌زنان برگرفتند راه

به ابر اندرآمد دَمِ کَرّه‌نای / خروشیدنِ صَنج و زخمِ دَرای
گُمان برد رستم که پولادوَند / ندارد به تن بر درست ایچ بند
به رَخشِ دِلیر اندرآورْد پای / بمانْد آن تنِ آژدها را به‌جای
چو پیشِ صف آمد یلِ شیرْگیر / نگهْ کرد پولاد برسانِ تیر،
گریزان بشد پیشِ افراسیاب / دلش پر ز خون و رخَش پر زِ آب
بخفت از برِ خاکِ تیره دَراز / زمانی بشد هوش زان رزمْ‌ساز
تَهَمتن چو پولاد را زنده دید / همه دشت لشکر پُرآگنده دید،
دلش تنگ برگشت و لشکر برانْد / جِهانْ‌دیده گودرز را پیش خوانْد
بفرمود تا تیرْباران کنند / هوا را چو ابرِ بَهاران کنند
ز یک دست بیژن ز یک دست گیو / جِهانْ‌جوی رُهّام و گرگینِ نیو
توگفتی که آتش برافروختند / جِهان را به خنجر همی سوختند
به لشکر چُنین گفت پولادوَند / که بی تخت و بی گنج و نامِ بلند،
چرا سر همی داد باید به باد؟ / چرا کرد باید همی رزم یاد؟
سپهْ را به پیش اندرافگنْد و رفت / ز رستم همی بندِ جانش بکَفت
چُنین گفت پیران به افراسیاب / که شد رویِ کشور چو دریایِ آب
نگفتم که با رستمِ شومْ‌دست / نشاید براین بوم ایمِن نشست؟
ز خونِ جوانی که بُد زان گُزیر / بخَستی دلِ ما به پیکانِ تیر
چه باشی که با تو کس ایدر نمانْد / بشد دیو پولاد و لشکر برانْد
همانا که‌زایرانیان صدهزار / فزون است برگُستُوانْوَر سوار
به پیش اندرون رستمِ شیرْگیر / زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
ز دریا و دشت و زِ هامون و کوه / سپاه اندرآمد همه همْ‌گروه
چو مردم نمانْد آزْمودیم دیو / چُنین جنگ و پیکار و چندین غِریو
چو رستم بیاید ترا پای نیست / جز از رفتن از پیشِ او رای نیست
بباید شدن تا بدان رویِ چین / گر ایدون که گُنجی خود اندر زمین
سپهْ را چُنین صفْ‌کَشیده بمان / تو با ویژگان سویِ دریا بران
سپهبَد چُنان کرد کُاو راه دید / همی دست ازان رزم کوتاه دید

دِرفشش بماندند و او خود برفت / سوی چین و ماچین خُرامید تَفت
سپاه اندرآمد به پیشِ سپاه / زمین گشت برسانِ ابرِ سیاه
تَهَمتن به آواز گفت آن‌زمان / که نیزه مدارید و تیر و کمان
بکوشید و شمشیر و گرز آورید / هنرها ز بالایِ بُرز آورید
پلنگ آن‌زمان پیچد از کینِ خویش / که نَخچیر بیند به بالینِ خویش
سپهْ سر به‌سر نعره برداشتند / همی نیزه بر کوه بُگْذاشتند
چُنان شد در و دشتِ آوردگاه / که از کُشته جایی ندیدند راه
برفتند یک بهره زِنهارْخواه / گریزان برفتند بهری به راه
شد از بی شُبانی رَمه تال‌ومال / همه دشت تن بود بی دست و یال
چُنین گفت رستم که کُشتن بس است / که زهرِ زمان بهرِ دیگر کس است
زمانی همی بار زهر آورَد / زمانی ز تِریاک بهر آورَد
همه جامه‌یِ رزم بیرون کنید / همه خوبْکاری به‌افزون کنید
چه بندی دل اندر سرایِ سِپَنج؟ / که دانا نداند یکی را ز پنج
زمانی چو آهِرمَن آید به جنگ / زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
بی‌آزاری و خامُشی برگزین / که گوید که نِفرین بِهْ از آفرین؟

بجُست اندران دشت چیزی که بود / زِ زرّین و زِ گوهرِ ناپَسود
فرستاد بهری به‌نزدیکِ شاه / غلامان و اسپان و تیغ و کلاه
وُ زان بهره‌یِ خویشتن برگرفت / همه افسر و مُشک و عنبر گرفت
ببخشید دیگر همه بر سپاه / ز چیزی که بود اندران رزمگاه
نشان خواست از شاهِ توران سپاه / ز هرسو بجُستند بی‌راه و راه
نشانی نیامد زِ افراسیاب / نه بر کوه و دریا نه بر خشک و آب
شتر یافت چندان و چندان گَله / که از بارگی شد سپهْ بی‌گِله
ز توران سپهْ برنِهادند رَخت / سِلیحِ گرانْمایه و تاج و تخت

خروش آمد و نالهٔ گاودُم / جَرَس برکَشیدند و رویینه خُم
سوی شهرِ ایران نِهادند روی / سپاهی بر آن‌گونه با رنگ و بوی
چو آگاهی آمد ز رستم به شاه / خروش آمد از شهر و زِ بارگاه
از ایران تَبیره برآمد به ابر / که آمد خداوندِ گوپال و ببر
یکی شادمانی بُد اندر جِهان / خَنیده میانِ کِهان و مِهان
دلِ شاه شد چون بهشتِ بَرین / همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش / بجنبید کیخسرو از جایِ خویش
جِهانی به آیین شد آراسته / می و رود و رامشگر و خواسته
همه رویِ پیل از کَران تا کَران / پر از مُشک بود و می و زعفران
زِ افسر سرِ پیلبان پرنگار / ز گوش اندرآویخته گوشوار
به پی زعفران و دِرَم ریختند / زَبر مُشک و عنبر همی بیختند
تَهَمتن چو تاجِ سرافراز دید / جِهانی سراسر پر آواز دید،
فرود آمد و برد پیشش نَماز / بپرسید خسرو ز راهِ دَراز
گرفتش به آغوش در شاه تنگ / چُنین تا برآمد زمانی دِرنگ
بفرمود تا پیلتن برنشست / گرفته همه راه دستش به دست
همی گفت: چندین چرا مانْدی؟ / که بر ما همی آتش افشانْدی
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رُهّام و گرگین و گُردانِ نیو،
پسِ شاهِ ایران همی راندند / ز برْشان همی گوهر افشاندند

ز ره سوی ایوانِ شاه آمدند / بدان نامورَ بارگاه آمدند
نشست از برِ تختِ زر شهریار / به‌نزدیکِ او رستمِ نامدار
فریبرز و گودرز و رُهّام و گیو / نشستند با نامدارانِ نیو
سَخُن گفت کیخسرو از رزمگاه / وُ زان رنج و پیکارِ توران سپاه
بدو گفت گودرز کَای شهریار / سَخُن‌ها دَراز است زین کارزار
می و جام و آرام باید نُخست / پس آن‌گاه ازین کار پرسی درست

نِهادند خوان و بخندید شاه / که ناهار بودی همانا به راه
به خوان بر می آورْد و رامشگران / به پرسش گرفت از کَران تا کَران
زِ افراسیاب و زِ پولادوَند / ز کُشتیّ و زِ تابْداده کمند
بدو گفت گودرز کَای شهریار / ز مادر نزاید چو رستم سوار
اگر دیو پیش آید ار اَژدها / ز چنگِ دَرازش نیابد رَها
هزار آفرین باد بر شهریار / به‌ویژه براین شیرْدل نامدار
بگفت آنچه کرد او به پولادوَند / ز کُشتیّ و نیرنگ و زِ رنگ و بند
زِ افگندنِ دیو و زِ کُشتنَش / همان جنگ و پیکار و کین جُستنَش
چو افتاد بر خاک زو رفت هوش / برآمد ز گُردانِ دیوان خروش
چو آمد به هوش آن سرافراز دیو / برآمد به‌ناگاه زو یک غِریو
هم آن‌گهْ درآمد به اسپ و برفت / همی بندِ جانش ز رستم بکَفت
چُنان شاد شد زان سَخُن تاجوَر / که گفتی زِ ایوان برآورْد سر
چُنین داد پاسخ که ای پهلوان / تویی پیر و بیدار و روشنْ روان
کسی کَه‌ش خرد باشد آموزْگار / نگهْ داردش گَردِشِ روزگار
ازین پهلوان چشمِ بد دور باد / همه زندگانیْش در سور باد
همی بود یک هفته با می به دست / ازو شادمان تاج و تخت و نشست
سَخُن‌هایِ رستم به نای و به رود / بگفتند بر پهلوانی سُرود
تَهَمتن به یک ماه نزدیکِ شاه / همی بود با جام در پیشگاه
وُ زان‌پس چُنین گفت با شهریار / که ای پرهنر ناموَر تاجدار
جِهاندار بادانش و نیکْ‌خوست / وُ لیکِن مرا چهرِ زال آرِزوست
درِ گنج بُگْشاد شاهِ جِهان / ز پرمایه چیزی که بودش نِهان،
ز یاقوت و زِ تاج و انگشتری / ز دینار و زِ جامه‌یِ بَربَری،
پرستار با افسر و گوشوار / همان جعدْمویانِ سیمینْ‌عِذار،
طَبَق‌هایِ زرّین پر از مُشک و عود / دو نعلینِ زرّین و زرّین عمود،
براو بافته گوهرِ شاهوار / چُنان‌چون بُوَد درخورِ شهریار،
به‌نزدِ تَهَمتن فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او به راه
چو خسرو غمی شد ز راهِ دَراز / فرود آمد و برد رستم نَماز

وُرا کرد پَدرود و زایران برفت — سوی زابلِستان خُرامید تَفت
سراسر جِهان گشت بر شاه راست — همی گشت گیتی بر آن‌سان که خواست

سرآوردم این رزمِ کاموس نیز — دَراز است و نگْشاد ازو یک پَشیز
گر از داستان یک سَخُن کم بُدی — روانِ مرا جایِ ماتم بُدی
دلم شادمان شد ز پولادوَند — که بفْزود بر بندِ پولاد بند

رستم و اکوانِ دیو

داستان اکوانِ دیو

تو بر کردگارِ روان و خرد / ستایش گزین تا چه اندرخَورَد
ببین ای خردمندِ روشن‌روان / که چون باید او را سُتودن توان؟
همه دانشِ ما به بیچارگی‌ست / به بیچارگان بر بباید گریست
تو خَسْتو شو آن را که هست و یکیست / روان و خرد را جز این راه نیست
آیا فلسفه‌دانِ بسیارْگوی / بپویم به راهی که گویی مپوی
ترا هرچه بر چشم برنگْذرد / نگُنجد همی در دلت با خرد
سَخُن هرچه بایستِ توحید نیست / به ناگفتن و گفتنِ او یکیست
تو گر سَخته‌ای راه سنجیده گوی / نیاید به بُن هرگز این گفت‌وگوی
به یک دَم زدن رَستی از جان و تن / همی بس بزرگ آیدت خویشتن
همی بُگْذرَد بر تو ایّامِ تو / سَرایی جز این باشد آرامِ تو
نُخست از جِهانْ‌آفرین یاد کن / پرستش براین یاد بنْیاد کن
که زوی است گردونِ گَردان به‌پای / هم اوی است بر نیک و بد رهنُمای
جِهان پرشگِفت است چون بنْگری / ندارد کسی آلتِ داوری
که جانت شگِفت است و تن هم شگِفت / نُخست از خود اندازه باید گرفت
دگر آن‌که این گِردْگَردان سپهر / همی نو نُمایدْت هر روز چهر

نباشی بدین گفته همداستان / که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کاین داستان بشْنَود / به دانش گِراید بدین نگْرَود
وُ لیکِن چو معنی‌ش یاد آوری / شود رام و کوتهْ کند داوری
تو بشْنو ز گفتارِ دهقانِ پیر / گر ایدون که باشد سَخُن دلْ‌پذیر

آغاز داستان

سَخُنْ‌گوی دهقان چُنین کرد یاد / که یک روز کیخسرو از بامداد،
بیاراست گلشن به‌سانِ بِهار / بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و چون رستم و گُستَهَم / چو بُرزینِ گَرشاسْپ از تخمِ جَم
چو گیو و چو رُهّامِ کارْآزمای / چو گرگین و خَرّادِ فرخنده‌رای
چو از روز یک ساعت اندرگذشت / بیامد به درگاه چوپان ز دشت؛
که گوری پدید آمد اندر گَله / چو شیری که از بند گردد یَله
همان رنگِ خورشید دارد درست / سپهرش به زرّآب گویی بشُست
یکی برکَشیده خط از یالِ او / ز مُشکِ سیهْ تا به دنبالِ او
سَمَندی بلند است گویی به‌جای / به گِردیْ سُرین و به دست و به پای
یکی نرّه شیر است گویی دُژَم / همی بفْگنَد یالِ اسپان ز هم
بدانست خسرو که آن نیست گور / که برنگْذرد گور زَاسْپی به زور
به رستم چُنین گفت کِاین رنج نیز / به پیکار بر خویشتن سنج نیز
برو خویشتن را نگهْ دار ازوی / مگر باشد آهِرمَنِ کینه‌جوی
چُنین گفت رستم که با بختِ تو / نترسد پرستنده‌یِ تختِ تو
ز دیو و زِ شیر و زِ نراَژدها / ز شمشیرِ تیزم نیاید رَها

بِرون شد به نَخچیر چون نرّه شیر / کمندی به دست اَژدهایی به زیر
به دشتی کجا داشت چوپان گَله / وُ زان سو گذر داشت گورِ یَله
سه روزش همی جُست در مَرغْزار / همی کرد بر گِردِ اسپان شکار
چهارم بدیدش گُرازان به دشت / چو بادِ شِمالی براو برگذشت

دُرَخشنده زرّین یکی باره بود
به چرم اندرون زشت پَتْیاره بود ۱۵۶۲۵

برانگیخت رَخشِ دلاور ز جای
چو تنگ اندرآمد دگر شد به رای

چُنین گفت کاین را نباید فَگَنْد
بباید گرفتن به خمّ کمند

نشایدْش کردن به خنجر تباه
بدین‌سانْش زنده برم نزدِ شاه

بیَنداخت رستم کَیانی کمند
همی خواست کآرد سرش را به بند

چو گورِ دلاور کمندش بدید
شد از چشمِ او درزمان ناپدید ۱۵۶۳۰

بدانست رستم که آن نیست گور
اَبا او کنون چاره باید نه زور

جز اکوانِ دیو این نشاید بُدَن
بباپستش از باد تیغی زدن

ز دانا شنیدم که این جایِ اوست
که گفتند بشتانَد از گور پوست

به شمشیر باید کنون چاره کرد
دوانیدنِ خون بر آن چرمِ زرد

همان‌گهْ پدید آمد از دشت باز
سپهبَد برانگیخت آن تندْتاز ۱۵۶۳۵

کمان را به زِهْ کرد و از بادِ اسپ
بیَنداخت تیری چو آذرگُشَسپ

همان کُاو کمانِ کَیان درکَشید
دگرباره شد گور ازو ناپدید

همی تاخت اسپ اندران پهن دشت
چو سه روز و سه شب براو بر گذشت،

به آبش گرفت آرِزو هم به نان
سر از خواب بر کوههیِ زین زنان

چو بگْرفتش از آبِ روشن شتاب
به پیش آمدش چشمه‌یی چون گلاب ۱۵۶۴۰

فرود آمد و رَخش را آب داد
هم از ماندگی چشم را خواب داد

ز زینِ کَیانی‌ش بُگْشاد تنگ
به بالین نِهاد آن جُناغِ خَدَنگ

چَراگاهِ رَخش آمد و جایِ خواب
نمدْزین برافگنْد بر پیشِ آب

بدان جایگهْ خفت و خوابش رُبود
که از رنج و زِ تاختن مانده بود

چو اکوانش از دور خفته بدید
یکی باد شد تا برِ او رسید ۱۵۶۴۵

زمین گِرد بُبْرید و برداشتش
ز هامون به گردون برافراشتش

غمی گشت رستم چو بیدار شد
سرِ پرخرد پر ز پیکار شد

چو رستم بجنبید بر خویشتن
چُنین گفت اکوان که ای پیلتن

یکی آرِزو کن که تا از هوا
کجات آید افگندن اکنون هوا؟

سویِ آبت اندازم ار سویِ کوه؟
کجا خواهی افتاد دور از گروه؟ ۱۵۶۵۰

چو رستم به گفتارِ او بنْگرید
هوا در کفِ دیوِ وارونه دید

گر اندازدم ـ گفت ـ بر کوهسار
تن و استخوانم نیاید به کار

به دریا بِهْ آید که اندازدم
کفن سینه‌یِ ماهیان سازدم

وُ گر گویم او را به دریا فَگن
به کوه افگَند بدْگهر اَهرِمَن

همه واژگونه بُوَد کارِ دیو
که فریادْرس باد گیهانْ‌خَدیو ۱۵۶۵۵

۷۰ چُنین داد پاسخ که دانایِ چین
یکی داستانی زده‌ست اندرین؛

که در آب هر کُاو برآورْد هوش
به مینو نبیند روانش سُروش

به زاری هم ایدر بمانَد به‌جای
خُرامَش نیاید به دیگرسرای

به کوهم بیَنداز تا ببر و شیر
ببینند چنگالِ مردِ دِلیر

ز رستم چو بشْنید اکوانِ دیو
برآورْد بر سویِ دریا غِریو ۱۵۶۶۰

۷۵ به جایی بخواهم فَگندنْت ـ گفت ـ
که اندر دو گیتی نیابی نِهفت

به دریایِ ژَرف اندرانداختش
کفن سینه‌یِ ماهیان ساختش

همان کز هوا سویِ دریا رسید
سَبک تیغِ تیز از میان برکَشید

نهنگان که کردند آهنگِ او
ببودند سرگشته از چنگِ او

به دستِ چپ و پای کرد آشْناه
به دیگر ز دشمن همی جُست راه ۱۵۶۷۵

۸۰ به کارش نیامد زمانی دِرنگ
چُنین باشد آن کُاو بُوَد مردِ جنگ

اگر مانْدی کس به مردی به‌پای
پیِ او زمانه نبُردی ز جای

وُ لیکِن چُنین است گردنده دَهر
گهی نوش بار آورَد گاه زهر

ز دریا به مردی به یک سو کَشید
برآمد به هامون و خشکی بدید

ستایش گرفت آفریننده را
رَهاننده از بد تنِ بنده را ۱۵۶۷۰

۸۵ برآسود و بُگْشاد بندِ میان
برِ چشمه بنْهاد ببرِ بَیان

کمند و سِلیحش چو بفْگنْد نم
زِرِهْ را بپوشید شیرِ دُژَم

بدان چشمه آمد کجا خفته بود
بر آن دیوِ بدْگوهر آشفته بود

نبُد رَخشِ رَخشان بر آن مَرغْزار
جِهانْ‌جوی شد تند با روزگار

برآشفت و برداشت زین و لُگام
بشد بر پیِ رَخش تا گاهِ شام ۱۵۶۷۵

۹۰ پیاده همی رفت جویان شکار
به پیش اندرآمد یکی مَرغْزار

همه بیشه و آب‌هایِ روان
به هر جای دُرّاج و قُمری نَوان

گَلـه‌دارِ اسـپـانِ افـراسـیـاب / به بیشه درون سر نِهاده به خواب
دَمان رَخش با مادیانان چو دیو / میانِ گَلـه برکَشیده غِریو
چو رستم بدیدش کَیانی کمند / بیَفگَنْد و سرْش اندرآمد به بند
بمالیدش از گَرد و زین برنِهاد / ز یزدانِ نیکی‌دِهِش کرد یاد
لُگامش به سر برزد و برنشست / بر آن تیز شمشیر بنْهاد دست
گَلـه آن‌کجا بود یکسر برانْد / به شمشیر بر نامِ یزدان بخوانْد
گَله‌دار چون بانگِ اسپان شنید / سراسیمه از خواب سر برکَشید
سواران که بودند با او بخوانْد / بر اسپِ سرافرازِشان برنشانْد
گرفتند هرکس کمند و کَمان / بدان تا که باشد چُنین بدْگُمان؟
که یارَد بدین مَرغْزار آمدن؟ / به نزدیکِ چندین سوار آمدن
پس اندر سواران برفتند گرم / که بر پشتِ رستم بدَرّند چرم
چو رستم شتابندگان را بدید / سَبک تیغِ تیز از میان برکَشید
بغرّید چون شیر و برگفت نام / که من رستمم پورِ دستانِ سام
به شمشیر ازایشان دو بهره بکُشت / چو چوپان چُنان دید بنْمود پشت
گریزان و رستم پس اندر دَمان / به بازو فَگنده به‌زِهْ بر کمان

آگاه شدن افراسیاب و رفتن از پس رستم

چو باد از شگِفتی هم اندر شتاب / به دیدارِ اسپ آمد افراسیاب
اَبا باده و رود و گُردان به‌هم / بدان تا کند بر دل اندیشه کم
به جایی که هر سال چوپان گَلـه / بر آن دشت و آن آب کردی یَلـه
چو نزدیکِ آن مَرغْزاران رسید / زِ اسپان و چوپان نشانی ندید
یکایک خروشیدن آمد ز دشت / همه اسپ یک بر دگر برگذشت
ز خاکِ پیِ رَخش بر سرکَشان / پدید آمد از دور پیدا نِشان
چو چوپان برِ شاهِ توران رسید / بدو بازگفت آن شگِفتی که دید؛
که تنها گَلـه بُرد رستم ز دشت / ز ما کُشت بسیار و اندرگذشت
ز ترکان برآمد یکی گفت‌وگوی / که تنها به دشت آمد این کینه‌جوی

بباید کَشیدن یکایک سِلیح / که این کار بر ما گذشت از مِزیح
چُنین زار گشتیم و خوار و زَبون / که یک تن سوی ما گِراید به خون
همی بُگْذرانَد به‌یکْ‌تن گَله / نشاید چُنین کار کردن یَله
سپهدار با چار پیل و سپاه / پسِ رستم اندرگرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم کمان / ز بازو بِرون کرد و آمد دَمان
بر ایشان ببارید چون ژاله میغ / چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
چو افگنده شد شست گُردِ دِلیر / به گرز اندرآمد ز شمشیر شیر
ازایشان چهل مردِ دیگر بکُشت / غمی شد سپهدار و بنْمود پشت
ازو بشْتد آن چار پیلِ سپید / شدند آن سپاه از جِهان نااُمید
پسِ پشتِ‌شان رستمِ گرزْدار / دو فرسنگ برسانِ ابرِ بَهار،
همی گرز بارید همچون تَگرگ / همی چاکْ‌چاک آمد از خود و تَرگ
چو برگشت برداشت پیل و رَمه / بُنه هرچه آمد به چنگش همه

چو آمد گُرازان بدان چشمه باز / دلش جنگْ‌جویان به چنگِ دَراز،
دگرباره اکوان بدو بازخَورد / نگشتی ـ بدو گفت ـ سیر از نبرد؟
برَستی ز دریا و چنگِ نهنگ / به دشت آمدی باز پیچان به جنگ؟
تَهَمتن چو بشْنید گفتارِ دیو / برآورْد چون شیرِ جنگی غِریو
ز فِتراک بُگْشاد پیچان کمند / بیَفگنْد و آمد میانش به بند
بپیچید بر زین و گرزِ گران / برآهیخت چون پتکِ آهنگران
بزد بر سرِ دیو چون پیلِ مست / سر و مغزش از گرزِ او گشت پست
فرود آمد و آبْ‌گون خنجرش / برآهِخت و بُبْرید جنگی سرش
همی خوانْد بر کردگار آفرین / که‌زو دید پیروزیِ روزِ کین

تو مر دیو را مردمِ بد شناس / کسی کُاو ندارد ز یزدان سپاس
هر آن کُاو گذشت از رهِ مردمی / ز دیوان شُمَر مشْمَرش زآدمی
خرد گر بدین گفته‌ها نگْرَود / مگر نیک مغزش همی بشْنَود
گوان پهلوانی بُوَد زورمند / به بازو سِتَبر و به بالا بلند

گَوان خوان و اکوانِ دیوش مخوان
نه بر پهلوانی بگردد زبان

چه گویی تو ای خواجه‌یِ سالْ‌خَورد؟
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

که داند که چندین نِشیب و فراز
به پیش آرد این روزگارِ دَراز؟

تَگِ روزگار از دَرازی که هست
همی بُگْذرانَد سَخُن‌ها ز دست

که داند که زین گنبدِ تیزْگَرد
در او سور چند است و چندی نبرد؟

چو بُبْرید رستم سرِ دیو پست
بر آن باره‌یِ پیلْ‌پیکر نشست

به پیش اندر آورْد یکسر گَله
بُنه هرچه کردند ترکان یَله

همی رفت با پیل و با خواسته
وُ زو شد جِهان یکسر آراسته

ز ره چون به شاه آمد این آگهی
که برگشت رستم بدان فَرّهی،

از ایدر میان را بدان کرد بند
کجا گور گیرد به خمِّ کمند،

کنون دیو و پیل آمده‌ستَش به چنگ
به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ،

نیابد گذر شیر از تیغِ اوی
همان دیو و هم مردمِ کینه‌جوی،

پذیره شدن را بیاراست شاه
به سر برنِهادند گُردان کلاه

دِرفشِ شهنشاه با کَرّه‌نای
ببردند با زَنده پیل و دَرای

چو رستم دِرفشِ جِهاندار شاه
نگهْ کرد کآمد پذیره به راه،

فرود آمد و خاک را داد بوس
خروشِ سپاه آمد و بوق‌وکوس

سرِ سرکَشان مِهترِ تاجْ‌بخش
بفرمود تا برنشینند به رَخش

وُ زان‌جا به ایوانِ شاه آمدند
گشاده‌دل و نیکْ‌خواه آمدند

به ایرانیان بر گَله بخش کرد
نشستِ تنِ خویشتن رَخش کرد

فرستاد پیلان برِ پیلِ شاه
که بر شیر پیلان بگیرند راه

به یک هفته ایوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

به می رستم این داستان برگشاد
وُ زَاکْوان همی کرد بر شاه یاد؛

که گوری ندیدم به خوبی چُنوی
بدان سرفرازیّ و آن رنگ و بوی

چو خنجر بدَرّید بر تنْش پوست
براو بر نبخشود دشمن نه دوست

سرش چون سرِ پیل و مویش دَراز
دهان پر ز دندان‌هایِ گُراز

دو چشمش کبود و لبانش سیاه
تنش را نشایست کردن نگاه

بدان زور و آن تن نباشد هَیون / همه دشت ازو شد چو دریایِ خون
سرش کردم از تن به خنجر جدا / چو باران ازو خون شد اندر هوا
ازو مانْد کیخسرو اندر شگِفت / چو بنْهاد جام آفرین برگرفت، ۱۵۷۵۵
بر آن کُاو چُنان پهلوان آفرید / کسی این شگِفتی به گیتی ندید،
که مردم بُوَد خود به کردارِ او / به مردیّ و بالا و دیدارِ او
همی گفت اگر کردگارِ سپهر / ندادی مرا بهره از داد و مهر،
نبودی به گیتی چُنین کِهترم / که هَزمان بدو دیو و پیل اِشکَرَم
دو هفته بر آن‌گونه بودند شاد / زِ اکوان و زِ بزم کردند یاد ۱۵۷۶۰
سه‌دیگر تَهَمتن چُنین کرد رای / که پیروز و شادان شود بازِ جای
مرا یوبه‌یِ زالِ سام است ـ گفت ـ / چُنین آرِزو را نشاید نِهفت
شَوم زود و آیم به درگاه باز / بباید همی کینه را کرد ساز
که کینِ سیاوُش به اسپ و گَله / نشاید چُنین خوار کردن یَله
درِ گنج بُگْشاد شاهِ جِهان / گرانْمایه چیزی که بودش نِهان ۱۵۷۶۵
بیاوَرْد ده جامِ گوهر ز گنج / به زر بافته جامه‌یِ شاه پنج،
غلامانِ رومی به زرّین کمر / پرستندگان نیز با طَوقِ زر،
ز گستردنی‌ها و از تختِ عاج / ز دیبا و دینار و پیروزه تاج،
به‌نزدیکِ رستم فرستاد شاه / که این هَدیه با خویشتن بر به راه
یک امروز با ما بباید بُدَن / وُ زان پس همی رایِ رفتن زدن ۱۵۷۷۰
ببود و بپیمود چندی نَبید / به شبگیر جز رایِ رفتن ندید
دو فرسنگ با او بشد شهریار / به پَدرود کردن گرفتش کنار
چو با راه رستم هم‌آواز گشت / سپهدار ازان جایگهْ بازگشت
جِهان پاک بر مهرِ او گشت راست / همی داشت گیتی بر آن‌سان که خواست
بر این‌گونه گردد همی چرخِ پیر / گهی چون کمان است و گاهی چو تیر ۱۵۷۷۵

بیژن و منیژه

داستان بیژن و منیژه

شبی چون شَبه روی شُسته به قیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

دگرگونه آرایِشی کرد ماه
پَسیجِ گذر کرد بر پیشگاه

شده تیره اندر سرایِ دِرنگ
میان کرده باریک و دل کرده تنگ

ز تاجش سه بهره شده لاژَوَرد
سپرده هوا را به زَنگار و گَرد

سپاهِ شبِ تیره بر دشت و راغ
یکی فرش گسترده از پَرِّ زاغ ۱۵۷۸۰

چو پولادِ زَنگارْخورده سپهر
توگفتی به قیر اندراندود چهر

نُموده ز هرسو به چشم اَهرِمَن
چو مارِ سیهْ باز کرده دهن

هر آن‌گهْ که برزد یکی بادِ سرد
چو زنگی برانگیخت زَانْگِشت گَرد

چُنان گشت باغ و لبِ جویبار
کجا موج خیزد ز دریایِ قار

فرومانْد گردونِ گَردان به‌جای
شده سست خورشید را دست و پای ۱۵۷۸۵

سپهر اندران چادَرِ قیرْگون
توگفتی شده‌ستی به خواب اندرون

جِهان را دل از خویشتن پرهَراس
جَرَس برکَشیده نگهبانِ پاس

نه آوایِ مرغ و نه هُرّایِ دَد
زمانه زبان بسته از نیک و بد

نبُد هیچ پیدا نِشیب از فراز
دلم تنگ شد زان شبِ دیرْیاز

بدان تنگی اندر بجَستم ز جای
یکی مهرْبان بودم اندر سرای ۱۵۷۹۰

خروشیدم و خواستم زو چراغ
برفت آن بتِ مهربانم ز باغ

مرا گفت: شمعت چه باید همی؟
شبِ تیره خوابت نیاید همی؟

بدو گفتم: ای بت نیَم مردِ خواب
یکی شمع پیش آر چون آفتاب

بنِهْ پیشم و بزم را ساز کن
به چنگ آر چنگ و می آغاز کن

بیاورْد شمع و بیامد به باغ
برافروخت رَخشنده شمع و چراغ ۱۵۷۹۵

می آورْد و نار و تُرَنج و بهی
زُدوده یکی جامِ شاهنشهی

مرا گفت: برخیز و دل شاد دار
روان را ز درد و غم آزاد دار

نگر تا که دل را نداری تباه
زِ اندیشه و دادِ فریادْخواه

جِهان چون گُذاری همی بُگْذرَد
خردمند مردم چرا غم خَورَد؟

گهی می گسارید و گهْ چنگ ساخت
توگفتی که هاروت نیرنگ ساخت ۱۵۸۰۰

دلم بر همه کام پیروز کرد
که بر من شبِ تیره نوروز کرد

بدان سروْبُن گفتم: ای ماهْروی
یکی داستان امشبم بازگوی،

که دل گیرد از مهرِ او فَرّ و مهر
بدو اندرون خیره مانَد سپهر

مرا مهربان یار بشْنو چه گفت
ازان پس که با کام گشتیم جفت؛

بپیمای می تا یکی داستان
ز دفترْت برخوانم از باستان ۱۵۸۰۵

پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ
همان ازدرِ مردِ فرهنگ و سنگ

بگفتم: بیار ای بتِ خوبْچهر
بخوان داستان و بیارای مهر

ز نیک و بدِ چرخِ ناسازْگار
که آرد به مردم ز هرگونه کار

نگر تا نداری دلِ خویش تنگ
بتابی ازو چند جویی دِرنگ

نداند کسی راه و سامانِ او
نه پیدا بُوَد درد و درمانِ او ۱۵۸۱۰

پس آن‌گهْ بگفت: ار زِ من بشْنَوی
به شعر آری از دفترِ پهلَوی

همَت گویم و هم پذیرم سپاس
کنون بشْنو ای یارِ نیکی‌شناس؛

آغاز داستان

چو کیخسرو آمد به کین خواستن
جِهان سازِ نو خواست آراستن،

ز تورانْزمین کم شد آن تخت و گاه
برآمد به خورشید بر تاجِ شاه

بپیوست با شاهِ ایران سپهر — بر آزادگان بر بگسترْد مهر
زمانه چُنان شد که بود از نُخست — به آبِ وفا رویِ خسرو بشُست
به جویی که یک روز بُگْذشت آب — نسازد خردمند ازو جایِ خواب
چو بهری ز گیتی براو گشت راست — که کینِ سیاوُش همی باز خواست،
به بِگْماز بنْشست یک روز شاد — ز گُردانِ لشکر همی کرد یاد
به دیبا بیاراسته گاه شاه — نِهاده به سر بر کَیانی کلاه
یکی جامِ یاقوت پر می به چنگ — دل و گوش داده به آوایِ چنگ
به رامش نشسته بزرگان به‌هم — فریبرزِ کاووس با گُستَهَم
چو گودرزِ کَشواد و فرهاد و گیو — چو گرگینِ میلاد و شاپورِ نیو
شهِ نَوذران طوسِ لشکرْشکن — چو رُهّام و چون بیژنِ رزمْزن
همه بادهیِ خسروانی به دست — همه پهلوانانِ خسروپرست
می اندر قدح چون عقیقِ یمن — به پیش اندرون لاله و نسترن
پریچهرگان پیشِ خسرو به‌پای — سرِ زلفِ شان بر سَمَن مُشکْ‌سای
همه بزمگهْ بوی و رنگ و نگار — کمر بسته بر پیش سالارِ بار
ز پرده درآمد یکی پرده‌دار — به‌نزدیکِ سالار شد هوشْیار؛
که بر در به‌پایْ‌تَد اِرمانیان — سرِ مرزِ توران و ایرانیان
همی راه جویند نزدیکِ شاه — ز راهِ دَراز آمده دادْخواه
چو سالارِ هُشیار بشْنید رفت — به‌نزدیکِ خسرو خُرامید تَفت
بگفت آنچه بشْنید و فرمان گزید — به پیش اندر آوردِشان چون سَزید
به کَش کرده دست و زمین را به روی — سِتُردند زاریکُنان پیشِ اوی؛
که ای شاهِ پیروز جاوید زی — که خود جاوِدان زندگی را سَزی
ز شهری به داد آمده‌ستیم دور — که ایران ازین سوی و زان سوی تور
کجا خانِ اِرمانْش خوانند نام — وُ زِارْمانیان نزدِ خسرو پَیام؛
که نوشه زی ای شاه تا جاوِدان — به هر کشوری دسترس بر بَدان
به هر هفت کشور تویی شهریار — ز هر بد تو باشی به هر شهر یار
سرِ مرزِ توران درِ شهرِ ماست — ازایشان به ما بر چه مایه بلاست
سویِ شهرِ ایران یکی بیشه بود — که ما را بدان بیشه اندیشه بود

چه مایه بدو اندرون کِشتْزار
درختِ فراوان همه میوه‌دار

چَراگاهِ ما بود و فریادِ ما
اَیا شاهِ ایران بدِه دادِ ما

گُراز آمد اکنون فزون از شُمار
گرفت آن همه بیشه و مَرغْزار

به دندان چو پیلان به تن همچو کوه
وُ زایشان شده شهرِ اِرمان سُتوه

هم از چارپای و هم از کِشتمند
ازایشان به ما بر چه مایه گزند

درختانِ کِشته نداریم یاد
به دندان به دو نیم کردند شاد

نیاید به دندانِ‌شان سنگ سخت
مگرْمان به‌یکباره برگشت بخت

چو بشْنید گفتارِ فریادْخواه
به دردِ دل اندر بپیچید شاه

بر ایشان ببخشود خسرو به‌درد
به گُردانِ گردنکَش آواز کرد؛

که ای نامداران و گُردانِ من
که جوید همی نام بر انجمن؟

شود سویِ این بیشه‌یِ خوکْخَورد
به نامِ بزرگ و به ننگ‌ونبرد،

ببُرّد سرِ این گُرازان به تیغ
ندارم ازو گنجِ گوهر دِریغ

یکی خوانِ زرّین بفرمود شاه
که بنْهاد گنجور در پیشگاه

ز هرگونه گوهر براو ریختند
همه یک‌به‌دیگر برآمیختند

ده اسپ آوریدند زرّینْلُگام
نِهاده براو داغ کاووس نام

به دیبایِ رومی بیاراستند
پس از انجمن ناموَر خواستند

چُنین گفت پس شهریارِ زمین
که ای نامدارانِ باآفرین

که خَرّد به آزرمِ من رنجِ خویش؟
وُ زان پس کند گنجِ من گنجِ خویش

کس از انجمن هیچ پاسخ نداد
مگر بیژنِ گیوِ فرّخْنژاد

نِهاد از میانِ گَوان پیش پای
اَبَر شاه کرد آفرینِ خدای؛

که خرّم به مینو بُوَد جانِ تو
به گیتی پراگنده فرمانِ تو

من آیم به فرمان بدین کار پیش
ز بهرِ تو دارم تن و جانِ خویش

چو بیژن چُنین گفت گیو از کَران
نگهْ کرد و آن کارش آمد گَران

نُخست آفرین کرد مر شاه را
به بیژن نُمود آنگهی راه را

به فرزند گفت: این جوانی چراست؟
به نیرویِ خویش این گُمانی چراست؟

جوان گرچه دانا بُوَد باگهر
اَبی آزْمایش نگیرد هنر

بدونیک هرگونه باید کَشید
ز هر تلخ و شوری بباید چشید

به راهی که هرگز نرفتی مپوی
بر شاه خیره مبَر آبِ روی

ز گُفتِ پدر پُس برآشفت سخت
جوان بود و هُشیار و پیروزبخت ۱۵۸۷۰

چُنین گفت کَای شاهِ پیروزگر
تو بر من به سستی گُمانی مبَر

تو این گفته‌هایِ من اندرپذیر
جوانم وُ لیکِن به اندیشه پیر

سرِ خوک را بُگْسِلانم ز تن
منم بیژنِ گیوِ لشکرْشکن

بدو گفت خسرو که ای پرهنر
همیشه به پیشِ بدی‌ها سپر

کسی را کجا چون تو کِهتر بُوَد ۱۰۰
ز دشمن بترسد سَبکسر بُوَد ۱۵۸۷۵

به گرگینِ میلاد گفت آنگهی
که بیژن به توران نداند رهی

تو با او برو تا سرِ آبْ‌بند
همَش راهبر باش هم یارْمند

ازان پس پَسیچید بیژن به راه
کمر بست و بنْهاد بر سر کلاه

بیاورْد گرگینِ میلاد را
همْ‌آوازِ ره را و فریاد را

برفت از درِ شاه با یوز و باز ۱۰۵
به نَخچیر کردن به راهِ دَراز ۱۵۸۸۰

همی رفت چون پیل کَفکْ‌افگنان
سرِ گور و آهو ز تن برکَنان

ز چنگالِ یوزان همه دشت غُرم
دَریده بر و دل پر از داغ و گُرم

همه گردنِ گور خمّ کمند
چه بیژن چه طَهمورِثِ دیوْبند

تَذَروان به چنگالِ باز اندرون
چَکان از هوا بر سَمَن برگ خون

بدین‌سان همی راه بُگْذاشتند ۱۱۰
همه دشت را باغ پنداشتند ۱۵۸۸۵

چو بیژن به بیشه برافگنْد چشم
بجوشید خونش به تن در ز خشم

گُرازان گُرازان نه آگاه ازین
که بیژن نِهاده‌ست بر بور زین

به گرگینِ میلاد گفت: اندرآی
وُ گرنه ز یک سو بپرداز جای

برو تا به نزدیکِ آن آبگیر
چو من با گُراز اندرآیم به تیر،

بدان‌گهْ که از بیشه خیزد خروش ۱۱۵
تو بردار گرز و به جای آر هوش ۱۵۸۹۰

به بیژن چُنین گفت گرگینِ گَو
که پیمان نه این بود با شاهِ نو

تو برداشتی گوهر و سیم و زر
تو بستی مر این رزمگهْ را کمر

چو بیژن شنید این سَخُن خیره شد
همه چشمش از رویِ او تیره شد

به بیشه درآمد به‌کردارِ شیر / کمان را به زِهْ کرد مردِ دلیر
چو ابرِ بَهاران بغرّید سخت / فروریخت پیکان چو برگِ درخت ۱۵۸۹۵
برفت از پیِ خوک چون پیلِ مست / یکی خنجرِ آبْداده به دست
همه جنگ را سویِ او تاختند / زمین را به دندان برانداختند
ز دندان همی آتش افروختند / توگفتی که گیتی همی سوختند
گُرازی بیامد چو آهِرمَنا / زِرِهْ را بدَرّید بر بیژنا
چو سَوهانِ پولاد بر سنگِ سخت / همی سود دندانِ او بر درخت ۱۵۹۰۰
برانگیختند آتشِ کارزار / برآمد یکی دود زان مَرغْزار
بزد خنجری بر میان بیژنش / به دو نیمه شد پیلْپیکر تنش
چو روبهْ شدند آن دَدانِ دِلیر / تن از تیغ پرخون دل از جنگ سیر
سرانْشان به خنجر ببُرّید پست / به فِتراکِ شبرنگِ سرکَش ببست
که دندانِ‌شان نزد شاه آورَد / تنِ بی‌سرانْشان به راه آورَد ۱۵۹۰۵
به گُردانِ ایران نُماید هنر / ز پیلانِ جنگی جدا کرده سر
به گردون برافگنْد هریک چو کوه / بشد گاوْمیش از کَشیدن سُتوه

بدْاندیش گرگینِ شوریده‌هُش / ز یک سو به بیشه درآمد خمُش
همه بیشه آمد به چشمش کبود / براو آفرین کرد و شادی نُمود
به دلْش اندر آمد ازان کار درد / ز بدْنامیِ خویش ترسید مرد ۱۵۹۱۰
دلش را بپیچید آهِرمَنا / بد انداختن ساخت بر بیژنا
سِگالِش چُنین بُد نبشته جزاین / نکرد ایچ یاد از جِهانْآفرین
کسی کُاو به ره بر کَنَد ژَرف چاه / سَزد گر نِهد در بُنِ چاه گاه
ز بهرِ فزونیّ و زِ بهرِ نام / به راهِ جوان بر بگسترْد دام
به بیژن چُنین گفت کَای پهلوان / دلِ کارزار و خرد را روان ۱۵۹۱۵
برآمد ترا این‌چُنین کارِ چند / به نیرویِ یزدان و بختِ بلند
کنون گفتنی‌ها بگویم ترا / که من چندگهْ بوده‌ام ایدرا

چه با رستم و گیو و با گَرْدَهَم
چه با طوسِ نَوذر چه با گُستَهَم

چه مایه هنرها براین پهن دشت
که کردیم و گردون بر آن برگذشت

کجا نامِ ما زان برآمد بلند
به‌نزدیکِ خسرو شدیم ارجُمند ۱۵۹۲۰

یکی جشنگاه است زایدر نه دور
به دوروزه راه اندرآید به تور

یکی دشت بینی همه سبز و زرد
که‌زو شاد گردد دلِ زادْمرد

همه بیشه و باغ و آبِ روان
یکی جایگهْ ازدرِ پهلَوان

زمین پرنیان و هوا مُشکْ‌بوی
گلاب است گویی مگر آبِ جوی

خم آورده از بار شاخِ سَمَن
صَنم گشته پالیز و گلبُن شَمَن ۱۵۹۲۵

خُرامان به گِردِ گل اندر تَذَرو
خروشیدنِ بلبل از شاخِ سرو

ازین پس کنون تا نه بس روزگار
شود چون بهشت آن در و مَرغْزار

پری‌چهره بینی همه دشت و کوه
به هرسو نشسته به شادی گروه

منیژه کجا دختِ افراسیاب
دُرَخشان کند باغ چون آفتاب

سَتاره سپهدار دختِ گزین
زند با کنیزانِ باآفرین ۱۵۹۳۰

همه دختِ تورانِ پوشیده‌روی
همه سروْبالا همه مُشکْ‌موی

همه رخ پر از گل همه چشم خواب
همه لب پر از می به بویِ گلاب

اگر ما به نزدیکِ آن جشنگاه
شَویم و بتازیم یکْ‌روزه راه،

بگیریم ازایشان پری‌چهره چند
به‌نزدیکِ خسرو شَویم ارجُمند

چو گرگین چُنین گفت بیژن جوان
بجنبیدش آن گوهرِ پهلَوان ۱۵۹۳۵

گهی نام جُست اندران گاه کام
جوان هم جوانْ‌وار برداشت گام

برفتند هردو به راهِ دَراز
یکی آزْپیشه دگر کینه‌ساز

میانِ دو بیشه به یکْ‌روزه راه
فرود آمد آن گُردِ لشکرْپناه

بدان مَرغْزارانِ اِرمان دو روز
همی شاد بودند با باز و یوز

چو دانست گرگین که آمد عروس
همه دشت ازو شد چو چشمِ خروس، ۱۵۹۴۰

به بیژن پس آن داستان برگشاد
وُ زان جشن و رامش همی کرد یاد

به گرگین چُنین گفت پس بیژنا
که من پیش‌تر سازم این رفتنا

شَوم بزمگهْ را ببینم ز دور
که توران همی چون پَسیچند سور

وُ زان جایگهْ پس بتابم عِنان / به گردن برآرم زُدوده سِنان
زنیم آنگهی رای هُشیارتر / شود دل ز دیدار بیدارتر ۱۵۹۴۵
به گنجور گفت: آن کلاهِ به‌زر / که در بزمگهْ برنِهادم به سر،
که روشن شدی زو همه بزمگاه / بیاور که ما را کنون است گاه
همان طَوقِ کیخسرو و گوشوار / همان یاره‌یِ گیو گوهرْنگار
بپوشید رَخشنده رومی قبای / ز تاج اندرآویخت پَرِّ هُمای
نِهادند بر پشتِ شبرنگ زین / کمر خواست با پهلوانی نگین ۱۵۹۵۰

آمدن بیژن برابر خیمه‌ی منیژه

بیامد به نزدیکِ آن بیشه شد / دلِ کامجویش پراندیشه شد
به زیرِ یکی سروْبُن شد بلند / که تا زآفتابش نباشد گزند
به نزدیکِ آن خیمه‌یِ خوبْ‌چهر / بیامد به دلْش اندرآویخت مهر
همه دشت زآوایِ رود و سُرود / روان را همی داد گفتی دُرود
منیژه چو از خیمه کردش نگاه / بدید آن سَهی قدِّ لشکرْپناه، ۱۵۹۵۵
به رخسارگان چون سُهیلِ یمن / بنفشه گرفته دو برگِ سَمَن،
کلاهِ تَهَم پهلوان بر سرش / دُرَفشان ز دیبایِ رومی برش،
به پرده درون دختِ پوشیده‌روی / بجوشید مهرش دگر شد به خوی
فرستاد مر دایه را چون نَوَند / که رَو زیرِ آن شاخِ سروِ بلند
نگهْ کن که آن ماهْ‌دیدار کیست / سیاوُش مگر زنده شد گر پریست ۱۵۹۶۰
بپرسَش که چون آمدی ایدرا؟ / نیایی بدین بزمگاه اندرا؟
پری‌زاده‌ای یا سیاوَخشیا؟ / که دل‌ها به مهرت همی بخشیا
وُ گر خاست اندر جِهان رَستَخیز / که بفْروختی آتشِ مهر تیز؟
که من سالیان اندرین مَرغْزار / همی جشن سازم به هر نوبَهار
بدین جشنگهْ بر ندیدیم کس / ترا دیدم ای سروِ آزاد و بس ۱۵۹۶۵
چو دایه برِ بیژن آمد فراز / براو آفرین کرد و بردش نَماز
پَیامِ منیژه به بیژن بگفت / همه رویِ بیژن چو گل برشِکُفت

چُنین گفت خودْکامه بیژن بدوی / که من ای فرستاده‌یِ خوبْ‌روی
سیاوُش نیَم نَز پری‌زادگان / از ایرانَم از شهرِ آزادگان
منم بیژنِ گیو زایران به جنگ / به زخمِ گُراز آمدم تیزْچنگ ۱۵۹۷۰
سرانْ‌شان بریدم فَگندم به راه / که دندان‌هاشان برم نزدِ شاه
چو زین جشنگاه آگهی یافتم / سویِ گیوِ گودرز نشْتافتم
بدین بزمگاه آمده‌ستَم فراز / بپیموده بسیار راهِ دَراز
مگر چهره‌یِ دختِ افراسیاب / نُماید مرا بختِ فرّخ به خواب
همی بینم این دشتِ آراسته / چو بتخانه‌یِ چین پر از خواسته ۱۵۹۷۵
اگر نیکْ‌رایی کنی تاجِ زر / ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سویِ آن خوبْ‌چهر آوری / دلش با من ایدون به مهر آوری
چو بیژن چُنین گفت شد دایه باز؛ / به گوشِ منیژه سَرایید راز؛
که رویش چُنین است و بالا چُنین / چُنین آفریدش جِهانْ‌آفرین
فرستاد پاسخ هم اندرزمان / که‌ت آمد به دست آنچه بردی گُمان ۱۵۹۸۰
گر آیی خُرامان به‌نزدیکِ من / بیَفروزی این جانِ تاریکِ من
نمانْد آن‌زمان هیچ جایِ سَخُن / خُرامید ازان سایه‌یِ سروْبُن
سویِ خیمه‌یِ دختِ آزاده‌خوی / پیاده همی گام زد بآرِزوی
به پرده درآمد چو سروِ بلند / میانش به زرّین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش به بر / گشاد از میانش کَیانی کمر ۱۵۹۸۵
بپرسیدش از راه و رنجِ دَراز / که با تو که آمد به جنگِ گُراز؟
چرا این چُنین روی و بالایِ بُرز / برنجانی ای خوبْ‌چهره به گرز؟
بشُستند پایش به مُشک و گلاب / گرفتند ازان‌پس به خوردن شتاب
نِهادند خوان و خورش گونه‌گون / همی ساختند از گُمانی فزون
نشستنگهِ رود و می ساختند / ز بیگانه خیمه بپرداختند ۱۵۹۹۰
پرستندگان ایستاده به‌پای / اَبا بربَط و چنگ و رامِشْ‌سَرای
به دیبا زمین کرده طاووس رنگ / ز دینار دیبا چو پشتِ پلنگ
چه از مُشک و عنبر چه یاقوت و زر / سراپرده آراسته سربسر
میِ سالْ‌خورده به جامِ بلور / برآورده با بیژنِ گیو شور

سه روز و سه شب شاد بوده به‌هم — گرفته براو خوابِ مستی سِتم
چو هَنگامِ رفتن فراز آمدش — به دیدارِ بیژن نیاز آمدش
بفرمود تا داروی هوش‌بر — پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند مر بیژنِ گیو را — مر آن نیک‌دل نامور نیو را
منیژه چو بیژن دُژَم‌روی مانْد — پرستندگان را برِ خویش خوانْد
عَماری پَسیچید رفتن به راه — مر آن خفته را اندران جایگاه
ز یک سو نشستنگهِ کام را — دگر ساخته جایِ آرام را
بگسترْد کافور بر جایِ خواب — همی ریخت بر چوبِ صندل گلاب

چو آمد به نزدیکِ شهر اندرا — بپوشید بر خفته بر چادَرا
نِهفته به کاخ اندرآمد به شب — به بیگانگان هیچ نگْشاد لب
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت — نگارِ سَمَنْبر در آغوش یافت
به ایوانِ افراسیاب اندرا — اَبا ماهْرویی به بالین برا
بپیچید بر خویشتن بیژنا — به یزدان بنالید زآهِرمَنا
چُنین گفت کَای کردگار ار مرا — رَهایی نخواهد بُدَن زایدرا،
ز گرگین تو خواهی مگر کینِ من — براو بشْنَوی درد و نِفرینِ من
که او بُد بدین بد مرا رهنُمون — همی خوانْد بر من هزاران فُسون
منیژه بدو گفت: دل شاد دار — همه کارِ نابوده را باد دار
به مردان ز هرگونه کار آیدا — گهی بزم و گهْ کارزار آیدا
نِهادند هردو به خوردن سرا — که هم دار بُد پیش و هم مِنبرا
ز هر خرگهی گلرخی خواستند — به دیبایِ رومی بیاراستند
پری‌چهرگان رود برداشتند — به شادی همه روز بُگْذاشتند

آگاهی یافتن افراسیاب از کار منیژه و بیژن

چو بُگْذشت یکْ‌چندگاه این‌چُنین — پس آگاهی آمد به دربان ازین
نِهفته همه کارها بازجُست — به‌ژَرفی نگهْ کرد کار از نُخست

کسی کز گِزافه سَخُن رانَدا
درختِ بلا را بجنبانَدا

نگهْ کرد کُاو کیست و شهرش کجاست
بدینْ آمدن سویِ توران چه خواست

۲۴۵ بدانست و ترسان شد از جانِ خویش
شتابید نزدیکِ درمانِ خویش ۱۶۰۲۰

جز آگاه کردن ندید ایچ رای
دوان از درِ پرده برداشت پای

بیامد برِ شاه توران بگفت
که دختت زِ ایران گزیده‌ست جفت

جِهانْجوی کرد از جِهاندار یاد
تو گفتی که بید است هَنگامِ باد:

که‌را از پسِ پرده دختر بُوَد
اگر تاج دارد بدْاختر بُوَد

۲۵۰ ز کارِ منیژه به‌خیره بمانْد
قَراخانِ بسیارْهُش را بخوانْد ۱۶۰۲۵

بدو گفت: ازین کارِ ناپاک زن
هُشیوار با من یکی رای زن

چُنین داد پاسخ قَراخان به شاه
که در کار هُشیارتر کن نگاه

اگر هست خود جایِ گفتار نیست
وُ لیکِن شنیدن چو دیدار نیست

به گَرسیوَز آن‌گاه گفتش به‌درد
پر از خون دل و دیده پر آبِ زرد:

۲۵۵ زمانه چرا بندد این بندِ من؟
غمِ شهرِ ایران و فرزندِ من ۱۶۰۳۰

برو با سواران هُشیارْسر
نگهْ دار مر کاخ را بام و در

نگر تا که بینی به کاخ اندرا
ببند و کَشانش بیار ایدرا

چو گَرسیوَز آمد به نزدیکِ در
از ایوان خروش آمد و نوش و خَور

غِریویدنِ چنگ و بانگِ رَباب
برآمد زِ ایوانِ افراسیاب

۲۶۰ سواران در و بامِ آن کاخِ شاه
گرفتند و هرسو ببستند راه ۱۶۰۳۵

چو گَرسیوَز آن کاخ در بسته دید
می و غُلغُلِ نوش پیوسته دید،

سواران گرفتند گِرد اندرش
چو سالار شد سویِ بسته درش،

بزد دست و برکَند بندش ز جای
بجَست از در اندر میانِ سرای

بیامد به نزدیکِ آن خانه زود
کجا پیشگهْ مردِ بیگانه بود

۲۶۵ ز در چون به بیژن برافگنْد چشم
بجوشید خونش به رگ بر ز خشم ۱۶۰۴۰

در آن خانه سیصد پرستنده بود
همه با رَباب و نَبید و سُرود

بپیچید بر خویشتن بیژنا
که چون رزم سازم بَرهنه‌تنا؟

نه شبرنگ با من نه رهوار بور / همانا که برگشتم امروز هور
کجا گیو و گودرزِ کَشوادگان / که سر داد باید همی رایگان
ز گیتی نبینم همی یار کس / جز از ایزدم نیست فریادْرس ۱۶۰۴۵
همیشه به یک ساقِ موزه درون / یکی خنجری داشتی آبْگون
بزد دست و خنجر کَشید از نیام / درِ خانه بگْرفت و برگفت نام؛
که من بیژنم پورِ کَشوادگان / سرِ پهلوانان و آزادگان
ندَرّد کسی پوست بر من مگر / همی سیری آید تنش را ز سر
وُ گر خیزد اندر جِهان رَستَخیز / نبیند کسی پشتم اندر گریز ۱۶۰۵۰
تو دانی نیاکان و شاهِ مرا / میانِ یلان پایگاهِ مرا
اگر جنگ سازید من جنگ را / همیشه بشویَم به خون چنگ را
ز تورانیان من بدین خنجرا / ببُرّم فراوان سران را سرا
گرَم نزدِ سالارِ توران بری / به‌خوبی براو داستان آوری
تو خواهشگری کن مرا زو به خون / سَزد گر به نیکی بُوی رهنُمون ۱۶۰۵۵
نکرد ایچ گَرسیوَز آهنگِ او / چو دید آن‌چُنان تیزیِ چنگِ او
بدانست کُاو راست گوید همی / به خون ریختن دست شویَد همی
وفا کرد با او به سوگندها / به‌خوبی بدادش بسی پندها
به پیمان جدا کرد زو خنجرا / به چربی کَشیدش به بند اندرا

بیاورْد بسته به‌کردارِ یوز / چه سود از هنرها چو برگشت روز ۱۶۰۶۰
چُنین است گردنده‌یِ کوزْپشت / چو نرمَش پَسودی بیاید درشت

آوردن گرسیوز بیژن را بسته نزدیک افراسیاب

چو آمد به‌نزدیکِ شاه اندرا / گَوِ دستْ‌بسته بَرهنه‌سرا،
براو آفرین کرد کَای شهریار / گر از من کنی راستی خواشتار،
نه من بآرِزو جُستم این پیشگاه / نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران به جنگِ گُراز آمدم / بدین بومِ توران فراز آمدم ۱۶۰۶۵

ز بهرِ یکی بازِ گم‌بوده را
برانداختم میهن و دوده را

به زیرِ یکی سرو رفتم به خواب
که تا سایه دارد مرا زآفتاب

پری‌یی بیامد بگسترْد پَر
مرا اندرآورْد خفته به بر

از اسپم جدا کرد و شد تا به راه
که آمد همی لشکر و دختِ شاه

سواران پراگنده بر گِردِ دشت
چه مایه عَماری به من برگذشت

یکی چترِ هَندی برآمد ز دور
ز هرسو گرفته سوارانِ تور

یکی کرده از عود مَهدی میان
کَشیده براو چادَرِ پرنیان

بدو اندرون خفته بتْ‌پیکری
نِهاده به بالینْش بر افسری

پری یک‌به‌یک زَاهْرِمَن کرد یاد
میانِ سواران درآمد چو باد

مرا ناگَهان در عَماری نشانْد
بر آن خوبْ‌چهره فُسونی بخوانْد،

که تا اندر ایوان نیامد ز خواب
نجنبید و من چشم کرده پر آب

گناهی مرا اندرین بوده نیست
منیژه بدین کار آلوده نیست

پری بی‌گُمان بختِ برگشته بود
که بر من همی جادوي آزْمود

چُنین داد پاسخ پس افراسیاب
که بختِ بدت کرد بر تو شتاب

تو آنی که زایران به تیغ و کمند
همی رزم جُستی به نامِ بلند

کنون چون زنان پیشِ من بسته‌دست
همی خواب گویی به‌کردارِ مست

به کارِ دروغ آزْمودن همی
بخواهی سر از من رُبودن همی

بدو گفت بیژن که ای شهریار
سَخُن بشْنو از من یکی هوشیار

گُرازان به دندان و شیران به چنگ
توانند کردن به هر جای جنگ

یلان هم به شمشیر و تیر و کَمان
توانند کوشید با بدْگُمان

یکی دستْ‌بسته بَرهنه‌تنا
یکی را ز پولاد پیراهنا

چگونه چَخَد شیر بی چنگِ تیز
اگرچند باشد دلش پرسِتیز

اگر شاه خواهد که بینند ز من
دِلیری نُمودن بدین انجمن،

یکی اسپ فرمای و گرزی گَران
ز ترکان گزین کن هزار از سران

به آوردگهْ بر یکی زان هزار
اگر زنده مانم به مردَم مدار

ز بیژن چو این گفته بشْنید چشم
براو برفَگنْد و برآورْد خشم

به گَرسیوَز اندر یکی بنْگرید
که زایران چه دیدیم و خواهیم دید؟

نبینی که این بدْکُنِش ریمَنا
فزونی سِگالد همی بر منا؟

بَسَنده نبودش همین بد که کرد
همی رزم جوید به ننگ و نبرد

بِبَر هم‌چُنین بند بر دست و پای
هم اندرزمان زو بپرداز جای ۱۶۰۹۵

بفرمای داری زدن پیشِ در
که باشد ز هرسو براو بر گذر

نگونْبخت را زنده بر دار کن
وُ زو نیز با من مگردان سَخُن

بدان‌تا زِ ایرانیان زین سپس
نیارد به توران نگهْ کرد کس

کَشیدندش از پیشِ افراسیاب
دل از درد خسته دو دیده پر آب

چو آمد به در بیژنِ خسته‌دل
ز خونِ مژه پای مانده به گِل، ۱۶۱۰۰

همی‌گفت: اگر بر سرم کردگار
نِبشته‌ست مردن به بد روزگار،

ز دار و زِ کُشتن نپرسم همی
ز گُردانِ ایران بترسم همی

که نامرد خوانَد مرا دشمنم
ز ناخَسته بر دار کرده تنم

به پیشِ نیاکانِ پهلَومَنِش
پس از مرگ بر من بُوَد سرزنش

روانم بمانَد هم ایدر به‌پای
ز شرمِ پدر چون شود بازِ جای؟ ۱۶۱۰۵

ببخشود یزدان جوانیْش را
به هم برشکست آن گُمانیْش را

آمدن پیران ویسه به نزدیک افراسیاب

کَننده همی کَند جایِ درخت
پدید آمد از دور پیران ز بخت

چو پیرانِ ویسه بدان‌جا رسید
همه راه ترکِ کمرْبسته دید

یکی دار برپای کرده بلند
کمندی براو بسته چون پای‌بند

ز ترکان بپرسید کِاین دار چیست؟
درِ شاه را ازدرِ دار کیست؟ ۱۶۱۱۰

بگفتند او را که این بیژن است
از ایران کجا شاه را دشمن است

بزد اسپ و آمد برِ بیژنا
جگرْخسته دیدش بَرهنه‌تنا

دو دست از پسِ پشت بسته چو سنگ
دهن خشک و رفته ز رخساره رنگ

بپرسید و گفتش که چون آمدی؟
از ایران همانا به خون آمدی

همه داستان بیژن او را بگفت
چُنان‌چون رسیدش ز بدْخواه جفت ۱۶۱۱۵

ببخشود پیرانِ ویسه بروی
فروریخت آب از دو دیده به روی

بفرمود تا یک زمانش به دار
نکردند و گفتا هم ایدر بدار

بدان‌تا ببینم یکی رویِ شاه
نُمایم بدو اخترِ نیکْ‌خواه

به کاخ اندرآمد پرستارْفَش
برِ شاه با دست کرده به کَش

بیامد نَوان تا به نزدیکِ تخت
بر افراسیاب آفرین کرد سخت

همی بود بر پیشِ تختش به‌پای
چو دَستورِ پاکیزه و رهنُمای

سپهبَد بدانست کز آرِزوی
به‌پای است پیرانِ آزاده‌خوی

بخندید و گفتش: چه خواهی بگوی
ترا بیش‌تر نزدِ من آبِ‌روی

اگر زَرّه خواهیّ و گر گوهرا
وُ گر پادشاهیِّ هر کشورا،

ندارم دِریغ از تو من گنجِ خویش
چرا برگزینی همی رنجِ خویش؟

چو بشْنید پیرانِ خسروپرست
زمین را ببوسید و بر پای جَست؛

که جاوید بادا ترا تخت جای
نیابد جز از تختِ تو بخت جای

ز شاهانِ گیتی ستایش تراست
ز خورشید برتر نُمایش تراست

مرا هرچه باید به بختِ تو هست
ز مردان و زِ گنج و نیرویِ دست

مرا این نیاز از پیِ خویش نیست
کس از کِهترانِ تو درویش نیست

بداند شهنشاهِ برترمَنِش
سُتوده به هر کار بی سرزنش،

که من شاه را پیش ازین چند بار
همی دادمی پند بر چند کار

به فرمانِ من هیچ نامد فراز
بدو داشتم کارها دست باز

مکُش گفتمت پورِ کاووس را
که دشمن کنی رستم و طوس را

که زایران به پیلان بکوبندِمان
ز هم بُگْسِلانند پیوندِمان

سیاوُش که بود از نژادِ کَیان
ز بهرِ تو بسته کمر بر میان

بکُشتی به‌خیره سیاووش را
به زهر اندرآمیختی نوش را

بدیدی بدی‌هایِ ایرانیان
که کردند با شهرِ تورانیان

ز توران دو بهره به پایِ سُتور
سِپَردند و شد بخت را آب شور

هنوز آن سرِ تیغِ دستانِ سام
همانا نیاسود اندر نیام،

که رستم همی سر فَشانَد ازو
به خورشید بر خون چَکانَد ازو

به آرام بر کینه جویی همی
گلِ زهر خیره ببویی همی

اگر خونِ بیژن بریزی براین
ز توران برآید همان گردِ کین

خردمند شاهیّ و ما کِهترا
تو چشمِ خرد باز کن بنْگرا

۳۷۰ نگهْ کن ازان کین که گستردیا
اَبا شاهِ ایران چه بر خَوردیا ۱۶۱۴۵

هم آن را همی خواشتار آوری
درختِ بلا را به بار آوری

چو کینه دو گردد نداریم پای
اَبا پهلَوان و جِهانْکدخدای

بِهْ از تو نداند کسی گیو را
نهنگِ دُژَم رستمِ نیو را

چو گودرزِ کَشوادِ پولادْچنگ
که آید ز بهرِ نَبیره به جنگ

۳۷۵ چو برزد بر آن آتشِ تیز آب
چُنین داد پاسخ پس افراسیاب؛ ۱۶۱۵۰

که بیژن نبینی که با من چه کرد؟
به ایران و توران شدم روی‌زرد

نبینی که زین بدْهنر دخترم
چه رسوایی آمد به پیرانْسرم؟

همه نامِ پوشیده‌رویانِ من
ز پرده بگسترْد بر انجمن

که زین ننگ تا جاوِدان بر سرم
بخندد همه کشور و لشکرم

۳۸۰ چُنو یابد از من رَهایی به جان
گشایند بر من ز هرسو زبان ۱۶۱۵۵

به رسوایی اندر بمانم به‌درد
بپالایم از دیدگان آبِ زرد

دگر آفرین کرد پیران براوی
که ای شاهِ نیکْاخترِ راستگوی

چُنین است کجا شاه گوید همی
جز از نیکْنامی نجوید همی

وُ لیکِن بدین رایِ هُشیارِ من
یکی بنْگرد ژَرف سالارِ من

۳۸۵ ببندد مر او را به بندِ گران
کجا دار و کُشتن گزیند بَران ۱۶۱۶۰

ازو پند گیرند ایرانیان
نبندند ازین‌پس بدی را میان

هر آن کُاو به زندانِ تو بسته مانْد
ز دیوان‌ها نامِ او کس نخوانْد

چُنان کرد سالار کُاو راه دید
دلش با زبان شاه یکتاه دید

ز دَستورِ پاکیزه‌یِ راهبر
دُرَفشان شود شاه بر گاه بر

۳۹۰ به گَرسیوَز آن‌گهْ بفرمود شاه
که بندِ گران ساز و تاریک چاه ۱۶۱۶۵

دو دستَش به زنجیر و گردن به غُل
یکی بندِ رومی به‌کردارِ پل،

به پیوند مِسمارهایِ گران
ز سر تا به پایش ببند اندران

چو بستی نگون اندرافگن به چاه
چو بی‌بهره گردد ز خورشید و ماه،

ببر پیل و آن سنگِ اکوانِ دیو
که از ژَرف دریایِ گیهانْ‌خَدیو،

۳۹۵ فَگنده‌ست در بیشه‌یِ چین‌سِتان
بیاور ز بیژن بدان کین سِتان ۱۶۱۷۰

به پیلانِ گردونْ‌کَش آن سنگ را
که پوشد سرِ چاهِ اَرژنگ را،

بیاور سرِ چاهِ او را بپوش
بدان‌تا به‌زاری برآیدْش هوش

وُ زان‌جا به ایوانِ آن بدْهنر
منیژه که‌زو ننگ یابد گهر،

برو با سواران و تاراج کن
نگونْ‌بخت را بی سر و تاج کن

۴۰۰ بگو ای به‌نِفرینِ شوریده‌بخت
که بر تو نزیبد همی تاج و تخت، ۱۶۱۷۵

به ننگ از کَیان پست کردی سرم
به خاک اندرانداختی افسرم

بَرهنه کَشانش ببَر تا به چاه
که در چاه بین آن که دیدی به گاه

بَهارش تویی غمگسارش تویی
در این تنگ زندان زَوارش تویی

خُرامید گَرسیوَز از پیشِ او
بکردند کامِ بدْاندیشِ او

۴۰۵ کَشان بیژنِ گیو از پیشِ دار
ببردند بسته بدان چاهسار ۱۶۱۸۰

ز سر تا به پایش به آهن ببست
به رومی میان و به زنجیر دست

به پولاد خایَسْکِ آهنگران
فروبرد مِسمارهایِ گران

نگونش به چاه اندرانداختند
سرِ چاه را سنگ برساختند

وُ زان‌جا به ایوانِ آن دخترش
بیاورْد گرسیوَز آن لشکرش

۴۱۰ همه گنج و گوهر به تاراج داد
ازین بَدره بسْتد بدان تاج داد ۱۶۱۸۵

منیژه بَرهنه به یک چادَرا
بَرهنه دو پای و گشاده‌سرا

کَشیدش دوان تا بدان چاهسار
دو دیده پر از خون و رخ جویبار

بدو گفت: اینَک ترا خان‌ومان
زَواری براین بسته تا جاوِدان

غِریوان همی گشت بر گِردِ دشت
چو یک روز و یک شب بر او بر گذشت،

۴۱۵ خروشان بیامد به نزدیکِ چاه
یکی دست را اندرو کرد راه ۱۶۱۹۰

چو از کوه خورشید سر برزدی
منیژه ز هر در همی نان چِدی

همی گِرد کردی به روزِ دَراز / به سوراخِ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردیّ و بگْریستی / بدین شوربختی همی زیستی

بازگشتن گرگین میلاد بی بیژن به ایران

چو یک هفته گرگین به ره بر به‌پای / همی بود و بیژن نیامد به جای،
۴۲۰ ز هر سوش پویان به جُستن گرفت / رخانِ را به خوناب شُستن گرفت ۱۶۱۹۵
پشیمانی آمدْش زان کارِ خویش / که چون بد سِگالید بر یارِ خویش
بشد تازَنان تا بدان جایگاه / کجا بیژنِ گیو گم کرد راه
همه بیشه بر گشت و کس را ندید / نه نیز اندرو بانگِ مرغان شنید
همی گشت بر گِردِ آن مَرغْزار / همی یار کرد اندرو خواشتار
۴۲۵ یکایک ز دور اسپِ بیژن بدید / که آمد ازان مَرغْزاران پدید ۱۶۲۰۰
گسسته‌لُگام و نگونْ‌کرده زین / فرومانده بر جای اندوهگین
بدانست کُاو را تباه است کار / به ایران نیاید بدین روزگار
اگر دار دارد وُ گر چاه و بند / از افراسیاب آمده‌ستش گزند
کمند اندرافگنْد و برگاشت روی / ز کرده پشیمان و دل جفتْ‌جوی
۴۳۰ ازان مَرغْزار اسپِ بیژن برانْد / به خیمه درآورْد و روزی بمانْد ۱۶۲۰۵
پس آن‌گهْ سویِ شهرِ ایران شتافت / شب و روز آرام و خوردن نیافت

چو آگاهی آمد ز گرگین به شاه / که بیژن نبوده‌ست با او به راه،
بگفت این سَخُن گیو را شهریار / بدان‌تا ز گرگین کند خواشتار
پس آگاهی آمد همان‌گهْ به گیو / ز گم بودنِ رزمْ‌زن پورِ نیو

۴۳۵ ز خانه بیامد دوان تا به کوی / دل از درد خسته پر از آب روی ۱۶۲۱۰
همی گفت: بیژن نیاید همی / به اِرمان ندانم چه پاید همی؟
بفرمود تا بورِ کَشواد را / کجا داشتی روزِ فریاد را،
سَبک برنِهادند زینِ خَدَنگ / گرفته به دل گیو کینِ پلنگ

هم‌آن‌گهْ بدو اندرآورْد پای
به‌کردارِ باد اندرآمد ز جای

پذیره شدش تا کند خواشتار
که بیژن کجا مانْد و چون بود کار ۱۶۲۱۵

همی‌گفت: گرگین بدو ناگَهان
همانا بدی ساخت اندر نِهان

شَوم گر ببینمْش بی بیژنم
همان‌گهْ سرش را ز تن برکَنم

بیامد چو گرگین مر او را بدید
پیاده شد و پیشش اندر دوید

همی گشت غلتان به خاک اندرا
شَخوده رخان و بَرهنه سرا

بپرسید و گفت: ای گزینِ سپاه
نگهبانِ پهلَو سپهدارِ شاه ۱۶۲۲۰

پذیره بدین راه چون آمدی؟
که با دیدگان پر ز خون آمدی

مرا جانِ شیرین نباید همی
کنون خوارتر گر برآید همی

چو چشمم به رویِ تو آید ز شرم
بپالایم از دیدگان آبِ گرم

کنون هیچ منْدیش کُاو را به جان
نیامد گزند و بگویم نشان

چو اسپِ پُسر دید گرگین به دست
پر از خاک و آسیمه برسانِ مست، ۱۶۲۲۵

چو گفتارِ گرگینش آمد به گوش
زِ اسپ اندرافتاد و زو رفت هوش

به خاک اندرون شد سرش ناپدید
همه جامه‌یِ پهلَوی بردَرید

همی کَند مویِ سر و ریش پاک
خروشان به سر بر همی ریخت خاک

همی گفت کَای کردگارِ سپهر
تو گستردی اندر دلم هوش و مهر

چو از من جدا مانْد فرزندِ من
روا دارم ار بُگْسِلد بندِ من ۱۶۲۳۰

روانم بدان جایِ نیکان بَری
ز دردِ دلِ من تو آگهْتری

مرا خود ز گیتی هم او بود و بس
چه اندُهْگسار و چه فریادْرس

کنون بختِ بد کردش از من جدا
چُنین مانْدم اندر دَمِ اَژدها

ز گرگین هم‌آن‌گهْ سَخُن بازجُست
که چون بود خود روزگار از نُخست؟

زمانه به جایش کسی برگزید؟
وُ گر خود ز چشمِ تو شد ناپدید؟ ۱۶۲۳۵

ز بدها براو بر چه آمد بگوی
چه افگنْد بندِ سپهرش به روی؟

چه دیو آمدش پیش در مَرغْزار؟
که او را تبهْ کرد و برگشت کار

تو این مُردَری اسپ چون یافتی؟
ز بیژن کجا روی برتافتی؟

بدو گفت گرگین که بازآر هوش
سَخُن بشْنو و پهن بُگْشای گوش

که این کار چون بود و کردار چون
بدان بیشه با خوک پیکار چون ۱۶۲۴۰

بِدان پهلوانا و آگاه باش
همیشه فروزنده‌یِ گاه باش

برفتیم از ایدر به جنگِ گُراز
رسیدیم نزدیکِ اِرمان فراز

یکی بیشه دیدیم کرده چو دست
درختان بریده چَراگاه پست

همه جای گشته کُنامِ گُراز
همه شهرِ اِرمان ازان در کُزاز

چو ما جنگ را نیزه برگاشتیم
به بیشه درون بانگ برداشتیم، ۱۶۲۴۵

گُراز اندرآمد به‌کردارِ کوه
نه یک‌یک که هر جای گشته گروه

بکردیم جنگی به‌کردارِ شیر
بشد روز و نامد دل از جنگ سیر

چو پیلان به هم برفَگندیم‌شان
به مِسمار دندان بکَندیم‌شان

وُ زان‌جا به ایران نِهادیم روی
همه راه شادان و نَخچیرْجوی

برآمد یکی گور ازان مَرغْزار
که زان خوب‌تر کس نبیند نگار ۱۶۲۵۰

به‌کردارِ گلگونِ گودرز موی
چو خِنگِ شباهنگِ فرهاد روی

چو سیمش دو پا و چو پولاد سُم
چو شبرنگِ بیژن سر و گوش و دُم

به گردن چو شیر و به رفتن چو باد
توگفتی که از رَخش دارد نژاد

برِ بیژن آمد چو پیلی بلند
به سرْش اندرافگنْد بیژن کمند

فَگندن همان بود و رفتن همان
دوان گور و بیژن پس اندر دَمان ۱۶۲۵۵

ز تازیدنِ گور و گَردِ سوار
برآمد یکی دود ازان مَرغْزار

به‌کردارِ دریا زمین بردَمید
کمندْافگن و گور شد ناپدید

پی اندرگرفتم همه دشت و کوه
که از تاختن شد سَمَندم سُتوه

ز بیژن ندیدم به گیتی نِشان
جز این اسپ و زین از پس اندر کَشان

دلم شد پرآتش ز تیمارِ او
که چون بود با گور پیکارِ او ۱۶۲۶۰

بماندم فراوان بر آن مَرغْزار
همی کردمش هر سوي خواسْتار

ازو بازگشتم چُنین ناأُمید
که گورِ ژیان بود دیوِ سِپید

چو بشْنید گیو این سَخُن هوشْیار
بدانست کُاو را تباه است کار

ز گرگین سَخُن سربسر خیره دید
همی چشمش از رویِ او تیره دید

رخَش زرد از بیمِ سالارِ شاه
سَخُن لرزْلرزان و دل پرگناه ۱۶۲۶۵

چو فرزند را گیو گمْبوده دید
سَخُن را بر آن‌گونه آلوده دید،

ببرد اَهرِمَن گیو را دل ز جای
همی خواست کُاو را درآرد ز پای

بخواهد ازو کین پورِ گزین / وُ گر چند ننگ آید او را ازین
پس اندیشه کرد اندران بنْگرید / نیامد همی روشنایی پدید
۴۹۵ چه آید مرا ـ گفت ـ ازین کُشتنا؟ / مگر کامِ بدْگوهر آهِرمَنا ۱۶۲۷۰
به بیژن چه سود آید از جانِ او؟ / دگرگونه سازیم درمانِ او
بباشیم تا زین سَخُن نزدِ شاه / شود آشکارا ز گرگین گناه
ازو کین کَشیدن بسی کار نیست / سِنانِ مرا پیش دیوار نیست
به گرگین یکی بانگ برزد بلند / که ای بدْکُنِش ریمَنِ پرگزند
۵۰۰ تو بردی ز من شید و ماهِ مرا / گزینِ سواران شاهِ مرا ۱۶۲۷۵
فَگندی مرا در تَگ و پویْ پوی / به گِردِ جِهان اندرون چاره‌جوی
پس اکنون به دَستان و بند و فِریب / کجا یابی آرام و خواب و شَکیب؟
نباشد ترا بیش ازین دستگاه / کجا من ببینم یکی رویِ شاه
پس آن‌گهْ به خنجر ز تو کینِ خویش / بخواهم ز بهرِ جِهانْبینِ خویش

۵۰۵ وُ زان‌جا بیامد به‌نزدیکِ شاه / دو دیده پر از خون و دل کینه‌خواه ۱۶۲۸۰
براو آفرین کرد کَای شهریار / همیشه جِهان را به شادی گذار
اَنوشه جِهاندارِ نیکْ‌اخترا / نبینی که بر سر چه آمد مرا؟
ز گیتی یکی پور بودم جوان / شب‌وروز بودم براو بر نَوان
به جانش بر از بیم گریان بُدم / ز دردِ جداییْش بریان بُدم
۵۱۰ کنون آمد ای شاه گرگین ز راه / زبان پر ز یاقه روان پر گناه ۱۶۲۸۵
بد آگاهی آورْد از پورِ من / ازان نامورَ پاک دَستورِ من
یکی اسپ دیدم نگونسار زین / ز بیژن ندارد نشانی جُزین
اگر داد بیند بدین کارِ ما / یکی بنْگرد ژَرف سالارِ ما
ز گرگین دِهد دادِ من شهریار / که‌زو گشتم اندر جِهان خاکسار
۵۱۵ غمی شد ز دردِ دلِ گیو شاه / برآشفت و بنْهاد فرّخ کلاه ۱۶۲۹۰
رخِ شاه بر گاه بی‌رنگ شد / ز تیمارِ بیژن دلش تنگ شد
به گیو آنگهی گفت: گرگین چه گفت؟ / چه گوید کجا مانْد آن نیک جفت؟
ز گفتارِ گرگین پس آن‌گاه گیو / سَخُن گفت با خسرو از پورِ نیو

چو از گیو بشْنید خسرو سَخُن
بدو گفت: منْدیش و زاری مکن

که بیژن به‌جای است خُرسند باش
بر امّیدِ گمْ‌بوده فرزند باش ۱۶۲۹۵

که ایدون شنیده‌ستم از موبَدان
ز بیدارْدل نامور بِخْردان،

که من با سواران ایران به جنگ
سوی شهرِ توران شَوم بی‌دِرنگ

به کینِ سیاوُش کَشم لشکرا
به پیلان سر آرم ازان کشورا

بدان جای با من بُوَد بیژنا
همی جنگ جوید چو آهِرمَنا

تو دل را بدین کار غمگین مدار
من این را همانا بسَم خواشتار ۱۶۳۰۰

بشد گیو یک دل پر اندوه و درد
دو دیده پر از آب و رخساره زرد

چو گرگین به درگاهِ خسرو رسید
ز گُردان درِ شاه پردَخته دید

ز تیمارِ بیژن همه پهلَوان
ز درگاه با گیو رفته نَوان

برفت از درِ کاخ تا پیشِ او
پر از شرم جانِ بدْاندیشِ او

چو در پیشِ کیخسرو آمد زمین
ببوسید و بر شاه کرد آفرین ۱۶۳۰۵

چو الماس دندان‌هایِ گُراز
برِ تخت بنْهاد و بردش نَماز

به دندان‌ها چون نگهْ کرد شاه
بپرسید و گفتش که چون بود راه؟

کجا مانْد از تو جدا بیژنا؟
براو بر چه بد ساخت آهِرمَنا؟

چو خسرو چُنین گفت گرگین به‌جای
فرومانْد خیره همیدون به‌پای

زبان پر ز یاقه روان پر گناه
رخان زرد و لرزان تن از بیمِ شاه ۱۶۳۱۰

چو گفتارها یک به دیگر نمانْد
برآشفت و زِ پیشِ تختش برانْد

همَش خیره‌سر دید هم بدْگُمان
به دشنام بُگْشاد خسرو زبان

بدو گفت: نشْنیدی آن داستان؟
که دَستان زده‌ست از گهِ باستان؛

که گر شیر با کینِ گودرزیان
پَسیچد تنش را سر آید زیان

اگر نیستی از پیِ نامِ بد
وُ گر سویِ یزدان سرانجامِ بد، ۱۶۳۱۵

بفرمودمی تا سرت را ز تن
بکَندی به‌کردارِ مرغ آهِرمَن

بفرمود خسرو به پولادگَر
که بندِ گران ساز و مِسمارِ سر

هم اندرزمان پای کردش به بند
که از بند گیرد بدْاندیش پند

به گیو آنگهی گفت: بازآر هوش
بجویش به هر جای و هرسو بکوش
من اکنون ز هرسو فراوان سپاه
فرستم بجویم به هر جایگاه، ۱۶۳۲۰
ز بیژن مگر آگهی یابَما
بدین کار هُشیار بشْتابما
وُ گر دیر یابیم ازو آگهی
تو جایِ خرد را مگردان تَهی
بمان تا بیاید مَهِ فَورَدین
که بفْزاید اندر جِهان هور دین
بدان گهْ که بر گل نشاندْت باد
اَبَر سر همی گل فَشاندْت باد،
زمین چادَرِ سبز درپوشدا
هوا بز گلان زار بخْروشدا، ۱۶۳۲۵
به هُرمَز شود پاک فرمانِ ما
پرستش که فرمود یزدانِ ما،
بخواهم من آن جامِ گیتی‌نُمای
شَوم پیشِ یزدان بباشم به‌پای
کجا هفت کشور بدو اندرا
ببینم بروبومِ هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکانِ خویش
گزیده جِهاندار و پاکانِ خویش
بگویم ترا هرکجا بیژن است
به جام اندرون این مرا روشن است ۱۶۳۳۰
چو بشْنید گیو این سَخُن شاد شد
ز تیمارِ فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین
که بی تو مبادا زمان‌وزمین
به کامِ تو بادا سپهرِ بلند
به جانِ تو هرگز مبادا گزند
ز نیکی‌دِهِش بر تو باد آفرین
که بر تو بَرازد کلاه و نگین

چو گیو از برِ گاهِ خسرو برفت
ز هرسو سواران فرستاد تَفت ۱۶۳۳۵
به جُستن گرفتش به گِردِ جِهان
که یابد مگر زو به جایی نشان
همه بومِ ایران و توران به پای
سِپَردند و نامد نشانش به جای

چو نوروزِ فرّخ فراز آمدش
بدان جامِ روشن نیاز آمدش
بیامد پر امّید دل پهلوان
ز بهرِ پُسر کوزْگشته نَوان
چو خسرو رخِ گیو پژمرده دید
دلش را به درد اندر آزَرده دید، ۱۶۳۴۰
بیامد بپوشید رومی قبای
بدان‌تا بُوَد پیشِ یزدان به‌پای
خروشید پیشِ جِهانْ‌آفرین
به رَخشنده بر چند کرد آفرین
ز فریادْرس زور و فریاد خواست
از آهِرمَنِ بدْکُنِش داد خواست

خُرامان از آن‌جا بیامد به گاه / به سر برنِهاد آن خجسته کلاه
یکی جام بر کف نِهاده نَبید / بدو اندرون هفت کشور پدید ۱۶۳۴۵
ز کار و نشانِ سپهرِ بلند / همه کرده پیدا چه و چون و چند
ز ماهی به جام اندرون تا بره / نگاریده پیکر همه یکسره
چو کیوان و بهرام و ناهید و شیر / چو خورشید و تیر از بر و ماه زیر
همه بودنی‌ها بدو اندرا / بدیدی جِهاندارِ افسونْ‌گرا
نگهْ کرد و پس جام بنْهاد پیش / بدید اندرو بودنی‌ها ز بیش ۱۶۳۵۰
به هر هفت کشور همی بنْگرید / ز بیژن به جایی نشانی ندید
سویِ کشورِ کَرگساران رسید / به فرمانِ یزدان مر او را بدید
به چاهی ببسته به بندِ گران / ز سختی همی مرگ جُست اندران
منیژه کجا بود دخترِ کَیان / ز بهرِ زَوارش ببسته میان
سویِ گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید و رَخشنده شد پیشگاه؛ ۱۶۳۵۵
که زنده‌ست بیژن دلت شاد دار / ز هر بد تنِ مِهتر آزاد دار
نگر غم نداری به زندان و بند / ازان‌پس که بر جانْش نامد گزند
که بیژن به توران به بند اندر است / زَوارش یکی نامَوَر دختر است
ز بس رنج و سختیّ و تیمارِ او / پر از درد گشتم من از کارِ او
بدان‌سان گذارَد همی روزگار / که هَزمان براو بر بگِرید زَوار ۱۶۳۶۰
ز پیوند و خویشان شده ناأُمید / گذارنده برسانِ یک شاخِ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد / زبانش ز خویشان پر از یادْکرد
چو ابرِ بَهاران به بارندگی / همی مرگ جوید بر آن زندگی
بدین چاره اکنون که جنبد ز جای؟ / که خیزد میان‌بسته این را به پای؟
که دارد بدین کار ما را وفا؟ / که آرد ز سختی مر او را رَها؟ ۱۶۳۶۵
نشاید جز از رستمِ تیزْچنگ / که از ژَرف دریا برآرد نهنگ
کمر بند و برکَش سویِ نیمروز / شب از رفتنِ راه ماسای و روز
ببَر نامه‌یِ من برِ رستما / مزن ـ داستان را ـ به ره بر دَما

نویسنده‌یِ نامه را پیش خواند / وُ زین داستان چند با او براند
به رستم یکی نامه فرمود شاه / نوشتن ز مِهتر سویِ نیکْ‌خواه؛ ۱۶۳۷۰
که ای پهلوانْ‌زاده‌یِ پرهنر / ز گُردانِ لشکر برآورده سر
دلِ شهریاران و پشتِ کَیان / به فریادِ هرکس کمر بر میان
تویی از نیاکان مرا یادگار / همیشه کمرْبسته‌یِ کارزار
ترا داد گردن به مردی پلنگ / به دریا ز بیمت خروشان نهنگ
جِهان را ز دیوانِ مازندران / بشُستیّ و کَندی بَدان را سران ۱۶۳۷۵
همه جادوان را ببستی به گرز / بیَفروختی تاجِ شاهان به بُرز
چه مایه سرِ تاجداران ز گاه / رُبودیّ و برکَندی از پیشگاه
بسا دشمنا کز تو بی‌جان شده‌ست / بسا بوم‌وبر کز تو ویران شده‌ست
سرِ پهلَوانیّ و لشکرْپناه / به‌نزدیکِ شاهان ترا دستگاه
چه افراسیاب و چه شاهانِ چین / نبِشته همه نامِ تو بر نگین ۱۶۳۸۰
هر آن بند کز دستِ تو بسته شد / گشایندگان را جگَر خسته شد
گشاینده‌یِ بندِ بسته تویی / کَیان را سپهرِ خجسته تویی
ترا ایزد این زورِ پیلان که داد / دلِ شیر و فرهنگِ فرّخ نژاد،
بدان داد تا دستِ فریادْخواه / بگیری برآری ز تاریک چاه
کنون این یکی کارِ بایِسته پیش / فراز آمد و اینْت شایسته خویش ۱۶۳۸۵
به تو دارد امّید گودرز و گیو / که هستی به هر کشور امروز نیو
شناسی به‌نزدیکِ من جاهِشان / زبان و دل و رایِ یکتاهِشان
سَزد گر تو این را نداری به رنج / بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
که هرگز بدین دودمان غم نبود / فروزنده‌تر زین چُنان که‌م شُنود
نبُد گیو را خود جز این پور کس / چه فرزند بودش چه فریادْرس ۱۶۳۹۰
فراوان به‌نزدِ منَش دستگاه / مرا و تبارِ مرا نیکْ‌خواه
به هرسو که جویمْش یابم به‌جای / به هر نیک و بد پیشِ من بر به‌پای
چو این نامه‌یِ من بخوانی مپای / سَبک باش و با گیو خیز ایدر آی

بدان‌تا بدین کار با ما به‌هم
زنی رایِ فرّخ به هر بیش‌وکم

ز مردان و زِ گنج و زِ خواسته
بیارم به پیشِ تو آراسته ۱۶۳۹۵

به فرّخ پی و برشده نامِ تو
ز توران برآید همه کامِ تو

چُنان‌چون بباید بسازی نَوا
مگر بیژن از بند یابد رَها

چو بر نامه بنْهاد خسرو نگین
سِتَد گیو و بر شاه کرد آفرین

سوارانِ دوده همه برنشانْد
به یزدان پناهید و لشکر برانْد

چو نَخچیر ازان‌جا که برداشتی
دوروزه به یک روز بُگْذاشتی ۱۶۴۰۰

بیابان گرفت و رهِ هیرمند
همی رفت پویان به‌سانِ نَوَند

به گورابه اندر نِهادند روی
همی شد خَلیده‌دل و راهْ‌جوی

چو از دیده‌گهْ دیده‌بانش بدید
سویِ زابلِستان فَغان برکَشید؛

که آمد سواری سویِ هیرمند
سواران به گِرد اندرش نیز چند

درفشی دُرَفشان پسِ پشتِ او
یکی کابلی تیغ در مشتِ او ۱۶۴۰۵

عَوِ دیده بشْنید دستانِ سام
بفرمود بر چَرمه کردن لُگام

بزد اسپ و آمد پذیره به راه
بدان‌تا نباشد یکی کینه‌خواه

ز ره گیو را دید پژمرده‌روی
همی آمد آسیمه و پویْ‌پوی

به دل گفت: کاری نو آمد به شاه
که گیو است از ایران فِرِسته به راه

چو نزدیک شد پهلوانِ سپاه
نیایشْ‌کُنان برگرفتند راه ۱۶۴۱۰

بپرسید دستان زِ ایرانیان
ز شاه و زِ پیکارِ تورانیان

دُرودِ بزرگان به دستان بداد
ز شاه و زِ گُردانِ فرّخْ‌نژاد

همه دردِ دل پیشِ دستان بخوانْد
غمِ پورِ گمْ‌بوده با او برانْد

همی گفت: رویَم نبینی به رنگ؟
ز خونِ مژه پشتِ پایم پلنگ

وُ زان‌پس نشانِ تَهَمتن بخواست
بپرسید و گفتش که رستم کجاست؟ ۱۶۴۱۵

بدو گفت: رستم به نَخچیرِ گور
بیاید همانا که برگشت هور

شَوم ـ گفت ـ تا من ببینمْش روی
ز خسرو یکی نامه دارم بدوی

بدو گفت دستان که زایدر مرو
که زود آید از دشتِ نَخچیر گو

تو تا رستم آید به خانه بپای
یک امروز با ما به شادی گِرای

چو گیو اندرآمد به ایوان ز راه / تَهَمتن بیامد ز نَخچیرگاه
پذیره شدش گیو کآمد فراز / پیاده شد از اسپ و بردش نَماز
پر از آرزو دل پر از رنگ روی / به رخ برنِهاد از دو دیده دو جوی
چو رستم دلِ گیو را خَسته دید / به آبِ مژه رویِ او شُسته دید،
به دل گفت: باری تباه است کار / به ایران و بر شاه بد روزگار
زِ اسپ اندرآمد گرفتش به بر / بپرسیدش از خسروِ تاجوَر
ز گودرز و زِ طوس و زِ گُستَهَم / ز گُردانِ لشکر همه بیش‌وکم
ز شاپور و فرهاد و زِ بیژنا / ز رُهّام و گرگین و زِ هر تنا
چو آوازِ بیژن رسیدش به گوش / برآمد به ناکام ازو یک خروش
به رستم چُنین گفت کَای بآفرین / گزینِ همه خسروانِ زمین
چُنان شاد گشتم به دیدارِ تو / بدین پرسش و خوب گفتارِ تو
درستند این هرکه بردی تو نام / وُ زایشان سویِ تو دُرود و پَیام
نبینی که بر من به پیرانْ‌سرم / چه آمد ز بختِ بد اندرخَورم؟
چه چشمِ بَد آمد به گودرزیان؟ / که‌زان سودها مایه آمد زیان
ز گیتی مرا خود یکی پور بود / همَم پور و هم پاک دَستور بود
شد از چشمِ من در جِهان ناپدید / بدین دودمان کس چُنین غم ندید
چُنینم که بینی به پشتِ سُتور / شب‌وروز تازان به تاریک و هور
ز بیژن شب‌وروز چون بیهُشان / به گیتی بجُستم ز هرکس نِشان
کنون شاه با جامِ گیتی‌نُمای / به پیشِ جِهانْ‌آفرین شد به‌پای
چه مایه خروشید و کرد آفرین / به جشنِ کَیان هُرمَزِ فَورَدین
پس آمد زِ آتشکده تا به گاه / کمر بست و بنْهاد بر سر کلاه
همان جامِ رَخشنده بنْهاد پیش / به هرسو نگهْ کرد زَانْدازه بیش
به توران نشان داد ازو شهریار / به بندِ گران و به بد روزگار
چو در جامِ کیخسرو ایدون نُمود / سویِ پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دلی پرامید / دو رخساره زرد و دو دیده سِپید
ترا دیدم اندر جِهان چاره‌گر / تو بندی به فریادِ هرکس کمر
همی گفت و مژگان پر از آبِ زرد / همی برکَشید از جگر بادِ سرد

وُ زان‌پس که نامه به رستم بداد
همه کارِ گرگین بدو کرد یاد

ازو نامه بشنید دو دیده پرآب
همه دل پر از کینِ افراسیاب

پس از بهرِ بیژن خروشید زار
فروریخت از دیده خون بر کنار

به گیو آنگهی گفت: منْدیش ازین
که رستم نگردانَد از رَخش زین،

مگر دستِ بیژن گرفته به دست
همه بند و زندانِ او کرده پست

به نیرویِ یزدان و فرمانِ شاه
ز توران بگردانم آن تاج و گاه

وُ زان‌جا به ایوانِ رستم شدند
به ره بر همی رایِ رفتن زدند

چو آن نامه‌یِ شاه رستم بخوانْد
ز گفتارِ خسرو به‌خیره بمانْد،

ز بس آفرینِ جِهاندار شاه
بدان نامه بر پهلوانِ سپاه

به گیو آنگهی گفت: بشْناختم
به فرمانِ او راه را ساختم

بدانستم این رنج و کردارِ تو
کَشیدن به هر کار تیمارِ تو

چه مایه ترا نزدِ من دستگاه
به هر کینه‌گاه اندرون کینه‌خواه

چه کینِ سیاوُش چه مازندران
کمرْبسته در پیشِ جنگْ‌آوران

بدین آمدن رنج برداشتی
چُنین راهِ دشوار بُگْذاشتی

به دیدارِ تو سخت شادان شدم
وُ لیکِن ز بیژن غِریوان شدم

نبایستمی کِاین چُنین سوکوار
ترا دیدمی خسته‌یِ روزگار

من از بهرِ این نامه‌یِ شاه را
به فرمان به سر بسْپَرم راه را

ز بهرِ ترا خود جگرْخسته‌ام
بدین کارِ بیژن کمر بسته‌ام

بکوشم بدین کار گر جانِ من
ز تن بُگْسِلد پاک یزدانِ من

من از بهرِ بیژن ندارم به رنج
فِدی کردنِ جان و مردان و گنج

به نیرویِ یزدان ببندم کمر
به بختِ شهنشاهِ پیروزگر

بیارمْش زان بند و تاریک چاه
نشانمْش با شاه در پیشگاه

سه روز اندرین خانِ من شاد باش
ز رنج و زِ اندیشه آزاد باش

که این خانه زان خانه بخشیده نیست
مرا با تو گنج و تن و جان یکیست

چهارم سویِ شهرِ ایران شَویم
به‌نزدیکِ شاهِ دِلیران شَویم

چو رستم چُنین گفت برجَست گیو
ببوسید دست و سر و پایِ نیو

بـراو آفـریـن کـرد کَـای نـامـوَر / بـه مردیّ و نیـروی و بـخت و هنـر
بـمـانـاد بـر تـو چُـنـیـن جاوِدان / دل و زورِ پـیـل و هُـشِ مـوبَـدان
۷۰۰ ز هـر نیـکـی‌یـی بـهـره‌وَر بـادیـا / چُـنـیـن کـز دلـم زنـگ بِـزْدادیـا ۱۶۴۷۵
چـو رسـتـم دلِ گـیـو پَـدرام دیـد / وُ زان بـد بـه نیکی سـرانجام دیـد،
به سالارِ خوان گفت: پیش آر خوان / بـزرگـان و فـرزانـگان را بـخـوان
زَواره فـرامـرز و دسـتـان و گـیـو / نشـسـتـنـد بـر خوانِ سـالارِ نـیـو
بـخـوردنـد خـوان و بـپـرداخـتـنـد / نشـسـتـنـگهِ رود و مـی سـاخـتـنـد
۷۰۵ نـوازنـده‌یِ رود بـا مـیـگـسـار / بـیـامـد بـه ایـوانِ گـوهـرْنـگـار ۱۶۴۸۰
همـه دسـت لـعل از مـیِ لـعلْ‌فـام / غِـریونـده چنگ و دُرَخشـنده جام

بیرون آمدن رستم از زاولستان با گیو

بـه روزِ چـهـارم گـرفـتـنـد سـاز / چو آمـدْش هَنـگامِ رفـتـن فـراز،
بـفـرمـود رسـتـم کـه بـنـدنـد بـار / سـویِ شـهرِ ایـران پَـسـیچـنـد کار
سـواران گـردنکَـش از کـشـورش / هـمـه راه را سـاخـتـه بـر درش
۷۱۰ بیـامـد بـه رَخش انـدرآوردْ پـای / کمر بست و پـوشـید رومی قبـای ۱۶۴۸۵
بـه زیـن انـدرافـگـنْـد گـرزِ نـیـا / پـر از جنگ سـر دل پـر از کـیـمـیـا
بـه گردون برافراختـه گوش رَخش / ز خورشـید بـرتـر سـرِ تاجْ‌بـخش
خود و گـیـو بـا زابلـی صـد سـوار / ز لـشـکـر گـزیـد ازدرِ کـارزار
کـه نـابُـردنـی بـود بـرگـاشـتـنـد / بـه زال و فـرامـرز بُـگْـذاشـتـنـد
۷۱۵ سـویِ شـهـرِ ایـران نِـهادنـد روی / همـه راه پـویـان و دل کـیـنه‌جوی ۱۶۴۹۰

چو رسـتم بـه نزدیکِ ایـران رسـید / سـرِ کـاخِ کـیـخسـرو آمـد پـدیـد،
یکـی بـادِ نـوشـیـن دُرودِ سـپـهـر / بـه رسـتم رسـانـیـد شـادان بـه‌مهر
بـرِ رسـتـم آمـد هـمـان‌گـاه گـیـو / که‌زایـدر نـبـایـد شـدن پـیـش نیو
شَـوم ـ گـفـت ـ آگـهْ کـنـم شـاه را / کـه پـیـمـود رَخـشِ تَـهَـم راه را
۷۲۰ چو نـزدیـکِ کـیـخسـرو آمد فـراز / سُـتـودش فراوان و بـردش نَـمـاز ۱۶۴۹۵

پس از گیوِ گودرز پرسید شاه — که رستم کجا ماند و چون بود راه؟
بدو گفت گیو: ای شهِ نامدار — برآید به بختِ تو هرگونه کار
نتابید رستم ز فرمانِ تو — دلش بسته دیدم به پیمانِ تو
چو آن نامه‌یِ شاه دادم بدوی — بمالید بر نامه بر چشم و روی
عِنان با عِنانِ من اندر ببست — چُنان‌چون بُوَد گُردِ خسروپرست
برفتم من از پیش تا با تو شاه — بگویم که آمد تَهَمتن ز راه
به گیو آنگهی گفت: رستم کجاست؟ — که پشتِ بزرگیّ و تخمِ وفاست
گرامیْش کردن سَزاوار هست — که نیکی‌نُمای است و خسروپرست
بفرمود خسرو به فرزانگان — به خسرونژادان و مردانگان،
پذیره شدن پیشِ او با سپاه — که آمد به فرمانِ خسرو به راه
بگفتند گودرزِ کَشواد را — شهِ نَوذران طوس و فرهاد را
دو بهره ز گُردانِ گردنکَشان — چه از گرزْدارانِ مردمْ‌کُشان،
بر آیینِ کاووس برخاستند — پذیره شدن را بیاراستند
جِهان شد ز گَردِ سواران بنفش — دُرَخشان سِنان و دُرَفشان دِرفش

چو نزدیکِ رستم فراز آمدند — پیاده به رسمِ نَماز آمدند
زِ اسپ اندرآمد جِهانْ‌پهلوان — کجا پهلوانان به پیشش نَوان
بپرسید مر هریکی را ز شاه — ز گردنده خورشید و تابنده ماه
نشستند گُردان و رستم بر اسپ — به‌کردارِ رَخشنده آذرگُشَسپ

چو آمد برِ شاهِ کِهترْنواز — نَوان پیشِ او رفت و بردش نَماز
ستایشْ‌کُنان پیشِ خسرو دوید — که مهر و ستایش مر او را سَزید
برآورْد سر آفرین کرد و گفت: — مبادت جز از بختِ پیروز جفت
چو هُرمَزد بادت به دین پایگاه — چو بهمن نگهبانِ فرّخ کلاه
همه‌ساله اردیبهشتِ هُژیر — نگهبانِ تو با هُش و رایِ پیر
چو شهریورت باد پیروزگر — به نامِ بزرگیّ و فَرّ و هنر
سِفَندارمَذ پاشبانِ تو باد — خرد جانِ روشن روانِ تو باد

چو خردادت از یاوران بر دِهاد / ز مرداد باش از بروبوم شاد
دَی و اورْمَزدت خجسته بُواد / درِ هر بدی بر تو بسته بُواد
دَیَت آذرْافروز و فرخنده روز / تو شادان و تاجِ تو گیتی‌فروز
چو این آفرین کرد رستم به‌پای / بپرسید و کردش برِ خویش جای
بدو گفت خسرو: درست آمدی / که از جانِ تو دور بادا بدی ۱۶۵۲۵
تویی پهلوانِ کَیانِ جِهان / نِهان آشکار آشکارت نِهان
گزینِ کَیانیّ و پشتِ سپاه / نگهدارِ ایران و لشکرْپناه
مرا شاد کردی به دیدارِ خویش / بدین پرهنر جانِ بیدارِ خویش
زَواره فرامرز و دستانِ سام / درستند ازایشان چه داری پَیام؟
فرو بود رستم ببوسید تخت / که ای ناموَر شاهِ پیروزْبخت ۱۶۵۳۰
به بختِ تو هرسه درستند و شاد / اَنوشه کسی که‌ش کند شاه یاد
به سالارِ نوبت بفرمود شاه / که گودرز و طوس و گَوان را بخواه
درِ باغ بُگْشاد سالارِ بار / نشستنگهی ساختش شاهوار
بفرمود تا تاجِ زرّین و تخت / نِهادند زیرِ گلْافشان درخت
همه دیبه‌یِ خسروانی به باغ / بگسترْد و شد گلْستان چون چراغ ۱۶۵۳۵
درختی زدند از برِ گاهِ شاه / کجا سایه گسترْد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر / براو گونه‌گون خوشه‌هایِ گهر
عقیق و زُمُرّد همه برگ و بار / فروهِشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرّین تُرَنج و بهی / میانِ تُرَنج و بهی بُد تَهی
بدو اندرون مُشکِ سوده به می / همه پیکرش سُفته برسانِ نی ۱۶۵۴۰
که‌را شاه بر گاه بنْشانْدی / براو باد ازان مُشک بفْشانْدی
همه میگساران به پیش اندرا / همه بر سران افسر از گوهرا،
ز دیبایِ زربَفتِ چینی قبای / همه پیشِ گاهِ سپهبَد به‌پای
همه طَوق بربسته و گوشوار / بر ایشان همه جامه گوهرْنگار
همه رخ چو دیبایِ رومی به رنگ / فروزنده عود و خروشنده چنگ ۱۶۵۴۵
همه دل پر از شادی و می به دست / رخان ارغوانیّ و نابوده مست
بفرمود تا رستم آمد به تخت / نشست از برِ گاه زیرِ درخت

به رستم چُنین گفت پس شهریار / که ای نیک پیوندِ بِهْروزگار
ز هر بد تویی پیشِ ایران سپر / همیشه چو سیمرغ گسترده پَر
چه در شهرِ ایران چه پیشِ کَیان / همه بر درِ رنج بندی میان ۱۶۵۵۰
شناسی تو کردارِ گودرزیان / به آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته دارند پیشم به‌پای / همیشه به نیکی مرا رهنُمای
به تنها تنِ گیو کز انجمن / ز هر بد سپر بود در پیشِ من
چُنین غم بدین دوده نامد به‌نیز / غم از دردِ فرزند برتر چه چیز؟
بدین کار گر تو ببندی میان / پذیره نیایدْت شیرِ ژیان ۱۶۵۵۵
کنون چاره‌یِ کارِ بیژن بجوی / که او را ز توران بد آمد به روی
زِ اسپ و سِلیح و زِ مردان و گنج / بِبَر هرچه باید مدار این به رنج
چو رستم ز کیخسرو ایدون شُنود / زمین را ببوسید و برجَست زود
براو آفرین کرد کَای نیکْ‌نام / چو خورشید هر جای گسترده کام
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز / دلِ بدْسِگالت به گُرم و گُداز ۱۶۵۶۰
تویی بر جِهان شاه و سالار و کَی / کَیانِ جِهان مر ترا خاکِ پی
که چون تو ندیده‌ست یک شاه گاه / نه تابنده خورشید و گردنده ماه
بَدان را ز نیکان تو کردی جدا / تو داری به افسون و بند اَژدها
بکَندم دلِ دیوِ مازندران / به فَرِّ کَیانیّ و گرزِ گران
مرا مادر از بهرِ رنجِ تو زاد / تو باید که باشی به‌آرام و شاد ۱۶۵۶۵
منم گوش داده به فرمانِ تو / نگردم به هر سان ز پیمانِ تو
دل و جان نِهاده به سویِ کلاه / بر آن ره روم کَه‌م بفرمود شاه
همان از پیِ گیو اگر بر سرم / هوا بارد آتش بدو ننْگرم
رسیده به مژگانم اندر سِنان / ز فرمانِ خسرو نتابم عِنان
برآرم به بختِ تو این کارْکرد / سپهبَد نخواهم نه مردانِ مرد ۱۶۵۷۰
کِلیدِ چُنین بند باشد فریب / نه هَنگامِ گرز است و روزِ نهیب
چو رستم چُنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و فرهاد و شاپورِ نیو،
بزرگانِ لشکر براو آفرین / همی خواندند از جِهانْ‌آفرین
به می دست بردند با شهریار / گشاده به شادی درِ نوبِهار

چو گرگین نشانِ تَهَمتن شنید / بدانست کآمد غمش را کِلید
فرستاد نزدیکِ رستم پَیام / که ای تیغِ بخت و وفا را نیام
درختِ بزرگیّ و گنجِ وفا / درِ زادْمردیّ و بندِ بلا
گرَت رنج ناید ز گفتارِ من / سَخُن گسترانم ز کردارِ من
یکی کژّه پرگارِ این کوزْپشت / به‌خیره چراغِ دلم را بکُشت
به تاریکی اندر مرا ره نُمود / نبِشته چُنین بود و بود آنچه بود
بر آتش نِهم خویشتن پیشِ شاه / گر آمرزش آرد مرا زین گناه
مگر بازگردد ز بد نامِ من / به پیرانْسر این بُد سرانجامِ من
مرا گر بخواهی ز شاهِ جوان / چو غُرمِ ژیان با تو آیم دوان
شَوم پیشِ بیژن بغلتم به خاک / مگر بازیابم من آن کیشِ پاک
چو پیغامِ گرگین به رستم رسید / یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
بپیچید ازان دردْپیغامِ او / غم آمدْش ازان بیهُده کامِ او
فرستاده را گفت: رَو بازگرد / بگویش که ای خیره ناپاک مرد
تو نشْنیدی آن داستانِ پلنگ / بدان ژَرف دریا که زد با نهنگ؛
که گر بر خرد چیره گردد هوا / نیابد ز چنگِ هوا کس رَها
خردمند کآرد هوا را به زیر / بُوَد داستانش چو شیرِ دِلیر
نبایدْش بردن به نَخچیر روی / نه نیز از دَدان رنجِش آید بروی
تو دَستان نُمودی چو روباهِ پیر / ندیدی همی دامِ نَخچیرْگیر
نشاید براین بیهُده کامِ تو / که من پیشِ خسرو برم نامِ تو
وُ لیکِن چو اکنون به بیچارگی / فرومانده گشتی به‌یکبارگی،
ز خسرو بخواهم گناهِ ترا / بیَفروزم این تیره ماهِ ترا
اگر بیژن از بند یابد رَها / به فرمانِ دادارِ گیهانْخدا،
رَها گشتی از بند و رَستی به جان / ز تو دور شد کینه‌یِ بدْگُمان
وُ گر جز براین روی گردد سپهر / ز جان و تنِ خویش بردار مهر
نُخستین من آیم بدین کینه‌خواه / به نیرویِ یزدان و فرمانِ شاه

وُ گر من نیایم چو گودرز و گیو / بخواهد ز تو کینه‌ی پورِ نیو
برآمد براین کار یک روز و شب / وُ زین گفته بر شاه نگْشاد لب

دُوَم روز چون شاه بنْمود تاج / نشست از برِ سیمْگون تختِ عاج،
بیامد تَهَمتن بگسترْد بر / به خواهش برِ شاهِ خورشیدْفَر
ز گرگین سَخُن گفت با شهریار / ازان گمْشده بخت و بدْروزگار
بدو گفت شاه: ای سپهدارِ من / همی بُگْسِلی بند و زِنهارِ من،
که سوگند خوردم به تخت و کلاه / به دارایِ بهرام و خورشید و ماه،
که گرگین نبیند ز من جز بلا / مگر بیژن از بند یابد رَها
جزاین آرِزو هرچه باید بخواه / ز تخت و زِ مُهر و زِ تیغ و کلاه
پس آن‌گهْ چُنین گفت رستم به شاه / که ای باگهر ناموَر پیشگاه
اگر بد سِگالید پیچد همی / فِدی کردنِ جان پَسیچد همی
گر آمرزشِ شاه نایدْش پیش / ببُرّدْش نام و ببُرّدْش کیش
هر آن‌کس که گردد ز راهِ خرد / سرانجام پیچد ز کردارِ خَود
سَزد گر کنی یاد کردارِ او / همیشه به هر کینه پیکارِ او
به پیشِ نیاکانْت بسته کمر / به هر کینه‌گهْ با یکی کینه‌ور
اگر شاه بیند به من بخشدش / مگر بخت یک لَخت بدْرخشدش
به رستمْش بخشید پیروز شاه / رَهانیدش از بند و تاریک چاه
ز رستم بپرسید پس شهریار / که چون رانْد خواهی بدین کینه کار؟
چه خواهی ز گنج و زِ لشکر بخواه / که باید که با تو بیاید به راه
بترسم ز بدْگوهر افراسیاب / که بر جانِ بیژن بگیرد شتاب
یکی بادْسار است و دیوِ نِژَند / بدو داده افسونِ اکوان و بند
بجُنبانَدش یکْ‌زمان دل ز جای / بگردانَد آن تیغْ‌زن را ز پای
چُنین گفت رستم به شاهِ جِهان / که این کار بیْسیچم اندر نِهان
کِلیدِ چُنین بند باشد فِریب / نباید براین کار کردن نِهیب
بدین کار باید کَشیدن عِنان / نه هَنگامِ گرز است و تیغ و سِنان
فراوان گهر باید و زرّ و سیم / به رفتن پرامّید و بودن به بیم

به‌کردارِ بازارگانان شدن — شکیبا فراوان به توران بُدَن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی — بباید بَهایی و بخشیدنی
چو بشْنید خسرو ز رستم سَخُن — بفرمود تا گنج‌هایِ کَهُن،
همه پاک بُگْشاد گنجورِ شاه — به دینار و گوهر بیاراست گاه
۸۵۵ تَهَمتن بیامد همه بنْگرید — هر آنچه‌ش بایست ازان برگزید ۱۶۶۳۰
ازان صد شتر بار دینار کرد — صد اَستَر ز گنجِ دِرَم بار کرد
بفرمود رستم به سالارِ بار — که بُگْزین ز گُردانِ لشکر هزار
ز مردانِ گردنکَشِ نامور — بباید تنی چند بسته‌کمر
چو گرگین و چون زَنگه‌یِ شاوَران — دگر گُستَهَم شیرِ جنگاوران
۸۶۰ چهارم گُرازه که رانَد سپاه — نگهبانِ گُردان و تخت و کلاه ۱۶۶۳۵
چو فرهاد و رُهّام گُردِ دِلیر — چو اَشکَش کجا هست چون نرّه شیر
چُنین هفت یل باید آراسته — نگهبانِ این لشکر و خواسته
همه تاج و زیور بیَنداختند — چُنان‌چون بایست برساختند
[پس آگاهی آمد به گردنکَشان — بدان گرزْداران دشمنْ‌کُشان]
۸۶۵ [بپرسید زَنگه که خسرو کجاست؟ — چه آمد به رویش که ما را بخواست؟] ۱۶۶۴۰
چو سالارِ نوبت بیامد به در — به شبگیر بستند گُردان کمر
همه نیزه‌دارانِ جنگْ‌آوران — همه مرزْبانانِ نامْ‌آوران
همه نیزه و تیر بارِ هَیون — همه جنگ را دست شُسته به خون

رفتن رستم زال به ترکستان به شکل بازرگانان

سِپیده‌دمان گاهِ بانگِ خروس — ببستند بر کوهه‌یِ پیل کوس
۸۷۰ تَهَمتن بیامد چو سروِ بلند — به چنگ اندرون گرز و بر زین کمند ۱۶۶۴۵
سپاه از پسِ پشت و گُردان ز پیش — نِهاده به کف بر همه جانِ خویش
برفت از درِ شاه با لشکرش — همی آفرین خوانْد بر کشورش
چو نزدیکیِ مرزِ توران رسید — سران را ز لشکر همه برگزید
به لشکر چُنین گفت پس پهلوان — که ایدر بباشید روشنْ‌روان

مجنبید از ایدر مگر جانِ من ز تن بُگْسِلد پاک یزدانِ من
پَسیچیده باشید مر جنگ را همه تیز کرده به خون چنگ را
سپهْ بر سرِ مرزِ ایران بمانْد خود و سرکَشان سویِ توران برانْد
همه جامه برسانِ بازاریان بپوشید و بُگْشاد بند از میان
گشادند گُردان کمرهایِ سیم بپوشیدِشان جامه‌هایِ گلیم
سویِ شهرِ توران نِهادند روی یکی کارْوانی پر از رنگ و بوی
گَرانْمایه هفت اسپ با کارْوان یکی رَخش و دیگر نشستِ گَوان
صد اُشتر همه بارِ او گوهرا صد اَستَر همه جامه‌یِ لشکرا
ز بس های‌وهوی و جَرَنگِ دَرای به‌کردارِ طَهمورِثی کَرّه‌نای،
همه دشت از آوازِشان می‌خَنید همی رفت تا شهرِ پیران رسید
نبُد پهلوانِ سواران به‌جای ببُد پیشِ میدانِ او بر به‌پای
چو پیرانِ ویسه ز نَخچیرگاه بیامد تَهَمتن بدیدش به راه،
یکی جامِ زرّین پر از گوهرا به دیبا بپوشید رستم سرا
دو اسپِ گَرانْمایه با گوهرش به دیبا بیاراست اندرخَورش
به فرمانْبران داد و خود پیش رفت به درگاهِ پیران خُرامید تَفت
براو آفرین کرد کَای نامورَ به ایران و توران به بخت و هنر
چُنان کرد روشن جِهاندار ساز که پیران مر او را ندانست باز
بپرسید و گفت: از کجایی بگوی چه مردیّ و چون آمدی پویْ‌پوی؟
بدو گفت رستم: ترا کِهترم به شهرِ تو کرد ایزد آبِشخَورم
به بازارگانی زِ ایران به تور بپیمودم این راهِ دشوار و دور
فروشنده‌ام هم خریدار نیز چه دارم چه خَرّم ز هرگونه چیز
به مهرِ تو دادم روان را نُوید چُنین چیره شد بر دلم بر امید
اگر پهلوان گیردم زیرِ پَر خَرم چارپای و فروشم گهر
هم از دادِ تو کس نیازارَدم هم از ابرِ مهرت گهر باردم
پس آن جامِ زرّین که زَانْدازه بیش در او بود گوهر نِهادش به پیش
گَرانْمایه اسپانِ تازی‌نژاد که بر مویِ‌شان گَرد ننْشانْد باد
بسی آفرین کرد و آن خواسته بدو داد و شد کار آراسته

چو پیران بدان گوهران بنگرید / که زان جامِ رَخشنده آمد پدید،
براو آفرین کرد و بنواختش / بر آن تختِ پیروزه بنشاختش
که رَو شاد و ایمِن به شهر اندرآی / کنون نزدِ خویشت بسازیم جای
که زین خواسته بر تو تیمار نیست / کسی را بدین با تو پیکار نیست ۱۶۶۸۰
برو هرچه داری بَهایی بیار / خریدار کن هر سوي خواستار
فرود آی در خانِ فرزندِ من / چُنان باش با من که پیوندِ من
بدو گفت رستم که ای پهلوان / هم ایدر بباشیم با کارْوان
که با من ز هرگونه مردم بُوَد / نباید که زان گوهری گم بُوَد
بدو گفت: رَو بآرِزو گیر جای / کنم رهنُمایان به پیشت به‌پای ۱۶۶۸۵
یکی خانه بُگزید و برساخت کار / به کلبه درون رخت بنْهاد و بار

خبر شد که زایران یکی کارْوان / بسیامد برِ نامورَ پهلوان
ز هرسو خریدار بنْهاد گوش / چو آگاهی آمد ز گوهرْفروش
خریدارِ دیبا و فرش و گهر / به درگاهِ پیران نِهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کلبه بازار برخاستی ۱۶۶۹۰

آمدن منیژه دختر افراسیاب به نزدیک رستم

منیژه خبر یافت از کارْوان / یکایک به شهر اندرآمد دوان
بَرهنه نَوان دختِ افراسیاب / برِ رستم آمد دو دیده پر آب
براو آفرین کرد و پرسید و گفت / ـ همی بآشتین خونِ مژگان برُفت ـ
که بر خوردی از جان و از گنجِ خویش / مبادت پشیمانی از رنجِ خویش
به کامِ تو بادا سپهرِ بلند / ز چشمِ بَدانت مبادا گزند ۱۶۶۹۵
هر امّیدِ دل را که بستی میان / ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزْگار / خُنُک بومِ ایران و خوش روزگار
چه آگاهی استَت ز گُردان و شاه؟ / از ایران و از پهلوانِ سپاه؟
نیامد به ایران ز بیژن خبر؟ / نیایَش نخواهد بُدَن چاره‌گر؟

که چونان جوانی ز گودرزیان / همی بُگْسِلانَد به سختی میان
بسوده‌ست پایش به بندِ گران / دو دستش به مِسمارِ آهنگران
کَشیده به زنجیر و بسته به بند / همه چاه پر خونِ آن مُستمند
نیابم ز درویشیِ خویش خواب / ز نالیدنِ او دو چشمم پرآب
بترسید رستم ز گفتارِ اوی / یکی بانگ برزد برانْدش ز روی
بدو گفت کز پیشِ من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالارِ نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تَهی
به رستم نگهْ کرد و بگْریست زار / ز خواری ببارید خون بر کنار
بدو گفت کَای مِهترِ پرخرد / ز تو سرد گفتن نه اندرخَورَد
سَخُن گر نگویی مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش
چُنین باشد آیینِ ایران مگر / که درویش را کس نگوید خبر؟
بدو گفت رستم که ای زن چه بود؟ / مگر اَهرِمَن رَستَخیزت نُمود؟
همی برنَوَشتی تو بازارِ من / بدان روی بُد با تو پیکارِ من
بدین تندی از من میازار بیش / که دل بسته بودم به بازارِ خویش
وُ دیگر به جایی که کیخسرو است / بدان شهر من خود ندارم نشست
ندانم ز بُن گیو و گودرز را / نه پیموده‌ام هرگز آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هرچه بود / نِهادند در پیشِ درویش زود
یکایک سَخُن کرد ازو خواستار / که با تو چرا شد دُژَم روزگار؟
چه پرسی ز گُردان و از تختِ شاه؟ / چه داری همی راهِ ایران نگاه؟
منیژه بدو گفت کز کارِ من / چه پرسی ز بد بخت و تیمارِ من؟
که زان چاهْسر با دلی پر ز درد / دویدم به‌نزدِ تو ای زادْمرد
زدی بانگ بر من چو جنگاوران / نترسیدی از داورِ داوران
منیژه منم دختِ افراسیاب / بَرهنه ندیدی رخم آفتاب
کنون دیده پر خون و دل پر ز درد / ازین در بدان در دوان گِردْگَرد
همی نانِ کَشکین فراز آورم / چُنین رانْد یزدان قضا بر سرم
ازین زارتر چون بُوَد روزگار؟ / سرآرد مگر بر من این کردگار
چو بیچاره بیژن بدان ژَرف چاه / نبیند شب وروز خورشید و ماه

به غُلّ و به مِسمار و بندِ گران
همی مرگ خواهد ز یزدان بَران

مرا درد بر درد بفْزود زین
نم از دیدگانم بپالود زین

کنون گرْت باشد به ایران گذر
ز گودرزِ کَشواد یابی خبر،

به درگاهِ خسرو مگر گیو را
ببینیّ و گر رستمِ نیو را، ۱۶۷۳۰

بگویی که بیژن به سختی در است
اگر دیر گیری شود کار پست

گرَش دید خواهی میاسای دیر
که بر سرْش سنگ است و آهن به زیر

بدو گفت رستم که ای خوبْ‌چهر
که مهرت مبُرّاد از وی سپهر

چرا نزدِ بابِ تو خواهشگران
نیَنگیزی از هر سوي مِهتران؟

مگر بر تو بخشایش آرد پدر
بجوشدْش خون و بسوزد جگر ۱۶۷۳۵

گر آزارِ بابت نبودی ز پیش
ترا دادمی چیز از اندازه بیش

به خوالیگرش گفت کز هر خَورش
که او را بباید بیاور برِش

یکی مرغِ بریان بفرمود گرم
نَوَشته بدو اندرون نانِ نرم

سَبک دستِ رستم به‌سانِ پری
بدو در نِهان کرد انگشتری

بدو داد و گفتش: بدان چاه بر
که بیچارگان را تویی راهبر ۱۶۷۴۰

منیژه بیامد بدان چاه‌سر
دوان و خورش‌ها گرفته به بر

نَوَشته به دستار چیزی که برد
چُنان هم که بشْتد به بیژن سپرد

نگهْ کرد بیژن به‌خیره بمانْد
ازان چاه خورشیدْرخ را بخوانْد؛

که ای مهرْبان از کجا یافتی
خورش‌ها که‌زین‌گونه بشْتافتی؟

بسا رنج و سختی که‌ت آمد به روی
ز بهرِ منی در جِهان پویْ‌پوی ۱۶۷۴۵

منیژه بدو گفت کز کارْوان
یکی مایه‌ور مردِ بازارگان،

از ایران به توران ز بهرِ دِرَم
کَشیده ز هرگونه بسیار غم

یکی مردِ پاکیزه با هوش و فَر
ز هرگونه با او فراوان گهر

گُشَن دستگاهی نِهاده فراخ
یکی کلبه سازیده بر پیشِ کاخ

به من داد زین‌گونه دستارِ خوان
که بر من جِهانْ‌آفرین را بخوان ۱۶۷۵۰

بدان چاه نزدیکِ آن بسته رَو
دگر گر بخواهد ببَر نو به نو

بگسترْد بیژن پس آن نانِ پاک
پر امّید دل گاه با ترس و باک

چو دستِ خورش بُرد ازان داوری
بدید آن نِهانْ‌کرده انگشتری

نگینش نگهْ کرد و نامش بخوانْد
ز شادی بخندید و خیره بمانْد

یکی مُهرِ پیروزه رستم براوی
نبِشته به آهن به‌کردارِ موی ۱۶۷۵۵

چو بارِ درختِ وفا را بدید
بدانست کآمد غمش را کِلید

بخندید خندیدنی شاهْ‌وار
چُنان کآمد آواز بر چاهسار

منیژه چو بشْنید خندیدنش
ازان چاهِ تاریک بسته تنش،

شگِفت آمدش داستانی بزد
که دیوانه خندد ز کردارِ خَود

چگونه گشادی به خنده دو لب
که شب روز بینی همی روز شب؟ ۱۶۷۶۰

چه راز است پیش آر و با من بگوی
مگر بختِ نیکت نُموده‌ست روی؟

بدو گفت بیژن که زین کارِ سخت
بر اَومیدِ آنم که بُگْشاد بخت

کنون گر وفایِ مرا نشْکنی
چو با من به سوگند پیمان کنی،

بگویم سراسر ترا داستان
چو باشی به سوگند همداستان،

که گر لب بدوزی ز بهرِ گزند
زنان را زبان هم نمانَد به بند ۱۶۷۶۵

منیژه خروشید و نالید سخت
که بر من چه آمد ز بدْخواه بخت

دِریغ آن شده روزگارانِ من
دلِ خسته و چشمِ بارانِ من

بدادم به بیژن تن و خان‌ومان
کنون گشت بر من چُنین بدْگُمان

همان گنجِ دینار و تاجِ گهر
به تاراج دادم همه سربسر

پدر گشته بیزار و خویشان ز من
بَرهنه دوان بر سرِ انجمن ۱۶۷۷۰

زِ امّیدِ بیژن شدم ناامُید
جِهانم سیاه و دو دیده سِپید

بپوشد همی راز بر من چُنین
تو داناتری ای جِهانْ‌آفرین

بدو گفت بیژن: همه راست است
ز من کارِ تو جمله بر کاست است

چُنین گُفتم اکنون نبایست گفت
اَیا مهرْبان یار و هُشیار جفت

سَزد گر به هر کار پندم دِهی
که مغزم به رنج اندرون شد تَهی ۱۶۷۷۵

تو بشْناس کِاین مردِ گوهرْفروش
که خوالیگرش مر ترا داد نوش،

ز بهرِ من آمد به توران فراز
و گرنه نبودش به گوهر نیاز

ببخشود بر من جِهانْ‌آفرین
ببینم مگر پهن رویِ زمین

رَهانَد مرا زین غمانِ دَراز
ترا زین تگاپوی و گُرم و گُداز

به‌نزدیکِ او شو بگویش نِهان / که ای پهلوانِ کَیانِ جِهان، ۱۶۷۸۰
به دل مهربان و به تن چاره‌جوی / اگر تو خداوندِ رَخشی بگوی

منیژه بیامد به‌کردارِ باد / ز بیژن به رستم پَیامش بداد
چو بشْنید گفتارِ آن خوبْ‌روی / که‌زان راهِ دور آمده پویْ‌پوی،
بدانست رستم که بیژن سَخُن / گشاده‌ست بر لاله‌رخ سروْبُن
ببخشود و گفتش که ای خوبْ‌چهر / که یزدان ترا زو مبُرّاد مهر ۱۶۷۸۵
بگویش که آری خداوندِ رَخش / ترا داد یزدانِ فریادْبخش
ز زاول به ایران زِ ایران به تور / ز بهرِ تو پیمودم این راهِ دور
چو با او بگویی سَخُن راز دار / شبِ تیره گوشَت به آواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم به روز / شب آید یکی آتشی برفُروز
منیژه ز گفتارِ او شاد شد / دلش زَانْدُهان یکسر آزاد شد ۱۶۷۹۰

بیامد دوان تا بدان چاهسار / که بودش به چاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پَیام / بدان مردِ فرّخْ‌پیِ نیکْ‌نام
چُنین داد پاسخ که آنم درست / که بیژن به نام و نشانم بجُست
تو با داغِ دل چند پویی همی؟ / که رخ را به خوناب شویی همی
بگویش که ما را به‌سانِ پلنگ / بسود از پیِ تو کمرگاه و چنگ ۱۶۷۹۵
کنون چون درست آمد از تو نِشان / ببینی سرِ تیغِ مردمْ‌کُشان
زمین را بدَرّانم اکنون به چنگ / به پروین براندازم آسوده سنگ
مرا گفت: چون تیره گردد هوا / شب از چنگِ خورشید یابد رَها،
به‌کردارِ کوه آتشی برفُروز / که دشت و سرِ چاه گردد چو روز
بدان‌تا ببینم سرِ چاه را / بدان روشنی بشْپَرم راه را ۱۶۸۰۰
بفرمود بیژن که آتش فُروز / که رَستیم هردو ز تاریک روز
سویِ کردگارِ جِهان کرد سر / که ای پاک بخشنده‌یِ دادگر
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر / تو زن بر دل و جانِ بدْخواه تیر
بدِه دادِ من زان که بیداد کرد / تو دانی غمانِ من و داغ و درد

مگر باز بینم بروبوم را / بمانم به سنگ اخترِ شوم را ۱۶۸۰۵
تو ای دخترِ رنجْ آزموده ز من / فِدی کرده جان و دل و چیز و تن
بدین رنج کز من تو برداشتی / زیانِ مرا سود پنداشتی
بدادی به من گنج و تاج و گهر / جِهاندار خویشان و مام و پدر
اگر یابم از چنگِ این اَژدها / بدین روزگارِ جوانی رَها،
به‌کردارِ نیکانِ یزدانْ‌پرست / بپویم به پای و بیازم به دست ۱۶۸۱۰
به‌سانِ پرستار پیشِ کَیان / به پاداشِ نیکیْت بندم میان

منیژه به هیزم شتابید سخت / چو مرغان برآمد به شاخِ درخت
به خورشید بر چشم و هیزم به بر / که تا کی برآرد شب از کوه سر

چو از چشم خورشید شد ناپدید / شبِ تیره بر کوه دامن کَشید،
بدان‌گهْ که آرام گیرد جِهان / شود آشکارایِ گیتی نِهان، ۱۶۸۱۵
که لشکر کَشد تیره شب پیشِ روز / بگردد سرِ هورِ گیتی‌فروز،
منیژه سَبک آتشی برفُروخت / که چشمِ شبِ قیرْگون را بسوخت
به دلْش اندرون بانگِ رویینه خُم / که آید ز ره رَخشِ پولادْسُم

تَهَمتن بپوشید رومی زِرِهْ / برافگنْد بندِ زِرِهْ را گِرِهْ
بشد پیشِ یزدانِ خورشید و ماه / بیامد بدو کرد پشت و پناه ۱۶۸۲۰
همی گفت: چشمِ بَدان کور باد / بدین کارِ بیژن مرا زور باد
به گُردان بفرمود تا هم‌چُنین / ببستند بر گُرده‌گهْ بندِ کین
بر اسپان نِهادند زینِ خَدَنگ / همه جنگ را تیز کردند چنگ

رفتن رستم با هفت‌گرد به سر چاه بیژن

تَهَمتن به رَخشنده بنْهاد روی / همی رفت پیش اندرون راهْ‌جوی
چو آمد برِ سنگِ اکوان فراز / بدان چاهِ اندوه و گُرم و گُداز، ۱۶۸۲۵

چُنین گفت با نامورَ هفت گُرد / که رویِ زمین را بباید سِتُرد
بباید شما را کنون ساختن / سرِ چاه از سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سرانِ سپاه / که‌زان سنگ پردَخته مانند چاه
پَسودند با سنگ بسیار چنگ / شده مانده گُردان و آسوده سنگ
چو از نامداران بپالود خَوی / که سنگ از سرِ چاه ننْهاد پی، ۱۶۸۳۰
زِ اسپ اندرآمد گَوِ شیرِ نر / زِرِهْ‌دامنش را بزد بر کمر
ز یزدانِ جانْ‌آفرین زور خواست / بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بیَنداخت بر بیشه‌یِ شیرچین / بلرزید ازان سنگ رویِ زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار / که چون بود کارت به بد روزگار؟
ز گیتی همه نوش بودیْت بهر / ز دستش چرا بشْتدی جامِ زهر؟ ۱۶۸۳۵
بدو گفت بیژن ز تاریک چاه / که چون بود بر پهلوان رنجِ راه؟
مرا چون خروشِ تو آمد به گوش / همه زهرِ گیتی شدم پاک نوش
بدین‌سان که بینی مرا خان‌ومان / زِ آهن زمین و زِ سنگ آسْمان،
بکَندم دلم زین سرایِ سِپَنج / ز بس درد و سختیّ و اندوه و رنج
بدو گفت رستم که بر جانِ تو / ببخشود روشن جِهانبانِ تو ۱۶۸۴۰
کنون ای خردمندِ آزاده‌خوی / مرا مانْد زی تو یکی آرِزوی
به من بخش گرگینِ میلاد را / ز دل دور کن کین و بیداد را
بدو گفت بیژن که با یارِ من / چه دانی که چون بود پیکارِ من؟
چه دانی تو ای نیکْ‌دل شیرْمرد / که گرگینِ میلاد با من چه کرد؟
گر آید براو بر جِهانْ‌بینِ من / براو رَستَخیز آید از کینِ من ۱۶۸۴۵
بدو گفت رستم که گر بدْخوی / بسازیّ و گفتارِ من نشْنَوی،
بمانم ترا بسته در چاه پای / به رَخش اندرآرم شَوم بازِ جای
چو گفتارِ رستم رسیدش به گوش / ازان تنگ زندان برآمد خروش
چُنین داد پاسخ که بد بختِ من / ز گُردان و زِ دوده و انجمن
ز گرگین بدین بد که بر من رسید / چُنین روز نیزم بباید کَشید ۱۶۸۵۰
کَشیدیم و گشتیم خشنود ازوی / ز کینه دلِ من بیاسود ازوی
فروهِشت رستم به زندان کمند / برآورْدش از چاه با پای‌بند

بَرهنه تن و موی و ناخن دَراز / گُدازیده از رنج و درد و نیاز
همه تن پر از خون و رخساره زرد / ازان بند و زنجیرِ زَنگارْخَورد
خروشید رستم چو او را بدید / همه تن در آهن شده ناپدید ۱۶۸۵۵
بزد دست و بُگْسست زنجیر و بند / جدا کرد ازو حلقه‌یِ پای‌بند

سویِ خانه رفتند زان چاهسار / به یک دست بیژن به دیگر زَوار
تَهَمتن بفرمود شُستن سرش / یکی جامه پوشید نو بر برش
ازان پس چو گرگین به‌نزدیکِ اوی / بیامد بمالید بر خاک روی
ز کردارِ بد پوزش آورْد پیش / بپیچید ازان خام گفتارِ خویش ۱۶۸۶۰
دلِ بیژن از کینش آمد به راه / مکافات ناورْد پیشِ گناه
شتر بار کردند و اسپان به‌زین / بپوشید رستم سِلیحِ گزین
نشستند بر باره نامْ‌آوران / کَشیدند شمشیر و گرزِ گران
گُسی کرد بار و برآراست کار / چُنان‌چون بُوَد درخورِ کارزار
بشد با بُنه اَشکَشِ تیزْهوش / که دارد سپهْ را به هر جای گوش ۱۶۸۶۵
به بیژن بفرمود رستم که شو / تو با اَشکَش و با منیژه برو
که ما امشب از کینِ افراسیاب / نه یابیم آرام و نه خورد و خواب
یکی کار سازم کنون بر درش / که فردا بخندد براو کشورش
بدو گفت بیژن: منم پیشرو / که از من همی کینه سازند نو
برفتند با رستم آن هفت گُرد / بُنه اَشکَشِ تیزْهُش را سپرد ۱۶۸۷۰
عِنان‌ها فَگندند بر پیشِ زین / کَشیدند گُردان همه تیغِ کین

رزم رستم زال با افراسیاب

بشد تا به درگاهِ افراسیاب / به هَنگامِ سستیّ و آرام و خواب
برآمد خروشِ "دِه و داروگیر" / دُرَفشیدنِ تیغ و بارانِ تیر
سران را بسی سر جدا شد ز تن / پر از خاک ریش و پر از خون دهن
ز دِهلیزِ در رستم آواز داد / که خوابِ تو خوش باد و گُردانْت شاد ۱۶۸۷۵

بخفتی تو بر گاه و بیژن به چاه / مگر باره دیدی زِ آهن به راه
منم رستمِ زابلی پورِ زال / نه هَنگامِ خواب است و آرام و هال
شکستم در و بندِ زندانِ تو / که سنگِ گران بُد نگهبانِ تو
رَها شد سر و پایِ بیژن ز بند / به داماد بر کس نسازد گزند
۱۱۰۵ ترا رزم و کینِ سیاوَخش بس / براین دشت گردیدنِ رَخش بس ۱۶۸۸۰
همیدون برآورْد بیژن خروش / که ای ترکِ بدْگوهرِ تیره‌هوش
براندیش ازان تختِ فرخنده جای / مرا بسته بر پیش کرده به‌پای
همی رزم جُستی به‌سانِ پلنگ / مرا دست بسته به‌کردارِ سنگ
کنونم گشاده به هامون ببین / که با من نجوید ژیان شیر کین
۱۱۱۰ بزد دست بر جامه افراسیاب / که جنگْ‌آوران را ببستند خواب؟ ۱۶۸۸۵
بفرمود زان‌پس که گیرند راه / بر آن نامدارانِ جوینده‌گاه
ز هرسو خروشِ تگاپوی خاست / ز خون ریختن بر درش جوی خاست
هرآن‌کس که آمد ز توران سپاه / زمانه تَهی مانْد ازو جایگاه
گرفتند بر کینه جُستن شتاب / ازان خانه بُگْریخت افراسیاب
۱۱۱۵ به کاخ اندرآمد خداوندِ رَخش / همه جامه و فرشِ او کرد بخش ۱۶۸۹۰
پری‌چهرگانِ سپهبَدْپرست / گرفته همه دستِ گُردان به دست
گرانْ‌مایه اسپان و زینِ پلنگ / نشانده گهر در جُناغِ خَدَنگ
از ایوان برفتند و بستند بار / به توران نکردند بس روزگار
ز بهرِ بُنه تاخت اسپان به زور / بدان‌تا نخیزد ازان کار شور
۱۱۲۰ چُنان رنجه بُد رستم از رنجِ راه / که بر سرْش بر درد بود از کلاه ۱۶۸۹۵
سواران ز بس رنج و اسپان ز تَگ / یکی را به تن در نجنبید رگ
به لشکر فرستاد رستم پَیام / که شمشیرِ کین برکَشید از نیام
که من بی‌گُمانم که زین‌پس به کین / سیهْ گردد از سُمِّ اسپان زمین
گُشَن لشکری سازد افراسیاب / به نیزه بپوشد رخِ آفتاب
۱۱۲۵ برفتند یکسر سوارانِ جنگ / همه رزم را تیز کردند چنگ ۱۶۹۰۰
همه نیزه‌داران زُدوده سِنان / همه جنگ را گِرد کرده عِنان
نگهبانِ دیده برآمد ز دور / همی دید راهِ سوارانِ تور

منیژه نشسته به خیمه درون — پرستنده بر پیشِ او رهنُمون
یکی داستان زد تَهَمتن براوی — که گر می بریزد نریزدْش بوی
چُنین است رسمِ سرایِ سِپَنج — گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج ۱۶۹۰۵

چو خورشید سر برزد از کوهسار — سوارانِ ترکان ببستند بار
بتوفید شهر و برآمد خروش — توگفتی همی کر کند نعره گوش
به درگاهِ افراسیاب آمدند — کمرْبستگان بر درش صف زدند
همه یکسره جنگ را ساخته — دل از بوم و آرام پرداخته
بزرگانِ توران گشاده‌کمر — به پیشِ سپهدار پر خاک سر ۱۶۹۱۰
همه جنگ را پاک بسته‌میان — همه دل پر از کینِ ایرانیان
که زَاندازه بُگذشت ما را سَخُن — چه افگنْد باید بدین کار بُن؟
که زین ننگ بر شاه و گردنکَشان — بمانَد ز کردارِ بیژن نِشان
به ایران به مردان ندانندِمان — زنانِ کمرْبسته خوانندِمان
برآشفت مِهتر به‌سانِ پلنگ — ازان ننگ را ساز فرمود جنگ ۱۶۹۱۵
به پیران بفرمود تا بست کوس — که بر ما زِ ایران همین بُد فُسوس
بزد نایِ رویین به درگاهِ شاه — بجوشید در شهرِ توران سپاه
یلان صف کَشیدند بر درْسرای — خروش آمد از بوق و هَندی دَرای
سپاهی ز توران بدان مرز رانْد — که رویِ زمین جز به دریا نمانْد

چو از دیده‌گهْ دیده‌بان بنْگرید — زمین را چو دریایِ جوشنده دید، ۱۶۹۲۰
برِ رستم آمد که بیْسیچ کار — که گیتی سیهْ شد ز گَردِ سوار
بدو گفت: ما زین نداریم باک — همی جنگ را برفَشانیم خاک
بُنه با منیژه گُسی کرد و بار — بپوشید خود جامه‌یِ کارزار
به بالا برآمد سپهْ را بدید — خروشی چو شیرِ ژیان برکَشید
یکی داستان زد سوارِ دِلیر — که روبهْ چه سنجد به چنگالِ شیر؟ ۱۶۹۲۵
به گُردانِ جنگْ‌آور آواز کرد — که پیش آمد آن روزگارِ نبرد
کجا تیغ و ژوپینِ آهنْ‌گذار — کجا نیزه و گُرزه‌یِ گاوْسار،

هنرها کنون کرد باید پدید
براین دشت بر کینه باید کَشید

برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای
تَهَمتن به رَخش اندرآورْد پای

۱۱۵۵ ازان کوهْ‌سر سویِ هامون کَشید
چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید، ۱۶۹۳۰

کَشیدند لشکر بر آن پهن جای
به هرسو ببستند زآهن سرای

بیاراست رستم یکی رزمگاه
که از گَردِ اسپان هوا شد سیاه

اَبَر مَیمَنه اَشکَش و گُستَهَم
سواران بسیار با او به‌هم

چو رُهّام و چون زَنگه بر مَیسَره
به خون داده مر چنگ را یکسره

۱۱۶۰ خود و بیژنِ گیو در قلبگاه
نگهدارِ گُردان و پشتِ سپاه ۱۶۹۳۵

پسِ پشتِ لشکر کُهِ بیستون
حِصاری زِ آهن به پیش اندرون

چو افراسیاب آن سپهْ را بدید
که سالارِشان رستم آمد پدید،

غمی گشت و پوشید خَفتانِ جنگ
سپهْ را بفرمود کردن دِرنگ

برابر به‌آیین صفی برکَشید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید

۱۱۶۵ چپِ لشکرش را به پیران سپرد
سویِ راستش جایِ هومانِ گُرد ۱۶۹۴۰

به گَرسیوَز و شیده قلبِ سپاه
سپرد و همی کرد هرسو نگاه

تَهَمتن همی گشت گِردِ سپاه
در آهن به‌کردارِ کوهی سیاه

فَغان کرد کَای ترکِ شوریده‌بخت
که ننگی تو بر لشکر و تاج و تخت

ترا چون سواران دلِ جنگ نیست
ز گُردانِ لشکر ترا ننگ نیست؟

۱۱۷۰ که چندین به پیشِ من آیی به کین
به مردان و اسپان بپوشی زمین، ۱۶۹۴۵

چو در جنگ لشکر شود تیزْچنگ
همی پشت بینم ترا سویِ جنگ

ز دَستان تو نشْنیدی آن داستان
که دارد به یاد از گهِ باستان؛

که شیری نترسد ز یک دشت گور
ستاره نتابد چو تابنده هور

بدَرّد دل و گوشِ غُرمِ سُتُرگ
اگر بشْنَود نامِ چنگالِ گرگ

۱۱۷۵ چو اندر هوا باز گسترْد پَر
بترسد ز چنگالِ او کبکِ نر ۱۶۹۵۰

نه روبهْ شود زآزْمودن دِلیر
نه گوران پَسایند چنگالِ شیر

چو تو کس سَبکسار خسرو مباد
چو باشد دِهد پادشاهی به باد

براین دشت و هامون تو از دستِ من
رَهایی نیابی به جان و به تن

چو این گفته بشْنید ترکِ دُژَم
بلرزید و برزد یکی تیز دَم

۱۱۸۰ برآشفت کای نامدارانِ تور — که این دشتِ جنگ است گر جایِ سور؟ ۱۶۹۵۵
چو گفتارِ سالارِشان شد به گوش — ز گُردانِ لشکر برآمد خروش
چُنان تیره‌گون شد ز گَرد آفتاب — که گفتی همی غرقه گردد در آب
ببستند بر پیل رویینه خُم — دَمیدند شیپور با گاؤدُم
ز جوشن یکی باره‌یِ آهنین — کَشیدند گُردان به رویِ زمین
۱۱۸۵ بجوشید دشت و بتوفید کوه — ز بانگِ سوارانِ هردو گروه ۱۶۹۶۰
دُرَفشان به گَرد اندرون تیغِ تیز — توگفتی برآمد همی رَستَخیز
همی گرزِ پولاد همچون تَگرگ — ببارید بر جوشن و خود و تَرگ
وُ زان رُستمی اَژدهافَش دِرفش — شده رویِ خورشیدِ تابان بنفش
بپوشید رویِ هوا گَردِ پیل — به خورشید گفتی براندود نیل
۱۱۹۰ به هرسو که رستم برافگنْد رَخش — سران را سر از تن همی کرد بخش ۱۶۹۶۵
به چنگ اندرون گُرزه‌یِ گاوْسار — به سانِ هَیونی گسسته مَهار،
به قلب اندرآمد به‌کردارِ گرگ — پراگنده کرد آن سپاهِ بزرگ
درآمد چو باد اَشکَش از دستِ راست — ز گَرسیوَزِ تیغْ‌زن کینه خواست
چو گرگین و رُهّام و فرهادِ گُرد — چپِ لشکرِ شاهِ توران ببرد
۱۱۹۵ به قلب اندرون بیژنِ تیزْچنگ — همی بزمگاه آمدش جایِ جنگ ۱۶۹۷۰
سرانِ سواران چو برگِ درخت — فروریخت از باد و برگشت بخت
همه رزمگهْ سربسر جویِ خون — دِرفشِ سپهدارِ ترکان نگون
جِهاندار چون بخت برگشته دید — دِلیرانِ توران همه کُشته دید،
بیَفگنْد شمشیرِ هَندی ز دست — یکی اسپِ آسوده‌تر برنشست
۱۲۰۰ خود و ویژگان سویِ توران شتافت — که زایرانیان کام و کینه نیافت ۱۶۹۷۵
برفت از پسش رستمِ گُردْگیر — ببارید بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اَژدهایِ دُژَم — همی مردم آهِخت ازایشان به دَم
سوارانِ جنگی ز توران هزار — گرفتند زنده پس از کارزار
به لشکرگهْ آمد ازان رزمگاه — که بخشش کند خواسته بر سپاه
۱۲۰۵ ببخشید و بنْهاد بر پیل بار — به پیروزی آمد برِ شهریار ۱۶۹۸۰

چو آگاهی آمد به شاهِ دِلیر / که از بیشه پیروز برگشت شیر،
چو بیژن شد از بند و زندان رَها / ز بندِ بدْاندیش نرآزْدها،
سپاهی ز توران به هم برشکست / همه کامه‌یِ دشمنان کرد پست،
به شادی به پیشِ جِهانْ‌آفرین / بمالید روی و کُلهْ بر زمین
۱۲۱۰ چو گودرز و گیو آگهی یافتند / سوی شاهِ پیروز بشْتافتند ۱۶۹۸۵
برآمد خروش و بیامد سپاه / تَبیره‌زنان برگرفتند راه
دَمنده دَمان گاوْدُم بر درش / برآمد خروشیدن از لشکرش
سیهْ کرده میدانش اسپان به سُم / همه شهر آوایِ رویینه خُم
به یک دست بربسته شیر و پلنگ / به زنجیر و دیگر سوارانِ جنگ
۱۲۱۵ گُرازان سواران دَمان و دَنان / به دندان زمین زَنده پیلان کَنان ۱۶۹۹۰
به پیشِ سپاه اندرون بوق وکوس / دِرفش از پسِ پشتِ گودرز و طوس
پذیره شدن پیشِ پهلَو سپاه / بدین‌گونه فرمود بیدار شاه
برفتند لشکر گروهاگروه / زمین شد ز گُردان به‌کردارِ کوه
چو آمد پدیدار از انبوه نیو / پیاده شد از اسپ گودرز و گیو
۱۲۲۰ زِ اسپ اندرآمد جِهانْ‌پهلوان / به پرسیدنِ رنجْ‌دیده گَوان ۱۶۹۹۵
براو آفرین کرد گودرز و گیو / که ای نامبُردار سالارِ نیو
ترا جاوِدان باد یزدان پناه / به کامِ تو گرداد خورشید و ماه
دِلیر از تو گردد بهْ هر جای شیر / سپهر از تو هرگز مگرداد سیر
همه بنده کردی تو این دوده را / ز تو یافتم پورِ گمْ‌بوده را
۱۲۲۵ ز درد و غمان رَستگانِ توایم / به ایران کمرْبستگانِ توایم ۱۷۰۰۰
بر اسپان نشستند یکْ‌یک مِهان / گُرازان به نزدیکِ شاهِ جِهان

چو نزدیکِ شهرِ جِهاندار شاه / فراز آمد آن گُردِ لشکرْ‌پناه،
پذیره شدش نامدارِ جِهان / نگهدارِ ایران و شاهِ مِهان
چو رستم به فَرِّ جِهاندار شاه / نگهْ کرد کآمد پذیره به راه،
۱۲۳۰ پیاده شد و برد پیشش نَماز / غمی گشته از رنج و راهِ دَراز ۱۷۰۰۵
جِهاندار خسرو گرفتش به بر / که ای دستِ مردیّ و جانِ هنر

تَـهَمتـن سَـبک دسـتِ بیـژن گرفت
چُنان که‌ش ز شـاه و پـدر بپذَرفت،

بیاورْد و بسْـپرْد و بر پای خاست
چُنان بـختِ خمّیـده را کرد راست

ازان‌پـس اسـیـرانِ تـوران هـزار
بـیـاورْد بسـتـه بـرِ شـهـریـار

۱۲۳۵ بـراو آفریـن کرد خسـرو بـه‌مـهـر
کـه جاویـد بـادا بـه کامت سـپهر ۱۷۰۱۰

خُنُـک زال کـه‌ش بُگْـذرَد روزگار
بـمـانَـد بـه گـیـتـی تـرا یـادگـار

خجسته بـروبـومِ زابل کـه شـیـر
هـمـی پـرورانَـد گَـوانِ دِلـیـر

خُنُـک شـهـرِ ایـران و فـرّخ گَـوان
کـه دارنـد چون تـو یکی پـهـلـوان

وُ زین هرسه بـرتـر سـر و بختِ من
کـه چون تـو پرسـتد همی تختِ من

۱۲۴۰ بـه خورشـیـد مانَـد همـی کارِ تـو
بـه گـیـتـی پـراگـنـده کـردارِ تـو ۱۷۰۱۵

بـه گـیـو آنگهی گفت شـاهِ جِـهـان
کـه نیـک است با کردگارت نِـهان

که بـر دسـتِ رسـتـم جِهانْ‌آفریـن
بـه تـو داد پـیـروز پـورِ گـزیـن

گـرفت آفـریـن گیـو بـر شـهـریار
کـه شـادان بَـدی تـا بُـوَد روزگـار

سـرِ رسـتـمـت جاوِدان سـبـز بـاد
دلِ زالِ فـرّخ بـدو بـاد شـاد

۱۲۴۵ بـفرمود خسـرو کـه بـنْـهـید خوان
بـزرگـانِ بـرتـرمَـنِـش را بـخـوان ۱۷۰۲۰

چو از خوانِ سـالار بـرخاسـتـنـد
نـشـسـتـنگـهِ مـی بـیـاراسـتـنـد

فـروزنـده‌یِ مـجلس و میـگسـار
نـوازنـده‌یِ چـنـگ بـا پـیـشـکار،

هـمـه بـر سـران افـسـرانِ گَـران
بـه زر انـدرون پـیـکـر از گوهـران

همه رخ چو دیبـایِ رومی بـه رنگ
خروشـان ز چنگِ پری‌زاده چنگ

۱۲۵۰ طَبَـق‌هایِ زرّین پر از مُشـکِ ناب
بـه پـیـش انـدرون آبـگـیـرِ گلاب ۱۷۰۲۵

همـی تـافـت از فَـرِّ شـاهـنـشـهی
چو مـاهِ دوهـفـتـه ز سـروِ سَـهـی

همـه پـهـلـوانـانِ خسـروپـرسـت
بـرفـتـنـد زَایـوانِ سـالار مـسـت

بـه شـبگیـر چون رستم آمد بـه در
گشـاده‌دل و تـنـگ بسـتـه کمـر،

بـه دَسـتـوریِ بازگشـتن بـه جای
هـمـی زد هُـشـیـوار بـا شـاه رای

۱۲۵۵ یکـی دسـت جامـه بـفـرمود شـاه
گـهـرْبـافـتـه بـا قـبـا و کـلاه، ۱۷۰۳۰

یـکـی جـام پـر گـوهـرِ شـاهـوار
صد اسپ و صد اَستَر به‌زین و به‌بار،

دو پـنـجهْ پـری‌رویِ بسـتـه‌کمـر
دو پـنـجهْ پـرسـتـارِ بـا طَوقِ زر،

همه پیشِ شاهِ جهانْ‌کدخدای
بیاوردْ و کردند یکسر به‌پای

همه رستمِ زابلی را سپرد
زمین را ببوسید و برجَست گُرد

به سر برنِهاد آن کلاهِ کَیان
ببست آن کَیانی کمر بر میان

اَبَر شاه کرد آفرین و برفت
رهِ سیستان را پَسیچید تَفت

بزرگان که بودند با او به‌هم
به رزم و به بزم و به شادیّ و غم،

بر اندازه‌شان یک‌به‌یک هَدیه داد
از ایوانِ خسرو برفتند شاد

چو از کارِ گُردان بپرداخت شاه
به‌آرام بنْشست بر پیشگاه

بفرمود تا بیژن آمدْش پیش
سَخُن گفت زان رنج و تیمارِ خویش

ازان تنگ زندان و رنجِ زَوار
فراوان سَخُن گفت با شهریار

وُ زان گَردِشِ روزگارانِ بد
همه داستان پیشِ خسرو بزد

بپیچید و بخشایش آورْد سخت
ز درد و غمِ دختِ گمْ‌بوده بخت

بفرمود صد جامه دیبایِ روم
همه پیکرش گوهر و زَرّه بوم،

یکی تاج و ده بَدره دینار نیز
پرستنده و فرش و هرگونه چیز،

به بیژن بفرمود کاین خواسته
ببَر سویِ ترکِ روانْ‌کاسته

به رنجَش مفرسای و سردش مگوی
نگر تا چه آوردی او را به روی

تو با او جِهان را به شادی گذار
نگهْ کن بدین گَردِشِ روزگار

یکی را برآرد به چرخِ بلند
ز تیمار و رنجَش کند بی‌گزند

وُ زان‌جاش گَردان بَرَد سویِ خاک
همه جایِ ترس است و تیمار و باک

همان را که پروَرْد بر بر به ناز
بیَفگنْد خیره به چاهِ نیاز

یکی را ز چاه آورَد سویِ گاه
نِهد بر سرش بر ز گوهر کلاه

جِهان را ز کردارِ بد شرم نیست
کسی را به‌نزدیکش آزرم نیست

همیشه به هر نیک و بد دستْ‌رس
وُ لیکِن نجوید خود آزرمِ کس

چُنین است کارِ سِپَنجی سرای
بدونیک را او بُوَد رهنُمای

ز بهرِ دِرَم تا نباشی به‌درد
بی‌آزار بهتر دلِ زادْمرد

بدین کارِ بیژن سَخُن ساختم
به پیران و گودرز پرداختم



دوازده رخ

داستان دوازده رخ

جِهان چون برآری برآید همی
بدونیک روزی سرآید همی

چو بستی کمر بر درِ راهِ آز
شود کارِ گیتی‌ت یکسر دَراز

به یک روی جُستن بلندی سَزاست
اگر در میانِ دَمِ اَژدهاست

وُ دیگر که گیتی ندارد دِرنگ
سرایِ سِپَنجی چه پهن و چه تنگ

پرستنده‌یِ آز و جویایِ کین
به گیتی ز کس نشْنَود آفرین

چو سروِ سَهی کوز گردد به باغ
براو بر شود تیره روشن چراغ

کند برگ پژمرده و بیخ سست
سرش سویِ پستی گِراید نُخست

بروید ز خاک و شود بازِ خاک
همه جایِ ترس است و تیمار و باک

سرِ مایه‌یِ مردِ سنگ و خرد
ز گیتی بی‌آزاری اندرخَورَد

اگر خود بمانی به گیتی دَراز
ز رنجِ تن آید به رفتن نیاز

یکی ژَرف دریاست بُنْ‌ناپدید
درِ گنجِ رازش ندارد کِلید

ازو چند یابی فزون بایدت
همان خورده یک روز بگْزایدت

سه چیزت بباید که‌زان چاره نیست
وُ زان بر سرت هیچ پَیغاره نیست

خوری گر بپوشیّ و گر گستری
سَزد گر به دیگر سَخُن ننْگری

که‌زین سه گذشتی همه رنجِ آز
چه در آز پیچی چه اندر نیاز

چو دانی که بر تو نمانَد جِهان | چه پیچی تو از آز جان و روان؟
بخور آنچه داریّ و بیشی مجوی | که از آز کاهد همی آبِ روی

آغاز داستان

دلِ شاهِ ترکان چُنان کهم شُنود | همیشه به‌رنج از پیِ آز بود
ازان‌پس که برگشت زان رزمگاه | که رستم براو کرد گیتی سیاه،
بشد تازَنان تا به خَلُّخ رسید | به ننگ از کَیان شد سرش ناپدید
به کاخ اندرآمد پر آزار دل | اَبا کارْدانانِ هُشیارْدل
چو پیران و گَرسیوَزِ رهنُمون | قَراخان و چون شیده و گَرسیون
بر ایشان همه داستان برگشاد | گذشته سَخُن‌ها همه کرد یاد؛
که تا برنِهادم به شاهی کلاه | مرا گشت خورشید و تابنده ماه،
مرا بود بر مِهتران دسترس | عِنانِ مرا برنتابید کس
ز هَنگامِ رزمِ منوچهر باز | نبُد دستِ ایران به توران دَراز
شبیخون کند تا درِ خانِ من | از ایران بیازند بر جانِ من
دلاور شد آن مردمِ نادِلیر | گوزن اندرآمد به بالینِ شیر
براین کینه گر کار سازیم زود | وُ گرنه برآرند زین مرز دود
سَزد گر کنون گِردِ این کشورم | سراسر فرستادگان گسترم
ز ترکان و زِ چین هزاران هزار | کمرْبستگان ازدرِ کارزار،
بیاریم بر گِردِ ایران سپاه | بسازیم هرسو یکی رزمگاه
همه موبَدان رایِ هُشیارِ خویش | نِهادند با گُفتِ سالارِ خویش؛
که ما را ز جیحون بباید گذشت | زدن کوسِ خسرو بر آن پهن دشت
به آموی لشکرگهی ساختن | شب و روز ناسودن از تاختن
که آن جایِ جنگ است و خون ریختن | چه با گیو و با رستم آویختن
سرافراز گُردانِ گیرنده شهر | نهنگانِ چنگ آب داده به زهر
چو افراسیاب آن سَخُن‌ها شُنود | برافروخت از بخت و شادی نُمود
اَبَر پهلوانان و بر موبَدان | بکرد آفرینی به رسمِ رَدان

نویسنده‌یِ نامه را پیش خوانْد — سَخُن هرچه بایست با او برانْد
فرستادگان خواست از انجمن — به‌نزدیکِ فَغفور و شاهِ خُتَن
فرستاد نامه به هر کشوری — به هر نامداریّ و هر مِهتری
سپهْ خواست کَانْدیشه‌یِ جنگ داشت — ز بیژن بدان‌گونه دل تنگ داشت

دو هفته برآمد ز چین و خُتَن — ز هر کشوری شد سپاه انجمن
چو دریایِ جوشان زمین بردَمید — چُنان شد که کس روز روشن ندید
گَله هرچه بودش زِ اسپان یَله — به شهر اندرآورْد یکسر گَله
همان گنج‌ها کز گهِ تور باز — پدر بر پُسر بر همی داشت راز،
سرِ بَدره‌ها را گشادن گرفت — شب‌وروز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته — بدان بی‌نیازی شد از خواسته،
ز گُردان گزین کرد پنجهْ‌هزار — همه رزمجویانِ سازنده‌کار
به شیده که بودش نَبَرده پُسر — ز شیرانِ جنگی برآورده سر،
چُنین گفت کِاین لشکرِ رزمْ‌ساز — سپردم ترا راهِ خوارزم ساز
نگهبانِ آن مرزِ خوارزم باش — همیشه کمرْبسته‌یِ رزم باش
دگر پنجهْ از نامدارانِ چین — بفرمود تا کرد پیران گزین
بدو گفت: تا شهرِ ایران برو — ممان بخت و مه تختِ سالارِ نو
درِ آشتی هیچ‌گونه مجوی — سَخُن جز به جنگ و به کینه مگوی
کسی کُاو بَرَد آب و آتش به‌هم — اَبَر هردُوان کرده باشد سِتم
دو پرمایه بیدار دو پهلوان — یکی پیرِ باهوش و دیگر جوان،
برفتند با پندِ افراسیاب — به‌آرام پیر و جوان پرشتاب
اَبا تَرگِ زرّین و گوپال و تیغ — خروشان به‌کردارِ غُرّنده میغ

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن سپاه افراسیاب

پس آگاهی آمد به پیروز شاه — که آمد ز توران به ایران سپاه
جفاپیشه بدْگوهر افراسیاب — ز کینه نیابد شب آرام و خواب

برآورْد خواهد همی سر ز ننگ ز هرسو فرسْتاد لشکر به جنگ ۱۷۱۲۰
همی زهر ساید به نوکِ سِنان که تابد مگر سویِ ایران عِنان
سواران جنگی چو سیصدهزار به جیحون همی کرد خواهد گذار ۶۵
سپاهی که هَنگامِ ننگ ونبرد ز جیحون به گردون برآرند گَرد
دِلیران به درگاهِ افراسیاب ز بانگِ تَبیره نیابند خواب
وُ زآوایِ شیپور و زخمِ دَرای تو گویی برآید همی دل ز جای ۱۷۱۲۵
گر آید به ایران به جنگ آن سپاه هِزَبرِ دلاور نیاید به راه
سرِ مرزِ توران به پیران سپرد سپاهی فرستاد با او نه خُرد ۷۰
سویِ مرزِ خوارزم پنجهْهزار کمرْبسته رفت ازدرِ کارزار
سپهدارِشان شیدهیِ شیرْدل که زآتش ستانَد به شمشیر دل
سپاهی به‌کردارِ پیلانِ مست که با جنگِ ایشان شود کوه پست ۱۷۱۳۰
چو بشْنید گفتارِ کارْآگهان پراندیشه بنْشست شاهِ جِهان
به کارْآگهان گفت کَای بِخْردان من ایدون شنیده‌ستم از موبَدان؛ ۷۵
که چون ماهِ ترکان برآید بلند ز خورشیدِ ایرانَش آید گزند
سیهْ مار کُاو را سر آید به کوب ز سوراخ پیچان شود سویِ چوب
چو خسرو به بیداد کارد درخت بگردد براو پادشاهیّ و بخت ۱۷۱۳۵
همه موبَدان را برِ خویش خوانْد شنیده سَخُن پیشِ ایشان برانْد
نشستند با شاهِ ایران به راز بزرگانِ فرزانه و رزمْساز ۸۰
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو چو شیدوش و فرهاد و رُهّامِ نیو
دگر بیژنِ گیو با گَرْدَهَم چو گرگین و چون زَنگه و گُستَهَم
جزاین نامدارانِ لشکر همه که بودند شاهِ جِهان را رَمه ۱۷۱۴۰
اَبا پهلوانان چُنین گفت شاه که ترکان همی رزم جویند و گاه
چو دشمن سپهْ کرد و شد تیزْچنگ بباید پَسیچید ما را به جنگ ۸۵
بفرمود تا بر درش گاوْدُم دَمیدند و بستند رویینه خُم
از ایوان به میدان خُرامید شاه بیاراستند از برِ پیل گاه
بزد مُهره در جام بر پشتِ پیل زمین را توگفتی براندود نیل ۱۷۱۴۵
هوا نیلگون شد زمین پیلْرنگ دِلیرانِ لشکر به‌سانِ پلنگ

به چنگ اندرون گرز و دل پر ز کین ز گُردان چو دریایِ جوشان زمین
خروشی برآمد ز درگاهِ شاه که ای پهلوانانِ ایران سپاه
کسی کُاو پَساید عِنان و رِکیب نباید که یابد به خانه شَکیب
بفرمود کز روم و زِ هَندوان سوارانِ جنگی گزیده گَوان،
دِلیرانِ گردنکَش از تازیان پَسیچیده‌یِ جنگِ شیرِ ژیان،
کمرْبسته خواهند سیصدهزار ز دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار
هر آن کُاو چهل روزه را پیشِ شاه نیاید نبینند به سر بر کلاه
پراگنْد بر گِردِ کشور سوار فرستاده با نامه‌یِ شهریار

دو هفته برآمد به فرمانِ شاه بجنبید در پادشاهی سپاه
ز لشکر همه کشور آمد به جوش ز گیتی برآمد سراسر خروش
به شبگیر گاهِ خروشِ خروس ز هر سوی برخاست آوایِ کوس
بزرگانِ هر کشوری با سپاه کَشیدند صف پیشِ درگاهِ شاه
درِ گنج‌هایِ کُهُن باز کرد سپهْ را دِرَم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنجِ دینارِ شاه به سر برنِهادند زرّین کلاه
به برگُستُوان و به جوشن چو کوه شدند آهنین لشکری همْگروه
چو شد کارِ لشکر همه ساخته وُ زایشان دلِ شاه پرداخته،
نُخستین ازان لشکرِ نامدار سوارانِ شمشیرْزن سی‌هزار،
گزین کرد خسرو به رستم سپرد بدو گفت کَای نامبُردار گُرد
رهِ سیستان گیر و برکَش پَگاه به هندوستان اندرآور سپاه
ز غَزنین برو تا به رایِ بَرین چو گردد ترا تاج و تخت و نگین،
چو آن پادشاهی شود یکسره به آبِشخور آید پلنگ و بره،
فرامرز را دِهْ کلاه و نگین کسی کُاو بخواهد ز لشکر گزین
بزن کوسِ رویین و شیپور و نای به کَشمیر و کابل فزون زین مپای
که ما را سر از جنگِ افراسیاب نیابد همی خورد و آرام و خواب
اَلانان و غُز در به لُهراسْپ داد بدو گفت کَای گُردِ خسرونژاد
برو با سپاهی به‌کردارِ کوه گزین کن ز گُردانِ لشکر گروه

سواران شایسته‌ی کارزار
ببَر تا برآری ز توران دَمار
به اَشکَش بفرمود تا سی‌هزار
دَمنده هِزَبران نیزه‌گزار،
بَرَد سوی خوارزم و کوس بزرگ
سپاهی به‌کردار دَرّنده گرگ
زند بر درِ شهرِ خوارزم گاه
اَبا شیده‌ی رزمْ‌زن کینه‌خواه
سپاهِ چهارم به گودرز داد
چه مایه وُرا پند و اندرز داد؛
که رَو با بزرگانِ ایران به‌هم
چو گرگین و چون زَنگه و گُستَهَم
زَواره فریبرز و فرهاد و گیو
گُرازه سپهدار و رُهّامِ نیو
بفرمود بستن کمرْشان به جنگ
سوی رزمِ توران شدن بی‌دِرنگ
سپهدار گودرزِ کَشوادگان
همه پهلوانان و آزادگان،
نشستند بر زین به فرمانِ شاه
سپهدار گودرز پیشِ سپاه
به گودرز فرمود پس شهریار:
چو رفتی کمرْبسته‌ی کارزار،
نگر تا نَیازی به بیداد دست
نگردانی ایوانِ آباد پست
کسی کُاو به جنگت نبندد میان
چُنان ساز که‌ش از تو ناید زیان
که نپْسندد از ما بدی دادگر
سِپَنج است گیتیّ و ما بر گذر
چو لشکر سوی مرزِ توران بَری
مکن تیز دل را به آتشْ‌سری
نگر تا نجوشی به‌کردارِ طوس
نبندی به هر کار بر پیل کوس
جِهانْ‌دیده‌یی سوی پیران فرست
هُشیوار و زِ یادْگیران فرست
به پندِ فراوانْش بُگْشای گوش
براو چادَرِ مهرْبانی بپوش
به هر کار با هرکسی داد کن
ز یزدانِ نیکی‌دِهِش یاد کن
چُنین گفت سالارِ لشکر به شاه
که فرمانِ تو برتر از شید و ماه
بدان‌سان رَوم کَم تو فرمان دِهی
تو شاهِ جِهانداری و من رَهی
برآمد خروش از درِ پهلوان
ز بانگِ تَبیره زمین شد نَوان
به لشکرگهْ آمد دُمادُم سپاه
جِهان شد ز گَردِ سواران سیاه
به پیشِ سپاه اندرون پیلِ شست
جِهان پست گشته ز پیلانِ مست
وُ زان زَنده پیلانِ جنگی چهار
بیاراستند از درِ شهریار
نِهادند بر پشتِ‌شان تختِ زر
نشستنگهِ شاهِ با تاج و فَر
به گودرز فرمود تا برنشست
بر آن تختِ زر از برِ پیلِ مست

برانگیخت پیلان و برخاست گَرد / وُ زان گَرد نیک اختری یاد کرد؛ ۱۷۲۰۰
که از خانِ پیران برآریم دود / بر آن‌سان که گَردِ پیِ پیل بود
بی‌آزار لشکر به فرمانِ شاه / همی رفت منزل به منزل به راه

رسیدن گودرز به کنار زیبد و فرستادن گیو را به رسولی

چو گودرز نزدیکِ زیبَد رسید / سران را ز لشکر همه برگزید
هزار از دِلیرانِ نیزه‌گزار / ز گُردانِ لشکر گزیده سوار
از ایرانیان نامور ده سوار / سَخُن‌گوی و اندرخورِ کارزار ۱۷۲۰۵
سپهدار پس گیو را پیش خواند / همه گفته‌یِ شاه با او براند
بدو گفت کَای پورِ سالار سر / برافراخته سر ز بسیار سر
گزین کردم اندرخورت لشکری / که شایَند سالارِ هر کشوری
بدان‌تا به‌نزدیکِ پیران شَوی / بگوییّ و گفتارِ او بشْنَوی
بگویی به پیران که من با سپاه / به زیبَد رسیدم به فرمانِ شاه ۱۷۲۱۰
شناسی تو گفتار و کردارِ خویش / بی‌آزاری و رنج و تیمارِ خویش
همه شهرِ توران بدی را میان / ببستند با نامدارِ کَیان
فِریدونِ فرّخ که با داغ و درد / ز گیتی بشد دیده پر آبِ زرد،
پر از درد ایران پر از داغ شاه / که با سوکِ ایرج نتابید ماه
ز ترکان به‌تنها تو بر انجمن / ستایی به مهر و وفا خویشتن ۱۷۲۱۵
دروغ است بر تو همین نامِ مهر / نبینم به دلْت اندر آرامِ مهر
همان است کآن شاهِ آزرمْ‌جوی / مرا گفت: با او همه نرم گوی
ازان کُاو به کارِ سیاووشِ رَد / نیَفگنْد یک روز بنْیادِ بد
به‌نزدِ منَش دستگاه است نیز / ز خونِ پدر بی‌گناه است نیز
گناهی که تا این زمان کرده‌ای / ز شاهانِ گیتی که آزَرده‌ای، ۱۷۲۲۰
همه شاه بُگْذارَد از تو همی / بدی نیکی اِنگارَد از تو همی
نباید که بر دستِ ما بر تباه / شَوی بر گذشته فراوان گناه
دگر کز پیِ جنگِ افراسیاب / زمانه همی بر تو گیرد شتاب

بزرگانِ ایران و فرزندِ من
بخوانند بر تو همه پندِ من

سَخُن هرچه دانی بدیشان بگوی
وُ زایشان همیدون سَخُن بازجوی ۱۷۲۲۵

اگر راست باشد دلت با زبان
گذشتی ز تیمار و رَستی به جان

بروبوم و خویشانت آباد گشت
ز تیغِ منَت گردن آزاد گشت ۱۷۰

وَر از تو پدیدار آید گناه
نمانَد به تو مُهر و تخت و کلاه

نجویم براین کینه آرام و خواب
من و گرز و میدان و افراسیاب

که زو شاهِ ما را به کین خواستن
نباید بسی لشکر آراستن ۱۷۲۳۰

مگر پندِ من سربسر بشْنَوی
به گفتارِ هُشیارِ من بگْرَوی

نُخستین کسی کُاو پی افگنْد کین
به خون ریختن برنَوَشت آستین، ۱۷۵

به خونِ سیاووش یازید دست
جِهانی به بیداد بر کرد پست،

به‌سانِ سگانش ازان انجمن
ببندی فرستی به‌نزدیکِ من

بدان‌تا فرستم به‌نزدیکِ شاه
چه‌شان سر ستانَد چه بخشد کلاه ۱۷۲۳۵

تو نشْنیدی آن داستانِ بزرگ
که شیرِ ژیان آورَد پیشِ گرگ؛

که هر کُاو به خونِ کَیان دست آخت
زمانه بجز خاک جایش نساخت ۱۸۰

دگر هرچه از گنج نزدیکِ توست
همه دشمنِ جانِ تاریکِ توست

زِ اسپانِ پرمایه و گوهران
زِ دیبا و دینار و زِ افسران،

زِ شمشیر و زِ تَرگ و برگُستُوان
ز خَفتان و زِ خنجرِ هَندوان، ۱۷۲۴۰

همه آلتِ لشکر و سیم و زر
فرستی به‌نزدیکِ ما سربسر

به بیداد کز مردمان بشْتدی
فراز آوریدی ز راهِ بدی ۱۸۵

بدان بازخَرّی مگر جانِ خویش
ازین در کنی زود درمانِ خویش

چه اندرخورِ شهریار است ازان
فرستم به‌نزدیکِ شاهِ جِهان

ببخشیم دیگر همه بر سپاه
به جایِ مکافاتِ کرده گناه ۱۷۲۴۵

وُ دیگر که پورِ گزینِ ترا
نگهبانِ گاه و نگینِ ترا،

برادرْت هردو سرانِ سپاه
که هَزمان برآرند گردن به ماه، ۱۹۰

چو هرسه بدین نامدار انجمن
گروگان فرستی به‌نزدیکِ من

بدان‌تا شَوم ایمِن از کارِ تو
بر آرد درختِ وفا بارِ تو

تو نیز آنگهی برگزینی دو راه
یکی راه جویی به‌نزدیکِ شاه ۱۷۲۵۰

اَبا دودمان نزدِ خسرو شَوی
بدان سایه‌یِ مهرِ او بغْنَوی

کنم با تو پیمان که خسرو ترا
به خورشیدِ تابان برآرد سرا

ز مهرِ دلِ او تو آگه‌تری
که‌زو هیچ ناید جز از بهتری

بشویی دل از مهرِ افراسیاب
نبینی شبِ تیره او را به خواب

گر از شاهِ ترکان بترسی ز بد
نخواهی که آیی به ایران سَزد

بپرداز توران و بنْشین به چاج
ببَر تختِ ساج و برافراز تاج

وَرَت سویِ افراسیاب است رای
بکَش لشکر و جنگِ ما را مپای

که با آن که باید پَسیچیم جنگ
مرا زورِ شیر است و چنگِ پلنگ

به ترکان نمانم من از تخت بهر
کمانِ من ابر است و بارانْش زهر

که زین بُگْذری گر به جنگت هواست
سویِ شهریار و سپاهت وفاست،

پَسیچیده‌یِ جنگ خیز ایدر آی
گرَت هست با شیرِ دَرّنده پای

چو صف برکَشند از دورویه سپاه
گنه‌کار پیدا شد از بی‌گناه

گر این گفته‌هایِ مرا نشْنَوی
به فرجامِ کارت پشیمان شَوی

پشیمانی آن‌گه‌ْ نداردْت سود
که تیغِ زمانه سرت را دُرود

بگفت این سَخُن پهلوان با پُسر
که برخوان به پیران همه دربه‌در

ز پیشِ پدر گیو شد تا به بَلخ
گرفته به یاد آن سَخُن‌هایِ تلخ

فرود آمد و کس فرستاد زود
بر آن‌سان که گودرز فرموده بود

همان شب سپاه اندرآورْد گِرد
برفت از درِ بَلخ تا ویسه‌گِرد

که پیران بدان شهر بُد با سپاه
که دَیهیمِ ایران همی جُست و گاه

فرستاده چون سویِ پیران رسید
سپهدار پیران سپه‌ْ را بدید،

بگفتند کآمد سویِ بَلخ گیو
اَبا ویژگانِ سپهدارِ نیو

چو بشْنید پیران برافراخت گوش
برآمد ز گُردانِ لشکر خروش

بزد نایِ رویین و بربست کوس
شد از سُمِّ اسپان زمین آبنوس

صدوده‌هزارش ز لشکر سوار
فراز آمد اندرخورِ کارزار

ازایشان دو بهره همان‌جا بمانْد
برفت و جِهانْدیدگان را بخوانْد

بیامد چو نزدیکِ جیحون رسید / به گِردِ لبِ آب لشکر کَشید
به جیحون بر از نیزه دیوار کرد / چو با گیوِ گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر سَخُن‌شان دِرنگ / بدان‌تا نباشد به بیداد جنگ
ز هرگونه گفتند و پیران شنید / گنه‌کاری آمد ز ترکان پدید
بزرگانِ ایران زبان یافتند / بر ایشان به گفتار بشتافتند
برافگند پیران هم اندر شتاب / نَوَندی به‌نزدیکِ افراسیاب؛
که گودرزِ کَشوادگان با سپاه / نِهاد از برِ تختِ ایران کلاه
فرستاده آمد به‌نزدیکِ من / گزین پورِ او مِهترِ انجمن
مرا گوش و دل سویِ فرمانِ توست / به پیمان روانم گروگانِ توست

سَخُن چون به سالارِ ترکان رسید / سپاهی ز جنگ‌آوران برگزید
فرستاد نزدیکِ پیران سوار / ز گُردانِ شمشیرزن سی‌هزار
بدو گفت: بردار شمشیرِ کین / وُ زایشان بپرداز رویِ زمین
نه گودرز باید که مانَد نه گیو / نه فرهاد و گرگین نه رُهّامِ نیو
که بر ما سپاه آمد از چار سوی / همی تختِ توران کنند آرِزوی
جفاپیشه گشتم ازین‌پس به جنگ / نجویم به خون ریختن بر دِرنگ
به رایِ هُشیوار و مردانِ مرد / برآرم ز کیخسرو این بار گَرد

چو پیران بدید آن سپاهِ بزرگ / به خون تشنه هریک به‌کردارِ گرگ،
برآشفت ازان‌پس که نیرو گرفت / هنرها بشُست از دل آهو گرفت
جفاپیشه گشت آن دلِ نیک‌خوی / پراندیشه شد رزم کرد آرِزوی
به گیو آنگهی گفت: برخیز و رَو / سویِ پهلوانِ سپه بازشو
بگویش که از من تو چیزی مجوی / که فرزانگان آن نبینند روی
یکی آن‌که از نامدارِ گَوان / گروگان همی خواهی این کی توان؟
وُ دیگر که گویی سِلیح و سپاه / گرانْ‌مایه اسپان و تخت و کلاه،
برادر که روشن جِهانِ من است / گزیده پُسر پهلوانِ من است،
همی گویی از خویشتن دور کن / ز بِخْرد چُنین خام باشد سَخُن

مرا مرگ بهتر ازان زندگی / که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد براین بر پلنگ / چو با شیرِ جنگ‌آورش خاست جنگ؛
به نام ار بریزی مرا ـ گفت ـ خون / بِهْ از زندگانی به ننگ اندرون
وُ دیگر که پیغامِ شاه آمده‌ست / به فرمانِ جنگم سپاه آمده‌ست

بازگشتن گیو از پیش پیران ویسه

چو پاسخ چُنین یافت برگشت گیو / اَبا لشکرِ نامبُردارِ نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازوی / خروشان سویِ جنگ بنْهاد روی
بیامد چو پیشِ کَنابَد رسید / بر آن دامنِ کوه لشکر کَشید
چو گیو اندرآمد به پیشِ پدر / همی گفت پاسخ همه دربه‌در
به گودرز گفت: اندرآور سپاه / به جایی که سازی همی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست / به دلْش اندرون داد را جای نیست
ز هرگونه با او سَخُن رانْدم / همه هرچه گفتی براو خوانْدم
چو آمد پدیدار ازایشان گناه / هَیونی برافگنْد نزدیکِ شاه؛
که گودرز و گیو اندرآمد به جنگ / سپهْ باید ایدر مرا بی‌دِرنگ
سپاه آمد از نزدِ افراسیاب / چو ما بازگشتیم بُگْذاشت آب
کنون کینه را کوس بر پیل بست / همی جنگِ ما را کند پیش دست
چُنین گفت با گیو پس پهلوان / که پیران به سیری رسید از روان
همین داشتم چشم زان بدْنِهان / وُ لیکِن به فرمانِ شاهِ جِهان،
بباید رفتن که چاره نبود / دلش را کنون شهریار آزْمود
یکی داستان گفته بودم به شاه / چو فرمود لشکر کَشیدن به راه؛
که دل را زِ مهرِ کسی برگسِل / کجا نیستش با زبان راست دل
همه مهرِ پیران به ترکان بر است / بشویَد همی شاه ازو پاک دست

چو پیران سپاه از کَنابَد برانْد / به روز اندرون روشنایی نمانْد
برفتند بسته کمرها به جنگ / همه نیزه و تیغِ هَندی به چنگ

چو دانست گودرز کآمد سپاه
بزد کوس و آمد ز زیبَد به راه

ز کوه اندرآمد به هامون گذشت
کَشیدند لشکر بر آن پهن دشت

به‌کردارِ کوه از دورویه سپاه
زِ آهن به سر برنِهاده کلاه

برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای
بجنبد همی کوه گفتی ز جای

ز زیبَد همی تا کَنابَد سپاه
در و دشت ازایشان کبود و سیاه

ز گَردِ سپهْ روز روشن نمانْد
ز نیزه هوا جز به جوشن نمانْد

از آوازِ اسپان و گَردِ سپاه
بشد روشنایی ز خورشید و ماه

ستاره سِنان بود و خورشید تیغ
از آهن زمین بود و زِ گرز میغ

بتوفید از آوازِ گُردان زمین
ز تَرگ و سِنان آسمان آهنین

چو گودرز توران سپهْ را بدید
که برسانِ دریا زمین بردَمید،

دِرفش از دِرفش و گروه از گروه
گسسته نشد شب برآمد ز کوه،

چو شب تیره شد پیل پیشِ سپاه
فراز آوریدند و بستند راه

برافروختند آتش از هردو روی
از آوازِ گُردانِ پرخاشجوی،

جِهان سربسر گفتی آهِرمَن است
به دامن بر از آستی دشمن است

ز بانگِ تَبیره به سنگ اندرون
بدَرّید دل در شبِ قیرْگون

سِپیده برآمد ز کوهِ سیاه
سپهدارِ ایران به پیشِ سپاه،

به آسوده اسپ اندرآورْد پای
یلان را به هرسو همی ساخت جای

سپهْ را سویِ مَیمَنه کوه بود
ز جنگِ دِلیران بی‌اندوه بود

سویِ مَیسَره رود و آبِ روان
چُنان درخور آمد چو تن را روان

پیاده که اندرخورِ کارزار
بفرمود تا پیشِ رویِ سوار،

صفی برکَشیدند نیزه‌وَران
اَبا گرزْدارانِ کُنداوران

همیدون پیاده بسی نیزه‌دار
اَبا تَرکَش و تیرِ جوشنْ‌گذار

کمان‌ها فَگنده به بازو درون
همی از جگرْشان بجوشید خون

پسِ پشتِ ایشان سوارانِ جنگ
که‌زآتش به خنجر ببردند رنگ

پسِ پشتِ لشکر ز پیلان گروه
زمین از پیِ پیل گشته سُتوه

دِرفشِ خجسته میانِ سپاه / ز گوهر دُرَفشان به‌کردارِ ماه
ز پیلان زمین سربسر پیل‌گون / ز گَردِ سواران هوا نیلگون
دُرَفشیدنِ تیغ‌هایِ بنفش / ازان سایه‌یِ کاویانی دِرفش،
تو گفتی که اندر شبِ تیره‌چهر / ستاره همی برفَشانَد سپهر
بیاراست لشکر به‌سانِ بهشت / به باغِ وفا سروِ کینه بکِشت

لشکر آراستن گودرز و پیران

فریبرز را داد پس مَیمَنه / پسِ پشتِ لشکر حِصار و بُنه
گُرازه سرِ تُخمه‌یِ گیوگان / زَواره نگهبانِ تختِ کَیان
به یاریْ فریبرز برخاستند / به یک روی لشکر بیاراستند
به رُهّام فرمود پس پهلوان / که ای تاج و تخت و خرد را روان
برو با سواران سویِ مَیسَره / نگهْ دار چنگالِ گرگ از بره
بیَفروز لشکرگهْ از فَرِّ خویش / سپهْ را همی دار در پَرِّ خویش
بدان آبْ‌گون خنجرِ نیوْسوز / چو شیرِ ژیان با یلان رزم توز
برفتند یارانْش با او به‌هم / ز گُردانِ لشکر یکی گُستَهَم
دگر گَژدَهَم رزم را ناگُزیر / فُروهِل که بُگْذارَد از سنگ تیر
بفرمود تا گیو با دوهزار / برفتند برگُستُوانْوَر سوار
سپرد آن زمان پشتِ لشکر بدوی / که بُد جایِ گُردانِ پرخاشجوی
برفتند با گیو جنگاوران / چو گرگین و چون زَنگه‌یِ شاوَران
دِرفشی فرستاد و سیصد سوار / نگهبانِ لشکر سویِ رودبار
همیدون فرستاد بر سویِ کوه / دِرفشیّ و سیصد ز گُردان گروه
یکی دیده‌بان بر سرِ کوهسار / نگهبانِ روز و ستاره شُمار
شب و روز گردن برافراخته / ازان دیده‌گهْ دیده‌بان ساخته
بجُستی همی تا ز توران سپاه / پیِ مور دیدی نِهاده به راه،
ز دیده خروشیدن آراستی / بگفتیّ و گودرز برخاستی
بدان‌سان بیاراست آن رزمگاه / که رزم آرِزو کرد خورشید و ماه

چو سالار شایسته باشد به جنگ
نترسد سپاه از دلاور نهنگ

ازان پس بیامد به سالارْگاه
که دارد سپهْ را ز دشمن نگاه

دِرفشِ دلْافروز برپای کرد
یلان را به قلب اندرون جای کرد

سران را همه خوانْد نزدیکِ خویش
پسِ پشت شیدوش و فرهاد پیش

به دستِ چپش رزمْدیده هُجیر
سویِ راست کَشْماره‌یِ شیرْگیر

ببستند زآهن به گِردَش سرای
پسِ پشت پیلانِ جنگی به‌پای

سپهدار گودرزِشان در میان
دِرفش از برش سایه‌یِ کاویان

همی بشْتد از ماه و خورشید نور
نگهْ کرد پیران به لشکر ز دور،

بدان ساز و آن لشکر آراستن
دل از زنگ و تیمار پیراستن،

در و دشت و کوه و بیابان سِنان
عِنان بافته سربسر در عِنان،

سپهدارِ ترکان غمی گشت سخت
برآشفت با تیره خورشیدِ بخت

ازان پس نگهْ کرد جایِ سپاه
نیامدْش بر آرِزو رزمگاه

نه آوردگهْ دید و نه جایِ صف
همی برزد از خشم کف را به کف

بر آن‌سان که آمد بپایست ساخت
چو سویِ یلان چنگ بایست آخت

پس از نامداران و گُردانِ خویش
کسی کُاو کند جنگ را دست پیش،

وُ زان جنگْسازانِ افراسیاب
کسی کهش سر از کینه گیرد شتاب،

گزین کرد شمشیرْزن سی‌هزار
که بودند شایسته‌یِ کارزار

به هومان سپرد آن‌زمان قلبگاه
سپاهی هِزَبرْاَوْژَن و رزمْخواه

بخوانْد اَندریمان و اَخْواست را
نِهادِ چپِ لشکر و راست را

چپِ لشکرش را بدیشان سپرد
اَبا سی‌هزار از دِلیرانِ گُرد

چو لَهّاکِ جنگیّ و فرشیدوَرد
اَبا سی‌هزار از دِلیرانِ مرد،

گرفتند بر مَیمَنه جایگاه
جِهان سربسر گشت زآهن سیاه

چو زَنگاله‌یِ گُرد و کَلباد را
سِپَهرَم که بُد روزِ فریاد را،

برفتند با نیزه‌وَر ده‌هزار
به پشتِ سوارانِ خنجرْگزار

بِرون رفت رویینِ رویینه‌تن
اَبا ده‌هزار از یلانِ خُتَن

بدان‌تا در آن بیشه اندر چو شیر
کمینْگهْ کند با یلانِ دِلیر

طَلایه فرستد به رود و به کوه / سپهدارِ ایران شود زو سُتوه
گر از رزمگهْ پی نِهد پیش‌تر / وُ گر جنبد از خویشتن بیش‌تر، ۱۷۴۰۰
سپهدار رویین به‌کردارِ شیر / پسِ پشتِ او اندرآید دِلیر
همان دیده‌بان بر سرِ کوه کرد / که جنگِ سواران بی‌اندوه کرد
زِ ایرانیان گر سواری ز دور / عِنان تافتی سویِ پیکارِ تور،
نگهبانِ دیده گرفتی خروش / همه رزمگاه آمدی زو به جوش
دو لشکر به روی اندرآورده روی / همه نامدارانِ پرخاشجوی ۱۷۴۰۵

چُنین ایستاده سه روز و سه شب / یکی را به گفتن نجنبید لب
همی‌گفت گودرز: گر پشتِ خویش / سپارم بدیشان نِهم پای پیش،
سپاه اندرآید پسِ پشتِ من / نمانَد جز از باد در مشتِ من
شب و روز بر پای پیشِ سپاه / همی جُست نیک اخترِ هور و ماه
که تا روزگاری که نیک اختر است / کدام است و جنبش که‌را بهتر است؟ ۱۷۴۱۰
کجا بردَمد بادِ روزِ نبرد؟ / که چشمِ سواران نپوشد به گَرد
بر ایشان بیابم مگر دستگاه / به‌کردارِ باد اندرآرم سپاه
نِهاده سپهدار پیران دو چشم / که گودرز را دل بجوشد ز خشم
کند پشت پردَخت و رانَد سپاه / کمین اندرآرد ز پشتش به راه

آمدن بیژن به نزدیک پدر و جنگ ترکان خواستن

به روزِ چهارم ز پشتِ سپاه / بشد بیژنِ گیو تا قلبگاه ۱۷۴۱۵
به پیشِ پدر شد همه جامه چاک / همی بآسْمان برپراگنْد خاک
بدو گفت کَای بابِ کارْآزمای / چه داری چُنین خیره ما را به‌پای؟
به پنجم فراز آمد این روزگار / شب و روز آسایش آموزْگار
نه خورشید شمشیرِ گُردان بدید / نه گَردی به رویِ هوا بردَمید
سواران به خَفتان و خود اندرون / یکی را به رگ بر نجنبید خون ۱۷۴۲۰
به ایران پس از رستمِ نامدار / نبودی چو گودرز دیگر سوار

چُنین تا بیامد ز جنگِ پَشَن ازان کُشتن و رزمگاهِ گَشَن،
به لاوَن که چندان پُسر کُشته دید سرِ بختِ ایرانیان گَشته دید،
جگرْخسته گشته‌ست و گمْ‌کرده راه نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیرانْش بر چشم باید فَگَنْد نِهاده‌ست سر سویِ چرخِ بلند
سپهدار کُاو ناشُمَرده سپاه ستاره شُمارَد همی گِردِ ماه،
تو بشْناس کَانْدر تنش نیست خون شد از جنگِ جنگْ‌آوران او زَبون
شگِفت از جِهانْ‌دیده گودرز نیست که او را روان خود بدین مرز نیست
شگِفت از تو آید مرا ای پدر که شیرِ ژیان از تو جوید هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم یکی تیز کن مغز و بفْروز خشم
کنون چون جِهان گرم و روشن هوا نگیرد همی رزمِ لشکر نَوا،
چو این روزگارِ خوشی بُگْذرَد چو پولاد رویِ زمین بفْسُرَد،
چو بر نیزه‌ها گردد افسُرده چنگ پسِ پشت تیغ آید و پیش سنگ،
که آید ز گُردان به پیشِ سپاه؟ که آورد گیرد بدین رزمگاه؟
وَر ایدون که ترسی همی از کمین ز جنگِ سواران و مردانِ کین،
به من داد باید سواری هزار گزینِ من اندرخورِ کارزار
برآریم گَرد از کمینْ‌گاهِشان سر افشان کنیم از برِ ماهِشان
ز گفتارِ بیژن بخندید گیو بسی آفرین کرد بر پورِ نیو
به دادار گفت: از تو دارم سپاس تو دادی مرا پورِ نیکی‌شناس
همَش زور دادی همَش فَرّ و دین شناسایِ هر کار و جویایِ کین
به من بازگشت این دلاور جوان چُنان‌چون بُوَد بچّه‌یِ پهلوان
چُنین گفت مر جفت را نرّه شیر که فرزندِ ما گر نباشد دِلیر،
بسُرّیم ازو مهر و پیوند پاک پدرْش آبِ دریا بُوَد مام خاک
وُ لیکِن تو ای پورِ چیره‌سَخُن زبان بر نیا بر گشاده مکن
که او کارْدیده‌ست و داناتر است براین لشکرِ ناموَر مِهتر است
کسی کُاو بُوَد سوده‌یِ روزگار نباید به هر کارش آموزْگار
سواران ما گر به بار اندرند نه ترکان به رنگ و نگار اندرند
همه شوربختند و برگشته‌سر همه دیده پرخون و خسته‌جگر

همی خواهد این پیرِ کارْآزمای
که ترکان به جنگ اندرآرند پای

پسِ پشتِ‌شان دور مانَد ز کوه
بَرَد لشکرِ کینه‌ور هم‌گروه

ببینی تو گوپالِ گودرز را
که چون برنَوَردد همی مرز را

وُ دیگر که از اخترِ نیک و بد
همی گَردِشِ چرخ را بشْمَرَد

چو پیش آید آن روزگارِ بِهی
کند رویِ گیتی ز ترکان تَهی

چُنین گفت بیژن به فرّخ پدر
که ای پهلوانِ جِهان سربسر

خجسته نیا را گر این است رای
سَزد گر نداریم رومی قبای

شَوم جوشن و خود بیرون کنم
به می رویِ پژمرده گلگون کنم

چو آیم جِهانْ‌پهلوان را به کار
بیایم کمرْبسته‌یِ کارزار

رفتن هومان به نزدیک پیران و جنگ ایرانیان خواستن

وُ زان لشکرِ ترک هومان دِلیر
به پیشِ برادر بیامد چو شیر؛

که ای پهلوانِ رَد افراسیاب
گرفت اندرین دشت ما را شتاب

به هفتم فراز آمد این روزگار
میانْ‌بسته‌یِ جنگ چندین سوار

ازآهن میان سوده و دل ز کین
نِهاده دو دیده به ایرانْ‌زمین

چه داری به روی اندرآورده روی؟
چه اندیشه داری به دل در بگوی

گرَت رای جنگ است جنگ آزْمای
وَرَت رای برگشتن ایدر مپای

که ننگ است ازین بر تو ای پهلوان
براین کار خندند پیر و جوان

همان لشکر است این که از ما به جنگ
برفتند و رفته ز روی آب ورنگ

که زایشان همه رزمگهْ کُشته بود
زمین سربسر رودِ خون گَشته بود

نه زین نامداران سواری کم است
نه آن دوده را پهلوان رستم است

گرَت آرِزو نیست خون ریختن
نخواهی همی لشکر انگیختن،

ز جنگْ‌آوران لشکری برگزین
به من دِهْ تو بنْگر کنون رزم و کین

چو بشْنید پیران ز هومان سَخُن
بدو گفت: مشْتاب و تندی مکن

بِدان ای برادر که این رزمْ‌خواه
که آمد چُنین پیشِ ما با سپاه،

گزینِ بزرگانِ کیخسرو است
سرِ نامدارانِ آن پهلَو است

یکی آن‌که کیخسرو از شاهِ من
بدو سر فرازد به هر انجمن

وُ دیگر که از پهلوانانِ شاه
ندانم چو گودرز کس را به جاه

به گردنْفرازیّ و مردانگی
به رایِ هُشیوار و فرزانگی ۱۷۴۷۵

سه‌دیگر که پر داغ دارد جگر
ازان کین و از دردِ چندان پُسر،

۴۲۰ که از تن سرانْشان جدا مانده‌ایم
زمین را به خون گَرد بنْشانده‌ایم

کنون تا به تنْش اندرون جان بُوَد
براین کینه چون مار پیچان بُوَد

چهارم که لشکر میانِ دو کوه
فرود آوریده‌ست و کرده گروه

ز هرسو که پویی بدو راه نیست
براندیش کِاین رنج کوتاه نیست ۱۷۴۸۰

بکوشید باید بدان‌تا مگر
ازان کوهْپایه برآرند سر

۴۲۵ مگر مانده گردند و مستی کنند
به جنگ اندرون پیشدستی کنند

چو از کوه بیرون کَشد لشکرش
یکی تیرْباران کنم بر سرش

چو دیوار گِرد اندرآریم‌شان
چو شیرِ ژیان در بر آریم‌شان

بر ایشان بگردد همه کامِ ما
برآید به خورشید بر نامِ ما ۱۷۴۸۵

تو پشتِ سپاهیّ و سالارِ شاه
برآورده از چرخِ گردان کلاه

۴۳۰ کسی کُاو به نامِ بلندش نیاز
نباشد چه گردد همی گِردِ آز؟

وُ دیگر که از نامدارانِ جنگ
نیاید کسی پیشِ غُرّان پلنگ

ز گُردان کسی را که بی‌نام‌تر
ز جنگِ سواران بی‌آرام‌تر،

ز لشکر فرستد به پیشت به کین
اگر برنَوَردی براو بر زمین، ۱۷۴۹۰

ترا نام ازان برنیاید بلند
به ایران ز کُشتنْش ناید گزند

۴۳۵ وُ گر بر تو بر دست یابد به خون
شوند این دِلیرانِ ترکان زَبون

نگهْ کرد هومان به گفتارِ او
همی خیره دانست پیکارِ او

چُنین داد پاسخ که زایران سوار
نباشد که با من کند کارزار

ترا خود همین مهرْبانی‌ست خوی
مرا کارزار آمده‌ست آرِزوی ۱۷۴۹۵

وُ گر که‌ت به کین جُستن آهنگ نیست
به دلْت اندرون آتشِ جنگ نیست،

۴۴۰ شَوم چَرمه‌یِ گامْزن زین کنم
سِپیده‌دمان جُستنِ کین کنم

نشست از برِ زین سپیده‌دمان / چو شیرِ ژیان با یکی ترجَمان
بیامد به نزدیکِ ایران سپاه / پر از جنگ دل سر پر از کینِ شاه
چو پیران بدانست کُاو شد به جنگ / براو بر جِهان گشت زَانْدوه تنگ
بجوشیدش از دردِ هومان جگر / یکی داستان یاد کرد از پدر؛
که دانا به هر کار سازد دِرنگ / سر اندرنیارد به پرگارِ تنگ
سَبکسار تندی نُماید نُخست / به فرجامِ کار اندُه آرد درست
زبانی که اندر سرش مغز نیست / اگر دُرّه بارد همان نَغز نیست
چو هومان بدین رزم تندی نُمود / ندانم چه آرد به فرجام سود
جِهانْداورش باد فریادْرس / جز اویش نبینم همی یار کس

چو هومانِ ویسه بدان رزمگاه / که گودرزِ کَشواد بُد با سپاه،
بیامد که جوید ز گُردان نبرد / نگهبانِ لشکر بدو بازخَورد
طَلایه بیامد برِ ترجَمان / سوارانِ ایران همه بدْگُمان
بپرسید کِاین مردِ پرخاشجوی / به‌خیره به دشت اندرآورده روی،
کجا رفت خواهد همی چون نَوَند؟ / به چنگ اندرون گرز و بر زین کمند
به ایرانیان گفت پس ترجَمان / که آمد گهِ گرز و تیر و کمان
که این شیرْدل نامبُردار مرد / همی با شما کرد خواهد نبرد،
سرِ ویسگان است هومان به نام / که تیغش دلِ شیر دارد نیام
چو دیدند ایرانیان گرزِ او / کمر بستن و خسروی بُرزِ او،
همه دستِ نیزه‌گزاران ز کار / فرومانْد از فَرِّ آن نامدار
همه یکسره بازگشتند ازوی / سویِ ترجَمانش نِهادند روی؛
که رَو پیشِ هومان به ترکی زبان / همه گفته‌یِ ما براو بر بخوان
که ما را به جنگِ تو آهنگ نیست / ز گودرز دَستوریِ جنگ نیست
اگر جنگ جویی گشاده‌ست راه / سویِ ناموَر پهلوانِ سپاه
ز سالار و گُردانِ گردنکَشان / به هومان بدادند یکْ‌یک نِشان؛

که گُردان کجایند و مِهتر کجاست / که دارد چپِ لشکر و دستِ راست
وُ زان‌پس هَیونی تَگ‌آور دوان / طَلایه برافگَنْد زی پهلوان؛
که هومان ازان رزمگهْ چون پلنگ / سوی پهلوان آمد ایدر به جنگ
چو هومان ز پیشِ سواران برفت / بیامد به‌نزدیکِ رُهّام تَفت
وُ زان‌جا خروشی برآورْد سخت / که ای پورِ سالارِ بیدارْبخت
چپِ لشکر و چنگِ شیران تویی / نگهبانِ سالارِ ایران تویی
بجنبان عِنان اندرین رزمگاه / میانِ دو صف برکَشیده سپاه
به آورد با من بیایدْت گشت / سویِ رود خواهیّ و گر سویِ دشت
وُ گر تو نیایی مگر گُستَهَم / بیاید دَمان با فُروهِل به‌هم
که جوید نبَردم ز کُنداوران؟ / به تیغ و سِنان و به گرزِ گران
هر آن‌کس که پیشِ من آید به کین / زمانه براو برنَوَردد زمین
وُ گر تیغِ ما را ببیند به چنگ / بدَرّد دلِ شیر و چرمِ پلنگ
چُنین داد رُهّام پاسخ بدوی / که ای ناموَر گُردِ پرخاشجوی
ز ترکان ترا بِخْرد اِنگاشتم / ازین‌سان که هستی نپنداشتم
که تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیشِ سپاه آمدی
بر آنی که اندر جِهان تیغْ‌دار / نبندد کمر چون تو دیگر سوار؟
یکی داستان از کَیان یاد کن / ز گامِ خرد گردن آزاد کن؛
که هر کُاو به جنگ اندرآید نُخست / رهِ بازگشتن نبایدْش جُست
ازین هرکه تو نام بردی به جنگ / همه جنگ را تیز دارند چنگ
وُ لیکِن چو فرمانِ سالارِ شاه / نباشد نسازد کسی رزمگاه
اگر جنگِ گُردان بجویی همی / سویِ پهلوان چون نپویی همی؟
ز گودرز دَستوریِ جنگ خواه / پس از ما به جنگ اندر آهنگ خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی / بدین روی با من بَهانه مجوی
تو این رزم را جای میدان گزین / نه مردِ سوارانی و دشتِ کین

وُ زان‌جا به قلبِ سپهْ برگذشت / دَمان تا بدان رویِ لشکر گذشت
به‌نزدِ فریبرز با ترجَمان / بیامد به‌کردارِ بادِ دَمان

یکی برخروشید کَای بدْنِشان
فروبرده گردن ز گردنکَشان

سواران و پیلان و زرّینه کفش
ترا بود با کاویانی دِرفش

به ترکان سپردی به روزِ نبرد
یلانت به ایران نخوانند مرد

چو سالار باشی شوی زیرْدست
کمر بندگی را ببایدْت بست

سیاووشِ رَد را برادر تویی
به گوهر ز سالار برتر تویی

تو باشی سَزاوارِ کین خواستن
به کینه ترا باید آراستن

یکی با من اکنون به آوردگاه
ببایدْت گشتن به پیشِ سپاه

به خورشیدِ تابان برآیدْت نام
که پیشِ من اندر گذاری تو گام

وُ گر تو نیایی به جنگم رواست
زَواره گُرازه نگر تا کجاست

کسی را ز گُردان به پیشِ من آر
که باشد زِ ایرانیان نامدار

چُنین داد پاسخ فریبرز باز
که با شیرِ دَرّنده کینه مساز

چُنین است فرجامِ روزِ نبرد
یکی شاد و پیروز و دیگر به‌درد

به پیروزی اندر بترس از گزند
که یکْسان نگردد سپهرِ بلند

دِرفش ار ز من شاه بسْتد رواست
بدان داد پیلان و لشکر که خواست

به کینِ کَیان از پسِ کَیقُباد
کسی کُاو کلاهِ مِهی برنِهاد،

کمر بست تا گیتی آباد کرد
سپهدار گودرزِ کَشواد کرد

همیشه به پیشِ کَیان کینه‌خواه
پدر بر پدر نیو و سالارِ شاه

وُ دیگر که از گرزِ او بی‌گُمان
سرآید به سالارِتان بر زمان

سپهْ را بدوی است فرمانِ جنگ
بدو بازگردد همه نام‌ونَنگ

اگر با توأم جنگ فرمان دِهد
دلم پر ز درد است درمان دِهد

ببینی که من سر چگونه ز ننگ
برآرم چو پای اندرآرم به جنگ

چُنین پاسخش داد هومان که بس
به گفتار بینم ترا دسترس

بدین تیغ کَانْدر میان بسته‌ای
گیا بُر که از جنگ خود رَسته‌ای

بدین گرز با چوب کن کارزار
که بر تَرگ و جوشن نیاید به کار

وُ زان‌جا بدان خیرگی بازگشت
که گفتی مگر شیرِ بدْساز گشت

کمرْبسته‌یِ کینِ آزادگان
به‌نزدیکِ گودرزِ کَشوادگان

بیامد یکی بانگ برزد بلند / که ای برمَنِش مِهترِ دیوْبند
شنیدم همه هرچه گفتی به شاه / وُ زان‌پس کَشیدی سپهْ را به راه
همان هَدیه‌یِ شاه و پیمانِ تو / به پیرانِ سالار و فرمانِ تو
فرستاده کآمد به توران سپاه / گزین پورِ تو گیوِ لشکرْپناه
وُ زان‌پس که سوگند خوردی به شاه / به خورشید و ماه و به تخت و کلاه،
که گر چشمِ من در گهِ کارزار / به پیران برافتد برآرم دَمار
چو شیرِ ژیان لشکر آراستی / همی بآرِزو جنگِ ما خواستی
کنون از پسِ کوه چون مُستمند / نشستی به‌کردارِ غُرمِ نِژَند
چُنانی که نَخچیر از شَرزه شیر / گریزان و شیر از پس اندر دِلیر،
گزیند به بیشه درون جایِ تنگ / نجوید ز تیمارِ جان نام‌ونَنگ
یکی لشکرت را به هامون گذار / چه داری سپاه از پسِ کوهسار؟
چُنین بود پیمانْت با شهریار / که بر کینه‌گهْ کوه گیری حِصار؟
بدو گفت گودرز کَانْدیشه کن / که باشد سَزا با تو گفتن سَخُن
چو پاسخ نیابی کنون زَانْجمن / به بی‌دانشی برنِهی آن به من
تو بشْناس کز شاه فرمانِ من / همین بود و سوگند و پیمانِ من
کنون آمدم با سپاهی گران / از ایران گزیده دلاور سران
شما هم به‌کردارِ روباهِ پیر / به بیشه در از بیمِ نَخچیرْگیر،
همی چاره سازید و دَستان و بند / گریزان ز گرز و سِنان و کمند
دِلیری مکن جنگِ ما را مخواه / که روباه با شیر ناید به راه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / چو شیر اندران رزمگهْ بردَمید
به گودرز گفت: ار نیایی به جنگ / تو با من نه زان است کآیدْت ننگ
ازان‌پس که جنگِ پَشَن دیده‌ای / سر از رزمِ ترکان بپیچیده‌ای
به لاوَن به جنگ آزْمودی مرا / به آوردگهْ بر پَسودی مرا
ار ایدون که هست این که گویی همی / وُ زین کینه کردار جویی همی،
یکی برگزین از میانِ سپاه / که با من بگردد به آوردگاه
که من از فریبرز و رُهّام جنگ / بجُستم به‌سانِ دلاور پلنگ
بگشتم سراسر همه انجمن / نیامد ز گُردان کسی پیشِ من

به گودرز بُد بند و پیکارِشان
شنیدن نه‌اَرزید گفتارِشان

تو آنی که گویی به روزِ نبرد
به خنجر کنم لاله بر کوه زرد

یکی با من اکنون بدین رزمگاه
بگرد و به گرزِ گران کینه خواه

فراوان پُسر داری و ناموَر
همه بسته بر جنگِ ما بر کمر

یکی را فرستی برِ من به جنگ
اگر جنگ جویی چه جویی دِرنگ؟

پس اندیشه کرد اندران پهلوان
که پیشش که آید به جنگ از گَوان

گر از نامداران هِزَبری دَمان
فرستم به‌نزدیکِ این بدْگُمان،

شود کُشته هومان براین رزمگاه
ز ترکان نیاید کسی کینه‌خواه

دلِ پهلوانش بپیچد به درد
ازان‌پس به‌تندی نجوید نبرد

سپاهش به کوهِ کَنابَد شود
به جنگ اندرون دستِ ما بد شود

وَر از نامدارانِ این انجمن
یکی کم شود گم شود نامِ من

شکسته شود دل گَوان را به جنگ
نسازند زان‌پس به جایی دِرنگ

همان بِهْ که با او نسازیم کین
براو بر ببندیم راهِ کمین

مگر خیره گردند و جویند جنگ
سپاه اندرآرند زان جایِ تنگ

چُنین داد پاسخ به هومان که رَو
به گفتار تندیّ و در کار نو

چو در پیشِ من برگشادی زبان
بدانستم از آشْکارت نِهان؛

که کس را ز ترکان نباشد خرد
که زَانْدیشه‌یِ خویش رامش بَرَد

ندانی که شیرِ ژیان روزِ جنگ
نیالاید از بُن به روباه چنگ؟

وُ دیگر دو لشکر چُنین ساخته
همه بادْپایان سر افراخته،

به کینه دو تن پیش سازند جنگ
همه نامداران بخایند چنگ

سپهْ را همه پیش باید شدن
به‌انبوه زخمی بباید زدن

تو اکنون سویِ لشکرت بازشو
برافراز گردن به سالارِ نو

که زایرانیان چند جُستم نبرد
نَزَد پیشِ من کس جز از بادِ سرد

بدان رزمگهْ برشود نامِ تو
ز پیران برآید همه کامِ تو

بدو گفت هومان به بانگِ بلند
که بی کردنِ کار گفتار چند؟

یکی داستان زد جِهاندار شاه
به یاد آورم اندرین کینه‌گاه؛

که تختِ کَیان جُست خواهی مجوی
چو جویی زِ آتش مبرتاب روی

ترا آرزو جنگ و پیکار نیست / اگر گل چنی راه بی خار نیست
نداری ز ایران یکی شیرمرد / که با من کند پیشِ لشکر نبرد
به چاره همی بازگردانی‌َم / نگیرم فریبت مگر دانی‌َم
همه نامدارانِ پرخاشجوی / به گودرز گفتند کاین است روی،
که از ما یکی را به آوردگاه / فرستی به‌نزدیکِ او کینه‌خواه
چُنین گفت گودرز کامْروز روی / ندارد شدن جنگ را پیشِ اوی

چو هومان ز گفتار برگشت سیر / برآشفت برسانِ شیرِ دلیر
بخندید و روی از سپهبَد بتافت / سویِ روزبانانِ لشکر شتافت
کمان را به زِهْ کرد و زایشان چهار / بیَفگنْد زَاشپ اندران مَرغْزار
چو آن روزبانانِ لشکر ز دور / بدیدند زخمِ سرافرازِ تور،
رهش بازدادند و بُگْریختند / به آورد با او نیاویختند
به بالا برآمد به‌کردارِ مست / خروشش همی کوه را کرد پست
همی نیزه برگاشت بر گِردِ سر / که هومانِ ویسه‌ست پیروزگر
خروشیدنِ نایِ رویین ز دشت / برآمد چو نیزه ز بالا بگشت
ز شادی دِلیرانِ توران سپاه / همی تَرگ سودند بر چرخِ ماه

چو هومان بیامد بدان چیرگی / بپیچید گودرز زان خیرگی
سپهبَد پر از شرم گشته دُژَم / گرفته براو خشم و تندی سِتم
ز ننگ از دِلیران بپالود خَوی / سپهبَد یکی اختر افگنْد پی؛
که زایشان بُد این پیشدستی به خون / بَدانَند و هم بر بدی رهنُمون
وُ زان پس به گردنکَشان بنْگرید / که تا جنگِ او را که آید پدید

خبر یافتن بیژن از آمدن هومان به جنگ

خبر شد به بیژن که هومان چو شیر / به پیشِ نیایِ تو آمد دِلیر
ز هرسو چپِ لشکر و دستِ راست / بیامد ز گردنکَشان کینه خواست

بفرمود تا برنهادند زین / بر آن پیلِ‌تن دیزه‌یِ دوزْبین ۱۷۶۵۰
بپوشید رومی زِرهْ جنگ را / یکی تنگ بربست شبرنگ را
۵۹۵ به پیشِ پدر شد پر از کیمیا / سَخُن گفت با او ز بهرِ نیا
چُنین گفت مر گیو را کَای پدر / بگفتم ترا من همه دربه‌در،
که گودرز را هوش کمتر شده‌ست / به آیین نبینی که دیگر شده‌ست؟
دلش پرنهیب است و پرخون جگر / ز تیمار و زِ دردِ چندان پُسر، ۱۷۶۵۵
که از تن سرانْشان جدا کرده دید / بدان رزمگهْ جمله افگنده دید
۶۰۰ نشان آن‌که ترکی بیامد دِلیر / میانِ دِلیران به‌کردارِ شیر
به پیشِ نیا رفت نیزه به دست / همی برخروشید برسانِ مست
چُنان بُد که زین لشکرِ نامدار / سواری نبود ازدرِ کارزار،
که او را به نیزه برافراختی / چو بر بابْزن مرغ برساختی ۱۷۶۶۰
تو ای مهرْبان بابِ بسیارْهوش / دو کِتفم به دِرعِ سیاوُش بپوش
۶۰۵ نشاید جز از من که با او نبرد / کنم تا برآرم ز مردیْش گَرد
بدو گفت گیو: ای پُسر هوش دار / به گفتارِ من سربسر گوش دار
ترا گفته بودم که تیزی مکن / ز گودرز بر بد مگردان سَخُن
که او کارْدیده‌ست و داناتر است / براین لشکرِ ناموَر مِهتر است ۱۷۶۶۵
سوارانِ جنگیْش پیش اندرند / همه کینه‌یِ پیل را درخَورند
۶۱۰ نفرمود با او کسی را نبرد / جوانی مگر مر ترا خیره کرد
که گردن بدین‌سان برافراختی / بدین آرِزو پیشِ من تاختی
نیَم من بدین کار همداستان / مزن نیز پیشم چُنین داستان
بدو گفت بیژن که گر کامِ من / نجویی نخواهی مگر نامِ من ۱۷۶۷۰
شَوم پیشِ سالار بسته‌کمر / زنم دست بر جنگِ هومان به بر

آمدن بیژن به نزدیک گودرز و خواستن جنگ هومان ازو

۶۱۵ وُ زان‌جا بزد اسپ و برگاشت روی / به‌نزدیکِ گودرز شد پویْ‌پوی
ستایشْ‌کُنان پیشِ او شد به‌درد / همین داستان سربسر یاد کرد؛

که ای پهلوانِ جِهاندار شاه
شناسایِ هر کار و زیبایِ گاه
شگِفتی همی بینم از تو یکی
وُ گرچند هستم به هوش اندکی
که زین رزمگهْ بوستان ساختی
دل از کینِ ترکان بپرداختی
شگِفتی‌تر آن کز میانِ سپاه
یکی ترکِ بدبختِ گمْ‌کرده راه،
بیامد که یزدانِ نیکی‌دِهِش
همی بد سِگالید با بدْکُنِش
بیاوردش از پیشِ توران سپاه
بدان‌تا به دستِ تو گردد تباه
به دام آمده گرگ برگاشتی
ندانم که زین بد چه پنداشتی
بر آنی که گر خونِ او بی‌دِرنگ
بریزند پیران نیاید به جنگ
مپندار کُاو کینه بیش آورَد
سپهْ را براین دشت پیش آورَد
من اینَک به خون چنگ را شُسته‌ام
همان جنگِ او را کمر بسته‌ام
چو دَستور باشد مرا پهلوان
شَوم پیشِ او چون هِزَبری دوان
بفرماید اکنون سپهبَد به گیو
مگر کآن سِلیحِ سیاووشِ نیو،
دِهد مر مرا خود و رومی زِرِهْ
ز بندِ زِرِهْ برگشاید گِرِهْ
چو بشْنید گودرز گفتارِ او
بدید آن دل و رایِ هُشیارِ او،
ز شادی براو آفرین کرد سخت
که از تو مگرداد جاوید بخت
تو تا برنشستی به زینِ پلنگ
نهنگ از دَم آسود و شیران ز چنگ
به هر کارزار اندرآیی دِلیر
به هر جنگ پیروز باشی چو شیر
نگهْ کن که با او به آوردگاه
توانی شدن زان‌پس آورد خواه
که هومان یکی بدْکُنِش ریمَن است
به آورد و جنگ او چو آهِرمَن است
جوانیّ و ناگشته بر سر سپهر
نداری همی بر تنِ خویش مهر
بمان تا یکی رزمْ‌دیده هِزَبر
فرستم به جنگش که برسانِ ابر،
براو تیرْباران کند چون تَگرگ
به سر بر بدوزدْش پولاد تَرگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
هنرمند باشد دِلیر و جوان
مرا گر ندیدی به رزمِ فُرود
ز سر باز باید کنون آزْمود
به جنگِ پَشَن برنَوَشتم زمین
نبیند کسی پشتِ من روزِ کین
مرا زندگانی نه اندرخَور است
گر از دیگرانم هنر کمتر است
وُ گر بازداری مرا زین سَخُن
بدان روی کآهنگِ هومان مکن،

بنالم من از پهلوان پیشِ شاه
نه خواهم کمر زان سپس نه کلاه

بخندید گودرز و زو شاد شد
به‌سانِ یکی سروِ آزاد شد

بدو گفت: نیک اختر و بختِ گیو
که فرزند بیند همی چون تو نیو

تو تا چنگ را باز کردی به جنگ
فرومانْد از جنگ چنگِ پلنگ

ترا دادم این رزمِ هومان کنون
مگر بختِ نیکت بُوَد رهنُمون

به نامِ جِهاندار یزدانِ ما
به پیروزیِ شاه و گُردانِ ما،

گر این اَهرِمَن را به دستِ تو هوش
برآید به فرمانِ یزدان بکوش

بگویم کنون گیو را کآن زِرِهْ
که بیژن همی خواهد او را بدِه

گر ایدون که پیروز باشی بروی
ترا بیش‌تر نزدِ من آبِ روی

ز فرهاد و گیوت برآرم به جاه
به گنج و سپاه و به تخت و کلاه

بگفت این سَخُن با نَبیره نیا
نَبیره پر از بند و پر کیمیا

پیاده شد از اسپ و رویِ زمین
ببوسید و بر باب کرد آفرین

بخوانْد آن‌زمان گیو را پهلوان
سَخُن گفت با او ز بهرِ جوان

وُ زان خسروانی زِرِهْ یاد کرد
کجا خواست بیژن ز بهرِ نبرد

چُنین داد پاسخ پدر را پُسر
که ای پهلوانِ جِهان سربسر

مرا هوش و جان و جِهان این یکیست
به چشمم چُنین جانِ او خوار نیست

بدو گفت گودرز کَای مهرْبان
جزاین برد باید براو بر گُمان

که هرچند بیژن جوان است و نو
به هر کار دارد خرد پیشرو

وُ دیگر که این جایِ کین جُستن است
جِهان را زِ آهِرمَنان شُستن است

به کینِ سیاووش و فرمانِ شاه
نشاید به پیوند کردن نگاه

وُ گر بارد از میغ پولاد تیغ
نشاید که داریم ما جان دِریغ

نشاید شکستن دلش را به جنگ
بَیوسید باید بر او نام‌وننگ

که چون کاهِلی پیشه گیرد جوان
بمانَد مَنِشْ‌پست و تیره‌روان

چو پاسخ چُنین یافت چاره نبود
یکی با پُسر نیز بند آزْمود

به گودرز گفت: ای جِهانْ‌پهلوان
به جایی که پیکار خیزد به جان،

نه فرزند باید نه گنج و سپاه
نه آزرمِ سالار و فرمانِ شاه

مرا خود شب و روز کار است پیش
چرا داد باید،مرا جانِ خویش؟

اگر جنگ جوید سِلیحش کجاست؟ زِرِهْ دارد از من چه بایدْش خواست؟
چُنین گفت پیشِ پدر رزمْساز که ما را به دِرعِ تو ناید نیاز
بر آنی که اندر جِهان سربسر به دِرعِ تو جویند مردان هنر؟
چو دِرعِ سیاوُش نباشد به جنگ نجویند گردنکَشان نام‌وننگ؟

برانگیخت اسپ از میانِ سپاه که آید ز لشکر به آوردگاه
چو از پیشِ گودرز شد ناپدید دلِ گیو زَانْدوهِ او بردَمید
پشیمان شد از دردِ دل خون گریست نگر تا غم و مهرِ فرزند چیست
یکی بآشمان برفرازید سر پر از خون دل از درد خسته جگر
به دادار گفت: ار جِهانْداوری یکی سویِ این خسته دل بنْگری
نسوزی تو از جانِ بیژن دلم که زآبِ مژه تا دل اندر گِلم
به من بازبخشَش تو ای کردگار بگردان ز جانش بدِ روزگار
بیامد پراندیشه دل پهلوان پر از خون دل از بهرِ رفته جوان
به دل گفت: خیره بیازَردمش چرا خواسته پیش ناوردمش؟
گر او را ز هومان بد آید به سر چه باید مرا دِرع و تیغ و کمر؟
بمانم پر از درد و اندوه و خشم پر از آرِزو دل پر از آب چشم

وُ زان‌جا دَمان هم به‌کردارِ گَرد به پیشِ پُسر شد به جایِ نبرد
بدو گفت: ما را چه داری به تنگ؟ همی تیزی آری به جایِ دِرنگ؟
سیهْ مار چندان دَمد روزِ جنگ که از ژَرف دریا برآید نهنگ
دُرَفشیدنِ ماه چندان بُوَد که خورشیدِ تابنده پَنهان بُوَد
کنون سویِ هومان شتابی همی ز فرمانِ من سر بتابی همی
چُنین برگزینی همی رایِ خویش ندانی که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب دلِ من ز کینِ سیاوُش متاب
که هومان نه از روی و زِ آهن است نه پیلِ ژیان و نه آهِرمَن است
یکی مردِ جنگ است و من جنگجوی ازو برنتابم به بختِ تو روی
نبِشته مگر بر سرم دیگر است زمانه به دستِ جِهانْداور است

اگر بودنی بود دل را به غم
سَزد گر نداری نباشی دُژَم

چو بشْنید گفتارِ پورِ دِلیر
میانْبستهیِ جنگ برسانِ شیر،

فرود آمد از دیزهیِ راهجوی
سپر داد و دِرعِ سیاوُش بدوی

بدو گفت: گر کارزارت هواست
چُنین بر خرد کامِ تو پادشاست،

براین بارهیِ گامْزن برنشین
که زیرِ تو اندرنَوردد زمین

سِلیحم همیدون به کار آیدت
چو با اَهرِمَن کارزار آیدت

چو اسپِ پدر دید بر پای پیش
چو باد اندرآمد ز رهوارِ خویش

بر آن بارهیِ خسروی برنشست
کمر بست و بگْرفت گرزش به دست

یکی ترجَمان را ز لشکر بجُست
که گفتارِ ترکان بداند درست

رفتن بیژن گیو از پی هومان ویسه و رزم خواستن

بیامد بهسانِ هِزَبرِ ژیان
به کینِ سیاووش بستهمیان

چو بیژن به نزدیکِ هومان رسید
یکی آهنین کوهِ پوشیده دید

ز جوشن همه دشت روشن شده
یکی پیل در زیرِ جوشن شده

ازان پس بفرمود تا ترجَمان
یکی بانگ برزد بر آن بدْگُمان؛

که گر جنگ جویی یکی بازگرد
که بیژن همی با تو جوید نبرد

همی گوید ای رزمْدیده سوار
چه پویانی اسپ اندرین مَرغْزار؟

کهزَافْراسیاب اندرآیدْت بد
ز تورانْزمین بر تو نِفرین سَزد

به کینه پی افگندن و بدْخوي
ز ترکان گنهْکارتر کس توي

عِنان بازکَش زین تَگْآور هَیون
کهت اکنون ز کینه بجوشید خون

یکی برگزین جایگاهِ نبرد
به دشت و در و کوه با من بگرد

وُ گر در میانِ دورویه سپاه
بگردی به لاف از پیِ نام و جاه،

کجا دشمن و دوست بینند ترا
دل اکنون کجا برگزینند ترا

چو بشْنید هومان بخندید سخت
چُنین داد پاسخ که ای شورْبخت

ز یزدان سپاس و بدویَم پناه
کهت آورْد پیشم بدین رزمگاه

به لشکر بر آنسان فرستمْت باز
که گیو از تو مانَد به گُرم و گُداز

سرت را ز تن دور مانم نه دیر / چُنان کز تبارت فراوان دِلیر
چه سود است کآمد به نزدیک شب / رَو اکنون به زِنهارِ تاریک شب
من اکنون یکی بازِ لشکر شَوم / به شبگیر نزدیکِ مِهتر شَوم
وُ زان‌جا دَمان گردنْ‌افراخته / بیایم نبردِ ترا ساخته
چُنین پاسخ آورْد بیژن که شو / پسَت باد و آهِرمَنت پیشرو
همه دشمنان سر به‌سر کُشته باد / گر آواره از جنگ برگَشته باد
چو فردا بیایی به آوردگاه / نبینند ترا نیز شاه و سپاه
سرت را چُنان دور مانم ز تن / که گِرینند بر تو همه انجمن

وُ زان جایگهْ روی برگاشتند / به شب دشتِ پیکار بُگْذاشتند
به لشکرگهِ خویش بازآمدند / برِ پهلوانان فراز آمدند
همه شب به خواب اندر آسیبِ شیب / ز پیکارِشان دل شده ناشَکیب

رزم بیژن گیو با هومان ویسه

سِپیده چو از کوهْ‌سر بردَمید / شد آن دامنِ تیره شب ناپدید،
بپوشید هومان سِلیحِ نبرد / سَخُن پیشِ پیران همه یاد کرد؛
که من بیژنِ گیو را خواستم / همه شب همی جنگش آراستم
یکی ترجَمان را ز لشکر بخوانْد / به گلگونِ بادْآورش برنشانْد
هم اندرزمان بیژن آمد دَمان / پَسیچیده‌یِ جنگ با ترجَمان
به شیده‌یْ شباهنگ بربسته تنگ / چو جنگی پلنگی گُرازان به جنگ
زِرِهْ تیره کرده برِ پهلَوی / دُرَفشان سر از مِغفَرِ خسروی
به هومان چُنین گفت کَای بادْسار / ببردی ز من دوش سر یاد دار
امیدَستم امروز کِاین تیغِ من / سرت را چُنان بُگْسِلانَد ز تن،
که بر خاک خیزد ز خونِ تو گِل / یکی داستان اندرآری به دل؛
که با آهوان گفت غُرمِ ژیان / که گر دشت گردد همه پرنیان،
ز دامی که پایِ من آزاد گشت / نپویم بر آن سو ترا باد دشت

چُنین گفت هومان که امروز گیو
بمانَد جگرْخسته بر پورِ نیو ۱۷۸۰۰

به چنگِ من ایدر به‌سانِ تَذَرو
که بازش بَرَد بر سرِ شاخِ سرو،

۷۴۵ خروشان و خون از دو دیده چَکان
کَشانش به چنگال و خونش مَکان

به کوهِ کَنابَد کنی کارزار
وُ گر سویِ زیبَد برآرای کار

که فریادْرسْ‌مان نباشد ز دور
نه زایران کس آید به یاری نه تور

بدو گفت بیژن که تا کی سَخُن؟
کجا خواهی آهنگِ آورد کُن ۱۷۸۰۵

برانگیختند اسپ و برخاست گَرد
به زِهْ برنِهاده کمانِ نبرد

۷۵۰ دو خونی برافراخته سر به ماه
چُنان کینه‌ور گشته از کینِ شاه

ز کوهِ کَنابَد بِرون تاختند
سران سویِ هامون برافراختند

برفتند چندان که اندر زَمی
ندیدند جایی پیِ آدمی

نه بر آسْمان کرگسان را گذر
نه خاکش سِپَرده پیِ شیرِ نر ۱۷۸۱۰

ز دو لشکران یار و فریادْرس
به پیرامُن اندر ندیدند کس

۷۵۵ نِهادند پیمان که با ترجَمان
نباشند در چیرگی بدْگُمان

بدان‌تا بدونیک با شهریار
بگویند ازین گَردِشِ روزگار؛

که کردار چون بود و پیکار چون
چه زاری رسید اندران دستِ خون

بگفتند و زَاسْپان فرود آمدند
به بندِ زِرِهْ بر گِرِهْ برزدند ۱۷۸۱۵

بر اسپانِ جنگی سوارانِ جنگ
یکی برکَشیدند چون سنگ تنگ

۷۶۰ چو بر بادْپایان ببستند زین
پر از خشم گُردان و دل پر ز کین،

کمان‌ها چو بایست برساختند
به میدانِ تنگ اندرون تاختند

چپ و راست گَردان و پیچان عِنان
همان نیزه و آبْداده سِنان،

ز زور اندر آورد شد لَختْ‌لَخت
نگر تا که‌را روز برگشت و بخت ۱۷۸۲۰

دهنْ‌شان همی از تَبِش مانده باز
به آب و به آسایش آمد نیاز

۷۶۵ پس آسوده گشتند و دَم برزدند
بر آن آتشِ تیز نم برزدند

سپر برگرفتند و شمشیرِ تیز
برآمد خروشیدنِ رَستَخیز

چو برقِ دُرَفشان که از تیره میغ
همی آتش افروخت از هردو تیغ

زِ آهن بر آن آهنِ آبْ‌دار
نیامد به زخم اندرون تابْ‌دار
به‌کردارِ آتش پَرَندآوران
فروریخت از دستِ کُنداوران
نبُد دسترسْ‌شان به خون ریختن
نشد سیر دلْ‌شان زِ آویختن
عمود از پسِ تیغ برداشتند
از اندازه پیکار بُگْذاشتند
ازان‌پس بر آن برنِهادند کار
که زور آزْمایند در کارزار
بر آن‌گونه جُستند ننگ‌ونبرد
که از پشتِ زین اندرآرند مرد
کمرْبند گیرد که‌را زور بیش
رُباید زِ اسپ افگَند خوار پیش
ز نیروی گُردان دَوالِ رِکیب
گسست اندر آوردگاه از نِهیب
همیدون نگشتند زَاسْپان جدا
نبودند یک بر دگر پادشا
پس از اسپ هردو فرود آمدند
ز پیکار یکْ‌پاره دَم برزدند
گرفته به دست اسپْ‌شان ترجَمان
دو جنگی به‌کردارِ شیرِ دَمان

بدان ماندگی باز برخاستند
به کُشتی گرفتن بیاراستند
ز شبگیر تا سایه گسترْد شید
دو خونی ازین‌سان به بیم و امید،
همی رزم جُستند یک‌بادگر
یکی را ز کینه نه‌برگشت سر
دهن خشک و غرقه شده تن در آب
ازان رنج و تابیدنِ آفتاب
وُ زان‌جا به دَستوریِ یکدگر
برفتند پویان سویِ آبخَور
بخورْد آب و برخاست بیژن به‌درد
ز دادارِ نیکی‌دِهِش یاد کرد
تن از درد لرزان چو از باد بید
دل از جانِ شیرین شده ناأُمید
به یزدان چُنین گفت کَای کردگار
تو دانی نِهانِ من و آشْکار
اگر داد بینی همی جنگِ ما
براین کینه جُستن بر آهنگِ ما،
ز من مگْسِل امروز توشِ مرا
نگهْ دار بیدار هوشِ مرا
جگرْخسته هومان بیامد چو زاغ
سیهْ گشته از درد رخ چون چراغ
بدان خستگی بازِ جنگ آمدند
گُرازان به‌سانِ پلنگ آمدند
همی زور کرد این بر آن آن براین
گهْ این را پَسودی گهْ آن را زمین
ز بیژن فزون بود هومان به زور
هنر عیب گردد چو برگشت هور
ز هرگونه زور آزْمودند و بند
فراز آمد آن بندِ چرخِ بلند

بزد دست بیژن به‌سانِ پلنگ / ز سر تا به پایش بیازید چنگ
گرفتش به چپ گردن و راست ران / خم آورْد پشتِ هَیونِ گران
برآورْدش از جای و بنْهاد پست / سوی خنجر آورْد چون باد دست
فروبرد و کردش سر از تن جدا / فَگندش به‌سانِ یکی اَرْدها
بغلتید هومان به خاک اندرون / همه دشت شد سربسر جویِ خون
نگهْ کرد بیژن بدان پیلْ‌تن / فَگنده چو سروِ سَهی بر چمن،
شگِفت آمدش سخت و برگشت ازوی / سوی کردگارِ جِهان کرد روی؛
که ای برتر از جایگاه و زمان / ز جانِ سَخُنْ‌گوی و روشن گُمان
تویی تو که جز تو جِهاندار نیست / خرد را بدین کار پیکار نیست
مرا زین هنر سربسر بهره نیست / که با پیل کین جُستنم زَهره نیست
به کینِ سیاوُش بریدمْش سر / به هفتاد خونِ برادرْ پدر
روانش روانِ وُرا بنده باد / به چنگالِ شیران تنش کَنده باد
سرش را به فِتراکِ شبرنگ بست / تنش را به خاک اندرافگنْد پست
گشاده سِلیح و گسسته کمر / تنش جایِ دیگر دگر جای سر

زمانه سراسر فِریب است و بس / به سختی نباشدْت فریادْرس
جِهان را نُمایش چو کردار نیست / بدو دل سپردن سَزاوار نیست

چو شد کارِ هومانِ ویسه تباه / دوان ترجَمانانِ هردو سپاه،
ستایشْ‌کُنان پیشِ بیژن شدند / چو پیشِ بتِ چین بَرَهمن شدند
چو بیژن نگهْ کرد زان رزمگاه / نبودش گذر جز به توران سپاه
بترسید از انبوهِ مردمْ‌کُشان / که یابند ازین کارِ ایشان نِشان،
به جنگ اندرآیند برسانِ کوه / بَسَنده نباشد مگر با گروه
برآهِخت دِرعِ سیاوُش ز سر / به خَفتانِ هومان بپوشید بر
بر آن چَرمه‌یِ پیلْ‌پیکر نشست / دِرفشِ سرِ نامداران به دست

برفت و بر آن دشت کرد آفرین / بر آن بختِ بیدار و فرّخ زمین
بترسید ازو یارِ هومان چو دید / که بر مِهترِ او چُنان بد رسید
بدو گفت بیژن: مترس از گزند / که پیمان همان است نگْشاد بند
تو اکنون سوی لشکرِ خویش پوی / ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی

بشد ترجَمان بیژن آمد دَمان / به کوهِ کَنابَد به‌زِهْ بر کمان
چو آن دیده‌بانانِ ترکان ز دور / درفش و نشانِ سپهدارِ تور،
بدیدند زان دیده برخاستند / به شادی خروشیدن آراستند
طَلایه هَیونی برافگنْد زود / به‌نزدیکِ پیران به‌کردارِ دود؛
که هومان به پیروزیِ شهریار / دوان آمد از مرکزِ کارزار
درفشِ سپهدارِ ایران نگون / تنش نیز در خاک غرقه به خون
همه لشکرش برگرفته خروش / به هومان نِهاده سپهدار گوش

چو بیژن میانِ دورویه سپاه / رسید اندران سایه‌یِ تختِ شاه،
به توران رسید آن‌زمان ترجَمان / بگفت آنچه دید از بدِ بدْگُمان
همان‌گهْ به پیران رسید آگهی / که شد تیره آن فَرِّ شاهنشهی
سَبک بیژن اندر میانِ سپاه / نگونسار کرد آن درفشِ سیاه
چو آن دیده‌بانانِ ایران سپاه / نگون یافتند آن درفشِ سیاه،
سویِ پهلوان روی برگاشتند / وُ زان دیده‌گهْ نعره برداشتند
وُ زان‌جا هَیونی به‌سانِ نَوَند / طَلایه سویِ پهلوان برفَگنْد؛
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر / درفشِ سیهْ را سر آورده زیر

چو دیوانگان گیو گشته نَوان / به هرسو خروشان و هرسو دوان
همی آگهی جُست زان نیو پور / همی ماتم آورْد هَنگامِ سور
چو آگاهی آمد ز بیژن بدوی / دَمان سویِ فرزند بنْهاد روی
چو چشمش به رویِ گرامی رسید / ز اسپ اندرآمد چُنان‌چون سَزید
بغلتید و بنْهاد بر خاک سر / همی آفرین خوانْد بر دادگر

گرفتش به بر باز فرزند را | جوانِ دِلیرِ خردمند را
وُ زان‌جا دَمان سوی سالارِ شاه | ستایش‌کُنان برگرفتند راه
چو دیدند مر پهلوان را ز دور | نَبیره فرود آمد از اسپ و پور
پر از خون سِلیح و پر از خاک سر | سرِ گُرد هومان به فِتراک بر
به پیشِ نیا رفت بیژن چو دود | همه یاد کرد آن‌کجا رفته بود
سِلیح و سر و اسپِ هومانِ گُرد | به پیشِ سپهدار گودرز برد
ز بیژن چُنان شاد شد پهلوان | که گفتی برافشانْد خواهد روان
گرفت آفرین پس به دادار بر | بر آن اختر و بختِ بیدار بر
به گنجور فرمود پس پهلوان | که تاج آر با جامه‌یِ خسروان
گهرْبافته پیکر و بوم زر | دُرَفشان چو خورشید تاج و کمر
ده اسپ آوریدند زرّین‌لُگام | پری‌رویِ زرّین‌کمر ده غلام
بدو داد و گفت: از گهِ سامِ شیر | کسی ناورید اَژدهایی به زیر
گشادی سپهْ را بدین جنگ دست | دلِ شاهِ ترکان به هم برشکست

وُ زَانْدوه پیران برآورْد خشم | دل از درد خسته پر از آب چشم
به نَسْتیهَن آن‌گهْ فرستاد کس | که ای نامورَ گُردِ فریادْرس
سَزد گر کنی جنگ را تیز چنگ | به کینِ برادر نسازی دِرنگ
بر ایرانیان بر شبیخون کنی | زمین را ز خون رودِ جیحون کنی
ببَر ده‌هزار آزْموده سوار | میانْ‌بسته‌یِ کینه و کارزار
مگر کینِ هومان تو بازآوری | سرِ دشمنان را به گاز آوری
چو رفتی به نزدیکِ لشکر فراز | سپهْ را یکی سویِ هامون نواز
بدو گفت نَسْتیهَن: ایدون کنم | که از خون زمین رودِ جیحون کنم

شبیخون کردن نستیهن و کشته شدن بر دست بیژن گیو

دو بهره چو از تیره شب درگذشت | ز جوشِ سواران بجوشید دشت
گرفتند گُردان همه تاختن | بدان تاختن گردن افراختن

چو نَسْتیهَن آن لشکرِ کینه‌خواه
بیاورْد نزدیکِ ایران سپاه،

سپیده‌دمان را بدان‌جا رسید
که از دیده‌گهْ دیده‌بانش بدید

چو کارْآگهان آگهی یافتند
سَبک سویِ گودرز بشْتافتند؛

که آمد سپاهی چو کوهِ روان
که گویی ندارند گویا زبان

بر آن‌سان که رسمِ شبیخون بُوَد
سپهدار داند که آن چون بُوَد

به لشکر بفرمود پس پهلوان
که بیدار باشید و روشنْ‌روان

بخوانْد آن زمان بیژنِ گیو را
همان تیغْ‌زن لشکرِ نیو را

بدو گفت: نیک اختر و کامِ تو
شکسته دلِ دشمن از نامِ تو

ببَر هرکه باید ز گُردانِ من
ازین نامداران و مردانِ من

پذیره شو این تاختن را چو شیر
سپهر اندرآور به مردی به زیر

گزین کرد بیژن ز لشکر سوار
دِلیران و پرخاشجویان هزار

رسیدند پس یک‌به‌دیگر فراز
دو لشکر پر از کینه و رزمْ‌ساز

همه گرزها برکَشیدند پاک
یکی ابر بست از برِ تیره خاک

فرود آمد از ابر گَردی سیاه
بپوشید دیدارِ توران سپاه

سپهبَد چو آن گَردِ تیره بدید
که‌زو لشکرِ ترک شد ناپدید،

کمان‌ها بفرمود کردن به زِهْ
برآمد خروش از مِهان و ز کِهْ

چو بیژن به نَسْتیهَن اندر رسید
دِرفشِ سرِ ویسگان را بدید،

ـ هوا سربسر گشته زَنگارْگون
زمین شد به‌کردارِ دریایِ خون ـ

ـ ز ترکان دو بهره فُتاده نگون
به زیرِ پیِ اسپ غرقه به خون ـ

یکی تیر بر اسپِ نَسْتیهَنا
رسید از گشادِ برِ بیژنا

ز درد اندرآمد تَگْ‌آور به روی
رسید اندرو بیژنِ رزمجوی

عمودی بزد بر سرِ تَرگْ‌دار
تَهی مانْد ازو مغز و برگشت کار

چُنین گفت بیژن به ایرانیان
که هر کُاو ببندد کمر بر میان،

بجز گرز و شمشیر گیرد به دست
کمان بر سرش بر کنم پاک پست

که ترکان به دیدن پری‌چهره‌اند
به جنگ از هنر پاک بی بهره‌اند

دِلیری گرفتند کُنداوران
کَشیدند یکسر پَرَندآوران

چو پیلان همه دشت بر یکدگر فَگندند تن‌ها جدا کرده سر
ازان رزمگهْ تا به توران سپاه دَمان از پس اندرگرفتند راه

آگه شدن پیران از کشته شدن نستیهن

چو پیران ندید آن‌زمان با سپاه برادر براو گشت گیتی سیاه
به کارْآگهان گفت: زین‌رزمگاه هَیونی بتازد به آوردگاه
که آرد نشانی ز نَسْتیهَنم وُ گرنه دو دیده ز بُن برکَنم
هَیونی بِرون تاختند آن‌زمان برفت و بدید و بیامد دَمان؛
که نَسْتیهَن آنَک بر آن رزمگاه اَبا نامدارانِ توران سپاه،
بریده سر افگنده برسانِ پیل تن از گرز خسته به‌کردارِ نیل
چو بشْنید پیران برآمد به جوش نمانْد آن‌زمان با سپهدار هوش
همی کَند موی و همی ریخت آب ازو دور شد خورد و آرام و خواب
بزد دست و بدْرید رومی قبای برآمد خروشیدنِ "هایْ‌های"
همی گفت کَای کردگارِ جِهان همانا که با تو بد استم نِهان
که بُگْسستی از بازوان زورِ من چُنین تیره شد اختر و هورِ من
دِریغ آن هِزَبرْافگنِ گُردْگیر جوانِ دِلیر و سوارِ هُژیر
گرامی برادر جِهانبانِ من سرِ ویسگان گُرد هومانِ من
چو نَسْتیهَن آن شیرِ شَرزه به جنگ که روباه بودی به جنگش پلنگ
که‌را یابم اکنون بدین رزمگاه؟ به جنگ اندرآورْد باید سپاه

بزد نایِ رویین و بربست کوس هوا نیلگون شد زمین آبنوس
ز کوهِ کَنابَد بِرون شد سپاه بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپهدارِ ایران بزد کَرّه‌نای سپاه اندرآورْد و بگْرفت جای
میانِ سپهْ کاویانی دِرفش به پیش اندرون تیغ‌هایِ بنفش
همه نامدارانِ پرخاشخر اَبا نیزه و گُرزه‌یِ گاوْسر
سِپیده‌دمان اندرآمد سپاه به پیکار تا گشت گیتی سیاه

برفتند زان‌پس به بُنگاهِ خویش / به خیمه شد این آن به خرگاهِ خویش
سپهدارِ ایران به زیبَد رسید / از اندیشه کردن دلش بردَمید
همی‌گفت کِامروز رزمی گران / بکردیم و کُشتیم ازایشان سران
گُمانی برم من که پیران کنون / دوانَد سویِ شاهِ ترکان هَیون
وُ زو یار خواهد به جنگ و سپاه / رسانم کنون آگهی من به شاه

نامه فرستادن گودرز به نزدیک شاه کیخسرو

نویسنده‌یِ نامه را خوانْد و گفت: / برآورْد خواهم نِهان از نِهفت
اگر برگشایی تو لب را ز بند / زبان آورَد بر سرت بر گزند
یکی نامه فرمود نزدیکِ شاه / به آگاه کردن ز کارِ سپاه
به خسرو نُمود آن‌کجا رفته بود / سَخُن هرچه پیران بدو گفته بود
فرستادنِ گیو و پیوند و مهر / نُمودن بدو کارِ گَردان سپهر
ز پاسخ که آورده بُد گیو را / بزرگانِ فرزانه‌یِ نیو را
وُ زان لشکری کز پسش چون پلنگ / بیاورْد سویِ کَنابَد به جنگ
وُ زان‌پس کجا رزمگهْ ساختند / وُ زان رزم دل‌ها بپرداختند
ز هومان و نَسْتیهَنِ جنگْ‌جوی / سراسر همه یاد کرد اندر اوی
ز کردارِ بیژن که روزِ نبرد / بدان گرزْداران تُوران چه کرد
سَخُن سربسر چون همه گفته بود / ز پیکار و جنگ آن‌کجا رفته بود،
بپردَخت زان‌پس به افراسیاب / که با لشکر آمد به نزدیکِ آب
گر او از لبِ رودِ جیحون سپاه / به ایران گذارَد بدین رزمگاه،
تو دانی که با او نداریم پای / اَیا فَرْخجسته جِهانْ‌کدخدای
مگر خسرو آید به پشتِ سپاه / به سر برنِهد بندگان را کلاه
وَر ایدون که پیران کند دست پیش / بخواهد سپهْ یاور از شاهِ خویش،
به خسرو رسد زان سپس آگهی / که با او چه سازد به بختت رَهی
وُ دیگر که از رستمِ دیوْبند / ز لُهراسْپ و زِ اَشکَشِ هوشمند،
ز کردارِ ایشان به کِهتر خبر / رسانَد مگر شاهِ پیروزگر

چو نامه به مُهر اندرآورْد و بند
بفرمود تا بر سُتورِ نَوَند،

نشستنگهِ خسروی ساختند
فراوان تَگْ‌آور بِرون تاختند ۱۷۹۹۵

بفرمود تا رفت پیشش هُجیر
جوانی به کردار هُشیار پیر

۹۲۰ بگفت این سَخُن سربسر پهلوان
به پیشِ هُشیوار پورِ جوان

چُنین گفت کَای پورِ هُشیارْدل
یکی تیز گردان بدین کار دل

اگر مر ترا نزدِ من دستگاه
همی جُست باید کنون است گاه

چو بشْتانی این نامه اندرزمان
برو هم به‌کردارِ بادِ دَمان ۱۸۰۰۰

شب و روز ماسای و سر برمخار
ببَر نامه‌یِ من برِ شهریار

۹۲۵ به پَدرود کردن گرفتش به بر
بِرون آمد از پیشِ فرّخ پدر

ز لشکر ز خویشان دو تن را بخوانْد
سَبُکْ‌شان بر اسپِ تَگْ‌آور نشانْد

بِرون شد ز پرده‌سرایِ پدر
به هر منزلی بر هَیونی دگر

خور و خواب و آرامِ‌شان بر سُتور
چه تاریکیِ شب چه تابنده هور ۱۸۰۰۵

بر آن‌گونه پویان به راه آمدند
به یک هفته نزدیکِ شاه آمدند

۹۵۰ چو از راهِ ایران بیامد سوار
کس آمد برِ خسروِ نامدار

پذیره فرستاد شَمّاخ را
چه مایه دِلیرانِ گُستاخ را

بپرسید چون دید رویِ هُجیر
که ای پهلوانْ‌زاده‌یِ شیرْگیر

دُرود است باری که بس ناگهان
رسیدی به‌نزدیکِ شاهِ جِهان؟ ۱۸۰۱۰

بفرمود تا پرده برداشتند
به‌اسپش ز درگاه بُگْذاشتند

۹۵۵ هُجیر اندرآمد چو خسرو بدوی
نگهْ کرد پیشش بمالید روی

بپرسید بسیار و بنْشانْدش
هزاران هُجیر آفرین خوانْدش

زِ گودرز و زِ مِهترانِ سپاه
ز هریک یکایک بپرسید شاه

دُرودِ بزرگان به خسرو بداد
همه کارِ لشکر براو کرد یاد ۱۸۰۱۵

بدو داد پس نامه‌یِ پهلوان
جوانِ خردمندِ روشنْ‌روان

۹۶۰ نویسنده را پیش بنْشاندند
بفرمود تا نامه برخواندند

چو برخوانْد نامه به خسرو دبیر
ز یاقوتِ رَخشان دهانِ هُجیر،

بیاگنْد و زان پس به گنجور گفت
که دینار و دیبا بیار از نِهفت

بیاورْد بَدره چو فرمان شنید | همی ریخت تا شد سرش ناپدید
پس از دست زرْجامه‌یِ شهریار | بیاورْد با تاجِ گوهرْنگار
همیدون ببردند پیشِ هُجیر | اَبا زینِ زرّین ده اسپِ هُژیر
به یارانْش بر خِلعت افگنْد نیز | دِرَم داد و دینار و هرگونه چیز
ازان تخت با شاه برخاستند | نشستنگهِ می بیاراستند
هُجیر و بزرگانِ خسروپرست | گرفتند یکسر همه می به دست
نشستند یک روز و یک شب به‌هم | همی رای زد خسرو از بیش‌وکم

به شبگیر خسرو سر و تن بشُست | به پیشِ جِهانْداور آمد نُخست
بپوشید نو جامه‌یِ بندگی | دو دیده چو ابری به بارندگی
دوتایی شدش پشت و بنْهاد سر | همی آفرین خوانْد بر دادگر
ازو خواست پیروزی و فَرّهی | بدو جُست دَیهیم و تختِ مِهی
به یزدان بنالید زَافْراسیاب | به‌درد از دو دیده فروریخت آب
وُ زان‌جا بیامد چو سروِ سَهی | نشست از برِ گاهِ شاهنشهی

پاسخ نامه‌ی گودرز از شاه کیخسرو

دبیرِ خردمند را پیش خوانْد | سَخُن‌هایِ بایِسته با او برانْد
چو آن نامه را بازْپاسخ نوشت | پدید آورید اندرو خوب و زشت
نُخست آفرین کرد بر پهلوان | که جاوید بادیّ و روشنْ‌روان
خجسته سپهدارِ بسیارْهوش | همَت رای و دانش همَت جنگ و جوش
خداوندِ گوپال و تیغِ بنفش | فروزنده‌یِ کاویانی دِرفش
سپاس از جِهاندار یزدانِ ما | که پیروز بودند گُردانِ ما
زِ اختر ترا روشنایی نُمود | ز دشمن برآورْد ناگاه دود
نُخست آن‌که گفتی که مر گیو را | بزرگانِ فرزانه‌یِ نیو را،
به‌نزدیکِ پیران فرستاده‌ام | چه مایه وُرا پندها داده‌ام
نپَذرُفت ازان‌پس خود او پندِ من | نجُست اندرین کار پیوندِ من

سپهبَد یکی داستان زد براین
چو دَستورِ پیشین برآورْد کین؛
که هر مِهتری کُاو روانْکاسته‌ست
ز نیکی بپیچیدن آراسته‌ست
مرا زان سَخُن پیش بود آگهی
که پیران دل از کین ندارد تَهی
وُ لیکِن ازان خوب کردارِ او
نجُستم همی ژَرف پیکارِ او
کنون آشْکارا نُمود این سپهر
که پیران به توران گِراید به مهر
نبینند جِهان جز به افراسیاب
دلش را تو از مهرِ او برمتاب
گر او بر خرد برگزینند هوا
به کوشش نرویَد ز خارا گیا
تو با دشمن ار خوب گفتی رواست
از آزادگان خوب گفتن سَزاست
وُ دیگر ز پیکارِ جنگْآوران
کجا یاد کردی به گرزِ گران
ز نیک اختر و گَردِشِ هور و ماه
ز کوشش نُمودن بر آن رزمگاه
مرا این درست است کز کارْکرد
نمانی تو مانیده روزِ نبرد
تو زور و دِلیری ز یزدان شناس
ازو دار تا زنده باشی سپاس
سه‌دیگر که گفتی که افراسیاب
سپهْ را همی بُگْذرانَد زِ آب
ز پیران فرستاده شد نزدِ اوی
سپاهش به ایران نِهاده‌ست روی
همین است یکسر که گفتی سَخُن
کنون بازْپاسخ فَگندیم بُن
بِدان ای پراندیشه هُشیارِ من
به هر کار شایسته سالارِ من
که او بر لبِ رودِ جیحون دِرنگ
نه زان کرد کآید سویِ ما به جنگ
که خاقان بر او لشکر آرد ز چین
فراز آمدش از دورویه کمین
وُ دیگر که از لشکرانِ گران
پراگنده بر گِردِ توران سران،
چو لُهراسْپ و چون اَشکَشِ تیزْچنگ
چو رستم سپهبَد دَمنده نهنگ،
بر او دشمن آمد ز هرسو پدید
ازان بر لبِ رود لشکر کَشید
چهارم سَخُن کآگهی خواستی
به مهرِ گَوان دل بیاراستی
بِدان ای سپهدار و آگاه باش
به هر کار با بخت همراه باش
که زان سو که شد رستمِ شیرْمرد
ز کَشمیر و کابل برآورْد گَرد
وُ زان سو که شد اَشکَشِ تیزْهوش
برآمد ز خوارزم یکسر خروش
به رزم اندرون شیده برگشت ازوی
سویِ شهرِ گُرگانْج بنْهاد روی
وُ زان سو که لُهراسْپ شد با سپاه
همه مِهتران برگشادند راه

اَلانان و غُز گشت پرداخته
شد آن پادشاهی همه ساخته ۱۸۰۷۰

گر افراسیاب اندرآید به راه
ز جیحون بدین سو گذارَد سپاه،

۱۰۱۵ بگیرند گُردان پسِ پشتِ او
نمانَد بجز باد در مشتِ او

تو بشناس کُاو شهرِ آبادِ خویش
بروبوم و فرخنده بُنیادِ خویش،

به گفتارِ پیران نمانَد به جای
به دشمن سپارَد نِهد پیش پای

نجنبانَد او ـ داستان را ـ دو لب
که ناید خبر زو به من روز و شب ۱۸۰۷۵

بر آن روز هرگز مبادا دُرود
که او بُگْذرانَد سپهْ را ز رود

۱۰۲۰ به ما بر کند پیشدستی به جنگ
نبیند کس این روزِ تاریک و تنگ

بفرمایم اکنون که بر پیل کوس
ببندد دَمنده سپهدار طوس

دَهَستان و گرگان و آن بوم و بر
بگیرد برآرد به خورشید سر

من اندر پیِ طوس با پیل و گاه
بیایم به یاری به پشتِ سپاه ۱۸۰۸۰

تو از جنگِ پیران مبرتاب روی
سپهْ را بیارای و پس کینه جوی

۱۰۲۵ چو هومان و نَشْتیهَن از پشتِ او
جدا مانْد شد باد در مشتِ او

گر از نامدارانِ ایران نبرد
بخواهد بفرمای و زان برمگرد

چو پیران نبردِ تو جوید دِلیر
مکن بدْدلی پیشِ او شو چو شیر

به پیکار مندیش زَافْراسیاب
به جای آر دل روی ازو برمتاب ۱۸۰۸۵

چو آید به جنگ اندرون جنگجوی
نباید که برتابی از جنگ روی

۱۰۳۰ بر ایشان تو پیروز باشی به جنگ
نگر دل نداری بدین کار تنگ

چُنین دارم اَومید از کردگار
که پیروز باشی تو در کارزار

هم ایدون گُمانَم که چون من ز راه
به پشتِ سپاه اندرآرم سپاه،

بر ایشان شما رانده باشید کام
به خورشیدِ تابان برآورده نام ۱۸۰۹۰

ز کاووس و زِ طوس نزدِ سپاه
دُرودِ فراوان فرستاد شاه

۱۰۳۵ بر آن نامه بنْهاد خسرو نگین
فرستاده را داد و کرد آفرین

چو از پیشِ خسرو بِرون شد هُجیر
سپهبَد همی رای زد با وزیر

ز بس مهْربانی که بُد بر سپاهْ
سراسر همه رزم بُد رایِ شاه

همی گفت: اگر لشکر افراسیاب
بجنبانَد از جای و بُگْذارَد آب، ۱۸۰۹۵

سپاهِ مرا بُگْسِلانَد ز جای
مرا رفت باید هم این است رای

همان‌گهْ شهِ نَوذران را بخوانْد
بفرمود تا تیز لشکر برانْد

به سویِ دَهَستان سپهْ برکَشید
همه دشتِ خوارزم لشکر کَشید

نگهبانِ اَشکَش بُوَد روزِ جنگ
به جنگ اندرآید به‌سانِ پلنگ

تَبیره برآمد ز درگاهِ طوس
خروشیدنِ نایِ رویین و کوس

سپاه و سپهبَد به رفتن گرفت
زمین سُمِّ اسپان نِهفتن گرفت

توگفتی که خورشیدِ گَردان به‌پای
بمانْد از نِهیبِ سواران به‌جای

دو هفته همی رفت زان‌سان سپاه
شده روشنایی ز خورشید و ماه

پراگنده بر گِردِ گیتی خبر
ز جنبیدنِ شاهِ پیروزگر

چو طوس از درِ شاهِ ایران برفت
سَبک شاه رفتن پَسیچید و تَفت،

اَبا ده‌هزار از گزیده سران
همه نامدارانِ کُنداوران،

به نزدیکِ گودرز بنْهاد روی
اَبا نامدارانِ پرخاشجوی

اَبا پیل و با کوس و با فَرّهی
اَبا تاج و با تختِ شاهنشهی

هُجیر آمد از پیشِ خسرو دَمان
گُرازان و خندان و دلْشادمان

اَبا خِلعت و خوبی و خرّمی
توگفتی همی برنَوَردد زَمی

چو آمد به نزدیکِ پرده‌سرای
برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای

پذیره شدندش سران سربه‌سر
زمین پر زِ آهن هوا پر ز زر

چو خیزد به چرخ اندرون داوری
ز ماه و زِ ناهید و زِ مشتری،

بیاراست لشکر چو چشمِ خروس
اَبا زنگِ زرّین و پیلان و کوس

چو آمد برِ نامورَ پهلوان
بگفت آنچه دید از شهِ خسروان

نوازیدنِ شاه و پیوندِ او
همی گفت از رادی و پندِ او؛

که چون بر سپهْ گستریده‌ست مهر
چگونه ز پیغام بُگْشاد چهر

پس آن نامه‌یِ شهریارِ جِهان
به گودرز داد و دُرودِ مِهان

نوازیدنِ شاه بشْنید ازوی
بمالید بر نامه بر چشم و روی

چو بُگْشاد مُهرش به خواننده داد
سَخُن‌ها براو کرد خواننده یاد

سپهدار بر شاه کرد آفرین / به فرمان ببوسید رویِ زمین
ببود آن شب و رای زد با پُسر / به شبگیر بنْشست و بُگْشاد در

همه نامدارانِ لشکر یَگاه / برفتند بر سر نِهاده کلاه
پس آن نامه‌یِ شاه فرّخ هُجیر / بیاوزْد و بنْهاد پیشِ دبیر
دبیر آن زمان پند و فرمانِ شاه / ز نامه همی خوانْد پیشِ سپاه
سپهدار روزی‌دِهان را بخوانْد / به دیوانِ دینار دادن نشانْد
زِ اسپان گَله هرچه بودش به کوه / به لشکرگهْ آوزْد یکسر گروه
درِ گنجِ دینار و تیغ و کمر / همان مایه‌ور جوشن و خودِ زر،
به روزی‌دِهان داد یکسر کِلید / چو آمد گهِ نام جُستن پدید،
برافشانْد بر لشکر آن خواسته / سوار و پیاده شد آراسته
یکی لشکری گُشْن برسانِ کوه / زمین از پیِ بادْپایان سُتوه
دلِ شیرِ غُرّان ازایشان به‌بیم / همه غرقه در آهن و زرّ و سیم
بفرمودِشان جنگ را ساختن / دل و گوش دادن به کین آختن
برفتند پیشِ سپهبَد گروه / بر انبوه لشکر به‌کردارِ کوه
بر ایشان نگهْ کرد سالار مرد / زمین تیره دید آسْمان لاژَوَرد
چُنین گفت کز گاهِ جَمّ بَرین / نیاراست کس رزمگاهی چُنین،
به اسپ و سِلیح و به سیم و به زر / به پیلانِ جنگیّ و شیرانِ نر
اگر یار باشد جِهانْ‌آفرین / نپیچم از ایدر عِنان تا به چین
چو بنْشست فرزانگان را بخوانْد / اَبا نامداران به رامش نشانْد
همی خورد شادی‌کُنان دل به‌جای / همی با یلان جنگ را کرد رای

به پیران رسید آگهی زین سَخُن / که سالارِ ایران چه افگنْد بُن
ازان آگهی شد دلش پرنِهیب / سویِ چاره برگشت و بند و فِریب
ز دَستورِ فرخنده‌رای آنگهی / بجُست اندران کینه جُستن رهی

یکی نامه فرمود پس تا دبیر
نویسد سوی پهلوان دل‌پذیر

سرِ نامه کرد آفرینِ بزرگ
به یزدان پناهش ز دیوِ سُتُرگ ۱۸۱۴۵

دگر گفت کز کردگارِ جهان
بخواهم همی آشکار و نهان،

۱۰۹۰ مگر کز میانِ دورویه سپاه
جهاندار بردارد این کینه‌گاه

اگر تو که گودرزی آن خواستی
که گیتی به کینه بیاراستی،

برآمد ز کینه همه کامِ تو
چه گویی چه آید سرانجامِ تو؟

نگهْ کن که چندان دلیرانِ من
ز خویشانِ نزدیک و شیرانِ من، ۱۸۱۵۰

تنِ بی‌سرانْ‌شان فَگندی به خاک
ز یزدان نداری همی ترس و باک؟

۱۰۹۵ ز مهر و خرد روی برتافتی
کنون آنچه جُستی همه یافتی

گهْ آمد که گردی ازین کینه سیر
به خون ریختن بر نباشی دِلیر

نگهْ کن که زایران و توران سوار
چه مایه تبهْ شد بدین کارزار

گهْ آمد که بخشایش آید ترا
ز کین جُستن آسایش آید ترا ۱۸۱۵۵

به کین جُستنِ مرده‌یی ناپدید
سرِ زندگان را چه باید بُرید؟

۱۱۰۰ اگر بازنایید شده روزگار
به گیتی درون تخمِ کینه مکار

روانت مرنجان و مگْداز تن
ز خون ریختن بازکَش خویشتن

پس از مرگ نِفرین بُوَد بر کسی
که زو نامِ زشتی بمانَد بسی

هر آن‌گهْ که موی سیهْ شد سِپید
به بودن نمانَد فراوان امید ۱۸۱۶۰

بترسم که گر بارِ دیگر سپاه
به جنگ اندرآید بدین رزمگاه،

۱۱۰۵ نبینی ز هردو سپهْ کس به‌پای
بپرّد روان کینه مانَد به‌جای

ازان پس که داند که پیروز کیست؟
نگونْ‌بخت گر گیتی‌افروز کیست؟

وَر ایدون که پیکار و خون ریختن
بدین رزمگهْ با من آویختن،

که زین‌سان همی جنگِ شیران کنی
همی از پیِ شهرِ ایران کنی، ۱۸۱۶۵

بگو تا من اکنون هم اندر شتاب
نَوَندی فرستم به افراسیاب

۱۱۱۰ بدان‌تا بفرمایدم تا زمین
ببخشیم و پس درنَوَردیم کین

چُنان‌چون به گاهِ منوچهر شاه
به بخشش همی داشت گیتی نگاه

هر آن شهر کز مرزِ ایران نِهی
بگو تا کنیمش ز ترکان تَهی،
زِ آباد و ویران و هر بوم‌وبر
که فرمود کیخسروِ دادگر
از ایران به کوه اندرآیم نُخست
درِ غَرچگان از برِ بومِ بُست،
دگر طالقان شهر تا فاریاب
همیدون درِ بَلخ تا اَندراب،
دگر پَنجهیر و درِ بامیان
سرِ مرزِ ایران و جایِ کَیان،
دگر گوزْگانانِ فرخنده جای
نِهاده‌ست نامش جِهانْ‌کدخدای،
دگر مولیان تا درِ بَدْخْشان
همین است ازین پادشاهی نِشان،
فروتر دگر دشتِ آموی و زَم
که تا شهرِ خُتْلان درآید به رَم،
چو شِگنان و چون تِرمِذ و ویسه‌گِرد
بُخارا و شهری که هستش به گِرد،
همیدون برو تا درِ سُغد نیز
ازان پادشاهی نجوییم چیز
وُ زان سو که شد رستمِ نیوْسوز
سپارم بدو کشورِ نیمروز
ز کوه و زِ هامون بخوانم سپاه
سویِ باختر برگشاییم راه
بپردازم این تا درِ هَندوان
نداریم تاریک ازین‌پس روان
ز کَشمیر و زِ کابل و قَندهار
رَوارَو سویِ سَند هم زین شُمار
وُ زان سو که لُهراسْپ شد جنگْ‌جوی
اَلانان و غُز در سپارم بدوی
ازین مرز پیوسته تا کوهِ قاف
به خسرو سپاریم بی جنگ و لاف
وُ زان سو که اَشکَش بشد هم‌چُنین
بپردازم اکنون سراسر زمین
وُ زان‌پس که این کرده باشم همه
ز هرسو برِ خویش خوانم رَمه
به سوگند پیمان کنم پیشِ تو
که‌زان‌پس نباشم بدْاندیشِ تو
بدانی که ما راستی خواستیم
به مهر و وفا دل بیاراستیم
سویِ شاهِ ترکان فرستم خبر
که ما را ز کینه بپیچید سر
همیدون تو نزدیکِ خسرو به‌مهر
یکی نامه بنْویس و بنْمای چهر
چُنین از رهِ مهر پیکارِ من
ز خون ریختن با تو گفتارِ من
چو پیمان همه کرده باشیم راست
ز من خواسته هرچه خسرو بخواست،
فرستم همه سربسر نزدِ شاه
درِ کین ببندد مگر بر سپاه
وُ زان‌پس که این کرده باشیم نیز
گروگان فرستاده و داده چیز،
بپیوندم این مهر و آیینِ دین
بدوزم به دستِ وفا چشمِ کین

که بشکست هنگامِ شاهِ بزرگ ز بدْگوهریْ تور و سَلمِ سُتُرگ
فِریدون که از درد سرگَشته شد کجا ایرجِ نامورَ کُشته شد
ز من هرچه باید ز نیکی بخواه وُ زان پس براین نامه کن نزدِ شاه
نباید که زین خوب گفتارِ من به سستی گُمانی برند انجمن
که من جز به مهر این نگویم همی سرانجام نیکی بجویم همی
مرا گنج و هم کام از آنِ تو بیش به مردانگی نام از آنِ تو بیش
وُ لیکِن بدین کینه انگیختن به بیداد هر جای خون ریختن،
بسوزد همی بر سپهْ بر دلم بکوشم که کین از میان بُگْسِلم
وُ دیگر که از کردگارِ جِهان بترسم همی آشکار و نِهان
که نپْسندد از ما بدی کردگار گِزافه نه بردارد این روزگار
اگر سر بپیچی ز گفتارِ من بجویی همی ژَرف پیکارِ من،
گنهْکار داری مرا بی‌گناه نخواهی به گفتار کردن نگاه،
کجا داد و بیداد نزدت یکیست جز از کینه گستردنت رای نیست،
گزین کن ز گُردانِ ایران سران کسی کُاو گِراید به گرزِ گران
همیدون من از لشکرِ خویش مرد گزینم چو باید ز بهرِ نبرد
همه یک‌به‌دیگر فراز آوریم سران را ز سر سویِ گاز آوریم
همیدون من و تو به آوردگاه بگردیم یک‌بادگر کینه‌خواه
مگر بی‌گناهان ز خون ریختن به آسایش آیند زآویختن
کسی که‌ش گنهْکار داری همی وُ زو بر دل آزار داری همی،
به پیشِ تو آرم به روزِ نبرد بباید‌ْت پیمان یکی نیز کرد؛
که بر ما تو گر دست یابی به خون شود بختِ گُردانِ ترکان نگون،
نیازاری از بُن سپاهِ مرا نسوزی بروبوم و گاهِ مرا
گذرْشان دِهی تا به توران شوند کمین را نسازی بر ایشان کمند
وُ گر من شَوم بر تو پیروزگر دِهد مر مرا اخترِ نیک بر،
نسازم به ایرانیان بر کمین نگیریم خشم و نجوییم کین
سویِ شهرِ ایران دِهم راهِشان گذارم یکایک سویِ شاهِشان
ازایشان نگردد یکی کاسته شوند ایمِن از جان و از خواسته

وَر ایدون که زین‌سان نجویی نبرد / دگرگونه خواهی همی کارْکرد،
به‌انبوه جویی همی کارزار / سپهْ را سراسر به جنگ اندرآر
هر آن خون که آید به کین ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته ۱۸۲۲۵
ببست از برِ نامه بر بند را / بخوانْد آن گرانْمایه فرزند را
۱۱۷۰ پُسر بُد مر او را سرِ انجمن / یکی نام رویینِ رویینه‌تن
بدو گفت: نزدیکِ گودرز شو / سَخُن گوی هُشیار و پاسخ شِنو

چو رویین برفت از درِ ناموَر / فرستاده با ده سوارِ دگر،
بیامد خردمندِ روشنْ‌روان / دَمان تا سراپرده‌یِ پهلوان ۱۸۲۳۰
چو رویینِ پیران به درگهْ رسید / سویِ پهلوانِ سپهْ کس دوید
۱۱۷۵ فرستاده را خوانْد پس پهلوان / دَمان از پسِ پرده آمد جوان
بیامد چو گودرز را دید دست / به کَش کرد و سر پیش بنْهاد پست
سپهدار برجَست و او را چو دود / به آغوش تنگ اندرآورْد زود
ز پیران بپرسید و زِ لشکرش / ز گُردان و زِ شاه و زِ کشورش ۱۸۲۳۵
خردمند رویین پس آن نامه پیش / بیاورْد و بُگْزارد پیغامِ خویش
۱۱۸۰ دبیر آمد و نامه برخوانْد زود / به گودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه به گودرز برخواندند / همه نامداران فروماندند
ز بس چرب گفتار و زِ پندِ خوب / نُمودن بدو راه و پیوندِ خوب
خردمند پیران که در نامه یاد / چه آورْد و زِ پندِ نیکو چه داد ۱۸۲۴۰
به رویین چُنین گفت پس پهلوان / که ای پورِ سالار و فرّخ جوان
۱۱۸۵ تو مهمانِ ما بود باید نُخست / پس این پاسخِ نامه بایدْت جُست
سراپرده‌یی نو بپرداختند / نشستنگهِ خسروی ساختند
به دیبایِ رومی بیاراستند / خورش‌ها و رامشگران خواستند
به یک هفته گودرز با رود و می / همی نامه را پاسخ افگنْد پی ۱۸۲۴۵
ز بالا چو خورشیدِ گیتی‌فروز / بگشتی سپهبَد گهِ نیمْ‌روز،
۱۱۹۰ می و رود و مجلس بیاراستی / فرستاده را پیشِ خود خواستی

چو یک هفته بُگذشت هشتم پَگاه
نویسنده را خواند سالارِ شاه

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
درختی ز کینه به نُوّی بکِشت

سرِ نامه کرد آفرینِ خدای
دگر پاسخ آورْد یکْ‌یک به جای؛

که برخواندم نامه را سربسر
شنیدیم گفتارِ تو دربه‌در

رسانید رویین برِ ما پَیام
یکایک همه هرچه بردی تو نام

وُ لیکِن شگِفت آیدم کارِ تو
همی زین چُنین چرب گفتارِ تو

دلت با زبان هیچ همسایه نیست
روانِ ترا از خرد مایه نیست

به هر جای چربی به کار آوری
چُنین بر سَخُن بر نگار آوری

کسی را که از بُن نباشد خرد
گُمان برتو بر مهْربانی بَرَد

چو شوره زمینی که از دور آب
نُماید چو تابد براو آفتاب

وُ لیکِن نه گاهِ فِریب است و بند
که هَنگامِ گرز است و تیغ و کمند

مرا با تو جز کین و پیکار نیست
گهِ پاسخ و روزِ گفتار نیست

نگر تا چه‌سان گردد اکنون سپهر
نه جایِ فِریب است و پیوند و مهر

که‌را داد خواهد جِهاندار زور؟
که‌را بر دِهد بختِ پیروز هور؟

وُ لیکِن بدین گفته پاسخ شِنو
خرد یار کن بخت را پیشرو

نُخست آن‌که گفتی که از مهر نیز
ز یزدان و زِ گردِشِ رَستَخیز،

نخواهم که آید مرا پیش جنگ
دلم گشت ازین کارِ بیداد تنگ

دلت با زبان آشنایی نداشت
بدان گهْ که این گفته بر لب گذاشت

اگر داد بودی به دلْت اندرون
ترا پیشدستی نبودی به خون،

که‌زآغازِ کار اندرآمد نُخست
نبودی به خون ریختن هیچ سست

نُخستین که آمد به پیشِ تو گیو
زِ ایران هُشیوار مردانِ نیو،

بسازیده مر جنگ را لشکری
ز کشور دَمان تا دگر کشوری،

تو کردی همه جنگ را دست پیش
سپهْ را تو برکَندی از جایِ خویش

خرد ار پس آمد تو پیش آمدی
به فرجام آرام بیش آمدی

وُ لیکِن سِرِشتِ بد و خویِ بد
ترا نگْذرانَد به راهِ خرد

بدی خود بدان تُخمه در گوهر است / به بد کردن آن تُخمه اندرخَور است
شنیدی که بر ایرجِ نیکْ‌بخت / چه آمد ز تور از پیِ تاج و تخت
چو از تور و سَلم اندرآمد زمین / سراسر بگسترْد بیداد و کین
فِریدون که از دردِ دل روز و شب / گشادی به نِفرینِ ایشان دو لب
به افراسیاب آمد آن مهرِ بد / ازان نامدارانِ اندکْ‌خرد
ز سر با منوچهر نو کین نِهاد / همیدون اَبا نَوذر و کَیقُباد
به کاووسْ‌کَی کرد خود آنچه کرد / برآورْد از ایرانِ آباد گَرد
ازان پس به خونِ سیاووش باز / فَگَنْد این‌چُنین کینه‌یِ نو دَراز
نیامد بدان‌گهْ ترا داد یاد / که او بی گنهْ جانِ شیرین بداد
چه مایه بزرگان که از تخت و گاه / از ایران شدند اندرین کین تباه
وُ دیگر که گفتی که با پیرْسر / به خون ریختن کس نبندد کمر
بِدان ای جِهانْ‌دیده‌یِ پرفِریب / به هر کار دیده فراز و نِشیب،
که یزدان مرا زندگانی دَراز / بدان داد با بختِ گردنفراز،
که از شهرِ توران به روزِ نبرد / ز کینه برآرم به خورشید گَرد
بترسم همی زان که یزدانِ من / ز تن بُگْسِلانَد مگر جانِ من،
.من این کینه را ناوریده به جای / بروبومِ‌تان ناسِپَرده به پای
سه‌دیگر که گفتی ز یزدانِ پاک / نبینم به دلْت اندرون بیم و باک
ندانی که زین خیره خون ریختن / گرفتار گردد به فرجام تن؟
من اکنون بدین خوب گفتارِ تو / اگر بازگردم ز پیکارِ تو،
به هَنگامِ پرسش ز من کردگار / بپرسد ازین گَردِشِ روزگار؛
که سالاری و گنج و مردانگی / ترا دادم و زور و فرزانگی
به کینِ سیاوُش کمر بر میان / نبستی چرا پیشِ ایرانیان؟
به هفتاد خونِ گرامی پُسر / بپرسد ز من داورِ دادگر
به پاسخ به پیشِ جِهانْ‌آفرین / چه گویم چرا بازگشتم ز کین؟
ز کارِ سیاوُش چهارم سَخُن / که افگندی ای پیر سالار بُن؛
که گفتی ز بهرِ تنی گشته خاک / نشاید سِتَد زنده را جانِ پاک
تو بشْناس کِاین زشت کردارها / به دل در ز هرگونه آزارها،

که با شهرِ ایران شما کرده‌اید
چه مایه کَیان را بیازَرده‌اید،
چه پیمان شکستن چه کین ساختن
همیشه به سویِ بدی تاختن،
چو یاد آورم چون کنم آشتی؟
که نیکی سراسر بدی گاشتی
به پنجم که گفتی که پیمان کنم
ز توران سران را گروگان کنم
به‌نزدیکِ خسرو فرستیم گنج
ببندیم بر خویشتن راهِ رنج
بِدان ای نگهبانِ توران سپاه
که فرمان جز این است ما را ز شاه
مرا جنگ فرمود و آویختن
به کینِ سیاوَخش خون ریختن
چو فرمانِ خسرو نیارم به جای
روان شرم دارد ز گیهانْ‌خدای
وَر اُومید داری که خسرو به‌مهر
گشاید براین گفته‌هایِ تو چهر،
گروگان و این خواسته هرچه هست
چو لَهّاک و رویینِ خسروپرست،
گُسی کن به‌زودی به‌نزدیکِ شاه
سویِ شهرِ ایران گشاده‌ست راه
ششم شهرِ ایران که کردی تو یاد
بروبومِ آباد و فرّخ نِهاد،
سپاریم گفتی به خسرو همه
برِ خویش خوانم یکایک رَمه
ترا کرد یزدان ازین بی‌نیاز
گر آگهْ‌نه‌ای تا گشاییم راز؛
سویِ باختر تا به مرزِ خَزَر
همه گشت لُهراسْپ را سربسر
سویِ نیمروز اندرون تا به سَند
جِهان شد به‌کردارِ رومی پَرَند
تَهَم رستمِ نیو با تیغِ تیز
برآورْد ازایشان دَمِ رَستَخیز
سرِ هَندوان با درفشِ سیاه
فرستاد رستم به‌نزدیکِ شاه
دَهَستان و خوارزم و آن بوم‌وبر
که ترکان برآورده بودند سر،
بیابان ازایشان بپرداختند
سویِ باختر تاختن ساختند
ببارید بر شیده اَشکَش تَگرگ
فراز آوریدش به‌نزدیک مرگ
اسیران و زِ خواسته چند چیز
فرستاد نزدیکِ خسرو به‌نیز
وُ زین سو من و تو به جنگ اندریم
بدین مرکزِ نام‌ونَنگ اندریم
به یک جنگ دیدی همه دستبُرد
ازین نامداران و مردانِ گُرد
وَر ایدون که روی اندرآری به روی
رَهانم ترا زین همه گفت‌وگوی
به نیرویِ یزدان و فرمانِ شاه
به خون غرقه گردانم این رزمگاه
تو ای نامورَ پهلوانِ سپاه
نگهْ کن بدین گَردشِ هور و ماه

که بندِ سپهری فراز آمده‌ست
سرِ بختِ ترکان به گاز آمده‌ست

نگر تا ز کردارِ بد گوهرت
چه آرد جِهانْ‌آفرین بر سرت

زمانه ز بد دامن اندرکَشید
مکافاتِ بد را بد آمد پدید

تو بِنْدیش هُشیار و بُگْشای گوش
حدیث از خردمند مردم نیوش

بِدان کِاین‌چُنین لشکرِ نامدار
سوارانِ شمشیرْزن صدهزار،

همه نامجوی و همه کینه‌خواه
به افسون نگردند ازین رزمگاه

زمانه برآمد به هفتم سَخُن
فَگندن وفا را به سوگند بُن

به پیمان مرا با تو گفتار نیست
خرد را روانت خریدار نیست

ازیرا که با هرکه پیمان کُنی
وفا را به‌فرجام هم بشْکَنی

به سوگندِ تو شد سیاوُش به باد
به گفتار کس بر تو ایمِن مباد

نبودیْش فریادْرس روزِ درد
چه مایه به سختی ترا یاد کرد

به هشتم که گفتی مرا تاج و تخت
از آنِ تو بیش است و مردیّ و بخت

همیدون فزونم به مردان و گنج
وُ لیکِن دلم را ز مهر است رنج

من ایدون گُمانَم که تا این زمان
به جنگ آزْمودی مرا بی‌گُمان

گرَم بی‌هنر یافتی روزِ کین
تو دانی کنون بازم از سر ببین

به فرجام گفتی ز مردانِ مرد
تنی چند بُگْزین ز بهرِ نبرد

من از لشکرِ ترک هم زین نِشان
بیارم سوارانِ مردمْ‌کُشان

که از مهرْبانی که بر لشکرم
نخواهم که بیداد کین گسترم

تو با مهرْبانی نِهی پای پیش
که دانی نِهانِ دل و رایِ خویش

بیازارَد از من جِهاندار شاه
گر از یکدگر بُگْسِلانم سپاه

وُ دیگر که گفتی مبارز گزین
که با من بگردد براین دشتِ کین

یکی لشکری پرگنهْ پیشِ من
پرآزار ازایشان دلِ انجمن

نباشد ز من شاه همداستان
که‌زایشان بگردم بدین داستان

نُخستین به‌انبوه زخمی چو کوه
بباید زدن سربه‌سر همْ‌گروه

میانِ دو لشکر دو صف برکَشید
گر ایدون که پیروزی آید پدید،

وُ گرنه همین نامدارانِ مرد
بیاریم و سازیم جایِ نبرد

ازین گفته گر بُگْسِلی باز دل
من از گفته‌یِ خود نیَم دلْ‌گسِل

وَر ایدون که با من به آوردگاه
بَسَنده نخواهی بُدَن با سپاه،
سپهْ خواه و یاور ز سالارِ خویش
به‌ژَرفی نگهْ دار پیکارِ خویش
پُرآگنده از لشکرت خستگان
ز خویشانِ نزدیک و پیوستگان
بمان تا شوند از پزشکان درست
زمان جُستن اکنون بدین کارِ توست
اگر خواهی از من زمان و دِرنگ
وُ گر جنگ خواهی بیارای جنگ
بدان گفتم این تا به روزِ نبرد
به ما بر بَهانه نبایدْت کرد؛
که ناگاه با ما به جنگ آمدی
کمین کردی و بی‌دِرنگ آمدی
من این کین اگر تا به صد سالیان
بخواهم همان است و اکنون همان
ازین کینه برگشتن امّید نیست
شب و روز بی‌دیدگان را یکیست

چو آن پاسخِ نامه گشت اِسپَری
فرستاده آمد به‌سانِ پری
کمر بر میان بر سُتورِ نَوَند
سواران به گِرد اندرش نیز چند
فرود آمد از باره رویینِ گُرد
گَوان را همه پیشِ گودرز برد
سپهدار فرمود تا موبَدان
ز لشکر همه ناموَر بِخْردان،
به‌زودی سویِ پهلوان آمدند
خردمند و روشنْ‌روان آمدند
پس آن پاسخِ نامه پیشِ گَوان
بفرمود برخواندن پهلوان
بزرگان که آن نامه‌یِ دلْ‌پذیر
شنیدند و گفتارِ فرّخ دبیر،
هُش و رایِ پیران تُنُک داشتند
همه پندِ او را سَبک داشتند
به گودرز بر آفرین خواندند
وُرا پهلوانِ زمین خواندند
پس آن نامه را مُهر کرد و بداد
به رویینِ پیرانِ ویسه‌نژاد
چو از پیشِ گودرز برخاستند
بفرمود تا خِلعت آراستند
چه اسپانِ تازی به زرّین سِتام
چه افسر چه شمشیرِ زرّین نیام
ببخشید یارانْش را سیم و زر
که‌را درخور آمد کلاه و کمر
برفت از درِ پهلوان با سپاه
سویِ لشکرِ خویش بگْرفت راه

چو رویین به نزدیکِ پیران رسید
به پیشِ پدر شد چُنان‌چون سَزید
به نزدیکِ تختش فروبرد سر
جِهانْ‌دیده پیران گرفتش به بر

چو بُگْزارْد پیغامِ سالارِ شاه / بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
پس آن نامه برخوانْد پیشش دبیر / رخِ پهلوانِ سپهْ شد چو قیر
دلش گشت پردرد و جان پرنهیب / بدانست کآمد به تنگی نِشیب
شَکیبایی و خامُشی برگزید / نکرد آن سَخُن بر سپهْ بر پدید
ازان پس چُنین گفت پیشِ سپاه / که گودرز را دل نیاید به راه
ازان خونِ هفتاد پورِ گزین / نیارامدش یکْزمان دل ز کین
گر ایدون که او بر گذشته سَخُن / به نُوّی همی کینه سازد ز بُن،
چرا من به کینِ برادر کمر / نبندم بخارم براین کینه سر؟
بدان خونِ نهصد سرِ نامدار / که از تن جدا شد گهِ کارزار
که اندر بروبومِ ترکان دگر / سواری چو هومان نبندد کمر
چو نَسْتیهَن آن سروِ سایه‌فَگن / که شد ناگَهان ناپدید از چمن
بباید کنون بست ما را کمر / نمانیم بِایرانیان بوم‌وبر
به نیروی یزدان و شمشیرِ تیز / برآریم ازان انجمن رَستَخیز
زِ اسپان گَله هرچه شایسته بود / ز هرسو به لشکرگهْ آوَرْد زود
پیاده همه کرد یکسر سوار / دواسپه سوار ازدرِ کارزار
سرِ گنج‌هایِ کَهُن برگشاد / به دینار دادن دل اندرنهاد

پیغام فرستادن پیران ویسه به شاه افراسیاب

چو این کرده شد نزدِ افراسیاب / نَوَندی برافگنْد هَنگامِ خواب
فرستاده‌یی با هُش و رایِ پیر / سَخُنْ‌گوی و گُرد و سوار و دبیر؛
که رَو شاهِ توران سپهْ را بگوی / که ای دادگر خسروِ نامجوی
که زان گهْ که چرخِ سپهرِ بلند / بگشت از برِ تیره خاکِ نِژَند،
چو تو شاه بر گاه ننْشست نیز / به کس نامِ شاهی نپیوست نیز
نه زیبا بُوَد جز تو مر تخت را / کلاه و کمر بستن و بخت را
ازان کس برآرد جِهاندار گَردْ / که پیشِ تو آید به روزِ نبرد
یکی بنده‌ام من گنهْ‌کارِ تو / کَشیده سر از رایِ بیدارِ تو

ز کیخسرو از من بیازرَد شاه
جزاین خویشتن را ندانم گناه

که آن ایزدی بود و بود آنچه بود
نیاید ز گفتارِ بسیار سود

اگر شاه بیند مرا زین گناه
کند گردن آزاد و آرد به راه ۱۸۴۰۵

رسانم من اکنون به شاه آگهی
که گردون چه آورْد پیشِ رَهی

۱۳۵۰ کَشیدم به کوهِ کَنابَد سپاه
به ایرانیان بر ببستیم راه

وُ زان سو بیامد سپاهی گران
سپهدار گودرز و با او سران

که زایران ز گاهِ منوچهر شاه
فزون زان نیامد به توران سپاه

به زیبَد یکی جایگهْ ساختند
سپهْ در برِ کوه بنْشاختند ۱۸۴۱۰

سپهْ را سه روز و سه شب چون پلنگ
به روی اندرآورده بُد روی تنگ

۱۳۵۵ نجُستیم رزم اندران کینه‌گاه
که آید مگر سویِ هامون سپاه

سپهدارِ ایران نیامد سُتوه
به هامون نیاورْد لشکر ز کوه

برادر جِهاندار هومانِ من
به کینه بجوشید ازین انجمن

به ایران سپهْ شد که جوید نبرد
ندانم چه آمد بر آن شیرْمرد ۱۸۴۱۵

بیامد به کین جُستنَش پورِ گیو
بگردید با گُرد هومانِ نیو

۱۳۶۰ اَبَر دستِ چون بیژنی کُشته شد
سرِ من ز تیمارِ او گَشته شد

که دانست هرگز که سروِ بلند
به باغ از گیا یافت خواهد گزند؟

دلِ نامداران همه برشکست
همه شادمانی شد از درد پست

وُ دیگر چو نَشْتیهَنِ نامدار
اَبا ده‌هزار آزْموده سوار، ۱۸۴۲۰

برفت از برِ من سِپیده‌دمان
بیامدْش بر دستِ بیژن زمان

۱۳۶۵ من از دردِ دل برکَشیدم سپاه
غِریوان برفتم به آوردگاه

یکی رزم تا شب برآمد ز کوه
بکردیم یک‌بادگر همْگروه

چو نهصد شد از نامداران تباه
سر از تن بریده بر آن رزمگاه

دو بهره ز گُردانِ این انجمن
دل از درد خسته به شمشیر تن ۱۸۴۲۵

به ما بر شده چیره ایرانیان
به کینه همه پاک بسته میان

۱۳۷۰ بترسم همی زان‌که گَردان سپهر
بخواهد گسستن ز ما پاک مهر

وُ زان‌پس شنیدم یکی بد خبر
که‌زان نیز برگشتم آسیمه سر؛

که کیخسرو آید همی با سپاه
به پشتِ سپهبَد بدین رزمگاه

گر ایدون که گردد درست این خبر / که خسرو کند سویِ ما بر گذر، ۱۸۴۳۰
جِهاندار داند که من با سپاه / نیارم شدن پیشِ او کینه‌خواه
مگر شاه با لشکرِ جنگ‌جوی / نِهد سویِ ایران بدین کینه روی ۱۳۷۵
بگردانَد این بد ز تورانیان / ببندد به کینه کمر بر میان
که گر جانِ ما را زِ ایران سپاه / بد آید نباشد کسی کینه‌خواه

فرستاده چون گُفتِ پیران شنید / به‌کردارِ بادِ دَمان بردَمید ۱۸۴۳۵
نشست از برِ بادْپایی نَوَند / به‌کردارِ آتش هَیونی بلند
بشد تا به نزدیکِ افراسیاب / نه دَم زد به ره بر نه آرام و خواب ۱۳۸۰
به‌نزدیکِ شاه اندرآمد چو باد / ببوسید تخت و پَیامش بداد
چو بشْنید گفتارِ پیران به‌درد / دلش گشت پر خون و رخساره زرد
شد از کارِ آن کُشتگان خسته‌دل / بر آن درد بنْهاد پیوسته دل ۱۸۴۴۰
وُ زان نیز کز دشمنان لشکرش / گریزان و ویران شده کشورش
ز هرسو پلنگ اندرآورده چنگ / براو بر جِهان گشته از جنگ تنگ ۱۳۸۵
چو گفتارِ پیران ازان‌سان شنید / سپهْ را همه پای بر جای دید

پاسخ دادن افراسیاب پیغام پیران ویسه را

به شبگیر چون تاج بر سر نِهاد / همان‌گهْ فرستاده را در گشاد
بفرمود تا بازگردد به جای / سویِ نامورَ بنده‌یِ کدخدای ۱۸۴۴۵
چُنین پاسخ آورْد کُاو را بگوی / که ای مهزْبان نیکْ‌دل راستگوی
تو تا زادی از مادرِ پاکْ‌تن / سرافراز بودی به هر انجمن ۱۳۹۰
ترا بیش‌تر نزدِ من دستگاه / تویی برتر از پهلوانان به جاه
همیشه یکی جوشنی پیشِ من / سپر کرده جان و فِدی کرده تن
همیدون به هر کار با گنجِ خویش / گزیده ز بهرِ مرا رنجِ خویش ۱۸۴۵۰
تو بردی ز چین تا به ایران سپاه / تو کردی دل و بختِ دشمن سیاه
ز تور و پَشَنگ ار درآید به‌مهر / چو تو پهلوان نیز نارد سپهر ۱۳۹۵

نبیند سپهْ چون تو سالار نیز
نبندد کمر چون تو هُشیار نیز

نُخست آن‌که گفتی من از انجمن
گنهْ‌کار دارم همی خویشتن،

که کیخسرو آمد ز تورانْ‌زمین
به ایران و با ما بگسترْد کین

بدین من که شاهم نیازَرده‌ام
به دل هرگز این یاد ناورده‌ام

نباید که باشی بدین تنگْ‌دل
ز تیمار گیرد ترا زنگ دل

که کیخسرو از من نگیرد فروغ
نَبیره مخوانش که باشد دروغ

نباشم همیدون من او را نیا
نجویم همی زین سَخُن کیمیا

بدین کارِ او کس گنهْ‌کار نیست
مرا با جِهاندار پیکار نیست

چُنین بود و این بودنی کار بود
مرا از تو در دل چه آزار بود؟

وُ دیگر که گفتی ز کارِ سپاه
ز گردیدنِ تیره خورشید و ماه

همیشه چُنین است کارِ نبرد
ز هرسو همی گردد این تیره گَرد

گهی برکَشد تا به خورشید سر
گهی اندرآرد ز خورشید بر

به یک سان نگردد سپهرِ بلند
گهی شاد دارد گهی مُستمند

تو دل را بدین درد خسته مدار
روان را بدین کار بسته مدار

سَخُن گفتنِ کُشتگان گشت خواب
ز کینِ برادر تو سر برمتاب

دلی کُاو ز دردِ برادر شَخود
عِلاجِ پزشکان نداردْش سود

سه‌دیگر که گفتی که خسرو ز گاه
به جنگ اندرآید همی با سپاه

مبیناد چشمِ کس آن روزگار
که او پیشدستی نُماید به کار

که من خود بر آنم که زایدر به‌گاه
بدان سویِ جیحون گذارم سپاه

نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس
نه گاه و نه تاج و نه بوق و نه کوس

به ایران بر آن‌گونه رانم سپاه
که‌زان‌پس نبیند کسی تاج و گاه

به کیخسرو از بُن نمانم جِهان
به سر بر فرود آرمش ناگَهان

به خنجر بر آن‌سان ببُرّم سرش
که گِرید براو لشکر و کشورش

مگر کآشمانی دگرگونه کار
فراز آید از گَردشِ روزگار

ترا ای جِهانْ‌دیده‌یِ سرفراز
نکرده‌ست یزدان به چیزی نیاز

ز مردان و زِ گنج و نیرویِ دست
همه ایزدی هرچه بایدْت هست

یکی ناموَر لشکری ده‌هزار
دِلیر و خردمند و گُرد و سوار،

فرستادم اینک به‌نزدیکِ تو — که روشن کند جانِ تاریکِ تو
از ایرانیان ده وُ زایشان یکی — به چشمِ یکی ده سوار اندکی
چو لشکر به‌نزدِ تو آید مپای — سر و تاجِ گودرز بُگْسِل ز جای
همان کوه کُاو کرده دارد حِصار — به اسپانِ جنگی به پای اندرآر
مکَش دست ازایشان به خون ریختن — تو پیروز باشی به آویختن

فرستاده بشْنید پیغامِ شاه — بیامد برِ پهلوانِ سپاه
به پیش اندرآمد به‌سانِ شَمَن — خمیده چو از باد شاخِ سَمَن
به پیران رسانید پیغامِ شاه — وُ زان نامدارانِ جنگی سپاه
چو بشْنید پیران سپهْ را بخوانْد — فرستاده چون این سَخُن بازرانْد،
سپهْ را سراسر همه داد دل — که از غم بباشید آزادْدل
نِهانی روانش پر از درد بود — پر از خون دل و بخت پر گَرد بود
که از هر سوي لشکرِ شهریار — همه گاشته دید در کارزار
هم از شاهِ ایران دلش بود تنگ — بترسید کآید یکایک به جنگ
به یزدان چُنین گفت کَای کردگار — چه مایه شگِفت اندرین روزگار
که‌را برکَشیدی تو افگنده نیست — جز از تو چِهاندارِ دارنده نیست
به خسرو نگر تا جز از کردگار — که دانست کآید یکی شهریار؟
نگهْ کن بدین کارِ گردنده دَهر — هر آن را که از خویشتن کرد بهر،
برآرد گلِ تازه از خارِ خشک — شود خاک با بختِ بیدار مُشک
شگِفتی‌تر آن کز پیِ آز مرد — همیشه دلِ خویش دارد به‌درد
میانِ نیا و نَبیره دو شاه — ندانم چرا باید این کینه‌گاه؟
دو شاهِ دو کشور چُنین جنگْ‌جوی — دو لشکر به روی اندرآورده روی
چه گویی سرانجامِ این کارزار — که‌را برکَشد گَردشِ روزگار؟
پس آن‌گهْ به یزدان بنالید زار — که ای روشنِ دادگر کردگار
گر افراسیاب اندرین کینه‌گاه — اَبا نامدارانِ توران سپاه،
بدین رزمگهْ کُشته خواهد شدن — سرِ بختِ ما گَشته خواهد شدن،
چو کیخسرو آید زِ ایران به کین — بدو بازگردد سراسر زمین،

روا باشد ار خسته در جوشنم / برآرد روان کردگار از تنم
مبیناد هرگز جِهانْبینِ من / گرفته کسی راه و آیینِ من
که‌را گَردِشِ روز با کام نیست / وُرا مرگ با زندگانی یکیست

رزم انبوه‌گودرز و پیران با یکدیگر

دو رویه ز لشکر برآمد خروش / زمین آمد از نعلِ اسپان به جوش
سپاه اندرآمد ز هرسو گروه / بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دو سالار هردو به‌سانِ پلنگ / فراز آوریدند لشکر به جنگ
به‌کردارِ باران زِ ابرِ سیاه / ببارید تیر اندران رزمگاه
جِهان چون شبِ بهمن از تیره میغ / چه ابری که بارانِ او تیر و تیغ
زمین آهنین کرده اسپان به نعل / بر و دستِ گُردان به خون گشته لعل
ز بس خسته تن کَانْدر آن رزمگاه / بریده سرانْشان فَگنده به راه،
بر آوردگهْ جایِ گشتن نمانْد / پیِ اسپ را برگذشتن نمانْد
زمین لاله‌گون شد هوا نیلگون / برآمد همی موجِ دریایِ خون
دو سالار گفتند: اگر هم‌چُنین / بداریم گُردان براین دشتِ کین،
شبِ تیره را کس نمانَد به‌جای / جز از چرخِ گَردان و گیهانْ‌خدای
چو پیران چُنان دید جایِ نبرد / به لَهّاک فرمود و فرشیدوَرد؛
که چندان کجا با شما لشکر است / کسی کُاو بدین رزمگهْ درخَور است،
سواران ببخشید تا بر سه روی / بُوَند اندرین رزمگهْ چاره‌جوی
وُ زایشان گروهی که بیدارتر / سپهْ را ز دشمن نگهدارتر،
بدیشان سپارید پشتِ سپاه / شما بر دو رویه بگیرید راه
به لَهّاک فرمود تا سویِ کوه / بَرَد لشکرِ خویش را همْگروه
همیدون سویِ رود فرشیدوَرد / رَود تا برآرد به خورشید گَرد
چو آن نامداران تُوران سپاه / گسستند زان لشکرِ کینه‌خواه،
نَوَندی بیامد ز هرسو دوان / به آگاه کردن برِ پهلوان
سپهدار گودرز خود با سپاه / همی داشت هرسو ز دشمن نگاه

دورویه چو لَهّاک و فرشیدوَرد ز راهِ کمین برگشادند گَرد،
سواران ایران برآویختند همی خاک با خون برآمیختند
نگهْ کرد گودرز تا پشتِ اوی که دارد ز گُردانِ پرخاشجوی
گرامی پُسر شیرِ شَرزه هُجیر به پشتِ پدر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد به پشتِ سپاه برِ گیوِ گودرزِ لشکرْپناه
بگوید که لشکر سویِ رود و کوه به یاری فرستد گروهاگروه
وُ دیگر بفرمود گفتن به گیو که پشتِ سپهْ را یکی مردِ نیو،
گزیند سپارَد بدو جایِ خویش وُ زان‌جا نِهد پیش‌تر پایِ خویش
هُجیرِ خردمند بسته‌کمر چو بشْنید گفتارِ فرّخ پدر،
بیامد به سویِ برادر دوان بگفت آن‌کجا گفته بُد پهلوان
چو بشْنید گیو آن سَخُن بردَمید ز لشکر یکی نامورَ برگزید
کجا نامِ او بود فرهادِ گُرد بخوانْد و سپهْ یکسر او را سپرد
دوصد کارْدیده دلاور سران بفرمود تا زَنگه‌یِ شاوَران،
بَرَد تاختن سویِ فرشیدوَرد برانگیزد از رود و از آب گَرد
ز گُردان دوصد با دِرفشی چو باد همیدون به گرگینِ میلاد داد
بدو گفت: زایدر بگردان عِنان اَبا گرز و با آبْداده سِنان
برو سویِ لَهّاک ای نامجوی ازان دشمنان خون درآور به جوی
وُ زان‌جا بیامد به‌نزدِ پدر سوارِ سرافرازِ خورشیدْفَر
چو آمد به پیشِ پدر با سپاه به سر برنِهاده زِ آهن کلاه،
بدو گفت کَای شیرْدل پورِ من سپهدارِ ایران و دَستورِ من
کنون رفت باید بدان رزمگاه جِهان کرد باید بر ایشان سیاه
که پشتِ سپهْشان به هم برشکست دلِ پهلوانان شد از درد پست
کنون شیرْمردی به کار آیدت که با دشمنان کارزار آیدت
به تو دارد اُومید ایران سپاه هنر کن پدید اندرین رزمگاه
ازایشان مپرهیز و تن پیش دار که آمد گهِ کینه و کارزار
از ایدر برو تا به قلبِ سپاه ز پیران بدان جایگهْ کینه خواه
که پشتِ همه شهرِ توران بدوست چو رویِ تو بیند بدَرّدْش پوست

اگر دست یابی براو کار بود / چِهاندار و نیک اخترت یار بود
بیاساید از رنج و سختی سپاه / شود شادمانه جِهاندار شاه
شکسته شود پشتِ افراسیاب / پر از خون کند دل دو دیده پر آب
بگفت این سَخُن پهلوان با پُسر / پُسر جنگ را تنگ بسته کمر
سواران پس از مَیمَنه و مَیسَره / بفرمود خواندن همه یکسره
گُرازه بِرون آمد و گُستَهَم / هُجیرِ سپهدار و بیژن به‌هم
وُ زان‌جا سوی قلبِ توران سپاه / گَرانْمایگان برگرفتند راه
به‌کردارِ کَرگان به روزِ شکار / بر آن بادْپایانِ هِخته‌زِهار،
میانِ سپاه اندرون تاختند / ز کینه همی دل بپرداختند
همه دشت برگُستُوانْوَر سوار / پراگنده گشته گهِ کارزار
چه مایه فُتاده به پایِ سُتور / کفن جوشن و سینه‌یِ شیر گور
چو رویینِ پیران ز پشتِ سپاه / بدید آن تگاپوی و گَردِ سیاه،
بیامد به پشتِ سپاهِ بزرگ / اَبا نامداران به‌کردارِ گرگ
برآویخت برسانِ شَرزه پلنگ / بکوشید و هم برنیامد به جنگ
بیَفگَنْد شمشیرِ هَندی ز مشت / به نومیدی از جنگ بنْمود پشت
سپهدار پیران و کس‌هایِ خویش / بمانْد آن‌زمان خیره بر جایِ خویش
چو گیو آنگهی رویِ پیران بدید / عِنان سویِ او جنگ را برکَشید
ازان مِهتران پیشِ پیران چهار / به نیزه زِ اسپ اندرافگَنْد خوار
به زِهْ کرد پیرانِ ویسه کَمان / همی تیر بارید بر بدْگُمان
سپر بر سر آورْد گیوِ سُتُرگ / به نیزه درآمد به‌کردارِ گرگ
چو آهنگِ پیرانِ سالار کرد / که با وی به نیزه بجوید نبرد،
فرومانْد اسپش همیدون به‌جای / از آن‌جا که بُد پیش ننْهاد پای
یکی تازیانه بر آن تیزْرَو / بزد خشم را نامبُردار گو
بجوشید و بُگْشاد لب را ز بند / به نِفرینِ دُژخیم دیوِ نِژَند
بیَفگَنْد نیزه کمان برگرفت / یکی دَرقه‌یِ کَرگ بر سر گرفت
کمان را به زِهْ کرد و بُگْشاد بر / که با دستِ پیران بدوزد سپر
بزد بر سرش چار چوبه خَدَنگ / نبُد کارگر تیر بر کوهِ کَنگ

همیدون سه چوبه بر اسپِ سوار بزد گیو پیکانِ آهن‌گذار
به‌نزدیکِ گیو آمد آن‌گهْ پُسر که ای نامبُردار فرّخ پدر ۱۸۵۸۵
من ایدون شنیده‌ستم از شهریاز که پیران فراوان کند کارزار
۱۵۳۰ ز چنگِ بسی تیزْچنگ اَژدها مر او را بُوَد روزِ سختی رَها
سرانجام بر دستِ گودرز هوش برآید تو ای باب چندین مکوش
پس اندررسیدند یارانِ گیو پر از خشم و کینه سوارانِ نیو
چو پیران چُنان دید برگشت ازوی سویِ لشکرِ خویش بنْهاد روی ۱۸۵۹۰
خروشان پر از درد و رخساره زرد به‌نزدیکِ لَهّاک و فرشیدوَرد،
۱۵۳۵ بیامد که ای نامداران من دِلیران و خنجرْگزارانِ من
شما را ز بهرِ چُنین روزگار همی پرورانیدم اندر کنار
کنون چون به جنگ اندرآمد سپاه جِهان شد به ما بر ز دشمن سیاه،
نبینم کسی کز پیِ نام ونَنگ به پیشِ سپاه اندرآید به جنگ ۱۸۵۹۵
چو آوازِ پیران بدیشان رسید دلِ نامداران ز کین بردَمید
۱۵۴۰ برفتند و گفتند: اگر جانِ پاک نباشد به تن نیستْمان بیم و باک
ببندیم دامن یک‌اندردگر نشاید گشادن براین کین کمر
سویِ گیو لَهّاک و فرشیدوَرد برفتند و جُستند با او نبرد
برآمد برِ گیو لَهّاکِ نیو یکی نیزه زد بر کمرگاهِ گیو ۱۸۶۰۰
همی خواست کُاو را رُباید ز زین نگونسار زَاسْپ افگَنَد بر زمین
۱۵۴۵ به نیزه زِرهْ بردَرید از نِهیب نیامد بِرون پایِ گیو از رِکیب
بزد نیزه پس گیو بر اسپِ اوی ز درد اندرآمد تَگْ‌آور به روی
پیاده شد از باره لَهّاکِ مرد فراز آمد از دور فرشیدوَرد
اَبَر نیزه‌یِ گیو تیغی چو باد بزد کرد نیزه به دو نیم شاد ۱۸۶۰۵
چو گیو اندران زخمِ او بنْگرید عمودِ گَران از میان برکَشید
۱۵۵۰ بزد چون یکی تیزْدَم اَژدها که از دستِ او خنجر آمد رَها
سَبک دیگری زد به گردنْش بر که آتش ببارید بر تنْش بر
بجوشید خون از دهان با جگرْش تنش سست برگشت و شد خیره سرْش
چو گیو اندرین بود لَهّاک زود نشست از برِ بادْپایی چو دود ۱۸۶۱۰

اَبا گرز و با نیزه برسانِ شیر
برِ گیو رفتند هردو دِلیر

چه مایه ز چنگِ دلاور سران
براو بر ببارید گرزِ گران

به زینِ خَدَنگ اندرون بُد سوار
سُتوهی نیامدْش از کارزار

چو دیدند لَهّاک و فرشیدوَرد
چُنان پایداری ازان شیرْمرد،

ز بس خشم گفتند یک‌بادگر
که ما را چه آمد زِ اختر به سر؟

براین زین همانا که پیل است و بس
ندَرّد براو پوست جز شیر کس

ز یارانْش گیو آنگهی نیزه خواست
همی گشت هرسو چپ و دستِ راست

بدیشان نِهاد از دورویه نِهیب
نیامد یکی را سر اندر نِشیب

به دل گفت: کاری نو آمد به روی
مرا زین دِلیرانِ پرخاشجوی

نه از شهرِ توران سران آمدند
که دیوانِ مازندران آمدند

سویِ راستِ گیو اندرآمد چو گَرد
گُرازه به پرخاشِ فرشیدوَرد

ز پولاد در چنگ رومی سُتون
به زیر اندرون باره‌یی چون هَیون

گُرازه چو بُگْشاد از باد دست
به زین بر شد آن ترکِ بیدار پست

بزد نیزه‌یی بر کمرْبندِ او
زِرهْ بود و نگْسست پیوندِ او

یکی تیغ در چنگ بیژن چو شیر
به پشتِ گُرازه درآمد دِلیر

بزد بر سرِ تَرگِ فرشیدوَرد
زمین را بدَرّید تَرگ از نبرد

همی کرد بر تارَکش دست راست
به اسپ اندرآمد نبود آنچه خواست

پسِ بیژن اندر دَمان گُستَهَم
اَبا نامدارانِ ایران به‌هم،

به‌نزدیکِ توران سپاه آمدند
خَلیده‌دل و کینه‌خواه آمدند

ز توران سپاه اَندریمان چو گَرد
بیامد دَمان تا به جایِ نبرد

عمودی فروهِشت بر گُستَهَم
که تا بُگْسِلانَد میانش ز هم

به تیغش برآمد به دو نیم گشت
دلِ گُستَهَم زو پر از بیم گشت

به پشتِ یلان اندرآمد هُجیر
اَبَر اَندریمان ببارید تیر

خَدَنگش بدَرّید برگُستُوان
بمانْد آن‌زمان بارگی بی‌روان

پیاده شد از اسپ مردِ سوار
سپر بر سر آورْد و برساخت کار

ز ترکان برآمد سراسر غِریو
سواران برفتند برسانِ دیو

مر او را به چاره زِ آوردگاه
کَشیدند از پیشِ رویِ سپاه

ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه / سواران ایران و توران گروه،
همی گَردِ کینه برانگیختند / همی خاک با خون برآمیختند
زِ اسپان و مردان همه رفته هوش / دهان بازمانده نشسته خروش
چو رویِ زمین شد به رنگ آبنوس / برآمد ز هردو سپهْ بوق‌وکوس
اَبَر پشتِ پیلان تَبیره‌زنان / ازان رزمگهْ بازگشته دَنان
بر آن برنِهادند هردو سپاه / که شب بازگردند زآوردگاه
گزینند شبگیر مردانِ مرد / که از ژَرف دریا برآرند گَرد
همه نامداران پرخاشجوی / یکایک به روی اندرآرند روی
ز پیکار یابد رَهایی سپاه / نریزند خونِ سرِ بی‌گناه
بکردند پیمان و گشتند باز / گرفتند کوتاه راهِ دَراز

دو سالار هردو ز کینه به‌درد / همی روی برگاشتند از نبرد
یکی سویِ کوهِ کَنابَد برفت / یکی سویِ زیبَد خُرامید تَفت
همان‌گهْ طَلایه ز لشکر به راه / فرستاد گودرز سالارِ شاه
ز جوشنْوران هرکه فرسوده بود / ز خون دست و تیغ و بر آلوده بود،
همه جوشن و خود و تَرگ و زِرِهْ / گشادند مر بندها را گِرِهْ
چو از بارِ آهن بر آسوده شد / خروشِ هنر چند پیموده شد،
به تدبیر کردن سویِ پهلوان / برفتند بیدار پیر و جوان
به گودرز پس گفت گیو: ای پدر / چه آمد مرا از شگِفتی به سر
چو من حمله بردم به توران سپاه / دَریدم صف و برگشادند راه،
به پیران رسیدم نَوَندم به‌جای / فرومانْد و نَنْهاد در پیش پای
چُنانم شتاب آمد از کارِ خویش / که گفتم نباشم دگر یارِ خویش
پس آن گفته‌یِ شاه بیژن به یاد / همی داشت و آن دَم مرا یاد داد؛
که پیران به دستِ تو گردد تباه / زِ اختر همین بود گفتارِ شاه
بدو گفت گودرز کُاو را زمان / به دستِ من است ای پُسر بی‌گُمان
که‌زو کینِ هفتاد پورِ گزین / بخواهم به زورِ جِهانْ‌آفرین
وُ زان پس به رویِ سپهْ بنْگرید / سران را همه گونه پِژمرده دید،

ز رنجِ نبرد و زِ خون ریختن
به هر جای با دشمن آویختن،

دلِ پهلوان گشت ازان پر ز درد
که رخسارِ آزادگان دید زرد ۱۸۶۶۵

بفرمودِشان بازگشتن به جای
سپهدارِ نیکْ‌اختر و رهنُمای

۱۶۱۰ بدان‌تا تنِ رنجْ‌بُردارِشان
برآساید از جنگ و پیکارِشان

برفتند و شبگیر بازآمدند
پر از کینه و رزمْ‌ساز آمدند

به سالار بر خواندند آفرین
که ای نامورَ پهلوانِ زمین

شبت خواب چون بود و چون خاستی؟
ز پیکارِ ترکان چه آراستی؟ ۱۸۶۷۰

بدیشان چُنین گفت پس پهلوان
که ای نامداران و فرّخ گَوان

۱۶۱۵ سَزد گر شما بر جِهانْ‌آفرین
بخوانید روزوشبان آفرین

که تا این زمان هرچه رفت از نبرد
به کامِ دلِ ما همی گشت گَرد

فراوان شگِفتی رسیدم به سر
جِهان را ندیدم مگر بر گذر

ز بیداد و داد آنچه آید ز شاه
بدونیک را هم بدوی است راه ۱۸۶۷۵

چو ما چرخِ گَردان فراوان سِرِشت
دُرود آن‌کجا بآرِزو خود بکِشت

۱۶۲۰ نُخستین که ضحّاکِ بیدادگر
ز گیتی به شاهی برآورْد سر،

جِهان را چه مایه به سختی بداشت
جِهانْ‌آفرین زو همه درگذاشت

[بداد آن‌که آورْد پیدا سِتم
ز باد آمده پادشاهی به دَم]

برآمد بر آن کارِ او چند سال
بد انداخت یزدان بر آن بدْسِگال ۱۸۶۸۰

چو بیدادِ او دادگر برنداشت
یکی دادگر را براو برگُماشت

۱۶۲۵ فِریدونِ فرّخ شهِ دادگر
ببست اندران پادشاهی کمر

همه بندِ آهِرمَنی برگشاد
بیاراست گیتی سراسر به داد

ز ضحّاکِ بدْگوهرِ بدْکُنِش
که کردند شاهان براو سرزنش،

به افراسیاب آمد آن بدْخوي
همه غارت و کُشتن و جادوي ۱۸۶۸۵

که در شهرِ ایران بگسترْد کین
بگشت از رهِ داد و آیین و دین

۱۶۳۰ سیاوَخشِ رَد را به فرجامِ کار
بکُشت و برآورْد از ایران دَمار

وُ زان پس کجا گیو از ایران برانْد
چه مایه به سختی به توران بمانْد

نِهالیْش بُد خاک و بالینْش سنگ
خورش گوشتِ نَخچیر و پوشش پلنگ

همی رفت گمْ‌بوده چون بیهُشان / که یابد ز کیخسرو آن‌جا نِشان
یکایک چو نزدیکِ خسرو رسید / براو آفرین کرد کُاو را بدید
وُ زان‌پس به ایران نِهادند روی / خبر شد به پیرانِ پرخاشجوی
سَبک با سپاه اندرآمد به راه / که هردو کندْشان به ره بر تباه
بکرد آنچه بودش ز بد دسترس / چِهاندارِشان بُد نگهدار و بس
وُ زان‌پس به کینِ سیاوُش سپاه / سویِ کاسه‌رود اندرآمد به راه
به لاوَن که آمد سپاهِ گَشَن / شبیخونِ پیران و جنگِ پَشَن
که چندان پُسر پیشِ من کُشته شد / دلِ نامداران همه گشته شد
کنون با سپاهی چُنین کینه‌جوی / بیامد به روی اندرآورْد روی
چو با ما بَسَنده نخواهد بُدَن / همی داستان‌ها بخواهد زدن
همی چاره سازد بدان‌تا سپاه / ز توران بیاید بدین رزمگاه
سران را همی خواهد اکنون به جنگ / یکایک بباید شدن تیزْچنگ
که گر ما بدین کارِ سستی کنیم / وُ گرنه بدین پیشدستی کنیم،
بَهانه کند بازگردد ز جنگ / بپیچد سر از کینه و نام‌وننگ
ار ایدون که باشید با من یکی / ازایشان فراوان و ما اندکی،
ازان نامداران برآریم گَرد / بدان‌گهْ که سازَند با ما نبرد
وَر ایدون که پیران ازین گُفتِ خویش / نگردد نِهد جنگ را پای پیش،
پذیرفتم اندر شما سر به‌سر / که من پیش بندم بدین کین کمر
اَبا پیرْسر تن بدین رزمگاه / به کُشتن دِهم پیشِ ایران سپاه
من و گُرد پیران و رویین و گیو / یکایک بسازیم مردانِ نیو
که کس در جِهان جاوِدانه نمانْد / به گیتی به ما جز فَسانه نمانْد
همان نام باید که مانَد بلند / چو مرگ افگنَد سویِ ما بر کمند
زمانه به مرگ و به کُشتن یکی‌ست / وفا با سپهرِ روان اندکی‌ست
شما نیز باید که هم زین نِشان / اَبا نیزه و تیغِ مردمْ‌کُشان،
به کینه ببندید یکسر کمر / هرآن‌کس که هست از شما ناموَر
که دولت گرفته‌ست ازایشان نِشیب / کنون کرد باید به کین بر نِهیب
به توران چو هومان سواری نبود / که با بیژنِ گیو رزم آزْمود

چو سرگشته شد بخت او شد نگون / بُریدش سر از تن به‌سانِ هَیون
نباید شِکوهید زایشان به جنگ / نشاید کَشیدن ز پیکار چنگ
وَر ایدون که پیران بخواهد نبرد / به‌انبوه لشکر بیارد چو گَرد،
همیدون به‌انبوه ما را چو کوه / بباید شدن پیشِ او هم‌گروه
که چندان دِلیران همه خسته‌دل / به تیمار و اندوه پیوسته دل،
بر آنم که ما را بُوَد دستگاه / ازایشان برآریم گَردِ سیاه
بگفت این سَخُن سربسر پهلوان / به پیشِ جِهان‌دیده فرّخ گَوان
چو سالارِشان مهربانی نُمود / همه پاک بر پای جَستند زود
براو سر به‌سر خواندند آفرین / که چون تو کسی نیست بر داد و دین
پرستنده چون تو فِریدون نداشت / که گیتی سراسر به شاهی گذاشت
سُتونِ سپاهیّ و سالارِ شاه / فرازنده‌یِ تاج و گاه و کلاه
فِدی کرده‌ای جان و فرزند و چیز / ز سالار شاهان چه جویند نیز؟
همه هرچه شاه از فریبرز جُست / ز طوس آن کنون از تو آمد درست
همه سر به‌سر مر ترا بنده‌ایم / همه دل به مهرِ تو آگنده‌ایم
گر ایدون که پیران ز توران سپاه / سران آورَد پیشِ ما کینه‌خواه،
ز ما ده مبارز وُ زایشان هزار / نگر تا که پیچد سر از کارزار
وَر ایدون که لشکر همه هم‌گروه / به جنگ اندرآید به‌کردارِ کوه،
ز کینه همه پاک دل‌خسته‌ایم / کمر بر میان جنگ را بسته‌ایم
فِدایِ تو بادا تن و جانِ ما / سراسر براین است پیمانِ ما
چو گودرز پاسخ براین‌سان شُنود / به دلْش اندرون شادمانی فزود
بر آن نامداران گرفت آفرین / که ای نرّه شیرانِ ایرانْ‌زمین

سپهْ را بفرمود تا برنشست / به کینه کمر بر میان بر ببست
چپِ لشکرش جایِ رُهّامِ گُرد / به فرهادِ خورشیدْپیکر سپرد
سویِ راست جایِ فریبرز بود / به کَشْماره‌یِ قارَنان داد زود
به شیدوش فرمود کَای پورِ من / به هر کار شایسته دَستورِ من
تو با کاویانی دِرفش و سپاه / برو پشتِ لشکر تو باش و پناه

بفرمود پس گُستَهَم را که شو
سپهْ را تو باش این زمان پیشرو

ترا بود باید به سالارْگاه
نگهْ دار هُشیار پشتِ سپاه

سپهْ را بفرمود کز جایِ خویش
نگر ناورید اندکی پای پیش

همه گُستَهَم را کنید آفرین
شب و روز باشید بر پشتِ زین

برآمد خروش از میانِ سپاه
گرفتند زاری بر آن رزمگاه

همه سر به سر پیشِ او تاختند
همه خاک را بر سر انداختند

که با پیرْسر پهلوانِ سپاه
کمر بست و شد سویِ آوردگاه

سپهدار چون گُستَهَم را بخوانْد
بسی پند و اندرز با او برانْد

بدو گفت: زِنهار بیدار باش
سپهْ را ز دشمن نگهدار باش

شب و روز در جوشنِ کینه‌جوی
نگر تا گشاده ندارید روی

چو آغازی از رنج پرداختن
بُوَد خواب را بر تو بر تاختن،

همان چون سر آری به سویِ نِشیب
ز ناخُفتگان بر تو آید نِهیب

یکی دیده‌بان بر سرِ کوه دار
سپهْ را ز دشمن بی‌اندوه دار

وَر ایدون که آید ز تورانْ‌زمین
شبی ناگهان تاختن گر کمین،

تو باید که پیکارِ مردان کنی
به جنگ اندر آهنگِ گُردان کنی

وَر ایدون که از ما بدین رزمگاه
بد آگاهی آید ز توران سپاه؛

که ما را به آوردگهْ بر کُشند
سرِ بی‌تنانْ‌مان به توران کَشند،

نگر تا سپهْ را نیاری به جنگ
سه روز اندرین کار باید دِرنگ

چهارم خود آید به پشتِ سپاه
شهِ نامبُردار با پیل و گاه

چو گفتارِ گودرز زان‌سان شنید
سِرِشکش ز مژگان به رخ برچَکید

پذیرفت سرتاسر آن پندِ او
همی جُست ازان کار پیوندِ او

به سالار گفت: آنچه فرمان دِهی
میان بسته دارم به سانِ رَهی

پس از جنگِ پیشین که آمد شکست
به توران بر آن درد بودند پست

خروشان پدر بر پُسر روی‌زرد
برادر ز خونِ برادر به‌درد

همه سر به سر سوکوار و نِژَند
دُژَم گشته از گشتِ چرخِ بلند

چو پیران چُنان دید لشکر همه
چو از گرگِ دَرّنده جَسته رَمه،

سران را ز لشکر سراسر بخوانْد
فراوان سَخُن پیشِ ایشان برانْد

چُنین گفت کَای کارْدیده گَوان
همه سوده‌یِ رزم پیر و جوان ۱۸۷۷۰

شما را به‌نزدیکِ افراسیاب
چه مایه بزرگیّ و جاه است و آب

۱۷۱۵ به پیروزی و فَرّهی کامِ‌تان
به گیتی پراگنده شد نامِ‌تان

به یک رزم کآمد شما را شکست
کَشیدید یکسر ز پیکار دست

بدانید یکسر که‌زین رزمگاه
اگر بازگردد به مُستی سپاه،

پس اندر زِ ایران دلاور سران
بیایند با گرزهایِ گَران ۱۸۷۷۵

یکی را ز ما زنده اندر جِهان
نبینند کسی آشْکارو نِهان

۱۷۲۰ بِرون کرد باید ز دل‌ها نِهیب
گزیدن مر این غمگِنان را شَکیب

چُنین داستان زد شهِ موبَدان
که پیروز یزدان بُوَد جاوِدان

جِهان سربسر با فرازونِشیب
چُنین است با رفتن اندر نِهیب

همان لشکر است این که از جنگِ ما
بپیچید و بس کرد آهنگِ ما ۱۸۷۸۰

کنون از بروبوم و فرزندِ خویش
که اندیشد و جان و پیوندِ خویش،

۱۷۲۵ بدین رزمگهْ بست باید میان
به کینه شدن پیشِ ایرانیان

چُنین کرد گودرز پیمان که من
سران برگزینم ازین انجمن

یکایک به روی اندرآریم روی
دو لشکر برآساید از گفت‌وگوی

گر ایدون که پیمان به جای آورَد
سران را ز لشکر به‌پای آورَد ۱۸۷۸۵

وُ گر همْ‌گروه اندرآید به جنگ
نباید کَشیدن ز پیکار چنگ

۱۷۳۰ اگر سر همه سویِ خنجر بَریم
به روزی بزادیم و روزی مُریم

وُ گر نه سرانْ‌شان برآرم به دار
دورویه بُوَد گردِشِ روزگار

اگر سر بپیچد کس از گُفتِ من
بفرمایمش سر بریدن ز تن

گرفتند گُردان به پاسخ شتاب
که ای پهلوانِ رَد افراسیاب ۱۸۷۹۰

تو از دیرگهْ باز با گنجِ خویش
گزیده‌ستی از بهرِ ما رنجِ خویش

۱۷۳۵ میان بسته‌ای پیشِ ما چون رَهی
پُسر با برادر به کُشتن دِهی

چرا سر بپیچیم ما خود که‌ایم؟
چُنین بنده‌یِ تو ز بهرِ چه‌ایم؟

بگفتند و زِ پیش برخاستند
به پیکار یکسر بیاراستند

همه شب همی ساختند این سَخُن
که افگنْد سالارِ بیدار بُن ۱۸۷۹۵

به شبگیر آوایِ شیپور و نای
ز پرده برآمد به هردو سرای
نشستند بر زین سپیده‌دمان
همه نامداران به بازو کمان
سپهبَد به لَهّاک و فرشیدوَرد
چُنین گفت کَای نامدارانِ مرد
شما را نگهبانِ توران سپاه
همی بود باید بدین رزمگاه
گر ایدون که ما را ز گَردان سپهر
بد آید ببُرّد ز ما پاک مهر،
شما جنگ را کس مپایید زود
به توران شتابید برسانِ دود
گرفتند مر یکدگر را کنار
به دردِ جگر بر گِرِستند زار

پر از کینه سالارِ توران سپاه
خروشان بیامد به آوردگاه
چو گودرزِ کَشوادگان را بدید
سَخُن گفت بسیار و پاسخ شنید؛
بدو گفت کَای پرخرد پهلوان
به رنج اندرون چند پیچی روان؟
روانِ سیاووش را زان چه سود
که از شهرِ توران برآری تو دود؟
بدان گیتی او جایِ نیکان گزید
نگیری تو آرام کُاو آرَمید؟
دو لشکر براین خاک بر یکدگر
فَگنده چو پیلان ز تن دور سر
سپاهِ دو کشور چُنین شد تباه
گهْ آمد که برداری این کینه‌گاه
جِهان سربسر پاک بی مرد گشت
براین کینه پیکارِ ما سرد گشت
گر ایدون که هستی چُنین کینه‌دار
ازان کوهْ‌پایه سپاه اندرآر
تو از لشکرِ خویش بیرون خُرام
مگر خود برآیدْت زین کینه کام
به‌تنها من و تو براین دشتِ کین
بگردیم و کینْ‌آوران هم‌چُنین
ز ما هرکه او هست پیروزْبخت
رسد خود به کام و نشیند به تخت
اگر من به دستِ تو گردم تباه
نجویند کینه به توران سپاه
به پیشِ تو آیند و فرمان کنند
به پیمان روان را گروگان کنند
وُ گر تو شَوی کُشته بر دستِ من
کسی را نیازارم از انجمن
مرا با سپاهِ تو پیکار نیست
بر ایشان ز من نیز تیمار نیست
چو گودرز گفتارِ پیران شنید
زِ اختر همه بختِ او تیره دید،

نُخست آفرین کرد بر کردگار
دگر یاد کرد از شهِ نامدار ۱۸۸۲۰

به پیران چُنین گفت کَای ناموَر
شنیدیم گفتارِ تو سربسر

۱۷۶۵ ز خونِ سیاوُش به افراسیاب
چه سود است از داد سر برمتاب،

که چون گوسفندانْش بُبْرید سر
پر از خون دل از درد خسته جگر

وُ زان پس برآورْد زایران خروش
ز بس کُشتن و غارت و جنگ و جوش

سیاوُش به سوگندِ تو سر بداد
تو دادی به‌خیره مر او را به باد ۱۸۸۲۵

وُ زان پس که نزدِ تو فرزندِ من
بیامد کَشیدی سر از پندِ من

۱۷۷۰ شتابیدی و جنگ را ساختی
به‌کردارِ آتش همی تاختی

مرا حاجت از کردگارِ جِهان
براین‌گونه بود آشکار و نِهان،

که روزی تو پیشِ من آیی به جنگ
کنون آمدی نیست جایِ دِرنگ

به پیرانْ‌سر اکنون به آوردگاه
بگردیم یک‌بادگر بی سپاه ۱۸۸۳۰

کنون نامزد کن ز توران سپاه
که پیشِ دِلیرانِ من کینه‌خواه،

۱۷۷۵ بیایند رزمْ‌آزْموده سران
به تیغ و سِنان و به گرزِ گران

نامزد کردن گردان توران و ایران به هم

سپهدارِ ترکان برآراست کار
ز لشکر گزید آن‌زمان ده سوار

اَبا اسپ و ساز و سِلیحِ تمام
همه شیرْمرد و همه نیکْ‌نام

همان‌گهْ زِ ایران سپهْ پهلوان
بخوانْد آن‌زمان ده سوارِ جوان ۱۸۸۳۵

بِرون تاختند از میانِ سپاه
برفتند تا جایِ آوردگاه

۱۷۸۰ که دیدارِ دیده بر ایشان نبود
دو سالار ازین‌گونه رزم آزْمود؛

اَبا هر سواری ز توران سپاه
از ایران یکی شد به آوردگاه

نِهادند پس گیو را با گُرُوی
که همزور بودند و پرخاشجوی

گُرُویِ زِرِهْ کز میانِ سپاه
سراسر براو بود نِفرینِ شاه ۱۸۸۴۰

که بگْرفت ریشِ سیاوُش به دست
سرش را بُرید از تنِ پاک پست

۱۷۸۵ دگر با فریبرزِ کاووس تَفت
چو کَلبادِ ویسه به آورد رفت

چو رُهّامِ گودرز با بارْمان
برفتند یک‌بادگر بدْگُمان

گُرازه بشد با سیامک به جنگ
چو شیرِ ژیان با دَمنده نهنگ
چو گرگینِ کارْآزموده دِلیر
اَبا اَندریمان بِرون شد چو شیر
اَبا بیژنِ گیو رویینِ گُرد
به جنگ از جِهان روشنایی ببرد
چو اَخْواست با زَنگه‌یِ شاوَران
دگر بَرته با کُهرَم از یاوران
وُ دیگر فُروهِل اَبا زَنگَله
بِرون تاختند از میانِ گَله
هُجیر و سِپَهرَم به‌کردارِ دیو
ازان رزمگهْ برکَشیده غِریو
چو گودرزِ کَشواد و پیران به‌هم
همه ساخته دور کرده سِتم
به خون تشنهِ هردو سپهبَد به‌کین
چه از پادشاهی چه از بهرِ دین
بخوردند سوگند یک‌بادگر
که کس برنگردانَد از کینه سر
بدان‌تا که‌را گردد امروز کار؟
که پیروز برگردد از کارزار؟
دو بالا بُد اندر دو رویِ سپاه
که شایست کردن به هرسو نگاه
یکی سویِ ایران دگر سویِ تور
که دیدار بودی به لشکر ز دور
به پیش اندرون بود هامون و دشت
که تازنده شایست بر وی گذشت
سپهدار گودرز کرد آن نِشان
که هر کُاو ز گُردانِ گردنکَشان،
به زیر آورَد دشمنی را چو دود
دِرفشی به بالا برآرند زود
سپهدار پیران نشانی نِهاد
به بالایِ دیگر همین کرد یاد
وُ زان‌پس به هامون نِهادند سر
به خون ریختن سخت بسته کمر

به تیغ و به تیر و به گرز و کمند
همی آزْمودند هرگونه بند
دِلیرانِ توران و کُنداوران
اَبا گرز و تیر و پَرَندآوران
که گر کوه پیش آمدی روزِ جنگ
نبودی بدان پست کردن دِرنگ
همه دست‌هاشان فرومانْد پست
درِ زور یزدان بر ایشان ببست
به دامِ بلا اندرآویختند
که بسیار بیداد خون ریختند
فرومانده اسپانِ جنگی به‌جای
توگفتی که با دست بسته‌ست پای
بر ایشان همه راستی شد نگون
که برگشت روز و بخوشید خون
چُنان بود خواستِ جِهانْآفرین
که گفتی گرفت آن گَوان را زمین
ز مردی که بودند با بختِ خویش
برآویختند از پیِ تختِ خویش

سران از پیِ پادشاهی به جنگ بدادند جان از پیِ نام وننگ
دَمان آمدند اندر آوردگاه اَبا یکدگر ساخته کینه‌خواه

نبرد فریبرز کاووس با کلباد ویسه و کشتن او

نُخستین فریبرزِ نیوِ دِلیر ز لشکر بِرون تاخت برسانِ شیر
به‌نزدیکِ کَلبادِ ویسه دَمان بیامد به زِهْ برنِهاده کمان
همی گشت و تیرش نیامد چو خواست کَشید آن پَرَندآور از دستِ راست
برآورْد و زد تیغ بر گردنش به دو نیم شد تا کمرگهْ تنش
فرود آمد از اسپ و بُگْشاد بند ز فِتراکِ خویش آن کَیانی کمند
ببست از برِ باره کَلباد را گشاد از برش بندِ پولاد را
به بالا برآمد به پیروز نام خروشی برآورْد و بُگْذارْد گام؛
که سالارِ ما باد پیروزگر همه دشمنِ شاه خسته‌جگر

گرفتار شدن گروی زره بر دست گیو

وُ دیگر گُروی زِرهْ دیوِ نیو بِرون رفت با پورِ گودرز گیو
به نیزه فراوان برآویختند همی زهر با خون برآمیختند
سِنانْ‌دار نیزه ز چنگِ سوار فروریخت از هولِ آن کارزار
کمان برگرفتند و تیرِ خَدَنگ یک اندردگر تاخته چون پلنگ
همی زنده بایست مر گیو را که زَاسْپ اندرآرد گَوِ نیو را
چُنان بسته در پیشِ خسرو بَرَد ز ترکان یکی هَدیه‌یِ نو بَرَد
چو گیو اندرآمد گُروی از نِهیب کمان شد ز دستَش به سویِ نِشیب
سویِ تیغ برد آن‌زمان دستِ خویش دَمان گیوِ نیو اندرآمد به پیش
عمودی بزد بر سر و تَرگِ اوی که خون اندرآمد ز تارَک به روی
همیدون ز زین دست بُگْذارْدش گرفتش به بر سخت و بِفْشارْدش
که بر پشتِ زین مرد بی‌توش گشت زِ اسپ اندرافتاد و بیهوش گشت

فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ | دو دست از پسِ پشت بستَش چو سنگ
نشست از برِ زین و او را به پیش | دوانید و شد تا برِ یارِ خویش
به بالا برآمد دِرفشی به دست | به نعره همی کوه را کرد پست
به پیروزیِ شهریارِ زمین | همی خوانْد بر پهلوان آفرین

جنگ گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک

سه‌دیگر سیامک ز توران سپاه | بشد با گُرازه به آوردگاه
برفتند نیزه گرفته به دست | خروشان به‌کردارِ پیلانِ مست
پر از خشم و پر جنگ و کینه سران | گرفتند ازان پس عمودِ گَران
چو شیرانِ جنگی برآشوفتند | همی بر سرِ یکدگر کوفتند
زبانْ‌شان شد از تشنگی لَختْ‌لَخت | به تنگی فراز آمد آن کار سخت
پیاده شدند و برآویختند | همی گَردِ کینه برانگیختند
گُرازه بزد دست برسانِ شیر | مر او را چو باد اندرآورْد زیر
چُنان سخت زد بر زمین کُاشتخوانْش | شکست و برآمد ز تن نیز جانْش
گُرازه همان‌گهْ ببستش بر اسپ | نشست از برِ زین چو آذرگُشَسپ
گرفت آن‌گهْ اسپِ سیامک به دست | به بالا برآمد به‌کردارِ مست
دِرفشِ خجسته به دست اندرون | گُرازان و شادان و دشمن نگون
خروشان و جوشان و نعره‌زنان | اَبَر پهلوان آفرین برکُنان

جنگ فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

چهارم فُروهِل بُد و زَنگَله | دو جنگی به‌کردارِ شیرِ یَله
به ایران نَبَرده به تیر و کَمان | نبُد چون فُروهِل دگر بی‌گُمان
چو از دور ترکِ دُژَم را بدید | کمان را به زِهْ کرد و اندرکَشید
اَبَر زَنگَله تیرْباران گرفت | ز هرسو کمینِ سواران گرفت
خَدَنگی به رانش برآمد چو باد | که بُگذْشت بر مرد و بر اسپ شاد

به روی اندرآمد تَگْ‌آور ز درد / جدا شد ازو زَنگَله روی‌زرد
نگون شد سرِ زَنگَله جان بداد / تو گفتی همانا ز مادر نزاد
فُروهِل فروجَست و بُبْرید سرْش / بِرون کرد خَفتانِ رومی ز برْش
سرش را به فِتراکِ زین بر ببست / بیامد گرفت اسپِ او را به دست
به بالا برآمد به‌سانِ پلنگ / به خون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ
دِرفشِ خجسته برآورْد راست / شده شادْدل یافته هرچه خواست
خروشید زان‌پس که پیروز باد / سرِ خسروان شاهِ فرّخْ‌نژاد

نبرد رهام گودرز با بارمان و کشته شدن بارمان

به پنجم چو رُهّامِ گودرز بود / که با بارْمان او نبرد آزْمود
کمان برگرفتند و تیرِ خَدَنگ / برآمد خروشِ سواران جنگ
کمان‌ها همه پاک بر هم شکست / سوی نیزه بردند چون باد دست
دو جنگیّ و هردو دِلیر و سوار / هُشیوار و دیده بسی کارزار
بگشتند بسیار یک‌بادگر / بپیچید رُهّامِ پرخاشخر
یکی نیزه انداخت بر رانِ او / که اسپ اندرآمد ز فرمانِ او
جدا شد ازو بارْمان همچو گَرد / سوار اندرآمد ز بادِ نبرد
به پشت اندرش نیزه‌یی زد دگر / سِنان اندرآمد میانِ جگر
فرود آمد از اسپ و کرد آفرین / ز دادار بر بختِ شاهِ زمین
به کینِ سیاوُش کَشیدش نگون / ز کینه بمالید بر روی خون
به زین اندر آهِخت و بستَش چو سنگ / سر آویخته پای‌ها زیرِ تنگ
نشست از برِ زین و اسپش کَشان / بیامد دَمان تا به جایِ نِشان
به بالا برآمد شده شادْدل / ز درد و غمان گشته آزاد دل
به پیروزیِ شاه و تختِ بلند / به کام آمده زیر بختِ بلند
همی آفرین خوانْد سالارِ شاه / اَبَر شاه کیخسرو و تاج و گاه
که پیروزگر شاه پیروز باد / همه روزگارانْش نوروز باد

نبرد بیژن گیو با رویین و کشته شدن رویین

شَشم بیژنِ گیو و رویین دَمان / به زِهْ برنِهادند هردو کمان
چپ و راست گشتند یک‌بادگر / نبُد تیرِشان از کمان کارگر
به رومی عمود آنگهی پورِ گیو / همی گشت با گُرد رویینِ نیو
بر آوردگهْ بر براو دست یافت / زمین را بدَرّید و اندرشتافت
زد از باد بر سرْش رومی سُتون / فروریخت از تَرگ با مغز خون
به زینِ پلنگ اندرون جان بداد / ز پیرانِ ویسه همی کرد یاد
پس آن‌گهْ زِ اسپ اندرآمد نگون / همه تن پر آهن دهن پر ز خون
برفت از پیِ سود مایه بداد / هنوز از جوانیْش نابوده شاد
چُنین است کارِ جِهانِ فِریب / پسِ هر فرازی نِهاده نِشیب
زِ اسپ اندرآمد سَبک بیژنا / مر او را به‌کردارِ آهِرمَنا،
کمند اندرافگنْد و بر زین کَشید / نبُد کس که تیمارِ رویین کَشید
بر اسپش به‌کردارِ پیلی ببست / گرفت آنگهی پالَهَنگش به دست
عِنانِ هَیونِ تَگْ‌آور بتافت / وُ زان جایگهْ سویِ بالا شتافت
به چنگ اندرون شیرْپیکر دِرفش / بر از غَیبه‌یِ زنگْ‌خورده بنفش
همی گفت: پیروزگر باد شاه / همیشه سرِ پهلوان با کلاه
جِهان پیشِ شاهِ جِهان بنده باد / همیشه دلِ پهلوان باد شاد

نبرد هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم

بِرون تاخت هفتم ز گُردان هُجیر / یکی نامداری سواری هُژیر
سِپَهرَم ز خویشانِ افراسیاب / یکی ناموَر بود با جاه و آب
اَبا پورِ گودرز رزم آزْمود / که چون او به لشکر سواری نبود
برفتند هردو به جایِ نبرد / برآمد زِ آوردگهْ تیره گَرد
به شمشیر هردو برآویختند / همی زآهن آتش فروریختند
هُجیرِ دلاور به‌کردارِ شیر / به رویِ سِپَهرَم درآمد دِلیر

به نامِ جهانْ‌آفرینِ کردگار / به بختِ جهاندارِ نو شهریار،
یکی تیغ زد بر سر و ترگِ او / که آمد هم اندرزمان مرگِ او
درافتاد زَاسپَش هم‌آن‌گهْ نگون / به زاریّ و خواری دهن پر ز خون
فرود آمد از اسپ فرّخ هُجیر / مر او را ببست از برِ زین هُژیر
نشست از برِ اسپ و آن اسپِ اوی / گرفته عِنان اندرآورْد روی
برآمد به بالا و کرد آفرین / بر آن اخترِ نیک و فرّخ زمین
همه زور و بخت از جِهاندار دید / وُ زو گَردِشِ بخت بیدار دید

جنگ زنگه‌ی شاوران و اخواست و کشته شدن اخواست

به هشتم ز گُردانِ ناماوران / بشد ساخته زَنگه‌یِ شاوَران
که همْ‌رزمش از بخت اَخْواست بود / که از جنگ هرگز نه بر کاست بود
گرفتند هردو عمودِ گَران / چو اَخْواست با زَنگه‌یِ شاوَران
بگشتند زَاندازه بیرون به جنگ / ز بس کوفتن گشت پیکار تنگ
فروماند اسپانِ جنگی ز تَگ / که گفتی به تنْ‌شان نجنبید رگ
چو خورشیدِ تابان ز گنبد بگشت / به‌کردارِ آهن بتَفسید دشت
چُنان تشنه گشتند کز جایِ خویش / نجنبید و ننْهاد کس پای پیش
زبان برگشادند یک‌بادگر / که اکنون ز گرمی بسوزد جگر
بباید برآسود و دَم برزدن / پس آن‌گهْ سویِ جنگ بازآمدن
برفتند و اسپانِ جنگی به جوی / فراز آوریدند و شُستند روی
به آسودگی باز برخاستند / به پیکار و کینه بیاراستند
به‌کردارِ آتش به نیزه سوار / همی گشت بر مرکزِ کارزار
بدان‌گهْ که زَنگه براو دست یافت / سِنان سویِ او کرد و اندرشتافت
یکی نیزه زد بر کمرگاهِ اوی / که زَاسپَش نگون کرد و برزد به روی
چو رعدِ خروشان یکی ویله کرد / که گفتی بدَرّید دشتِ نبرد
فرود آمد از باره شد نزدِ اوی / بر آن خاکِ تَفته کَشیدش به روی
مر او را به چاره ز رویِ زمین / نگون اندرافگنْد بر پشتِ زین

نشست از برِ اسپ و بالا گرفت | به ترکان چه آمد ز بخت ای شگِفت
بر آن کوهِ فرّخ برآمد ز پست | یکی گرگْ پیکر دِرفشی به دست
بشد پیشِ یاران و کرد آفرین | اَبَر شاه و بر پهلوانِ زمین

جنگ گرگین میلاد با اندریمان و کشته شدن اندریمان

بِرون رفت گرگین نُهم کینه‌خواه | اَبا اَندریمان ز توران سپاه
جِهانْدیده و کارْکرده دو مرد | برفتند و جُستند جایِ نبرد
به نیزه بگشتند و بشْکست پست | کمان برگرفتند هردو به دست
ببارید تیر از کمانِ سران | به روی اندرآورده کَرگ اِسپَران
همی تیر بارید همچون تَگرگ | بر آن اِسپَرِ کَرگ و بر ترک و تَرگ
یکی تیر گرگین بزد بر سپرْش | که با تَرگ و با کَرگ بردوخت سرْش
بلرزید بر زینِ ز سختی سوار | یکی تیرِ دیگر بزد نامدار
هم‌آن‌گاه ترک اندرآمد نگون | ز چشمش بِرون آمد از درد خون
فرود آمد از باره گرگین چو گَرد | سرِ اَندریمان ز تن دور کرد
به فِتراک بربست و خود برنشست | عِنانِ سوارِ نَبَرده به دست
بر آن تند بالا برآمد دَمان | همیدون به بازو به‌زِهْ بر کمان
به نیروی یزدان که او بُد پناه | به پیروز بختِ جِهاندار شاه
چو پیروز برگشت مرد از نبرد | دِرفشِ دلْافروز بر پای کرد

جنگ برته با کهرم و کشته شدن کهرم

دهُم بَرته با کُهرَمِ تیغْزن | دو خونیّ و هردو سرِ انجمن،
همی آزْمودند هرگونه جنگ | گرفتند پس تیغِ هَندی به چنگ
یکایک بپیچید ازو بَرته روی | یکی تیغ زد بر سرِ تَرگِ اوی
که تا سینه کُهرَم به دو نیم گشت | ز دشمن دلِ بَرته بی‌بیم گشت
فرود آمد از اسپ و او را ببست | بر آن زینِ توزیّ و خود برنشست

برآمد به بالا چو شَرزه پلنگ / خروشان یکی تیغِ هَندی به چنگ
دِرفشِ همایون به دست اندرون / فَگنده بر آن اسپ کُهرَم نگون
همی گفت: شاه است پیروزگر / همیشه کلاهش به خورشید بر

چو از روز نُه ساعت اندرگذشت / ز ترکان نبُد کس بر آن پهن دشت
روان‌ها گسسته ز تن‌شان به تیغ / جِهان را توگفتی نیامد دِریغ
کسی را کجا پرورانَد به ناز / برآید براو روزگارِ دَراز،
شبیخون کند گاهِ شادی بروی / همی خواری و سختی آرد به روی
ز باد اندرآرد دِهدْمان به دَم / همی داد خوانیم و پیدا سِتم
به تورانیان بر بُد آن جنگ شوم / به آوردگهْ کردن آهنگ شوم
چُنان شد که پیران ز توران سپاه / سواری ندید اندر آوردگاه

رزم گودرز با پیران

سپهدارِ ایران و توران دُژَم / فراز آمدند اندران کین به‌هم
همی برنَوَشتند هردو زمین / همه دل پر از درد و سر پر ز کین
به آوردگاهِ سواران ز گَرد / فرومانْد خورشید روزِ نبرد
به تیغ و به خنجر به گرز و کمند / ز هرگونه‌یی برنِهادند بند
فراز آمد آن گَردِشِ ایزدی / ز یزدان به پیران رسید آن بدی
آبا خواستِ یزدانْش چاره نمانْد / کجا کوشش و زور و یاره نمانْد
نگهْ کرد پیران که هَنگامِ چیست / بدانست کآن گَردِشِ ایزدیست
وُلیکِن به مردی همی کرد کار / بکوشید با گَردِشِ روزگار
ازان‌پس کمان برگرفتند و تیر / دو سالارِ لشکر دو هُشیار پیر
یکی تیرْباران گرفتند سخت / چو بادِ خزان برجَهد بر درخت
نگهْ کرد گودرز تیری خَدَنگ / که آهن ندارد مر او را نه سنگ،
به برگُستُوان برزد و بردَرید / تَگْ‌آور بلرزید و دَم درکَشید
بیُفتاد و پیران درآمد به زیر / بغلتید زیرش سوارِ دِلیر

ز نیرو به دو نیم شد دستِ راست هم آن‌گهْ بپیچید و بر پای خاست
بدانست کآمد زمانه فراز وُ زان روزِ تیره نیابد جَواز

ز گودرز بُگْریخت و شد سویِ کوه غمی شد ز دردِ دویدن سُتوه
همی شد بر آن کوهْ‌سر بر دوان که زو بازگردد مگر پهلوان
نگهْ کرد گودرز و بگْریست زار بترسید از گردِشِ روزگار
بدانست که‌ش نیست با کس وفا میان بسته دارد ز بهرِ جفا
فَغان کرد کَای ناموَر پهلوان چه بودت که ایدون پیاده دوان،
به‌کردارِ نَخچیر در پیشِ من؟ کجات آن سپاه ای سرِ انجمن؟
نیامد ز لشکر ترا یار کس وُ زایشان نبینمْت فریادْرس
کجات آن همه زور و مردانگی؟ سِلیح و دل و گنج و فرزانگی؟
سُتونِ گَوان پشتِ افراسیاب کنون شاه را تیره گشت آفتاب
زمانه ز تو زود برگاشت روی نه هَنگامِ کین است چاره مجوی
چو کارت چُنین گشت زِنهار خواه بدان‌تات زنده برم نزدِ شاه
ببخشاید از دل همی بر تو بر که هستی چو من پهلوان پیرْسر
بدو گفت پیران که این خَود مباد به فرجام بر من چُنین بد مباد
که‌زین‌پس مرا زندگانی بُوَد به زِنهار رفتن گُمانی بُوَد
من اندر جِهان مرگ را زاده‌ام بدین کار گردن ترا داده‌ام
شنیده‌ستم این داستان از مِهان که هرچند باشی به خرّم جِهان،
سرانجام مرگ است زو چاره نیست به من بر بدین جایِ پَیغاره نیست
همی گشت گودرز بر گِردِ کوه نبودش براو راه و آمد سُتوه
پیاده ببود و سپر برگرفت چو نَخچیربانان کُهْ اندرگرفت
گرفته سپر پیش وَ ژوپین به دست به بالا نِهاده سر از جایِ پست
همی دید پیران مر او را ز دور بجَست از برِ سنگ سالارِ تور
بیَنداخت خنجر به‌کردارِ تیر برآمد به بازویِ سالارِ پیر
چو گودرز شد خسته بر دستِ اوی ز کینه به خشم اندرآورْد روی
بیَنداخت ژوپین به پیران رسید زِرهْ بر برش سربسر بردَرید

ز پشت اندرآمد به راهِ جگرش
بغرّید و آسیمه برگشت سرش

برآمدش خون از جگر تا دهان
روانش نه‌برگشت ازان همرهان

چو شیرِ ژیان اندرآمد به سر
به ژوپینِ پولاد خسته جگر

بر آن کوهِ خارا زمانی طپید
پس از کین و آوردگاه آرَمید

زمانه به زهر آب داده‌ست چنگ
بدَرّد دلِ شیر و چرمِ پلنگ

چُنین است خود گردشِ روزگار
نگیرد همی پندِ آموزگار

چو گودرز برشد بر آن کوهسار
بدیدش بر آن‌گونه افگنده خوار،

دَریده دل و دست و پر خاک سر
شکسته سِلیح و گسسته کمر،

چُنین گفت گودرز کَای نرّه شیر
سرِ پهلوانان و گُردِ دِلیر

جِهان چون من و چون تو بسیار دید
نخواهد همی با کسی آرَمید

فروبرد چنگال و خون برگرفت
بخورْد و بیالود روی ای شگِفت

ز خونِ سیاوُش خروشید زار
نیایش همی کرد بر کردگار

ز هفتاد خونِ گرامی پُسر
بنالید با داورِ دادگر

سرش را همی خواست از تن بُرید
چُنان بدْکُنِش خویشتن را ندید

دِرفشی به بالینْش بر پای کرد
سرش را بدان سایه در جای کرد

سویِ لشکرِ خویش بنْهاد روی
چَکان خون ز بازوش چون آبِ جوی

همه کینه‌جویانِ پرخاشجوی
ز بالا به لشکر نِهادند روی

اَبا کُشتگان بسته بر پشتِ زین
بر ایشان سرآورده آیینِ کین

چو با کینه‌جویان نبُد پهلوان
خروشی برآمد ز پیر و جوان؛

که گودرز بر دستِ پیران مگر
به پیری به خون اندرآورْد سر

همی زار بگْریست لشکر همه
ز نادیدنِ پهلوانِ رَمه

دِرفشی پدید آمد از تیره گَرد
گُرازان و تازان ز دشتِ نبرد

برآمد ز لشکرگهْ آوایِ کوس
همی گَرد بر آسْمان داد بوس

بزرگان برِ پهلوان آمدند
پر از خنده و شادمان آمدند

چُنین گفت لشکر: مگر پهلوان / ازو بازگردید تیره‌روان
که پیران یکی شیردل مرد بود / همه ساله جویایِ آورد بود
سَخُن یاد کرد آن‌زمان پهلوان / سپرده بدو گوش پیر و جوان
به انگشت بنْمود جایِ نبرد / بگفت آن‌که با او زمانه چه کرد
به رُهّام فرمود تا برنشست / به آوردنِ او میان را ببست
بدو گفت کُاو را به زین بر ببند / بیاور چُنان تازَنان بر نَوَند
دِرفش و سِلیحش چُنان هم که هست / به دِرع و میانش مبَر هیچ دست

بر آن‌گونه چون پهلوان کرد یاد / بِرون تاخت رُهّام چون تندْباد
کَشید از برِ زین تنِ روشنَش / به خون اندرون غرقه بُد جوشنَش
چُنان هم ببستش به خمّ کمند / فرود آوریدش ز کوهِ بلند

دِرفشش چو از جایگاهِ نِشان / بدیدند گُردانِ گردنکَشان،
همه خواندند آفرین سر به سر / اَبَر پهلوانِ زمین دربه‌در؛
که ای ناموَر پشتِ ایران سپاه / پرستنده‌یِ تختِ تو باد ماه
فِدایِ سپهْ کرده‌ای جان و تن / به پیروزی و روزگارِ شِکَن
چُنین گفت گودرز با مِهتران / که چون رزمِ ما گشت زین‌سان گَران،
مرا در دل آمد که افراسیاب / سپهْ را گذارَد بدین رویِ آب
یکی هوشمندی فرستاده‌ام / بسی شاه را پندها داده‌ام
گُمانم چُنان است کُاو با سپاه / به یاری بیاید بدین رزمگاه
مر این کُشتگان را براین دشتِ کین / چُنین هم بدارید بر پشتِ زین
اگر هم‌چُنین نزدِ شاه آوریم / شود شاد و زین پایگاه آوریم
که آشوبِ ترکان و ایرانیان / ازین بُد کجا کم شد اندر میان
همه یکسره خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان‌وزمین
همه سودمندی ز گفتارِ توست / خَور و ماه روشن ز دیدارِ توست
برفتند با کُشتگان همگِنان / گُروِیِ زِرِهْ را پیاده دَنان

هم اندرزمان از لبِ دیده‌بان — به گوش آمد از کوهِ زیبَد فَغان؛
که از گَرد شد دشت چون تیره شب — شگِفتی برآمد ز هرسو جَلَب ۱۹۱۰۰
خروشیدنِ کوس با کَرّه‌نای — بجنبد همی دشت گویی ز جای
یکی تختِ پیروزه بر پشتِ پیل — دُرَفشان به‌کردارِ دریایِ نیل ۲۰۴۵
هوا شد به‌سانِ پَرَندِ بنفش — ز تابیدنِ پرنیانی دِرفش
دِرفشی به بالایِ سروِ سَهی — پدید آمد از دور با فَرّهی
به گِردَش سواران جوشن‌وران — زمین شد بنفش از کَران تا کَران ۱۹۱۰۵

ز کوهِ کَنابَد همان دیده‌بان — بدید آن شگِفتیّ و آمد دوان
چُنین گفت: گر چشمِ من تیره نیست — وُ زَانْدوه دیدارِ من خیره نیست، ۲۰۵۰
ز ترکان برآورْد یزدان هَلاک — همه رنجِ ما سربسر گشت خاک
سپاه اندرآمد ز بالا به پست — خروشان و هریک دِرفشی به دست
دِرفشِ سپهدار پیران نگون — همی بینم و تنْش غرقه به خون ۱۹۱۱۰
همان ده دلاور که‌زایدر برفت — اَبا گُرد پیران به آورد تَفت،
همی بینم از دورِشان سرنگون — فَگنده بر اسپان و تن پر ز خون ۲۰۵۵
وُ زان سویِ زیبَد یکی تیره گَرد — پدید آمد و دشت شد لاژَوَرد
میانِ سپهْ کاویانی دِرفش — به پیش اندرون تیغ‌هایِ بنفش
دِرفشِ شهنشاه با بوق‌وکوس — پدید آمد و شد زمین آبنوس ۱۹۱۱۵

برفتند لَهّاک و فرشیدوَرد — بر آن دیده‌گهْ بر ز دشتِ نبرد
بدیدند کُشته به دیدارِ خویش — ۲۰۶۰ سپهبَد برادر جِهاندارِ خویش
اَبا ده سوارِ گزیده سران — ز ترکان دِلیرانِ جنگْ‌آوران
بر آن دیده بر زار و جوشان شدند — ز خونِ برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کَای نرّه شیر — سپهدارِ توران سوارِ دِلیر ۱۹۱۲۰
چه بایست آن رادی و راستی؟ — چو رفتن ز گیتی چُنین خواستی

کنون کامِ دشمن برآمد همه
به بد بر تو گیتی سرآمد همه

که جوید کنون در جِهان کینِ تو؟
که گیرد کنون راه و آیینِ تو؟

اَبَر شهرِ توران و افراسیاب
سرآمد همی خورد و آرام و خواب

ببایید بریدن سرِ خویش پست
به خون غرقه کردن تن و تیغ و دست

چو اندرزِ پیران نِهادند پیش
نرفتند بر خیره گفتارِ خویش

ز گودرز چون خواست پیران نبرد
چُنین گفت با گُرد فرشیدوَرد؛

که گر من شَوم کُشته بر کینه‌گاه
شما کس مباشید پیشِ سپاه

اگر من نباشم براین دشتِ کین
شود تنگ بر نامداران زمین

نه از تُخمه‌یِ ویسه مانَد کسی
که اندر سرش مغز باشد بسی

ز گودرز خواهد سپهْ زینهار
شما خویشتن را مدارید خوار

همه راه سویِ بیابان بَرید
مگر کز بدِ دشمنان جان بَرید

که زین تُخمه‌یِ ویسگان بس نمانْد
همه کُشته شد جز شما کس نمانْد

به لشکرگهِ خویش رفتند باز
همه دیده پر خون و دل پر گُداز

بدانست لشکر سراسر همه
که شد بی شُبان آن گُرازان رَمه

همه سر به‌سر زار و گریان شدند
چو بر آتشِ تیز بریان شدند

به‌نزدیکِ لَهّاک و فرشیدوَرد
برفتند با لب پر از بادِ سرد؛

که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه؟
چو شد پهلوان پشتِ توران سپاه

که‌را دل دِهد نیز بستن کمر؟
از آهن کُلهْ برنِهادن به سر؟

چُنین گفت لَهّاک و فرشیدوَرد
که از خواستِ یزدان کَرانه که کرد؟

چُنین رانْد بر سر وُرا روزگار
که بر کینه‌گهْ کُشته شد زار و خوار

به شمشیر کرده جدا سر ز تن
نیابد همی کُشته گور و کفن

به هر جای کُشته کَشان دشمنش
پر از خون سر و دِرع و خسته تنش

کنون بودنی بود و پیران گذشت
همه کار و کردارِ او باد گشت

ستونِ سپهْ بود تا زنده بود
به مهرِ سپهْ جانش آگنده بود

سپهْ را ز دشمن نگهدار بود
پُسر با برادر برش خوار بود

بدان گیتی افتاد نیک و بدش
همانا که نیک است با ایزدش

بس از لشکرِ خویش تیمار خَورد
ز گودرز پیمان سِتَد در نبرد،

که گر من شَوم کُشته در کینه‌گاه
نجویی تو کین زان سپس با سپاه

گذرْشان دِهی تا به توران شوند
کمین را نسازی بر ایشان کمند

ز پیمان نگردند ایرانیان
ازین در کنون نیست بیمِ زیان

سه کار است پیش آمده ناگُزیر
همه گوش دارید بُرنا و پیر

اگرْتان به زِنهار باید شدن
کنونْتان همی رای باید زدن

وُ گر بازگشتن به خرگاهِ خویش
سِپَردن به نیک و به بد راهِ خویش

وُ گر جنگ را گِردْکرده عِنان
یکایک به خون آب داده سِنان

گر ایدون که‌تان دل گِراید به جنگ
بدین رزمگهْ کرد باید دِرنگ

که پیران ز مِهتر سپهْ خواسته‌ست
سپهبَد یکی لشکر آراسته‌ست

زمان‌تا‌زمان لشکر آید پدید
همه کینه زایشان بباید کَشید

ز هرگونه رانیم یکسر سَخُن
جز از خواستِ یزدان نباشد ز بُن

وَر ایدون که‌تان رای شهر است و گاه
همانا که بر ما نگیرند راه

وُ گرْتان به زِنهارِ شاه است رای
بباید پَسیچید و رفتن ز جای

وُ گرْتان سویِ شهرِ ایران هواست
دلِ هرکسی بر تنش پادشاست

ز ما دو برادر مدارید چشم
که هرگز نشوییم دل را ز خشم

ازین تُخمه‌یِ ویسگان کس نبود
که بندِ کمر بر میانش نسود

بر اندرزِ سالار پیران رَویم
ز راهِ بیابان به توران رَویم

ار ایدون که بر ما بگیرند راه
بکوشیم تا هستِ‌مان دستگاه

چو ترکان شنیدند زایشان سَخُن
نگر تا چه پاسخ فَگندند بُن؛

که سالار با ده یلِ نامدار
کَشیدند کُشته بر آن‌گونه خوار

وُ زان روی کیخسرو آمد پدید
که یارَد بدین رزمگاه آرَمید؟

نه اسپ و سِلیح و نه پای و نه پَر
نه گنج و نه سالار و نه ناموَر

نه نیرویِ جنگ و نه راهِ گریز
چه با خویشتن کرد باید سِتیز؟

اگر بازگردیم گودرز و شاه
پسِ ما برانند پیل و سپاه

رَهایی نیابیم یک تن به جان
نه خرگاه بینیم و نه خان‌ومان

به زِنهار بر ما کنون عار نیست
سپاه است بسیار و سالار نیست

ازین پس خود از شاهِ ترکان چه باک — چه افراسیاب و چه یک مشت خاک
چرا همچو این شاهِ ایران نبود؟ — که بر لشکرش مهربانی نُمود
چو لشکر چُنین پاسخ آراستند — دو پرمایه از جای برخاستند
بدانست لَهّاک و فرشیدوَرد — که‌شان نیست هَنگامِ ننگ ونبرد
همی راست گویند لشکر همه — تبهْ گردد از بی شُبانی رَمه
به پَدرود کردن گرفتند ساز — بیابان گرفتند و راهِ دَراز

گریختن لهّاک و فرشیدورد

دِرفشی گرفته به دست اندرون — پر از درد دل دیدگان پر ز خون
برفتند با ناموَر ده سوار — دِلیران و شایسته‌یِ کارزار
به ره بر زِ ایران سواران بُدند — نگهبانِ آن نامداران بُدند
برانگیختند اسپ ترکان ز جای — طَلایه بیَفشارْد بر جای پای
یکی ناسِگالیده‌شان جنگ خاست — که از خون زمین گشت با کوه راست
زِ ایرانیان کُشته شد هشت مرد — دِلیران و شیرانِ روزِ نبرد
ز ترکان جز آن دو سرافراز گُرد — ز دستِ طَلایه کسی جان نبُرد
وُ زان‌جا برفتند هردو دِلیر — به راهِ بیابان به‌کردارِ شیر

پس از دیده‌گهْ دیده‌بان کرد عَو — که ای سرفرازان و گُردانِ نو
ازین لشکرِ ترک دو نامدار — بِرون رفت با ناموَر ده سوار
چُنان با طَلایه برآویختند — که با خاک خون را برآمیختند
تنی چند کُشتند ایرانیان — دو تن نیز رفتند بسته‌میان
چو بشْنید گودرز گفت: آن دو مرد — نبُد جز که لَهّاک و فرشیدوَرد
برفتند با گردن افراختن — شکسته نشدْشان دل از تاختن
گر ایشان از این‌جا به توران شوند — براین لشکر آید همانا گزند
هم اندرزمان گفت با سرکَشان — که ای نامدارانِ دشمنْ‌کُشان
که جوید کنون نام نزدیکِ شاه؟ — بپوشد سرش را به رومی کلاه؟

همه مانده بودند ایرانیان
شده سست و سوده زِ آهن میان

ندادند پاسخ جز از گُستَهَم
که بود اندر آورد شیرِ دُژَم

به سالار گفت: ای سَزاوارِ گاه
چو رفتی به آوردِ توران سپاه، ۱۹۲۰۰

سپردی مرا کوس و پرده‌سرای
به پیشِ سپهْ بر ببودن به‌پای

دِلیران همه نام جُستند و ننگ
مرا بهره نامد به هَنگامِ جنگ ۲۱۴۵

کنون من بدین کار نام آورم
شَومْ‌شان یکایک به دام آورم

بخندید گودرز و زو شاد گشت
رخَش تازه گشت از غم آزاد گشت

بدو گفت: نیکْ اختری تو ز هور
که شیریّ و بدْخواهِ تو همچو گور ۱۹۲۰۵

برو کآفریننده یارِ تو باد
چو لَهّاک سیصد شکارِ تو باد

بپوشید گُستَهْم دِرعِ نبرد
ز گُردان که‌را دید پَدرود کرد ۲۱۵۰

بِرون تاخت از لشکرِ خویش تَفت
به جنگِ دو ترکِ سرافراز رفت

همی‌گفت لشکر همه سر به سر
که گُستَهْم را زین بد آید به سر

یکی لشکر از نزدِ افراسیاب
همی رفت برسانِ کَشتی بر آب ۱۹۲۱۰

به یاری همه جنگْ‌جوی آمدند
چو نزدیکِ دشتِ دَغوی آمدند،

خبر شد بدیشان که پیران گذشت
نبردِ دِلیران بر آن‌گونه گشت ۲۱۵۵

همه بازگشتند یکسر ز راه
خروشان برفتند نزدیکِ شاه

خبر شد به بیژن که گُستَهْم رفت
ز لشکر به آوردِ لَهّاک تَفت

گُمانی چُنان برد بیژن که اوی
چو تنگ اندرآید به دشتِ دَغوی، ۱۹۲۱۵

نباید که لَهّاک و فرشیدوَرد
برآرند ازو خاک روزِ نبرد

نشست از برِ دیزه‌یِ راهجوی
به نزدیکِ گودرز بنْهاد روی ۲۱۶۰

چو چشمش به رویِ نیا برفُتاد
خروشید و چندی سَخُن کرد یاد:

نه خوب آید ای پهلوان از خرد
که هر نامداری که فرمان بَرَد،

مر او را به‌خیره به کُشتن دِهی
بَهانه به چرخِ فلک برنِهی ۱۹۲۲۰

دو تن نامدارانِ توران سپاه
برفتند زین‌سان دلاور به راه

ز هومان و پیران دلاورترند / به گوهر بزرگانِ آن کشورند
کنون گُستَهَم شد به جنگِ دو تن / نباید که آید براو بر شِکَن
همه کامِ ما بازگردد به درد / چو کم گردد از لشکر آن زادْمرد
چو بشْنید گودرز گفتارِ او / کَشیدن بدان کار تیمارِ او،
پس اندیشه کرد اندران یکْزمان / همان بُد کجا برد بیژن گُمان
به گُردان چُنین گفت سالارِ شاه / که هرکس که جوید همی نام و جاه،
پسِ گُستَهَم رفت باید دَمان / مر او را بُدَن یار با بدْگُمان
ندادند پاسخ کس از انجمن / نه غمخواره بُد کس نه آسوده‌تن
به گودرز پس گفت بیژن که کس / جز از من نباشدْش فریادْرس
که آید ز گُردان بدین کار پیش؟ / به سیری نیامد کس از جانِ خویش
مرا رفت باید که از کارِ اوی / دلم پر ز درد است و پر آب روی
بدو گفت گودرز کَای شیرْمرد / نه گرم آزْموده ز گیتی نه سرد
نبینی که ماییم پیروزگر؟ / بدین کار مشْتاب تند ای پُسر
بر ایشان بُوَد گُستَهَم چیره‌بخت / وُ زایشان ستانَد سر و تاج و تخت
بمان تا کنون از پسِ گُستَهَم / سواری فرستم چو شیرِ دُژَم
که با او بُوَد یار گاهِ نبرد / سرِ دشمنان اندرآرد به گَرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / خردمند و بیدار و روشنْروان
کنون یار باید که زنده‌ست مرد / بدان‌گهْ کجا زو برآرند گَرد،
کجا سود دارد مر او را سپاه؟ / کنون دار گر داشت خواهی نگاه
بفرمای تا من ز تیمارِ او / ببندم کمر تنگ بر کارِ او
وَر ایدون که گویی مرو من سرم / ببُرّم بدین آبْگون خنجرم
که من زندگانی پس از مرگِ اوی / نخواهم که باشد بَهانه مجوی
بدو گفت گودرز: بشْتاب پیش / اگر نیستت مهر بر جانِ خویش
نیابی همی سیری از کارزار / کمر بند و بپْسیچ و سر برمخار
نسوزد همانا دلت بر پدر / که هَزمان مر او را بسوزی جگر
چو بشْنید بیژن فروبرد سر / زمین را ببوسید و آمد به‌در
کمر بست و برساخت مر جنگ را / به زین اندرآورْد شبرنگ را

به گیو آگهی شد که بیژن چو گَرد
کمر بست بر جنگِ فرشیدوَرد

پسِ گُستَهَم تازَنان شد به راه
به جنگِ سواران تُوران سپاه

هم اندرزمان گیو برجَست زود
نشست از برِ تازی اسپی چو دود

بیامد به ره بر چو او را بدید
به‌تندی عِنانش به یک سو کَشید

بدو گفت: چندین زدم داستان
نخواهی همی بود همداستان،

که باشم به تو شادمان یکْ‌زمان؟
کجا رفت خواهی بدین‌سان دَمان؟

به هر کار دردِ دلم را مجوی
به پیرانْ‌سر از من چه باید بگوی

جز از تو به گیتی‌م فرزند نیست
روانم به دردِ تو خُرسند نیست

بدین ده شبانروز بر پشتِ زین
کَشیده به بدْخواه بر تیغِ کین،

بسودی به خَفتان و خود اندرون
نخواهی همی سیر گشتن ز خون؟

چو نیکی‌دِهِش بختِ پیروز داد
بباید نشستن به آرام شاد

به پیشِ زمانه چه تازی سرت؟
بس ایمِن شده‌ستی بدین خنجرت

کسی کُاو نجوید سرانجامِ خویش
نیابد ز گیتی بسی کامِ خویش

تو چندین به گِردِ زمانه مپوی
که او خود سویِ ما نِهاده‌ست روی

ز بهرِ مرا زین سَخُن بازگرد
نشاید که داری دلِ من به‌درد

بدو گفت بیژن که ای پرخرد
جز این بر تو مردم گُمانی بَرَد

که کارِ گذشته نیاری به یاد
بپیچی به‌خیره همی سر ز داد

بِدان ای پدر کِاین سَخُن داد نیست
مگر جنگِ لاوَن ترا یاد نیست؟

که با من چه کرد اندران گُستَهَم؟
غم و شادمانیْش با من به‌هم

وَر ایدون کجا گَردِشِ ایزدی
فراز آورَد روزگارِ بدی،

نبِشته نگردد به پرهیز باز
نباید کَشید این سَخُن را دَراز

ز پیکار سر برمگردان که من
فِدی کرده دارم بدین کار تن

بدو گفت گیو: ار نگردی تو باز
همان خوب‌تر کِاین نِشیب و فراز،

تو بی من نکوبی به روزِ نبرد
منَت یار باشم به هر کارْکرد

بدو گفت بیژن که این خود مباد
که از نامدارانِ خسرونژاد،

سه گُرد از پیِ بیمْ‌خورده دو تور
بتازند پویان بدین راهِ دور

به جان و سرِ شاهِ روشنْ‌روان
به جانِ نیا ناموَر پهلوان،

به کینِ سیاوُش که زین رزمگاه / تو برگردی و من بپویم به راه
نخواهم بدین کار فرمانْت کرد / که گویی مرا بازگرد از نبرد
چو بشْنید گیو این سَخُن بازگشت / براو آفرین کرد و اندرگذشت؛
که پیروز رفتیّ و شاد آمدی / گشاده دل و بسته دست از بدی
همی تاخت بیژن پسِ گُستَهَم / که ناید ز توران براو بر سِتم

رفتن بیژن گیو پس گستهم و رسیدن گستهم به لهّاک و فرشیدورد

چو از دور لَهّاک و فرشیدوَرد / گذشتند پویان ز دشتِ نبرد،
به یک ساعت از هفت فرسنگ راه / برفتند ایمِن زِ ایران سپاه،
یکی بیشه دیدند و آبِ روان / بدو اندرون سایه‌یِ ناروان
به بیشه درون مرغ و نَخچیر و شیر / درخت از بر و سبزه و آب زیر
به نَخچیر کردن فرود آمدند / ازان تشنگی سویِ رود آمدند
چو زآب اندرآمد بپایست نان / به اندوه و شادی نبندد دهان
بگشتند بر گِردِ آن مَرغْزار / فَگندند بسیارْمایه شکار
برافروختند آتش و زان کباب / بخوردند و کردند سر سویِ خواب
بُوَد روزگارِ دِلیران دُژَم / کجا خواب سازد بر ایشان سِتم
فروخُفت لَهّاک و فرشیدوَرد / به سر بر همی پاسْبانیْش کرد

برآمد چو شب تیره شد ماهتاب / دو غمگین سر اندرنِهاده به خواب،
رسید اندران جایگهْ گُستَهَم / که بودند یارانِ توران به‌هم
نَوَند اسپِ او بویِ اسپان شنید / خروشی برآوَرْد و اندردَمید
سَبک اسپِ لَهّاک هم زین نِشان / خروشی برآوَرْد چون بیهُشان
دَمان سویِ لَهّاک فرشیدوَرد / ز خوابِ خوش آمدْش بیدار کرد
بدو گفت: برخیز ازین خوابِ خَوش / به مردی سرِ بختِ بد را بکَش
که دانا زد این داستانِ بزرگ / که شیری که بُگْریزد از چنگِ گرگ،
نباید که گرگ از پسش درکَشد / که او را همان بختِ بد خود کُشد

چه مایه بپویید و چندی شتافت / کس از روزِ بد هم رَهایی نیافت
هَلا زود بشْتاب کآمد سپاه / زِ ایران و بر ما گرفتند راه ۱۹۳۰۰

نشستند بر اسپ هردو سوار / کَشیدند پویان ازان مَرغْزار
۲۲۴۵ ز بیشه به بالا نِهادند روی / دو خونی دلاور دو پرخاشجوی
به هامون نِهادند هردو سوار / دو دیده که تا چون پَسیچند کار
پدید آمد از دور پس گُستَهَم / ندیدند با او سواری به‌هم
دِلیران چو سرها برافراختند / مر او را بدیدند و بشْناختند ۱۹۳۰۵
گرفتند یک‌بادگر گفت‌وگوی / که یک تن سویِ ما نِهاده‌ست روی
۲۲۵۰ جز از گُستَهَم نیست کآمد به جنگ / دِرفشِ دِلیران گرفته به چنگ
گریزان بباید شد از پیشِ اوی / مگر کَانْدرآرد بدین دشت روی
نیابد رَهایی ز ما گُستَهَم / مگر بختِ بد کرد خواهد سِتم
وُ زان‌جا به هامون نِهادند روی / پس اندر دَمان گُستَهَم کینه‌جوی ۱۹۳۱۰
بیامد چو نزدیکِ ایشان رسید / چو شیرِ ژیان نعره‌یی برکَشید
۲۲۵۵ بر ایشان ببارید تیرِ خَدَنگ / چو فرشیدوَرد اندرآمد به جنگ،
یکی تیر زد بر سرش گُستَهَم / که با خون برآمیخت مغزش به هم
نگون گشت و هم درزمان جان بداد / شد آن نامورَ گُردِ ویسه‌نژاد
چو لَهّاک رویِ برادر بدید / بدانست کز کارزار آرَمید ۱۹۳۱۵
بلرزید و زِ دردِ او خیره شد / جِهان پیشِ چشم اندرش تیره شد
۲۲۶۰ ز روشن روانش به سیری رسید / کمان را به زِهْ کرد و اندرکَشید
شدند آن‌زمان خسته هردو سوار / به شمشیر برساختند کارزار
یکایک براو گُستَهَم دست یافت / ز کینه چُنان خسته اندرشتافت
به گردنْش بر زد یکی تیغِ تیز / برآوردْ ناگاه زو رَستَخیز ۱۹۳۲۰
سرش زیرِ پای اندرآمد چو گوی / که آید همی زخمِ چَوگان براوی

۲۲۶۵ چُنین است کردارِ گَردان سپهر / ببُرّد ز پرورده‌یِ خویش مهر
چو سر جویَش پای یابی نُخست / وُ گر پای جویی سرش پیشِ توست

به زین بر چُنان خسته بُد گُستَهَم / که بُگْسست خواهد توگفتی ز هم
بیامد شَخیده به زین اندرون / همی رانْد اسپ و همی ریخت خون ۱۹۳۲۵
وُ زان‌جا سوی چشمه‌ساری رسید / هم آبِ روان دید و هم سایه دید
فرود آمد و اسپ را بر درخت / ببست و به آب اندرآمد ز بخت ۲۲۷۰
بخورْد آب و بسیار کرد آفرین / ببستش توگفتی یکایک زمین
بپیچید و غلتید بر تیره خاک / سراسر همه تن به شمشیر چاک
همی گفت کَای روشنِ کردگار / برانگیز ازان لشکرِ نامدار، ۱۹۳۳۰
به دلسوزگی بیژنِ گیو را / وُ گرنه دلاور یکی نیو را،
که گر مرده گر زنده زین جایگاه / کَشد مر مرا سویِ ایران سپاه ۲۲۷۵
سرِ نامدارانِ توران سپاه / ببُرّد بَرَد پیشِ بیدار شاه
بدان‌تا بداند که من جز به نام / نمردم به گیتی هم این است کام
همه شب بنالید تا روزِ پاک / پر از درد چون مار پیچان به خاک ۱۹۳۳۵

رسیدن بیژن گیو به بالین گستهم در آن مرغزار

چو گیتی ز خورشید شد روشنا / بیامد بدان جایگهْ بیژنا
همی گشت بر گِردِ آن مَرغْزار / که یابد نشانی ز گمْ‌بوده یار ۲۲۸۰
پدید آمد از دور اسپِ سَمَند / بدان مَرغْزار اندرون چون نَوَند
چَمان و چَران چون پلنگان به گام / نگون گشته زین و گسسته لُگام
همه آلتِ زین براو بر نگون / رِکیب و کمند و جُنا پر ز خون ۱۹۳۴۰
چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش / برآورْد چون شیرِ شَرزه خروش
همی‌گفت کَای مهرْبان نیک یار / کجایی فَگنده در این مَرغْزار؟ ۲۲۸۵
که پشتم شکستیّ و خَستی دلم / کنون جانِ شیرین ز تن بُگْسِلم
بشد بر پیِ اسپ بر چشمه‌سار / مر او را بدید اندران مَرغْزار
همه جوشن و تَرگ پر خاک و خون / فُتاده بدان خستگی سرنگون ۱۹۳۴۵
فروجَست بیژن ز شبرنگ زود / گرفتش به آغوش در تنگ زود
بِرون کرد رومی قبا از برش / بَرهنه شد از تَرگِ رومی سرش ۲۲۹۰

تنش را نگهْ کرد ازان خستگی / تبهْ دید خسته ز نابَستگی
ز بس خون دویدن تنش بود زرد / دلش پر ز تیمار و جان پر ز درد
بر آن خستگی‌هاش بنْهاد روی / همی بود زاری‌کُنان پیشِ اوی
همی گفت کَای نیکْ‌دل یارِ من / تو رفتیّ و این بود پیکارِ من
شتابم کنون بیش بایست کرد / رسیدن برِ تو به جایِ نبرد
مگر بودمی گاهِ سختیْ‌ت یار / چو با اَهرِمَن ساختی کارزار
کنون کامِ دشمن همه راست کرد / برآورْد سر هرچه خود خواست کرد
بگفت این سَخُن بیژن و گُستَهَم / بجنبید و برزد یکی تیز دَم
به بیژن چُنین گفت کَای نیکْ‌خواه / مکن خویشتن پیشِ من در تباه
مرا دردِ تو بَتّر از مرگِ من / بنِهْ بر سرِ خسته بر تَرگِ من
یکی چاره کن تا ازین جایگاه / توانی رسانیدنم نزدِ شاه
مرا داد چندان بس از روزگار / که بینم یکی چهره‌یِ شهریار
وُ زان پس چو مرگ آیدم باک نیست / مرا خود نِهالی جز از خاک نیست
نمرده‌ست هرکس که با کامِ خویش / بمیرد بیابد سرانجامِ خویش
وُ دیگر دو بدْخواهِ با ترس و باک / که بر دستِ من کرد یزدان هَلاک،
مگرْشان به زین بر توانی کَشید / وُ گرنه سرانْشان ز تن‌ها بُرید
سِلیح و سرِ نامبُردارِشان / بَری تا بدانند پیکارِشان
کنی نزدِ شاهِ جِهاندار یاد / که من سر به‌خیره ندادم به باد
پَسودم به هر جای با بخت چنگ / گهِ نام جُستن نبودم به‌ننگ
به بیژن نُمود آنگهی هردو تور / که بودند کُشته فَگنده ز دور
بگفت این و سستی گرفتش زَوان / همی بود بیژن به سر بر نَوان
ازان جایگهْ اسپِ او بی‌دِرنگ / بیاورْد و بُگْشاد از باره تنگ
نمدْزین به زیرِ تنِ خسته مرد / بیَفگنْد و نالید چندی به‌درد
همه دامنِ قُرطه را کرد چاک / همان خستگی‌هاش بربست پاک
وُ زان جایگهْ سویِ بالا دوان / بیامد ز غم تیره کرده روان
سواران ترکان پراگنده دید / که آمد ز راهِ بیابان پدید
ز بالا چو برق اندرآمد به شیب / دل از مردنِ گُستَهَم پرنِهیب

ازان بیم‌دیده سواران دو تن — به شمشیر کم کرد زان انجمن
ز فِتراک بُگْشاد زان پس کمند — ز توران یکی را به گردن فَگَنْد
زِ اسپ اندرآورْد و زِنهار داد — بدان کار با خویشتن یار داد
وُ زان‌جا بیامد به‌کردارِ گَرد — دَمان سویِ لَهّاک و فرشیدوَرد
بدید آن سرانِ سپهْ را نگون — فَگنده بر آن خاک غرقه به خون
به سرْشان بر اسپانِ جنگی به‌پای — چَراگاه سازیده بر سبز جای
چو بیژن چُنان دید کرد آفرین — اَبَر گُستَهَم کُاو سرآورْد کین
بفرمود تا ترکِ زِنهارْخواه — به زین برکَشید آن سران را ز راه
ببستندِشان دست و پای و میان — کَشیدند بر پشتِ زینِ کَیان
وُ زان‌جا سویِ گُستَهَم تازَنان — بیامد به‌سانِ پلنگِ دَنان
فرود آمد از اسپ و او را چو باد — بی‌آزار نرم از برِ زین نِهاد
بدان ترک فرمود تا برنشست — به آغوشِ او اندرآورْد دست
سَمَندِ نَوَندش همی رانْد نرم — براو بر همی آفرین خوانْد گرم
مگر زنده او را برِ شهریار — تواند رسانیدن از کارزار

رسیدن شاه کیخسرو به نزد ایرانیان

چو از روز نُه ساعت اندرگذشت — خَور از گنبدِ چرخِ گَردان بگشت،
جِهاندار خسرو به‌نزدِ سپاه — بیامد بدان دشتِ آوردگاه
پذیره شدندش پیاده سران — همه نامدارانِ جنگْ‌آوران
براو خواندند آفرین بِخْردان — که ای شهریار و سرِ موبَدان
چُنان هم همی بود بر اسپ شاه — بدان‌تا ببینند رویش سپاه
بر ایشان همی خوانْد شاه آفرین — که آباد بادا به گُردان زمین
به‌آیین پسِ پشتِ لشکر چو کوه — همی رفت گودرز خود با گروه
سرِ کُشتگان را فَگنده نگون — سِلیح و تن و جامه‌ها پر ز خون
همان ده مبارز که‌زآوردگاه — بیاورده بودند گُردانِ شاه،
پسِ لشکر اندر همی راندند — اَبَر شهریار آفرین خواندند

چو گودرز نزدیکِ خسرو رسید | پیاده شد از دور کُاو را بدید
ستایشْ‌کُنان پهلوانِ سپاه | بیامد بغلتید در پیشِ شاه
همه کُشتگان را به خسرو نُمود | بگفتش که همْ‌رزمِ هرکس که بود
گُرُویِ زِرِهْ را بیاوَرْد گیو | دَمان با سپهدار پیرانِ نیو
زِ اسپ اندرآمد سَبک شهریار | همی آفرین خوانْد بر کردگار:
ز یزدان سپاس و بدویَم پناه | که او داد پیروزی و دستگاه
نیایش همی کرد بر پای شاه | ز سر برگرفته کَیانی کلاه
ز دادار بر پهلوان آفرین | همی خوانْد و بر لشکرش هم‌چُنین؛
که ای نامدارانِ فرخنده‌پی | شما آتش و دشمنان پاک نی
سپهدار گودرز با دودمان | ز بهرِ دلِ من چو آتش دَمان
همه جان و تن‌ها فِدی کرده‌اند | دَم از شهرِ توران برآورده‌اند
کنون گنج و شاهی مرا با شماست | ندارم دِریغ از شما دستِ راست
وُ زان‌پس بدان کُشتگان بنْگرید | چو رویِ سپهدار پیران بدید،
فروریخت آب از دو دیده به‌درد | که کردارِ نیکی همی یاد کرد
به پیرانْش بر دل ازان‌سان بسوخت | که گفتی به دلْش آتشی برفُروخت
یکی داستان زد پس از مرگِ اوی | به خونِ دو دیده بیالود روی؛
که بختِ بد است اَژدهایِ دُژَم | به دام آورَد شیرِ شَرزه به دَم
به مردی نیابد کسی زو رَها | چُنین آمد این تیزْچنگ اَژدها
کَشیدی همه‌ساله تیمارِ من | میان بسته بودی به پیکارِ من
ز خونِ سیاوُش پر از درد بود | بدان‌گهْ کسی را نیازَرد بود
چُنان مهْربان بود بدْخیم گشت | وُ زو شهرِ ایران پر از بیم گشت
مر او را ببرد اَهرِمَن دل ز جای | دگرگونه پیش اندرآورْد پای
فراوان همی خیره دادمْش پند | نیامدْش گفتارِ من سودمند
از افراسیابش نه‌برگشت سر | کنون شهریارش چُنین داد بر
مکافاتِ او ما جزاین خواستیم | همی گاه و دَیهیمش آراستیم
از اندیشه‌یِ ما سَخُن برگذشت | فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
به دل بر جفا کِشت بر جایِ مهر | بدین سر دگرگونه بنْمود چهر،

که آمد به جنگِ شما با سپاه / که چندان از ایرانیان شد تباه
کنون پندِ گودرز و فرمانِ من / بیَفگنْد و گفتارِ گُردانِ من
تبهْ کرد مهرِ دلِ پاک را / به زهر اندرآمیخت تِریاک را
ز توران پَسیچید و آمد دَمان / که ژوپینِ گودرز بودش زمان
پُسر با برادر کلاه و کمر / سِلیح و سپاه و همه بوم وبر،
بداد از پیِ مهرِ افراسیاب / زمانه براو کرد چندین شتاب
بفرمود پس مُشک و کافورِ ناب / به قیر اندرآمیختن با گلاب
تنش را بیالود ازان سربسر / به کافور و مُشکش بیاگنْد سر
به دیبایِ رومی تنِ پاکِ او / بپوشید با رایِ ناباکِ او
یکی دخمه فرمود خسرو به‌مهر / برآورده سر تا به گَردان سپهر
نِهاد اندرو تخت‌هایِ گران / چُنان‌چون بُوَد درخورِ مِهتران
نِهادند مر پهلوان را به گاه / کمر بر میان و به سر بر کلاه

چُنین است کردارِ این پرفِریب / چه مایه فراز است و چندی نِشیب
خردمند را دل ز کردارِ او / بمانَد همی خیره در کارِ او

وُ زان‌پس گُرُویِ زِرِهْ را بدید / یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
نگهْ کرد خیره بدان زشتْ‌روی / چو دیوان به سر بر فروهِشته موی
همی گفت کَای کردگارِ جِهان / تو دانی همی آشْکار و نِهان
همانا که کاووس بد کرده بود / به پاداش او زهر و کین آزْمود،
که دیوی چُنین بر سیاوُش گُماشت / ندانم که‌زین کینه بر دل چه داشت
وُ لیکِن به نیرویِ گیتی‌خدای / جِهاندارِ نیکی‌دِه و رهنُمای،
که کینِ سیاوُش زِ افراسیاب / بخواهم براین کار گیرم شتاب
گُرُویِ زِرِهْ را گِرِهْ تا گِرِهْ / بفرمود تا برکَشیدند زِهْ
چو بندش جدا شد سراسر ز بند / سرش را بریدند چون گوسفند
بفرمود او را فَگندن به آب / بگفتا: چُنین بینم افراسیاب

ببُد شاه چندی بر آن رزمگاه | بدان تا کند ساز کارِ سپاه | ۱۹۴۵۰
دِهد پادشاهی که‌را درخَور است | کسی کزدرِ خِلعت و افسر است
۲۳۹۵ به گودرز داد آن‌زمان اصفهان | کلاهِ بزرگیّ و تختِ مِهان
به‌اندازه اندرخورِ کارِشان | بیاراست خِلعت سَزاوارِشان

زنهار خواستن لشکر ترکان از شاه کیخسرو و نواختن ایشان را

فرستاده آمد به‌نزدیکِ شاه | خردمند مردی ز توران سپاه؛
که ما شاه را بنده و چاکَریم | زمین جز به فرمانِ او نسْپَریم | ۱۹۴۵۵
کس از خواستِ یزدان نیابد رَها | اگرچه شود در دَمِ اَژدها
۲۴۰۰ چِهاندار داند که ما خود کی‌ییم | میان تنگ بسته ز بهرِ چی‌ییم
نبُدْمان به کارِ سیاوُش گناه | ببرد اَهرِمَن شاه را دل ز راه
که توران زِ ایران همه پر غم است | زن و کودکِ خُرد در ماتم است
نه بر آرِزو کینه‌خواه آمدیم | ز بهرِ بروبوم و گاه آمدیم | ۱۹۴۶۰
ازین جنگ ما را بد آمد به سر | پُسر بی پدر شد پدر بی پُسر
۲۴۰۵ به جان گر دِهد شاهِمان زینهار | ببندیم پیشش میان بنده‌وار
بدین لشکر اندر بسی مِهتر است | کجا بندگیْ شاه را درخَور است
گنهْکارِ اوییم و او پادشاست | ازو هرچه آید به ما بر رواست
سران سر به‌سر نزدِ شاه آوریم | بسی پوزش اندر گناه آوریم | ۱۹۴۶۵
گر از ما به دلْش اندرون کین بُوَد | بریدن سرِ دشمن آیین بُوَد
۲۴۱۰ وَر ایدون که بخشایش آرد رواست | همان کرد باید که او را هواست
چو بشْنید گفتارِ ایشان به‌درد | ببخشودِشان شاهِ آزادْمرد
بفرمود تا پیشِ اوی آمدند | بر آن آرِزو چاره‌جوی آمدند
همه برنِهادند سر بر زمین | پر از خون دل و دیده پر آبِ کین | ۱۹۴۷۰
سپهبَد سویِ آسْمان کرد سر | که ای دادگر داورِ چاره‌گر
۲۴۱۵ همان لشکر است این که سر پر ز کین | همی خاک جُستند زایرانْ‌زمین
چُنین کردِشان ایزدِ دادگر | نه رای و نه دانش نه پای و نه پَر

بدو دست یازم که او یار بس / ز گیتی نخواهم به فریاد کس
براین داستان زد یکی نیکْ رای / که از کین به زین اندرآورْد پای؛ ۱۹۴۷۵
که این باره رَخشنده تختِ من است / کنون کارِ بیدار بختِ من است
۲۴۴۰ بدین کینه گر تخت و تاج آورم / وُ گر رسمِ تابوتِ ساج آورم
وُ گر نه به چنگِ پلنگ اندرم / خورِ کرگسان است مغزِ سرم
کنون بر شما گشت کردارِ بد / شناسد هر آن‌کس که دارد خرد
نیَم من به خونِ شما شُسته چنگ / نگیرم چُنین کار دشوار و تنگ ۱۹۴۸۰
همه یکسره در پناهِ منید / وُ گر چند بدْخواهِ گاهِ منید
۲۴۴۵ هر آن‌کس که خواهد که باشد رواست / براین گاه ناید فزونی نه کاست
هر آن‌کس که خواهد که زی شاهِ خویش / گذارَد نگیرم براو راه پیش
ز بیشیّ و کمّی و زِ رنجِ آز / به نیرویِ یزدان شدم بی‌نیاز
چو ترکان شنیدند گفتارِ شاه / ز سر برگرفتند یکسر کلاه ۱۹۴۸۵
به پیروزیِ شاه خَشتو شدند / پلنگانِ جنگی چو آهو شدند
۲۴۵۰ ز برگُستُوان و زِ رومی کلاه / یکی توده کردند نزدیکِ شاه
به گِرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / زدند آن سرافراز ترکان دِرفش
بخوردند سوگندهایِ گَران / که تا زنده‌ایم از کَران تا کَران،
همه شاه را چاکَر و بنده‌ایم / همه دل به مهرِ وی آگنده‌ایم ۱۹۴۹۰
چو این کرده بودند بیدار شاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
۲۴۵۵ ز هم‌شان ازان‌پس پراگنده کرد / همه بومش از مردم آگنده کرد

رسیدن بیژن و گستهم به نزدیک کیخسرو

ازان‌پس خروش آمد از دیده‌گاه / که گَردِ سواران برآمد ز راه
سه اسپ و سه کُشته براو بسته زار / همی بینم از دور با دو سوار
همه نامدارانِ ایران سپاه / نِهادند چشم از شگِفتی به راه، ۱۹۴۹۵
که تا کیست از مرزِ توران‌زمین / که یارَد گذشتن براین دشتِ کین؟
۲۴۶۰ هم اندرزمان بیژن آمد دَمان / به‌زِهْ بر به بازو فَگنده کمان

بر اسپان چو لَهّاک و فرشیدوَرد / فَگنده نگونسار پر خون و گَرد
بر اسپِ دگر بر پر از درد و غم / به آغوشِ ترک اندرون گُستَهَم
چو بیژن به نزدیکِ خسرو رسید / سر و تاج و تختِ بلندش بدید، ۱۹۵۰۰
ببوسید و بر خاک بنْهاد روی / بشد شاد خسرو به دیدارِ اوی
۲۴۴۵ بپرسید و گفتش که ای شیرْمرد / کجا رفته بودی ز دشتِ نبرد؟
ز گُستَهْم بیژن سَخُن یاد کرد / ز لَهّاک و زِ گُرد فرشیدوَرد
وُ زان زاری و خستگیْ گُستَهَم / ز جنگِ سواران و زِ بیش‌وکم
کنون آرِزو گُستَهَم را یکیست / که آن کار بر شاه دشوار نیست ۱۹۵۰۵
به دیدارِ شاه آمده‌ستش هوا / وُ زان‌پس به مردنْش دارد روا
۲۴۵۰ بفرمود پس شاهِ آزرمْجوی / که بردند گُستَهْم را پیشِ اوی
چُنان تنگْدل شد ازو شهریار / که از دیده مژگانش آمد به بار
چُنان بُد ز بس خستگی گُستَهَم / که گفتی همی برنیامدْش دَم
یکی بویِ مهرِ شهنشاه یافت / بپیچید و دیده سویِ او بتافت ۱۹۵۱۰
ببارید از دیدگان آبِ مهر / سپهبَد پر از آب و خون کرد چهر
۲۴۵۵ بزرگان براو زار و گریان شدند / چو بر آتشِ تیز بریان شدند
دِریغ آمد او را سپهبَد به مرگ / که سِندانِ کین بُد سرش زیرِ تَرگ
ز هوشنگ و طَهمورِث و جمّشید / یکی مُهره بُد خستگان را امید
رسیده به میراث نزدیکِ شاه / به بازوش بر داشتی سال و ماه ۱۹۵۱۵
چو مهرِ دلش گُستَهَم را بخواست / گشاد آن گَرانْمایه از دستِ راست
۲۴۶۰ اَبَر بازویِ گُستَهَم بر ببست / بمالید بر خستگی‌هاش دست
پزشکان که از روم و زِ هَند و چین / چه از شهرِ بغداد و ایرانْزمین،
به بالینِ گُستَهْم‌شان برنشانْد / ز هرگونه افسون براو بر بخوانْد
وُ زان‌جا بیامد به جایِ نَماز / بسی با جِهانْآفرین گفت راز ۱۹۵۲۰

دو هفته برآمد بر آن خسته مرد / سرآمد همه رنج و سختیّ و درد
۲۴۶۵ بر اسپش ببردند نزدیکِ شاه / چو شاه اندرو کرد لَختی نگاه،
به ایرانیان گفت کز کردگار / بُوَد هرکسی شاد و بِهْروزگار

وُ لیکِن شگِفت است این کارِ من بدین راستی رانْد پرگارِ من
به پیروزی اندر غمِ گُستَهَم نکرد این دلِ شادمان را دُژَم
بخوانْد آن زمان بیژنِ گیو را بدو داد دستِ گَوِ نیو را؛
که تو نیکْ‌بختی ز یزدان شناس مدار از تنِ خویش هرگز سپاس
همه مهرِ پروردگار است و بس ندانم به گیتی جز او هیچ‌کس
که اوی است جاوید و فریادْرس به سختی نگیرد جز او دست کس
اگر زنده گردد تنِ مرده مرد جِهاندار گُستَهْم را زنده کرد
به گُستَهْم گفتا که تیمارْدار چو بیژن نبیند کس از روزگار
گر او رنج بر مهر نگْزیده‌ای ستایش بدین‌گونه نشْنیده‌ای

به زیبَد ببُد شاه یک هفته نیز دِرَم داد و دینار و هرگونه چیز
فرستاد هرسو فرستادگان به‌نزدِ بزرگانِ آزادگان

چو از جنگِ پیران شدی بی‌نیاز یکی رزمِ کیخسرو اکنون بساز

جنگ بزرگ کیخسرو

جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب

ستایش سلطان محمود

ز یزدان بر آن شاه باد آفرین — که نازد بدو تاج و تخت و نگین
خداوندِ نام و خداوندِ گنج — خداوندِ شمشیر و خَفتان و رنج
که گنجش ز بخشش بنالد همی — بزرگی ز نامش ببالد همی
ز دریا به دریا سپاهِ وی است — جِهان زیرِ پَرِّ کلاهِ وی است
ز گیتی به کان اندرون زر نمانْد — که منشورِ بختش وُرا برنخوانْد ۱۹۵۴۰
به بزم اندرون گنج بپْراگنَد — چو رزم آیدش گنج بیش آگنَد
به بار آورَد شاخِ دین و خرد — گُمانش به دانش روان پرورَد
به اندیشه از بی‌گزندان بُوَد — همیشه پناهش به یزدان بُوَد
چو او مرز گیرد به شمشیرِ تیز — برانگیزد از گنج‌ها رَستَخیز
ز دشمن ستانَد ببخشد به دوست — خداوندِ پیروزگر یارِ اوست ۱۹۵۴۵
ازان تیغْ‌زن دستِ گوهرْفَشان — ز گیتی نجوید همی جز نِشان،
که در بزم دریاش خوانَد سپهر — به رزم اندرون شیرِ خورشیدْچهر
گُواهی دِهد در جِهان خاک و آب — همان بر فلک چشمه‌یِ آفتاب،
که چون او ندیده‌ست شاهی به جنگ — نه در بخشش و کوشش و نام‌وننگ
اگر مهر با کین نیامیزدی — ستاره ز خشمش بپرهیزدی ۱۹۵۵۰

تنش زورمند است و چندان سپاه / که اندر میان باد را نیست راه
پسِ لشکرش هفتصد زَنده پیل / خدایِ جِهان یاور و جِبرَییل
همی باژ خواهد ز هر مِهتری / ز هر نامداریّ و هر کشوری
اگر باژ ندْهند کشور دِهند / همان گنج و هم تخت و افسر دِهند
۲۰ که یارَد گذشتن ز پیمانِ او؟ / وُ گر سر کَشیدن ز فرمانِ او؟ ۱۹۵۵۵
که در بزم گیتی بدو روشن است / به رزم اندرون کوهِ در جوشن است
ابوالقاسم آن شهریارِ دِلیر / کجا گور بسْتانَد از چنگِ شیر
جِهاندار محمود کَانْدر نبرد / سرِ سرکَشان اندرآرد به گَرد
جِهان تا جِهان باشد او شاه باد / بلند اخترش افسرِ ماه باد
۲۵ که آرایشِ چرخِ گردنده اوست / به بزم اندرون ابرِ بخشنده اوست ۱۹۵۶۰
خرد هستش و نیکْنامیّ و داد / جِهان بی سر و افسرِ او مباد
سپاه و دل و دست و گنجور هست / همان رزم و بزم و می و سور هست
یکی فرش گسترده شد در جِهان / که هرگز نشانش نگردد نِهان
کجا فرش را مَسند و مَرقد است / نشستنگهِ فَضلِ بِن احمد است
۳۰ که آرامِ این پادشاهی بدوست / خرد در سرِ نامداران نکوست ۱۹۵۶۵
نبُد خسروان را چُنو کدخدای / به پرهیز و دین و به رادیّ و رای
گشاده زبان و دل و پاکْ دست / پرستنده‌یِ شاهِ یزدانْ پرست
ز دَستورِ فرزانه و دادگر / پراگنده رنجِ من آمد به بر
بپیوستم این نامه‌یِ باستان / پسندیده از دفترِ راستان
۳۵ که تا روزِ پیری مرا بر دِهد / بزرگیّ و دینار و افسر دِهد ۱۹۵۷۰
ندیدم جِهاندار بخشنده‌یی / به تختِ کَیان بر دُرَخشنده‌یی
همی داشتم تا کی آید پدید / جوادی که جودش نخواهد کِلید
نگهبانِ دین و نگهبانِ تاج / فروزنده‌یِ افسر و تختِ عاج
به رزمِ دِلیران توانا بُوَد / به چون و چرا نیز دانا بُوَد
۴۰ چُنین سال بُگْذاشتم شست و پنج / به درویشی و زندگانی به رنج ۱۹۵۷۵
چو پنج از سرِ سالِ شستم نشست / من اندر نِشیب و سرم سوی پست
رخِ لاله‌گون گشت برسانِ کاه / چو کافور شد رنگِ مُشکِ سیاه

بدان‌گهْ که بُد سال پنجاه‌وهشت
نَوان‌تر شدم چون جوانی گذشت،

خروشی شنیدم ز گیتی بلند
که اندیشه شد تیز و تن بی‌گزند؛

که ای نامداران گردنکَشان
که جُست از فِریدونِ فرّخ نِشان؟ ۱۹۵۸۰

فِریدونِ بیدارْدل زنده شد
زمان‌وزمین پیشِ او بنده شد

به داد و به بخشش گرفت این جِهان
سرش برتر آمد ز شاهنشهان

فروزان شد آثارِ تاریخِ او
که جاوید بادا بُن و بیخِ او

ازان‌پس که گوشم شنید آن خروش
نخواهم نِهادن به آواز گوش

بپیوستم این نامه بر نامِ او ۱۹۵۸۵
همه مِهتری باد فرجامِ او

که باشد به پیری مرا دستگیر
خداوندِ شمشیر و تاج و سَریر

همی خواهم از کردگارِ بلند
که چندان بمانَد تنم بی‌گزند،

که این نامه بر نامِ شاهِ جِهان
بگویم نمانم سَخُن در نِهان

ـ وُ زان‌پس تنِ جانَوَر خاک راست
روانِ روان معدنِ پاک راست ـ

جِهاندارِ بخشنده و دادگر ۱۹۵۹۰
که‌زوی است پیدا به گیتی هنر

خداوندِ هَند و خداوندِ چین
خداوندِ ایران و تورانْ‌زمین

خداوندِ زیبایِ برترمَنِش
ازو دور پَیغاره و سرزنش

بدَرّد زِ آوازِ او کوهِ سنگ
به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ

چه دینار در بزم پیشش چه خاک
ز بخشش ندارد دلش هیچ باک

جِهاندار محمودِ خورشیدْفَش ۱۹۵۹۵
به رزم اندرون شیرِ شمشیرْکَش

مرا از جِهان بی‌نیازی دِهد
میانِ گَوان سرفرازی دِهد

که جاوید بادا سر و تختِ او
به کامِ دلش گَردِشِ بختِ او

که داند وُرا در جِهان خود سُتود؟
کسی که‌ش ستاید که یارَد شُنود؟

که شاه از گُمان و توان برتر است
چو بر تارَکِ مشتری افسر است

یکی بندگی کردم ای شهریار ۱۹۶۰۰
که مانَد ز من در جِهان یادگار

بِناهایِ آباد گردد خراب
ز باران و زِ تابشِ آفتاب

پی افگندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند

براین نامه بر سال‌ها بُگْذرَد
همی خوانَد آن کس که دارد خرد،

کند آفرین بر جِهاندار شاه
که بی او مبیناد کس پیشگاه

مر او را ستاینده کردارِ اوست چهان سربسر پر زِ آثارِ اوست
چو مایه ندارم ثنایِ وُرا ستایش کنم خاکِ پایِ وُرا
زمانه سراسر بدو زنده باد خرد تختِ او را فروزنده باد
دلش شادمانه چو خرّم بَهار همیشه براین گَردِشِ روزگار
ازو شادمانه دلِ انجمن به هر کار پیروز و چیره به تن
همی تا بگردد فلک چرخْ‌وار بُوَد اندرو مشتری را گذار،
بماناد جاوید در عِزّ و ناز ازو دور چشمِ بدیّ و نیاز

کنون زین سپس نامه‌یِ باستان بپیوندم از گفته‌یِ راستان
چو پیش آورم گَردِشِ روزگار نباید مرا پندِ آموزْگار
چو پیکارِ کیخسرو آمد پدید ز من جادوي‌ها بباید شنید
بدین داستان دُرّه بارم همی به سنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خامه‌یی یافتم بیش ازان که مغزِ سَخُن بافتم پیش ازان

اَیا آزْمون را نِهاده دو چشم گهی شادمانی گهی درد و خشم
چُنین بود تا بود دَورِ زمان به نُوّی تو اندر شگِفتی ممان
شگِفت اندرین گنبدِ لاژَوَرد بمانَد چُنین دل پر از داغ و درد
یکی را همه بهره شهد است و قند تنْ‌آسانی و ناز و بختِ بلند
یکی زو همه ساله با درد و رنج شده تنگْ‌دل در سرایِ سِپَنج
یکی را همه رفتن اندر فِریب گهی در فراز و گهی در نِشیب
چُنین پرورانَد همی روزگار فزون آمد از رنگِ گل رنجِ خار
هر آن‌گهْ که سال اندرآمد به شست بباید کَشیدن ز بیشی‌ت دست
ز هفتاد برنگْذرَد بس کسی ز دَورانِ چرخ آزْمودم بسی
وُ گر بُگْذرَد آن همه بَتّریست بر آن زندگانی بباید گریست
اگر دامِ ماهی بُدی سالِ شست خردمند ازو یافتی راهِ جَست
نیابیم بر چرخِ گردنده راه نه بر کارِ دادارِ خورشید و ماه
جِهاندار اگرچند کوشد به رنج بیازد به کین و بنازد به گنج،

همَش رفت باید به دیگر سرای / بمانَد همه کوشش ایدر به جای
تو از کارِ کیخسرو اندازه گیر / کَهُن گشته کارِ جِهان تازه گیر
که کینِ پدر بازجُست از نیا / به شمشیر و هم چاره و کیمیا
نیا را بکُشت و خود ایدر نمانْد / جِهان نیز منشورِ او را نخوانْد
چُنین است رسمِ سرایِ سِپَنج / بدان کوش تا دور مانی ز رنج

آغاز داستان

چو شد کارِ پیرانِ ویسه به سر / به جنگِ دگر شاهِ پیروزگر،
بیاراست از هر سوی مِهتران / برفتند با لشکری بی‌کَران
برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای / به هامون کَشیدند پرده‌سرای
به شهر اندرون جایِ خفتن نمانْد / به دشت اندرون راهِ رفتن نمانْد
یکی تختِ پیروزه بر پشتِ پیل / نِهادند و شد رویِ گیتی چو نیل
نشست از برِ تخت با تاج شاه / خروش آمد از دشت و زِ بارگاه
چو بر پشتِ پیل آن شهِ ناموَر / زدی مُهره در جام و بستی کمر،
نبودی به هر پادشاهی روا / نشستن مگر بر درِ پادشا
ازان ناموَر خسروِ سرکَشان / چُنین بود در پادشاهی نِشان
به مرزی که لشکر فرستاده بود / بسی پند و اندرزها داده بود،
چو لُهراسْپ و چون اَشکَشِ تیزْچنگ / که از ژَرف دریا رُبودی نهنگ،
دگر ناموَر رستمِ پهلوان / پسندیده و راد و روشنْ‌روان،
بفرمودِشان بازگشتن به در / هر آن‌کس که بُد گُرد و پرخاشخر
درِ گنج بُگْشاد و روزی بداد / بسی از روانِ پدر کرد یاد
سه تن را گزین کرد زان انجمن / بزرگانِ روشنْ‌دلِ تیغْ‌زن
چو رستم که بُد پهلوانِ بزرگ / چو گودرزِ بینادل آن پیر گرگ
دگر پهلوان طوسِ زرّینه‌کفش / کجا بود با کاویانی دِرفش
فرستادگان خواست از انجمن / زبانْ‌آور و بِخْرد و رای‌زن
به هر نامداریّ و خودْکامه‌یی / نِبشتند بر پهلَوی نامه‌یی؛

که پیروز کیخسرو از پشتِ پیل
بزد مُهره و گشت گیتی چو نیل

مه آرام بادا شما را مه خواب
مگر ساختن رزمِ افراسیاب ۱۹۶۵۵

چو آن نامه برخوانْد هر مِهتری
کجا بود در پادشاهی سری،

ز گُردانِ گیتی برآمد خروش
زمین همچو دریا برآمد به جوش

بزرگانِ هر کشوری با سپاه
نِهادند سر سویِ درگاهِ شاه

چو شد ساخته جنگ را لشکری
ز هر نامداری به هر کشوری،

ازان پس بگردید گِردِ سپاه
بیاراست بر هر سوی رزمگاه ۱۹۶۶۰

گزین کرد زان لشکرِ نامدار
سوارانِ شمشیرْزن سی‌هزار

که باشند با او به قلب اندرون
همه جنگ را دست شُسته به خون

به یک دست مر طوس را کرد جای
که فرخنده‌پی بود و فرخنده‌رای

مَنوشان و خوزان به دستِ دگر
دو شیرِ دِلیر و دو پرخاشخر

که بر کشورِ پارس بودند شاه
مَنوشان و خوزانِ زرّینْکلاه ۱۹۶۶۵

دو تن نیز بودند هم رزمْ‌توز
دو شهْزاده‌یِ گُردِ لشکرْفروز

یکی آن‌که بر خوزیان شاه بود
گهِ رزم با بخت همراه بود

یکی شاهِ کرمان که هَنگامِ جنگ
نکردی به دل یاد رایِ دِرنگ

چو صَبّاحِ فرزانه شاهِ یمن
دگر شیرْدل ایرجِ پیلْتن

که بر شهرِ کابل بُد او پادشا
جِهاندار و بیدار و فرمانْروا ۱۹۶۷۰

چو شَمّاخِ سوری شهِ سوریان
کجا رزم را بود بسته‌میان

فروتر ازو گیوه‌یِ رزمْزن
به هر کار پیروز و لشکرْشکن

که بر شهرِ داور بُد او پادشا
جِهانگیر و فرزانه و پارسا

هر آن کُاو بُد از تُخمه‌یِ کَیقُباد
بزرگانِ بادانش و بانژاد،

به دستِ چپِ خویش بر پای کرد
دل‌افروز را لشکرْآرای کرد ۱۹۶۷۵

بزرگان که از تخمِ بورَشْپ تیغ
زدندی شبِ تار در تیره میغ

دگر آن‌که بود او ز تخمِ زَرَسپ
پرستنده‌یِ فرّخ آذرگُشَسپ

دگر بیژنِ گیو و رُهّامِ گُرد
کجا شاهِشان از بزرگان شُمُرد

چو گرگینِ میلاد و گُردانِ ری
برفتند یکسر به فرمانِ کَی

پسِ پشتِ او را نگهْ داشتند
همه نیزه از ابر بُگْذاشتند ۱۹۶۸۰

به رستم سپرد آن زمان مَیمَنه / که بود او سپاهی شِکَن یک‌تنه
هر آن‌کس که از زاولستان بُدند / وُ گر کِهتر و خویشِ دستان بُدند،
بدیشان سپرد آن‌زمان دستِ راست / همه نام و آرایشِ جنگ خواست
سپاهی گزین کرد بر مَیسَره / چو خورشیدِ تابان ز برجِ بره
۱۵۰ سپهدار گودرزِ کَشواد بود / هُجیر و چو شیدوش و فرهاد بود ۱۹۶۸۵
بزرگان که از بَردع و اَردَبیل / به پیشِ جِهاندار بودند خیل،
سپهدار گودرز را خواستند / چپِ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیشِ قلبِ سپاه / به پیلانِ جنگی ببستند راه
نِهادند صندوق بر پشتِ پیل / زمین شد به‌کردارِ دریایِ نیل
۱۵۵ هزار از دِلیرانِ روزِ نبرد / به صندوق در ناوَکْ‌انداز کرد ۱۹۶۹۰
نگهبانِ هر پیل سیصد سوار / همه جنگجوی و همه نیزه‌دار
ز بغداد گُردانِ جنگاوران / که بودند با زَنگه‌یِ شاوَران،
گزیده سپاهی ز گُردانِ کَرخ / بفرمود تا با کمان‌هایِ چرخ،
پیاده ببودند در پیشِ پیل / که گر کوه پیش آمدی بر دو میل،
۱۶۰ دلِ سنگ بُگْذاشتندی به تیر / نبودی کس آن زخم را دستگیر ۱۹۶۹۵
پیاده پسِ پیل کرده به‌پای / اَبا نُه رَشی نیزه‌یِ سرگِرای
سپرهایِ گیلی به پیش اندرون / همی از جگرْشان بجوشید خون
پیاده صفی از پسِ نیزه‌دار / سپرْدار با تیرِ جوشنْ‌گذار
پسِ پشتِ ایشان سوارانِ جنگ / پُرآگنده تَرکَش ز تیرِ خَدَنگ
۱۶۵ ز خاور سپاهی گزین کرد شاه / سپرْدار با دِرع و رومی کلاه ۱۹۷۰۰
ز گُردانِ گردنکَشان سی‌هزار / فریبرز را داد جنگی سوار
ز بغداد و گردنفرازانِ کَرخ / بفرمود تا با کمان‌هایِ چرخ،
به پیش اندرون تیرْباران کنند / هوا را چو ابرِ بَهاران کنند
اَبا شاهِ شهرِ دَهَستان تُخوار / که جنگِ بدْاندیش بودیْش خوار،
۱۷۰ به دستِ فریبرزِ نَشْتوه بود / که نزدیکِ او لشکر انبوه بود ۱۹۷۰۵
بزرگان و رزمْ‌آزْموده سران / ز دشتِ سوارانِ نیزه‌وَران،
سرِ مایه و پیشروشان زُهیر / که آهو رُبودی ز چنگالِ شیر،

بفرمود تا نزدِ نَشتوه شد
چپِ لشکرِ شاه چون کوه شد

سپاهی بُد از روم و بربرْستان
گَوی پیشرو نام لشکرْستان

۱۷۵ سوار و پیاده بُدی سی‌هزار
برفتند سویِ چپِ شهریار ۱۹۷۱۰

دگر لشکری کز خراسان بُدند
جِهانْجوی و مردمْشناسان بُدند،

منوچهرِ آرَش سپهدارِشان
گهِ نام جُستن نگهدارِشان

دگر نامداری کَروخان نژاد
جِهاندار و زِ تُخمه‌یِ کَیقُباد

کجا نامِ آن شاه پیروز بود
سپهبَدْدل و لشکرْافروز بود

۱۸۰ شهِ غَرچگان بود برسانِ شیر
کجا زَنده پیل آوریدی به زیر ۱۹۷۱۵

به دستِ منوچهرِشان جای کرد
سرِ تُخمه را لشکرْآرای کرد

بزرگان که از کوهِ قاف آمدند
اَبا نیزه و تیغ و لاف آمدند،

سپاهی ز تخمِ فِریدون و جَم
پر از خون دل از تُخمه‌یِ زادشَم،

ازین دست شمشیرْزن سی‌هزار
جِهاندار و زِ تُخمه‌یِ شهریار،

۱۸۵ سپرد این سپهْ گیوِ گودرز را
بدو تازه شد دل همه مرز را ۱۹۷۲۰

به یاری به پشتِ سپهدار گیو
برفتند گُردانِ بیدار و نیو

فرستاد بر مَیمَنه سی‌هزار
دلاور سوارانِ خنجرْگزار

سپهْ ده‌هزار از دِلیرانِ گُرد
پسِ پشتِ گودرزِ کَشواد برد

دُمادُم بشد بَرته‌یِ تیغْزن
اَبا کوهیار اندران انجمن

۱۹۰ به مردی بُوَد جنگ را یارِ گیو
سپاهی سرافراز و گُردانِ نیو ۱۹۷۲۵

زَواره بُد این جنگ را پیشرو
سپاهی همه جنگْسازانِ نو

به پیش اندرون قارَنِ رزمْزن
سرِ نامدارانِ آن انجمن

بدان‌تا میانِ دورویه سپاه
بُوَد گُردِ اسپْافگن و رزمْخواه

ازان پس به گُستَهْمِ گُژدَهْم گفت
که با قارَنِ رزمْزن باش جفت

۱۹۵ بفرمود تا دیده‌بان بود طوس
بگردد به هر جای با بوق وکوس ۱۹۷۳۰

بدان‌تا ببندد ز بیداد دست
کسی را کجا نیست یزدانْپرست

نباشد کس از خوردنی بی‌نَوا
سِتم نیز بر کس ندارد روا

بخواهد همی هرچه باید ز شاه
به هر کار باشد زبانِ سپاه

جِهان پر ز گردون بُد و گاوْمیش
ز بهرِ خورش را همی رانْد پیش

به هرسو طَلایه پدیدار کرد / سرِ خفته از خواب بیدار کرد
به هرسو برفتند کارْآگَهان / همی جُست بیدار کارِ جِهان
کجا کوه بُد دیده‌بان داشتی / سپهْ را پراگنده نگْذاشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت / به هرسو همی گِردِ لشکر بگشت
عِنان‌ها یک‌اندردگر ساخته / همه جنگ را گردن افراخته
ازایشان کسی را نبُد بیم و رنج / همی رانْد با خویشتن شاه گنج
براین‌گونه چون شاه لشکر بساخت / به گردون کلاهِ کَیی برفراخت
دلِ مردِ بدْساز با نیکْخوی / جز از جنگ جُستن نکرد آرِزوی

خبر یافتن افراسیاب از کار پیران

سپهدارِ توران ازان سویِ چاج / نشسته به‌آرام بر تختِ عاج
دوباره ز لشکر هزاران‌هزار / سپهْ بود با آلتِ کارزار
نشسته به گل‌زَرّیون با کَشان / همه سرفرازان و گردنکَشان
به مرزِ کَوَرْشتان زمین هرچه بود / ز برگِ درخت و زِ کِشت و دُرود،
بخوردند یکسر همه بار و برگ / جِهانی همی آرِزو کرد مرگ
سپهدارِ ترکان به بَیکَند بود / بسی گِردِ او خویش و پیوند بود
همه نامدارانِ ماچین و چین / نشسته به مرزِ کَوَرْشتان زمین
جِهان پر ز خرگاه و پرده‌سرای / ز خیمه نبُد بر زمین نیز جای
جِهانْجویِ پردانش افراسیاب / نشسته به کَندِز به خورد و به خواب
نشست اندران مرز زان کرده بود / که کَندِز فِریدون برآورده بود
برآورده در کَندِز آتشکده / همه زَند و اُستا به زر آزَده
وُرا نام کَندِز بُدی پهلَوی / اگر پهلوانی سَخُن بشْنَوی
کنون نامِ کَندِز به بَیکَند گشت / زمانه پر از بند و تَرفَند گشت
نَبیره‌یْ فِریدون بُد افراسیاب / ز کَندِز به رفتن نکردی شتاب
خود و ویژگانش نشسته به دشت / سپهر از سپاهش همی خیره گشت
ز دیبایِ چینی سراپرده بود / فراوان به پرده درون بَرده بود

به پرده درون خیمه‌های پلنگ
بر آیینِ سالارِ ترکان پَشَنگ

نِهاده به خیمه درون تختِ زر
همه پیکرِ تخت دُرّ و گهر ۱۹۷۶۰

نشسته براو شاهِ توران سپاه
به چنگ اندرون گرز و بر سر کلاه

ز بیرونِ دِهلیزِ پرده‌سرای
فراوان دِرفشِ بزرگان به‌پای

زده بر درِ خیمه‌یِ هرکسی
که نزدیکِ او آب بودش بسی

برادر بُد و چند جنگی پُسر
ز خویشانِ شاه آن‌که بُد باهنر

همی خواست کآید به پشتِ سپاه
به نزدیکِ پیران بدان رزمگاه ۱۹۷۶۵

سحرگهْ سواری بیامد چو گَرد
سَخُن‌هایِ پیران همه یاد کرد

همه خستگان از پسِ یکدگر
رسیدند گریان و پر خاک سر

همی هرکسی یاد کرد آنچه دید
وُ زان بد که‌زایران بدیشان رسید

ز پیران و لَهّاک و فرشیدوَرد
وُ زان نامدارانِ روزِ نبرد

که‌زایشان چه آمد به رویِ سپاه
چه زاری رسید اندران رزمگاه ۱۹۷۷۰

همان روز کیخسرو آن‌جا رسید
زمین کوه تا کوه لشکر کَشید

به زِنهار شد لشکرِ ما همه
هَراسان شد از بی شُبانی رَمه

چو بشْنید شاه این سَخُن خیره گشت
سیهْ شد رخَش چون دلش تیره گشت

خروشان فرود آمد از تختِ عاج
به پیشِ بزرگان بیَنداخت تاج

خروشی ز لشکر برآمد به‌درد
رخِ نامداران شد از درد زرد ۱۹۷۷۵

ز بیگانه خیمه بپرداختند
ز خویشان یکی انجمن ساختند

ازان درد بگْریست افراسیاب
همی کَند موی و همی ریخت آب

همی گفت: زار ای جِهانبانِ من
سوارِ سرافراز پیرانِ من

جِهانْجوی لَهّاک و فرشیدوَرد
سواران و شیرانِ روزِ نبرد

ازین جنگ پور و برادر نمانْد
بزرگان و سالارِ لشکر نمانْد ۱۹۷۸۰

بنالید و برزد یکی بادِ سرد
پس آن‌گهْ یکی سخت سوگند خَورد،

به یزدان که بیزارم از تخت و گاه
اگر نیز بیند سرِ من کلاه

قبا جوشن و اسپ تختِ من است
کُلهْ خود و نیزه درختِ من است

ازین‌پس نخواهم چَمید و چَرید
وُ گر تاج را خویشتن پرورید

مگر کینِ آن نامداران من جهانْجوی و خنجرْگزارانِ من، ۱۹۷۸۵
بخواهم ز کیخسروِ شومْزاد که تخمِ سیاوُش به گیتی مباد
خروشان همی بود زین گفت‌وگوی ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی،
که لشکر به‌نزدیکِ جیحون رسید همه رویِ کشور سپهْ گسترید
بدان درد و زاری سپهْ را بخوانْد ز پیران فراوان سَخُن‌ها برانْد
ز خونِ برادرْش فرشیدوَرد ز رویین و لَهّاک شیرِ نبرد ۱۹۷۹۰
کنون گاهِ کین است و خون ریختن به شیرین روان اندرآویختن
همَم رنجِ مهر است و هم دردِ کین زِ ایران و زِ شاهِ ایرانْزمین
بزرگانِ ترکان به افراسیاب بگفتند و کردند مژگان پرآب؛
که ما سر به‌سر مر ترا بنده‌ایم نگردیم ازین کینه تا زنده‌ایم
چو رویین و پیران ز مادر نزاد چو فرشیدوَرد آن فِریدونْنژاد ۱۹۷۹۵
ز خون گر در و کوه دریا شود دَرازایِ ما همچو پهنا شود،
یکی برنگردیم زین رزمگاه اگر یار باشد خداوندِ ماه
دلِ شاهِ ترکان ازان تازه شد بخندید و بر دیگر اندازه شد
درِ گنج بُگْشاد و روزی بداد دلش پر ز کین و سرش پر ز باد
گَله هرچه بودش به دشت و به کوه ببخشید بر لشکرش همْگروه ۱۹۸۰۰
ز گُردانِ شمشیرْزن سی‌هزار گزین کرد شاه ازدرِ کارزار
سوی بَلخ بامی فرستادِشان بسی پند و اندرزها دادِشان
که گُستَهْم نَوذر بُد آن‌جا به‌پای سواران روشنْدلِ رهنُمای
گزین کرد دیگر سپهْ سی‌هزار سواران گُرد ازدرِ کارزار
به جیحون فرستاد تا بُگْذرند به کَشتی رخِ آب را بسْپَرند ۱۹۸۰۵
بدان‌تا شبِ تیره بی ساختن به کَشتی نیارد کسی تاختن
فرستاد بر هر سوي لشکری بسی چاره‌ها ساخت از هر دری
چُنین بود فرمانِ یزدانِ پاک که بیدادگر شاه گردد هَلاک

شبِ تیره بنْشست با بِخْردان جِهانْدیده و رای‌زن موبَدان
ز هرگونه با او سَخُن ساختند جِهان را چپ و راست انداختند ۱۹۸۱۰

بر آن برنِهادند یکسر که شاه
بر آن سویِ جیحون گذارَد سپاه

قَراخان که او بود مِهتر پُسر
بفرمود تا رفت پیشِ پدر

پدر بود گفتی به مردی به‌جای
به بالا و دیدار و فرهنگ و رای

ز چندان سپهْ نیمه او را سپرد
جِهانْدیده و نامدارانِ گُرد

بفرمود تا در بُخارا بُوَد
به پشتِ پدر کوهِ خارا بُوَد ۱۹۸۱۵

دُمادُم فرستد سِلیح و سپاه
خورش را شتر نگْسِلانَد ز راه

سپهْ را ز بَیکَند بیرون کَشید
دَمان تا لبِ رودِ جیحون کَشید

سپهْ بود سرتاسرِ رودبار
بیاورْد کَشتیّ و زورق هزار

به یک هفته بر آب کَشتی گذشت
سپهْ بود یکسر همه کوه و دشت

به آموی پیلان و شیران به زَم
گذرهایِ جیحون پر از باد و دَم ۱۹۸۲۰

ز کَشتی همه آب شد ناپدید
بیابانِ آموی لشکر کَشید

بیامد پسِ لشکر افراسیاب
بر اندیشه‌یِ رزم بُگْذاشت آب

برافگنْد هرسو هَیونی دوان
یکی مردِ هُشیارِ روشنْروان

ببینید ـ گفت ـ از چپ و دستِ راست
که بالا و پهنایِ لشکر کجاست؟

چو بازآمد از هر سوي رزمْساز
چُنین گفت با شاهِ گردنفراز؛ ۱۹۸۲۵

که چندین سپهْ را براین دشتِ جنگ
علف باید و ساز و جایِ دِرنگ

ز یک سو به دریایِ گیلان ره است
چَراگاهِ اسپان و جایِ نشست

بدین روی جیحون و آبِ روان
خورش آورَد مردِ روشنْروان

میان اندرون ریگ و دشتِ فراخ
سراپرده و خیمه برسانِ کاخ

دلش تازه برگشت زان آگهی
ببالید برسانِ سروِ سَهی ۱۹۸۳۰

سپهدار خود دیده بُد روزگار
نرفتی به گفتارِ آموزْگار

بیاراست قلب و جَناحِ سپاه
طَلایه که دارد ز دشمن نگاه

همان ساقه و جایگاهِ بُنه
همان مَیسَره نیز با مَیمَنه

بیاراست لشکرگهی شاهوار
به قلب اندرون تیغْزن صدهزار

نگهْ کرد بر قلبگهْ جایِ خویش
سپهبَد بُد و لشکرْآرایِ خویش ۱۹۸۳۵

بفرمود تا پیشِ او شد پَشَنگ
که او داشتی چنگ و زورِ نهنگ

به لشکر چُنو نامداری نبود
به هر کار چون او سواری نبود

برانگیختی اسپ و دُمّ پلنگ
گرفتی بکَندی به نیروی چنگ

همه نیزه‌ی آهنین داشتی
به آورد بر کوه بُگْذاشتی

۳۰۵ پَشَنگ است نامش پدر شیده خوانْد
که شیده به خورشیدِ تابنده مانْد ۱۹۸۴۰

ز گُردانِ گردنکَشان صدهزار
بدو داد شاه ازدرِ کارزار

بفرمود تا شیده از مَیمَنه
سواران فرستد به سویِ بُنه

ز شیده یکی بود کِهتر به سال
برادر بُد او را و فرّخ هَمال

دِلیری کجا جَهْن بُد نامِ او
پراگنده گِردِ جِهان کامِ او

۳۱۰ که بودی به پیشِ پدر رای‌زن
به دانش سرش برتر از انجمن ۱۹۸۴۵

بدو داد از چینیان صدهزار
زِرِه‌دار و با گُرزه‌ی گاوْسار

همان مَیسَره جَهْن را داد و گفت
که نیک اخترت باد هر جای جفت

قَراخانِ سالار چارم پُسر
کمر بست و آمد به پیشِ پدر

بدو داد ترکِ چِگِل سی‌هزار
سواران و شایسته‌ی کارزار

۳۱۵ که باشد نگهبانِ پشتِ پَشَنگ
نپیچد سر ار بارد از ابر سنگ ۱۹۸۵۰

سپاهی به جنگی کِهیلا سپرد
یکی نیز بر بُرزایلایِ گُرد

نَبیره‌یْ جِهاندار افراسیاب
که از پشتِ شیران رُبودی کباب

دو جنگی ز توران سواران بُدند
به دل یک به‌یک کوه‌ْساران بُدند

سویِ مَیمَنه لشکری برگزید
که خورشید گشت از جِهان ناپدید

۳۲۰ تَتاریّ و غُزّیّ و خَلُّخ سوار
همان سی‌هزار ازدرِ کارزار، ۱۹۸۵۵

که سالارِشان بود پنجم پُسر
یکی نامور گُردِ پرخاشخر

وُرا خواندندی گَوِ گُردْگیر
که بر کوه بُگْذاشتی تیغ و تیر

دَمور و خَرَنجاش با او برفت
به یاریِّ جَهْنِ سرافراز تَفت

ز گُردانِ جنگْ‌آوران سی‌هزار
برفتند با خنجرِ کارزار

۳۲۵ جِهانْ‌دیده نَشْتوه سالارِشان
پَشَنگِ دلاور نگهدارِشان ۱۹۸۶۰

همان سی‌هزار از یلان تُرکمان
برفتند با گرز و تیر و کمان

سپهبَد چو اَغریرَثِ جنگجوی
که با خون یکی داشتی آبِ جوی

وُ زان نامور تیغْ‌زن چل‌هزار
گزین کرد شاه ازدرِ کارزار

سپهدار گَرسیوَزِ پیلْ‌تن
جِهانْ‌جوی و سالارِ آن انجمن

بدو داد پیلان و سالارْگاه — سرِ نامداران و پشتِ سپاه
وُ زان پس گزید از یلان ده‌هزار — که سیری نداند کس از کارزار
بفرمود تا در میانِ دو صف — به آوردگهْ بر لب آورده کف،
پراگنده بر لشکر اسپ افگنند — دل و پشتِ ایرانیان بشْکنند
سویِ باختر بود پشتِ سپاه — شب آمد به پیلان ببستند راه
چُنین ساخت سالارِ گیتی‌فروز — که دارد سپهْ چشم بر نیمروز

آگهی یافتن کیخسرو از گذشتن افراسیاب از رود جیحون

چو آگاه شد شهریارِ جِهان — ز گفتارِ بیدار کارْآگَهان،
زِ ترکان و زِ کارِ افراسیاب — که لشکرگهْ آورْد زین رویِ آب،
سپاهی ز جیحون بدین سو کَشید — که شد ریگ و سنگ از جِهان ناپدید،
چو بشْنید خسرو یلان را بخوانْد — همه گفتنی پیشِ ایشان برانْد
سپاهی ز جنگْ‌آوران برگزید — بزرگانِ ایران چُنان‌چون سَزید
چشیده بسی از جِهان شور و تلخ — به یاریِّ گُستَهْمِ نَوذر به بَلخ
به اَشکَش بفرمود تا سویِ زَم — بَرَد لشکر و پیل و گنجِ دِرَم
بدان‌تا پس اندر نیاید سپاه — کند رایِ شیرانِ ایران تباه
وُ زان پس یلان را همه برنشانْد — بزد کوسِ رویین و لشکر برانْد
همی رفت با رای و هوش و دِرنگ — که تیزی پشیمانی آرد به چنگ

سپهدار چون در بیابان رسید — گُرازیدن و سازِ لشکر بدید
سپهْ را سویِ راست خوارزم بود — همه ریگ و دشت ازدرِ رزم بود
به چپ بر دَهَستان و سَنْبار و آب — میان ریگ و پیش اندر افراسیاب
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو — ز لشکر بسی نامدارانِ نیو،
همی گشت بر گِردِ آن رزمگاه — بیابان نگهْ کرد و بی‌راه و راه
چو آگاه شد زان سپاهِ نیا — دلِ پادشا شد پر از کیمیا
که لشکر فزون بود زان کُاو شُمُرد — همان زَنده پیلان و مردانِ گُرد

به گِردِ سپهْ بر یکی کَنده کرد | طَلایه به هرسو پراگنده کرد
شب آمد به کَنده درافگنْد آب | بدان سو که بُد رویِ افراسیاب

چو خورشید سرزد ز برجِ بره | بیاراست رویِ زمین یکسره، ۱۹۸۹۰
سپهدارِ ترکانِ سپهْ را بدید | بزد نایِ رویین و صف برکَشید
جِهان شد پر آوایِ بوق و سپاه | همه برنِهادند زآهن کلاه
توگفتی که رویِ زمین زآهن است | ز نیزه هوا نیز در جوشن است
دو لشکر چُنین هم دو روز و دو شب | ازایشان یکی را نجنبید لب
ازین روی و زان روی بر پشتِ زین | پیاده به پیش اندرون هم‌چُنین ۱۹۸۹۵
توگفتی جِهان کوهِ آهن شده‌ست | همان پوششِ چرخ جوشن شده‌ست
ستاره شُمَر پیشِ دو شهریار | پراندیشه و زیج‌ها بر کنار،
همی بازجُستند رازِ سپهر | به صُلّاب تا بر که گردد به مهر
سپهر اندران جِنگ نَظّاره بود | ستاره شُمَر سخت بیچاره بود

آمدن شیده به نزدیک پدر و خواستن جنگ کیخسرو را

به روزِ چهارم چو شد کار تنگ | به پیشِ پدر شد دلاور پَشَنگ ۱۹۹۰۰
بدو گفت کَای کدخدایِ جِهان | سرافرازتر کس میانِ مِهان
به فَرِّ تو زیرِ فلک شاه نیست | ترا ماه و خورشید بدْخواه نیست
شود کوهِ آهن چو دریایِ آب | اگر بشْنَود نامِ افراسیاب
زمین برنتابد سپاهِ ترا | نه خورشیدِ تابان کلاهِ ترا
نیاید ز شاهان کسی پیشِ تو | جز این بی‌پدر بدْگهر خویشِ تو ۱۹۹۰۵
سیاووش را چون پُسر داشتی | براو رنج و مهرِ پدر داشتی
یکی بادِ ناخوش ز رویِ هوا | براو برگذشتی نبودی روا
ازو سیر گشتی چو کردی درست | که او تاج و تخت و سپاهِ تو جُست
گر او را نکُشتی جِهاندار شاه | بدو بازگشتی نگین و کلاه
کنون این که پیشِ تو آمد به جنگ | به گیتی نیابد فراوان دِرنگ ۱۹۹۱۰

هر آن‌کس که نیکی فرامُش کند / همی رایِ جایِ سیاوُش کند
بپروردی این شومِ ناباک را / پدرْوار نشْپُردیَش خاک را
همی داشتی تا برآورْد پَر / شد از مهرِ شاه ازدرِ تاجِ زر
ز توران چو مرغی به ایران پرید / توگفتی که هرگز نیا را ندید
ز خوبی نگهْ کن که پیران چه کرد / بدان بی‌وفا ناسَزاوار مرد ۱۹۹۱۵
همه مهرِ پیران فراموش کرد / پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
همی بود خامُش چو آمد به مشت / چُنان مهرْبان پهلوان را بکُشت
از ایران کنون با سپاهی به جنگ / بیامد به پیشِ نیا تیزْچنگ
نه دینار خواهد نه تخت و کلاه / نه اسپ و نه شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان جز از جان نخواهد همی / سَخُن را ازین در نکاهد همی ۱۹۹۲۰
پدر شاه و فرزانه‌تر پادشاست / بدین راست گفتارِ من برگُواست
از ایرانیان نیست چندین سَخُن / سپهْ را چُنین دلْشکسته مکن
بدیشان چه باید ستاره شُمَر؟ / به شمشیر جویند مردان هنر
سواران که در مَیمَنه با منند / همه جنگ را یکْدل و یکْتَنند
چو دَستور باشد مرا پادشا / ازایشان نمانم کسی پارسا ۱۹۹۲۵
بدوزم سر و تَرگِ ایشان به تیر / نه اندیشم از کَنده و آبگیر
چو بشْنید افراسیاب این سَخُن / بدو گفت: مشْتاب و تندی مکن
سَخُن هرچه گفتی همه راست بود / جز از راستی را نباید شُنود
وُ لیکِن تو دانی که پیرانِ گُرد / به گیتی همه راهِ نیکی سپرد
نبُد در دلش کژّی و کاستی / نجُستی بجز خوبی و راستی ۱۹۹۳۰
همان پیل بُد روزِ جنگ او به زور / چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرْش هومان پلنگِ نبرد / چو لَهّاکِ جنگیّ و فرشیدوَرد
ز ترکان سوارانِ کین صدهزار / همه نامجوی ازدرِ کارزار،
برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش / من اندر نِهان پرغم و پرخروش
ازان کُاو براین دشتِ کین کُشته شد / زمین زیرِ او خونْگِل آغَشته شد، ۱۹۹۳۵
همه مرزِ توران شکسته‌دلند / ز تیمار دل را همی بُگْسِلند
نبینند جز مرگِ پیران به خواب / نخوانَد کسی نامِ افراسیاب

ببـاشـیـم تـا نـامـداران ما
مِهـان و زِ لـشـکـر سـواران ما،
ببیـنـنـد ایـرانـیـان را بـه چـشـم
ز دل کم شـود سـوک با درد و خشم
۴۰۵ هم ایـرانیـان نیـز چنـدین سـپـاه
ببـیـنـنـد و این گنج و تـخت و کلاه ۱۹۹۴۰
دو لشکر براین‌گونه پر درد و خشم
سـتـاره بـه ما دارد از چرخ چشم
به‌انبوه جُستن نه نیک است جنگ
شـکسـتی بُـوَد باد مانَـد بـه چنگ
مبـارز پـراگـنـده بـیـرون کـنـیـم
ازایشـان بیـابان پـر از خون کنـیم
چُنـین داد پاسخ کـه ای شـهـریار
چو زین‌گونه جویی همـی کارزار،
۴۱۰ نُـخسـتیـن ز لشکر مـبـارز مـنـم
که بـر شـیر و بـر پیـل اسـپ افگنم ۱۹۹۴۵
کـسـی را نـدانـم کـه روزِ نـبـرد
فَشـانَـد بـر اسـپِ مـن از دور گَـرد
مرا آرِزو جنـگِ کیـخسـرو اسـت
که او در جِهان شـهـریارِ نـو است
اگـر جویـد او بـی‌گُمان جنـگِ من
رَهایـی نـیـابـد هم از چنـگِ مـن
وُ گر دیگری پیـشـم آید بـه جنگ
بـه خاک اندرآرم سرش بی‌دِرنگ
۴۱۵ دل و پشـتِ ایشـان شکسـته شـود
بـر آن انـجـمـن کار بـسـتـه شـود ۱۹۹۵۰
بـدو گـفـت کَای کارْنـادیـده مـرد
شـهنـشـاه کی جویـد از تـو نبـرد؟
اگـر جویـدی هـمْ‌نـبـردش مـنـم
تـن و نـامِ او زیـرِ پـای افـگـنـم
گـر او بـا مـن آیـد بـه آوردگـاه
برآسـایـد از جنـگ هردو سـپـاه
بدو شـیده گفت: ای جِهانْ‌دیده مرد
چشـیده ز گیـتی بسـی گرم و سـرد
۴۲۰ پُسـر پنج زنده‌ست پیـشـت به‌پای
نـمـانـیـم تـا تـو کـنـی رزم رای ۱۹۹۵۵
نـه لشـکر پـسـندد نـه ایزدْپرسـت
که تو جنگِ او را کنی پیـش دسـت

پیام آوردن شیده به شاه کیخسرو

بـدو گفت شـاه: ای پسـندیده پـور
کـه بـادا بـدِ روزگـار از تـو دور
از ایـدر بـرو تـا مـیـانِ سـپـاه
وُ زایـشـان یکـی مردِ دانـا بـخواه
بـه کیخسـرو از من پَـیـامی رسـان
که گیـتی جزاین دارد آیین و سـان
۴۲۵ نَـبـیـره کـه رزم آورَد بـا نـیـا
سـرش بـر بـدی بـاشـد و کیـمیـا ۱۹۹۶۰
چُـنـیـن بـود رایِ جِهـانْ‌آفـریـن
که گردد جِهان پر ز پرخاش و کیـن

سیاوُش نه بر بی‌گنهْ کُشته شد / از آموزگاران سرش گشته شد
گنهْ گر مرا بود پیران چه کرد؟ / چو رویین و لَهّاک و فرشیدوَرد؟
که بر پشتِ زینْ‌شان بپایست بست / پر از خون به‌کردارِ پیلانِ مست
گر ایدون که گویی که تو بدْتنی / بدْاندیش و زِ تخمِ آهِرمَنی، ۱۹۹۶۵
به گوهر نگهْ کن ز تخمِ منی / نکوهش همی خویشتن را کنی
تو این کین به گودرز و کاووس مان / که پیشِ من آرند لشکر دَمان
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم / وُ گر پیر گشتم دگرسان شدم
همه نرّه شیرانِ کُنداورند / همه ریگ و دریا مرا لشکرند
هر آن‌گهْ که فرمان دِهم کوهِ کَنگ / چو دریا کنند ای پُسر بی‌دِرنگ ۱۹۹۷۰
وُ لیکِن همی ترسم از کردگار / ز خون ریختن وَز بدِ روزگار
که چندین سرِ ناموَر بی گناه / جدا گردد از تن بدین رزمگاه
گر از پیشِ من برنگردی ز جنگ / بترسی همانا که آیدْت ننگ،
چو با من به سوگند پیمان کنی / بکوشی که پیمانِ من نشْکنی،
بدین کار باشم ترا رهنُمای / که گنج و سپاهت بمانَد به‌جای ۱۹۹۷۵
چو کارِ سیاوُش فرامُش کنی / نیا را به توران سیاوُش کنی
برادر بُوَد جَهْن و جنگی پَشَنگ / که در جنگ دریا کند کوهِ سنگ
هر آن بوم‌وبر کآن زِ ایران نِهی / به فرمان کنم آن ز ترکان تَهی
ز گنجِ نیاکانِ ما هرچه هست / ز دینار و زِ تاج و تختِ نشست،
زِ اسپ و سِلیح و زِ بیش و زِ کم / که میراث مانْد از نیا زادشَم، ۱۹۹۸۰
ز گنجِ بزرگان و تخت و کلاه / ز چیزی که باید ز بهرِ سپاه،
فرستم همه هم‌چُنین پیشِ تو / پُسر پهلوان و پدر خویشِ تو
دو لشکر برآساید از رنجِ رزم / همه روزِ ما بازگردد به بزم
وَر ایدون که جانِ ترا آهِرمَن / بپیچد همی تا بپوشی کفن،
جز از رزم و خون کردنت رای نیست / به مغزِ تو پندِ مرا جای نیست، ۱۹۹۸۵
تو از لشکرِ خویش بیرون خُرام / مگر خود برآیدْت زین کار کام
بگردیم هردو به آوردگاه / برآساید از جنگ چندین سپاه
چو من کُشته آیم چِهان پیشِ توست / سپهْ بندگان و پُسر خویشِ توست

وُ گر تو شَوی کُشته بر دستِ من
کسی را نیازارم از انجمن

سپاهِ تو در زینهارِ منند
همه مِهترانند و یارِ منند ۱۹۹۹۰

وُ گر با من اندرنیایی به جنگ
نتابی تو با کارْدیده نهنگ،

کمرْبسته پیشِ تو آید پَشَنگ
چو جنگ آوری او نسازد دِرنگ

پدر پیر شد پایْمردش جوان
جوانی خردمند و روشنْروان

به آوردگهْ با تو جنگ آورَد
دِلیر است و جنگِ پلنگ آورَد

ببینیم تا بر که گردد سپهر؟
که‌را برنِهد بر سر او تاجِ مهر؟ ۱۹۹۹۵

وَر ایدون که با او نجویی نبرد
دگرگونه خواهی همی کارْکرد،

بمان تا بیاساید امشب سپاه
چو بر سر نِهد کوه زرّین کلاه،

ز لشکر گزینیم جنگْآوران
سرافراز با گرزهایِ گران

زمین را زِ خون رود و دریا کنیم
ز بالایِ بدْخواه پهنا کنیم

دُوَم روز هَنگامِ بانگِ خروس
ببندیم بر کُوههیِ پیل کوس ۲۰۰۰۰

سران را به یاری بِرون آوریم
به جوی اندرون آبِ خون آوریم

چو بدْخواه پیغامِ تو بشْنَود
بپیچد بدین پندِ ما نگْرَود،

به تنها تنِ خویش ازو رزم خواه
به دیدار دور از میانِ سپاه

پُسر آفرین کرد و آمد بِرون
پدر دیده پر آب و دل پر ز خون

گزین کرد از موبَدان چار مرد
چشیده بسی از جِهان گرم و سرد ۲۰۰۰۵

وُ زان نامدارانِ لشکر هزار
خردمند و شایستهیِ کارزار

به ره چون طَلایه بدیدش ز دور
دِرفش و نشانِ سوارانِ تور،

ز ترکان هر آن‌کس که بُد پیشرو
ز ناکارْدیده جوانانِ نو،

به ره با طَلایه برآویختند
به نام از پیِ شیده خون ریختند

تنی چند از ایرانیان خسته شد
وُ زان روی پیکار پیوسته شد ۲۰۰۱۰

هم اندرزمان شیده آن‌جا رسید
نگهبانِ ایرانیان را بدید

دلِ شیده گشت اندران کار تنگ
همه بازخوانْد آن یلان را ز جنگ

به ایرانیان گفت: نزدیکِ شاه
سواری فرستید با رسم و راه

بگوید که روشن‌دلی شیده نام / به شاه آوریده‌ست چندی پیام
زِ افراسیاب آن سپهدارِ چین / پدرْمادرِ شاهِ ایرانْ‌زمین ۲۰۰۱۵

سواری دَمان از طَلایه برفت / برِ شاهِ ایران خُرامید تَفت؛
که پیغمبرِ شاهِ توران سپاه / گوی برمَنِش با دِرفشی سیاه،
همی شیده گوید که هستم به نام / کسی بایدم تا گزارم پَیام
دلِ شاه شد زان سَخُن پر ز شرم / فروریخت از دیدگان آبِ گرم
چُنین گفت کِاین شیده خالِ من است / به بالا و مردی هَمالِ من است ۲۰۰۲۰
نگهْ کرد گردنکَشی زان میان / نبُد پیش جز قارَنِ کاویان
بدو گفت: رَو پیشِ او شادکام / دُرودش دِهْ از ما و بشْنو پَیام
چو قارَن بیامد ز پیشِ سپاه / بدید آن دُرَفشان دِرفشِ سیاه،
بیامد برِ شیده دادش دُرود / ز شاه و زِ ایرانیان برفزود
جوان نیز بُگْشاد شیرین زبان / که بیدارْدل بود و روشن‌روان ۲۰۰۲۵
بگفت آنچه بشْنید زَافْراسیاب / زِ آرام و زِ بزم و رزم و شتاب
چو بشْنید قارَن سَخُن‌هایِ نَغز / ازان ناموَر بچّه‌یِ پاکْ‌مغز،
بیامد برِ شاهِ ایران بگفت / که پیغام‌ها با خرد بود جفت
چو بشْنید خسرو ز قارَن سَخُن / به یاد آمدش گفته‌هایِ کَهُن
بخندید خسرو ز کارِ نیا / ازان جُستنِ چاره و کیمیا ۲۰۰۳۰
ازان پس چُنین گفت کَافْراسیاب / پشیمان شده‌ست از گذشتن زِ آب
وُرا چشم پر آب و لب پر سَخُن / مرا دل پر از دردهایِ کَهُن
بکوشد که تا دل بپیچانَدم / به بیشیِّ لشکر بترسانَدم
نداند که گردنده چرخِ بلند / نگردد به‌بایست روزِ گزند
کنون کارِ ما را جز این نیست روی / که من دل پر از کین شَوم پیشِ اوی ۲۰۰۳۵
بگردم به آورد با او به جنگ / به هَنگامِ کوشش نسازم دِرنگ
همه بِخْردان و رَدانِ سپاه / به‌آواز گفتند کِاین نیست راه
جِهانْ‌دیده پردانش افراسیاب / جز از چاره چیزی نبیند به خواب
نداند جز از تُنبُل و جادوي / فِریب و بدْاندیشی و بدْخوي

ز لشکر کنون شیده را برگزید / که این دید بندِ بدی را کِلید
همی خواهد از شاهِ ایران نبرد / بدان‌تا کند روزِ ما را به‌گَرد
تو بر پیریِ او دِلیری مکن / زِ ایران و زِ تاج سیری مکن
وُ گر شیده از شاه جوید نبرد / به آورد گستاخ با او مگرد
به دستِ تو گر شیده گردد تباه / یکی نامورَ کم شود زان سپاه
وُ گر ـ دور از ایدر ـ تو گردی هَلاک / زِ ایران برآید یکی تیره خاک
یکی زنده از ما نمانَد به جای / نه شهر و برِ بومِ ایران به‌پای
کسی نیست ما را ز تخمِ کَیان / که کین را ببندد کمر بر میان
نیایِ تو پیری جِهان‌دیده است / به توران و چین در پسندیده است
همی پوزش آرد بدین بد که کرد / ز بیچارگی جُست خواهد نبرد
همی گوید اسپان و گنجِ دِرَم / که بنْهاد تور از پیِ زادشَم،
همان تختِ شاهیّ و تاجِ سران / کمرهایِ زرّین و گرزِ گران،
سپارَد به گنجِ تو از گنجِ خویش / همی بازخَرّد بدین رنجِ خویش
هر آن شهر کز بومِ ایران نِهی / همی کرد خواهد ز ترکان تَهی
به ایران خُرامیم پیروز و شاد / ز کارِ گذشته نگیریم یاد
براین گفته بودند پیر و جوان / جز از نامورَ رستمِ پهلوان
که رستم همی زآشتی سر بگاشت / ز دردِ سیاوُش به دل کینه داشت
همی لب به دندان بخایید شاه / همی کرد خیره بدیشان نگاه
وُ زان پس چُنین گفت کِاین نیست راه / به ایران خُرامیم زین رزمگاه،
کجا آن همه رسم و سوگندِ ما؟ / همان بَدره و بُرده و بندِ ما؟
چو بر تخت بر زنده افراسیاب / بمانَد جِهان گردد از وی خراب
به کاووس یکسر چه پوزش بریم؟ / بدین دیدگان چون بدو بنْگریم؟
شنیدی که بر ایرجِ نیکْ‌بخت / چه آمد ز تور از پیِ تاج و تخت
سیاوَخش را نیز بر بی‌گناه / بکُشت از پیِ گنج و تخت و کلاه
فِریبنده ترکی ازان انجمن / بیامد خُرامان به‌نزدیکِ من
گر از من همی جُست خواهد نبرد / شما را چرا شد چُنین روی زرد؟
همی از شما این شگِفت آیدم / همان کینِ پیشین بیَفزایدم

گُمانی نبُردم که ایرانیان / گشایند جاوید زین کین میان
کسی را ندیدم زِ ایران سپاه / که افگنده بود اندرین رزمگاه،
که از جنگِ ایشان گرفتی شتاب / به گُفتِ فِریبنده افراسیاب
چو ایرانیان این سَخُن‌ها ز شاه / شنیدند پیچان شدند از گناه ۲۰۰۷۰
گرفتند پوزش که ما بنده‌ایم / هم از مهرْبانی سَراینده‌ایم
نخواهد شهنشاه جز نامِ نیک / وُ گر کارها را سرانجامِ نیک
سُتوده جِهاندارِ برترمَنِش / نخواهد که بر ما بُوَد سرزنش
که گویند از ایران سواری نبود / که یارِست با شیده رزم آزْمود
سپاهی خروشان به دشتِ نبرد / جز از شاهِشان این دِلیری نکرد ۲۰۰۷۵
نخواهد مگر خسروِ موبَدان / که بر ما بُوَد ننگ تا جاوِدان
بدیشان چُنین پاسخ آورْد شاه / که ای موبَدانِ نُماینده‌راه
بدانید کِاین شیده روزِ نبرد / پدر را ندارد به هامون به مرد
سِلیحش پدر کرده از جادوي / ز کژّیّ و بی‌راهی و بدْخوي
نباشد سِلیحِ شما کارگر / بر آن جوشن و خودِ پولاد بر ۲۰۰۸۰
همان اسپش از باد دارد نژاد / به دل همچو شیر و به رفتن چو باد
کسی را که یزدان نداده‌ست فَر / نباشدْش با جنگِ او پای و پَر
همان با شما او نیاید به جنگ / ز فَرّ و نژادِ خود آیدْش ننگ
نَبیره‌یْ فِریدون و پورِ قُباد / دو جنگی بُوَد یکْ‌دل و یکْ‌نِهاد
بسوزم براو تیره جانِ پدرْش / چو کاووس را سوخت او بر پُسرْش ۲۰۰۸۵
دِلیران و شیرانِ ایرانْ‌زمین / همه شاه را خواندند آفرین

پاسخ دادن کیخسرو پیغام افراسیاب را

بفرمود تا قارَنِ نیکْ‌خواه / شود باز و پاسخ گُزارَد ز شاه؛
که این کارِ ما دیر و دشوار گشت / سَخُن‌ها زِ اندازه اندرگذشت
هنرْیافته مردِ سنگی به جنگ / نجوید گهِ رزم چندین دِرنگ
کنون تا خداوندِ خورشید و ماه / که‌را شاد دارد بدین رزمگاه؟ ۲۰۰۹۰

نخواهم ز تو اسپ و دینارِ گنج / که بر کس نمانَد سرای سِپَنج
به زورِ جِهانْ‌آفرین کردگار / به دَیهیمِ کاووسِ پروردگار،
که چندان نمانم شما را زمان / که بر گل جَهد تندْبادِ دَمان
بدان خواسته نیست ما را نیاز / که از جور و بیدادی آمد فراز
که‌را پشتْ‌گرمی به یزدان بُوَد / همیشه دل و بخت خندان بُوَد
بروبوم و گنج و سپاهت مراست / همان تخت و زرّین کلاهت مراست
پَشَنگ آمد و خواست از من نبرد / زِرِهْ‌دار و با لشکر و داروبَرد
سِپیده‌دمان هست مهمانِ من / به خنجر ببیند سرافشانِ من
کسی را نخواهم از ایران سپاه / که با وی بگردد به آوردگاه
من و شیده و دشت و شمشیرِ تیز / برآرم به‌فرجام ازو رَستَخیز
گر ایدون که پیروز گردم به جنگ / نسازم بر آن‌سان که گفتی دِرنگ
مبارز خروشان کنیم از دو روی / ز خون دشت گردد پر از رنگ و بوی
وُ زان‌پس یلان را همه هم‌گروه / به جنگ اندرآریم برسانِ کوه
چو این گفته باشی به شیده بگوی / که ای کم‌خرد مِهترِ نامجوی
نه تنها تو ایدر به کام آمدی / نه بر جُستنِ ننگ و نام آمدی
نه از بهرِ پیغامِ افراسیاب / که کردارِ بد کرد بر تو شتاب
جِهاندارت انگیخت از انجمن / سُتودانت ایدر بُوَد هم کفن
گزند آیدت زان سرِ بی‌گزند / که از تن بریدند چون گوسفند
بگرید چُنان زار بر تو پدر / که کاووس گرید همی بر پُسر
بیامد دَمان قارَن از نزدِ شاه / به نزدیکیِ آن دِرفشِ سیاه
سَخُن هرچه بشْنید با او بگفت / نمانْد ایچ نیک و بد اندر نِهفت

بشد شیده نزدیکِ افراسیاب / دلش چون بر آتش نِهاده کباب
ببُد شاهِ ترکان ز پاسخ دُژَم / غمی گشت و برزد یکی تیز دَم
ازان خواب کز روزگارِ دَراز / بدید و زِ هرکس همی داشت راز،
سرش گشت گَردان و دل پرنهیب / بدانست کآمد به تنگی نِشیب
همی گفت: فردا بدین رزمگاه / زِ افگنده موران نیابند راه

به شیده چُنین گفت کز بامداد / مکن تا دو روز ای پُسر جنگ یاد
بدین رزم بشْکست گویی دلم / بر آنم که دل را ز تن بُگْسِلم
پُسر گفت کَای شاهِ ترکان و چین / دلِ خویش را بد مکن روزِ کین
چو خورشیدِ تابان برآرد دِرفش / دُرَفشان کند رویِ چرخِ بنفش،
من و خسرو و دشتِ آوردگاه / برانگیزم از شاه گَردِ سیاه

رزم شیده با شاه کیخسرو

چو روشن شد آن چادَرِ لاجَوَرد / جِهان شد چو دریایِ یاقوتِ زرد،
نشست از برِ اسپ جنگی پَشَنگ / ز بادِ جوانی سرش پر ز جنگ
به جوشن بپوشید روشن برش / زِ آهن کلاهِ کَیان بر سرش
دِرفشش یکی ترکِ جنگی به چنگ / خُرامان بیامد به‌سانِ پلنگ
چو آمد به نزدیکِ ایران سپاه / یکی نامداری بشد نزدِ شاه؛
که آمد سواری میانِ دو صف / سرافراز و جوشان و تیغی به کف
بخندید ازو شاه و جوشن بخواست / دِرفشِ بزرگی برآوَرْد راست
یکی تَرگِ زرّین به سر برنِهاد / دِرفشش به رُهّامِ گودرز داد
همه لشکرش زار و گریان شدند / چو بر آتشِ تیز بریان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار / به آهن تنِ خویش رنجه مدار
شهان را همه تخت بودی نشست / که بُد کِاین کمر بر میانِ تو بست؟
که جز خاکِ تیره نشستَش مباد / به هیچ آرِزو کام و دستش مباد
سپهدار با گرز و با کَبر و خود / به لشکر فرستاد چندی دُرود؛
که یک تن مجنبید زین رزمگاه / چپ و راست و قلب و جَناحِ سپاه
نباید که جوید کسی جنگ و جوش / به رُهّامِ گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند / ببینید تا بر که آید گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ / چُنین است آغاز و فرجامِ جنگ
گهی بر فراز و گهی در نِشیب / گهی شاد و ایمِن گهی با نِهیب
برانگیخت شبرنگِ بهزاد را / که دریافتی روزِ تَگ باد را

میانْ‌بسته با نیزه و خود و کَبر
همی گَردِ اسپش برآمد به ابر

میانِ دو صف شیده او را بدید
یکی بادِ سرد از جگر برکَشید

بدو گفت: پورِ سیاوَخشِ رَد
تویی ای پسندیده‌یِ پرخرد؟

نَبیره‌یْ سپهدارِ توران سپاه
که ساید همی تَرگ بر چرخِ ماه

جز آنی که بر تو گُمانی بَرَد
چهانْ‌دیده‌یی کُاو خرد پرورَد

اگر مغز بودیْت با خالِ خویش
نکردی چُنین جنگ را دست پیش

اگر جنگ جویی ز پیشِ سپاه
برو دور بُگْزین یکی رزمگاه

که زایران و توران نبینند کس
نخواهیم یاران و فریادْرس

چُنین داد پاسخ بدو شهریار
که ای شیرِ دَرّنده در کارزار

منم داغْ‌دل پورِ آن بی‌گناه
سیاوُش که شد کُشته بر دستِ شاه

بدین دشت از ایران به کین آمدم
نه از بهرِ گاه و نگین آمدم

ز پیشِ پدر چون که برخاستی
ز لشکر نبردِ مرا خواستی

مرا خواستی کس نبودی روا
که پیشت فرستادمی ناسَزا

کنون آرِزو کن یکی رزمگاه
که باشد به‌دور از میانِ سپاه

نِهادند پیمان که از هردو روی
به یاری نیاید کسی کینه‌جوی

هم اینها که دارند با ما دِرفش
ز بد روزِ ایشان نگردد بنفش

برفتند هردو ز لشکر به‌دور
چُنان‌چون شود مرد شادان به سور

بیابان که آن ازدرِ رزم بود
بدان جایگهْ مرزِ خوارزم بود

رسیدند جایی که شیر و پلنگ
بدان شَخِّ بی‌آب نَنْهاد چنگ

نپرّید بر آسْمانش عقاب
ازو بهره‌یی شَخّ و بهری سراب

نِهادند آوردگاهی بزرگ
دو اسپ و دو جنگی به‌سانِ دو گرگ

سواران چو شیرانِ هِخته‌زِهار
که باشند پرخشم روزِ شکار،

بگشتند با نیزه‌هایِ دَراز
چو خورشیدِ تابنده گشت از فراز،

نمانْد ایچ بر نیزه‌هاشان سِنان
پر از آب برگُستُوان و عِنان

به رومی عمود و به شمشیر و تیر
بگشتند با یکدگر ناگُزیر

زمین شد ز گَردِ سواران سیاه
نگشتند سیر اندر آوردگاه

چو شیده دل و زورِ خسرو بدید
ز مژگان سِرِشکش به رخ برچَکید

بدانست کآن فَرّه‌یِ ایزدیست / ازو بر تنِ خویش باید گریست
همان اسپش از تشنگی شد غمی / به زورِ سوار اندرآمد کمی
۶۳۵ چو درمانده شد با دل اندیشه کرد / که گر شاه را گویم اندر نبرد، ۲۰۱۷۰
بیا تا به کُشتی پیاده شَویم / ز خَوی هردو آهارْداده شَویم،
پیاده نگردد که عار آیدش / ز شاهیْ تنِ خویش خوار آیدش
بدین چاره گر زو نیابم رَها / شدم بی‌گُمان در دَمِ اَژدها
بدو گفت: شاها به تیغ و سِنان / کند هرکسی جنگ و پیچد عِنان
۶۴۰ پیاده بِهْ آید که جوییم جنگ / به‌کردارِ شیران بیازیم چنگ ۲۰۱۷۵
جِهاندار خسرو هم اندرزمان / بدانست اندیشه‌یِ بدْگُمان
به دل گفت کِاین شیرِ با زور و چنگ / نَبیره‌یْ فِریدون و پورِ پَشَنگ،
گر آسوده گردد سرافشان کند / بسی شیرْدل را خروشان کند
اگر من پیاده نگردم به جنگ / بر ایرانیان بر کند جای تنگ
۶۴۵ بدو گفت رُهّام کَای تاجوَر / بدین کار ننگی مگردان گهر ۲۰۱۸۰
چو خسرو پیاده کند کارزار / چه باید براین دشت چندین سوار؟
اگر پای بر خاک باید نِهاد / من از تخمِ کَشواد دارم نژاد
بمان تا شَوم پیشِ او جنگْ‌ساز / نه شاهِ جِهاندارِ گردنفراز
به رُهّام گفت آن‌زمان شهریار / که ای مهرْبان پهلوانِ سوار
۶۵۰ چو شیده دلاور ز تخمِ پَشَنگ / چُنان دان که با تو نیاید به جنگ ۲۰۱۸۵
ترا نیز با رزمِ او پای نیست / به ترکان چُنو لشکرْآرای نیست
یکی مردِ جنگی فِریدونْ‌نژاد / که چون او دلاور ز مادر نزاد
نباشد مرا ننگ رفتن به جنگ / پیاده بسازیم جنگِ پلنگ
وُ زان سو برِ شیده شد ترجَمان / که دوری گزین از بدِ بدْگُمان
۶۵۵ جز از بازگشتن ترا رای نیست / چو با جنگِ خسرو ترا پای نیست ۲۰۱۹۰
به‌هَنگام کردن ز دشمن گریز / بِهْ از کُشتن و جُستنِ رَستَخیز
بدان ناموَر ترجَمان شیده گفت / که آوردِ مردان نشاید نِهفت
چُنان دان که تا من ببستم کمر / همی برفرازم به خورشید سر،
بدین زور و این فَرّه و دستبُرد / ندیدم به آوردگهْ نیز گُرد

وُ لیکِن سُتودان مرا از گریز / بِهْ آید چو گیرم به کاری سِتیز ۲۰۱۹۵
هم از گَردِشِ چرخ برنگْذرم / وُ گر دیده‌یِ اَژدها بسْپَرم
گر ایدر مرا هوش بر دستِ اوست / نه دشمن ز من بازدارد نه دوست
بدانم من این زور و مردی ز چیست / بدین نامورَ فَرّه‌یِ ایزدیست
پیاده مگر دست یابم بدوی / به پیکار خون اندرآرم به جوی
چُنین گفت با شیده شاهِ جِهان / که ای نامدار از نژادِ مِهان ۲۰۲۰۰
ز تخمِ کَیان بی‌گُمان کس نبود / که هرگز پیاده نبرد آزْمود
وُ لیکِن ترا گر چُنین است کام / نپیچم ز رایِ تو هرگز لُگام

کشته شدن شیده بر دست شاه کیخسرو

فرود آمد از اسبِ شبرنگ شاه / ز سر برگرفت آن کَیانی کلاه
به رُهّام داد آن گرانْمایه اسپ / پیاده بیامد چو آذرگُشَسپ
پیاده چو از دور دیدش پَشَنگ / فرود آمد از باره جنگی پلنگ ۲۰۲۰۵
به هامون چو پیلان برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند
چو شیده بدید آن بر و بُرزِ شاه / همان ایزدی فَرّ و آن دستگاه،
همی جُست کآید مگر زو رَها / که چون سر بشد تن نیارد بَها
چو آگاه شد خسرو از رایِ او / وُ زان پست گردیده آوایِ او،
گرفتش به چپ گردن و راست پشت / برآورْد و زد بر زمین بر درشت ۲۰۲۱۰
همه مُهره‌یِ پشتِ او همچو نی / شد از درد ریزان و بُگْسست پی
یکی تیغِ تیز از میان برکَشید / سراسر دلِ نامورَ بردَرید
براو کرد جوشن همه چاکْ‌چاک / همی ریخت بر تارَک از درد خاک
به رُهّام گفت: این بدِ بدْسِگال / دِلیر و سَبکسر مرا بود خال
پس از کُشتنَش مهرْبانی کنید / یکی دخمه‌یِ خسروانی کنید ۲۰۲۱۵
سرش را به دِبْق و به مُشک و گلاب / بشویید و تن را به کافورِ ناب
به گردنْش بر طَوقِ مُشکین نِهید / کُلهْ بر سرش عنبرْآگین نِهید
نگهْ کرد پس ترجَمانش ز راه / بدید آن تنِ نامبُردار شاه

که با خون ازان ریگ برداشتند — سوی لشکرِ شاه بُگْذاشتند
۶۸۵ بیامد خروشان به‌نزدیکِ شاه — که ای نامور دادگر پیشگاه ۲۰۲۲۰
یکی بنده بودم من او را نَوان — نه جنگی سواریّ و نه پهلوان
به من بر ببخشای شاها به‌مهر — که از جانِ تو شاد بادا سپهر
بدو گفت شاه: آنچه دیدی ز من — نیا را بگو اندران انجمن
[زمین را ببوسید و کرد آفرین — پَسیچید ره سوی سالارِ چین]
۶۹۰ [وُ زان دشت کیخسروِ کینه‌جوی — سوی لشکرِ خویش بنْهاد روی] ۲۰۲۲۵
[خروشی برآمد زِ ایران سپاه — که بخشایش آورْد خورشید و ماه]
[بیامد هم‌آن‌گاه گودرز و گیو — چو شیدوش و رستم چو گرگینِ نیو]
[همه بوسه دادند پیشش زمین — بسی شاه را خواندند آفرین]

آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن شیده

وُ زان روی ترکان دو دیده به راه — که شیده کی آید زِ آوردگاه
۶۹۵ سواری همی شد بر آن ریگِ نرم — بَرهنه سر و دیده پر خونِ گرم ۲۰۲۳۰
بیامد به‌نزدیکِ افراسیاب — دل از درد خسته دو دیده پر آب
برآورْد پوشیده راز از نِهفت — همه پیشِ سالارِ ترکان بگفت
جِهاندار گشت از جِهان ناأُمید — بکَند آن چو کافور موی سِپید
به سر برپراگنْد ریگِ روان — ز لشکر برفت آن‌که بُد پهلوان
۷۰۰ رخِ شاهِ ترکان هرآن‌کس که دید — بر و جامه و دل همه بردَرید ۲۰۲۳۵
چُنین گفت با مویه افراسیاب — که زین پس نه آرام جویم نه خواب
مرا اندرین سوک یاری کنید — همه تن به تن سوکواری کنید
نه بینند سرِ تیغِ ما را نیام — نه هرگز بُوَم زین سپس شادکام
ز مردمْ‌شُمَر ار ز دام و دَده — دلی کُاو نباشد به درد آزَده،
۷۰۵ مبادا بدان دیده در آب و شرم — که از دردِ ما نیست پر خونِ گرم ۲۰۲۴۰
ازان ماهْ‌دیدار جنگی سوار — ازان سروْبُن بر لبِ جویبار،
همی ریخت از دیده خونین سِرِشک — ز دردی که درمان نداند پزشک

همه نامداران پاسخ‌گزار زبان برگشادند بر شهریار؛
که این دادگر بر تو آسان کُناد بدْاندیش را دل هَراسان کُناد
ز ما نیز یک تن نسازد درنگ شب و روز بر درد و کینِ پَشَنگ ۲۰۲۴۵
سپهْ را همه دل خروشان کنیم به آوردگهْ بر سراَفشان کنیم
ز خسرو نبُد بیش مانیده چیز کنون کینه بر کینه بفْزود نیز
سپهْ دلْشکسته شد از بهرِ شاه خروشان و جوشان همه رزمگاه

رزم دوم شاه کیخسرو

چو خورشید برزد سر از برجِ گاو ز هامون برآمد خروشِ چَکاو،
تَبیره برآمد ز هردو سرای همان نالهٔ بوق با کَرّه‌نای ۲۰۲۵۰
ز گُردانِ شمشیرْزن سی‌هزار بیاورْد جَهْن ازدرِ کارزار
چو خسرو بر آن‌گونه بر دید آن بفرمود تا قارَنِ کاویان،
ز قلبِ سپاه اندرآمد چو کوه ازو گشت جَهْنِ دلاور سُتوه
سوی راست گُستَهْمِ نَوذر چو گَرد بیامد دَمان با درفشِ نبرد
جِهان شد ز گَردِ سواران بنفش زمین پر سپاه و هوا پر درفش ۲۰۲۵۵
بجنبید خسرو ز قلبِ سپاه هم افراسیاب اندران رزمگاه
بپیوست جنگی که زان‌سان نِشان ندادند گُردانِ گردنکَشان
بکُشتند چندان ز توران سپاه که دریایِ خون گشت آوردگاه
چُنین بود تا آسْمان تیره گشت همه چشمِ جنگْآوران خیره گشت
چو پیروز شد قارَنِ رزمْزن به جَهْنِ دلیر اندرآمد شِکَن، ۲۰۲۶۰
بر آیینِ خورشید بنْشست ماه یلان بازگشتند زآوردگاه
از ایرانیان شاد شد شهریار که چیره شدند اندران کارزار
همه شب همی جنگ را ساختند به خواب و به خوردن نپرداختند

چو برزد سر از چنگِ خرچنگ هور جِهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور،
سپاهِ دو کشور کَشیدند صف همه جنگ را بر لب آورده کف ۲۰۲۶۵

سپهدارِ ایران ز پشتِ سپاه / بشد دور با کِهتری نیکْ‌خواه
چو لَختی بیامد پیاده ببود / جِهانْ‌آفرین را فراوان سُتود
بمالید رخ را بر آن تیره خاک / چُنین گفت کَای داورِ داد و پاک
تو دانی که‌زو من سِتم دیده‌ام / بسی روزِ بد را پسندیده‌ام
مکافات کن بدْکُنِش را به خون / تو باشی سِتم‌دیده را رهنُمون
وُ زان جایگهْ با دلی پر ز غم / پر از کین سر از تُخمه‌یِ زادشَم،
بیامد خروشان به قلبِ سپاه / به سر برنِهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و ناله‌یِ گاوْدُم / دَمِ نایِ رویین و رویینه خُم
وُ زان روی لشکر به‌کردارِ کوه / برفتند جوشان گروهاگروه
سپاهی به‌کردارِ دریایِ آب / به قلب اندرون جَهْن و افراسیاب
چو هردو سپاه اندرآمد ز جای / توگفتی که دارد در و دشت پای
سیهْ شد ز گَردِ سپاه آفتاب / ز پیکانِ پولاد و پَرِّ عقاب
ز بس نالهٔ بوق و گَردِ سپاه / ز بانگِ سواران در آن رزمگاه،
همی آب گشت آهن و کوهِ سنگ / به دریا نهنگ و به هامون پلنگ
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش / هِزَبرِ ژیان را بدَرّید گوش
جِهان سربسر گفتی آهِرمَن است / وُ گر آسْمان بر زمین دشمن است
به هر جای بر توده چون کوهْ‌کوه / ز گُردانِ ایران و توران گروه
همه ریگِ اِرمان سر و دست و پای / زمین را همی دل برآمد ز جای
همه بوم شد زیرِ نعل اندرون / چو کرباسِ آهارْداده به خون
وُ زان‌پس دِلیرانِ افراسیاب / برفتند برسانِ کَشتی بر آب
به صندوقِ پیلان نِهادند روی / کجا ناوَکْ‌انداز بود اندروی
حِصاری بُد از پیشِ قلبِ سپاه / برآورده از پیل و بربسته راه
ز صندوقِ پیلان ببارید تیر / برآمد خروشیدنِ "داروگیر"
برفتند گُردانِ نیزه‌وَران / هم از قلبِ لشکر سپاهی گَران
نگهْ کرد افراسیاب از دو میل / بدان لشکر و جنگ و صندوق و پیل
همه زَنده پیلان و لشکر برانْد / جِهان تیره شد روشنایی نمانْد
خروشید کَای نامدارانِ جنگ / چه دارید بر خویشتن جای تنگ؟

همه مانده بر پیشِ صندوقِ پیل
سپاه است بیکار بر چند میل

بفرمود تا جَهْنِ رزمْ‌آزْمای
رَود با تَگینانِ لشکر ز جای

۷۶۰ بَرَد ده‌هزار آزْموده سوار
همه نیزه‌دار ازدرِ کارزار ۲۰۲۹۵

سویِ مَیسَره شیرِ جنگی کَبُرد
بشد تیز با نامدارانِ گُرد

چو کیخسرو آن رزمِ ترکان بدید
که خورشید گشت از جِهان ناپدید،

سویِ آوه و سَمکَنان کرد روی
که بودند شیرانِ پرخاشجوی

بفرمود تا بر سویِ مَیسَره
بتابند چون آفتاب از بره

۷۶۵ برفتند با نامورَ ده‌هزار
زِرِهْ‌دار با گُرزه‌یِ گاوْسار ۲۰۳۰۰

به شَمّاخِ سوری بفرمود شاه
که از نامدارانِ ایران سپاه،

گزین کن ز جنگْ‌آورانِ ده‌هزار
سوارانِ گُرد ازدرِ کارزار

میانِ دو صف تیغ‌ها برکَشید
مبینید کس را سر اندرکَشید

دو لشکر بر آن‌سان برآویختند
چُنان شد که گفتی برآمیختند

۷۷۰ چَکاچاک برخاست از هردو روی
ز پرخاش خون اندرآمد به جوی ۲۰۳۰۵

چو برخاست گَرد از چپ و دستِ راست
جِهاندار خَفتانِ جنگی بخواست

به یک سو کَشیدند صندوق و پیل
جِهان شد به‌کردارِ دریایِ نیل

برفتند با رستم از قلبگاه
مَنوشان و خوزانِ لشکرْپناه

برآمد خروشیدنِ بوق‌وکوس
به یک دستِ خسرو سپهدار طوس،

۷۷۵ بیاراست با کاویانی دِرفش
همه پهلوانانِ زرّینه‌کفش، ۲۰۳۱۰

به دردِ دل از جای برخاستند
چپِ شاهِ ایران بیاراستند

سویِ راستَش رستمِ کینه‌جوی
زَواره برادرْش بنْهاد روی

جِهانْ‌دیده گودرزِ کَشوادگان
بزرگانِ ایران و آزادگان،

ببودند بر دستِ رستم به‌پای
زَرَسپ و مَنوشانِ فرخنده‌رای

۷۸۰ برآمد زِ آوردگهْ "گیرودار"
نبینند بر آن‌گونه کس کارزار ۲۰۳۱۵

ز بس کُشته بر دشتِ آوردگاه
پی‌یی را ندیدند بر خاک راه

همه ریگ پر خسته و کُشته بود
کسی را کجا روز برگَشته بود

بیابان به‌کردارِ جیحون ز خون
یکی بی‌سر و دیگری سرنگون

خروشِ سواران و اسپان ز دشت
ز بانگِ تَبیره همی برگذشت

دلِ کوه گفتی بدَرّد همی / زمین با سواران بپرّد همی ۲۰۳۲۰
سرِ بی‌تنان و تنِ بی‌سران / جَرَنگیدنِ گرزهایِ گران
دُرَخشیدنِ خنجر و تیغِ تیز / همی جُست خورشید راهِ گریز
توگفتی که ابری برآمد سیاه / ببارید خون اندر آوردگاه
خَرَنجاش بر مَیسَره شد تباه / به دستِ فریبرزِ کاووس شاه
به دستِ منوچهر بر مَیمَنه / کِهیلا که صد شیر بُد یکْ‌تنه ۲۰۳۲۵
یکی باد و ابری سویِ نیمروز / برآمد رخِ هورِ گیتی‌فروز،
بپوشید و رویِ زمین تیره گشت / همی دیده از تیرگی خیره گشت
بدان‌گهْ که شد چشمه سویِ نِشیب / دلِ شاهِ ترکان بخَست از نِهیب،
ز جوشِ سواران هر کشوری / ز هر مرز و هر بوم و هر مِهتری،
دگرگونه جوشن دگرگون دِرفش / چِهانی شده سرخ و زرد و بنفش ۲۰۳۳۰
نگهْ کرد گَرسیوَز از پشتِ شاه / به جنگ اندرآورْد یکسر سپاه
سپاهی فرستاد بر مَیمَنه / گَرانْ‌مایه و یکْ‌دل و یکْ‌تنه
سویِ مَیسَره هم‌چُنین لشکری / پراگنده بر هر سوي مِهتری
سواران شمشیرْزن چل‌هزار / گزیده بزرگانِ خنجرْگزار
چو گَرسیوَز از پشتِ لشکر برفت / به پیشِ برادر خُرامید تَفت ۲۰۳۳۵
برادر چو رویِ برادر بدید / به‌نیرو شد و لشکر اندرکَشید
برآمد ز لشکر "دِه و داروگیر" / بپوشید رویِ هوا را به تیر

چو خورشید را پشت باریک شد / ز دیدارِ شب روز تاریک شد،
فِریبنده گَرسیوَزِ پهلوان / بیامد به پیشِ برادر نَوان؛
که اکنون ز گُردان که جوید نبرد؟ / زمین پر ز خون و هوا پر ز گَرد ۲۰۳۴۰
سپهْ بازکَش چون شب آمد مکوش / که اکنون برآید ز ترکان خروش
تو در جنگ باشی سپهْ در گریز / مکن با تنِ خویش چندین سِتیز
دلِ شاهِ ترکان پر از خشم و جوش / ز تندی نبودش به گفتار گوش
برانگیخت اسپ از میانِ سپاه / بیامد دَمان با دِرفشِ سیاه
از ایرانیان چند نامی بکُشت / چو خسرو بدید اندرآمد به پشت ۲۰۳۴۵

دو شاهِ دو کشور چُنین کینه‌دار برفتند با خوارْمایه سوار
ندیدند گَرسیوَز و جَهْن روی که او پیشِ خسرو شود کینه‌جوی
عِنانش گرفتند و برتافتند سوی ریگِ آموی بشْتافتند
چُنو بازگشت اُستُقیلا چو گَرد بیامد که با شاه جوید نبرد
همان شاه ایلا چو جنگی پلنگ دگر بُرزایلا چو شیرانِ جنگ
کجا هرسه نامی سواران بُدند جفاپیشه و نامداران بُدند
چو آن دید شاه از میانِ گروه برانگیخت اسپ اندرآمد چو کوه
بزد نیزه بر اُستُقیلایِ گُرد ز زین برگرفتش زمین را سپرد
دَمان شاه ایلا به پیشِ سپاه یکی نیزه زد بر کمرگاهِ شاه
نبُد کارگر نیزه بر جوشنَش نه ترس آمد اندر دلِ روشنَش
چو خسرو دل و زورِ او را بدید سَبک تیغِ تیز از میان برکَشید
بزد بر میانش به دو نیم کرد دلِ بُرزایلا پر از بیم کرد
سَبک بُرزایلا چو آن زخمِ شاه بدید آن دل و زور و آن دستگاه،
به تاریکی اندر گریزان برفت همی پوست بر تنْش گفتی بکَفت
سپهْ چون بدیدند ازو دستبُرد به آوردگهْ بر نمانْد ایچ گُرد
بر افراسیاب آن سَخُن مرگ بود کجا پشتِ خود را بدیشان نُمود
چو آوردگهْ خوار بُگْذاشتند بفرمود تا بانگ برداشتند؛
که این شیرْمردی ز رنگِ شب است مرا بازگشتن ز زنگِ شب است
گر ایدون که امروز یک راه باد ترا جَست و شادی ترا در گشاد،
چو روشن کند روز رویِ زمین دِرفشِ دلْافروزِ ما را ببین
همه رویِ ایران چو دریا کنیم ز خورشیدِ تابان ثریّا کنیم
دو شاهِ دو کشور چُنان رزمْساز به لشکرگهِ خویش رفتند باز

هزیمت شدن افراسیاب از شاه کیخسرو

چو نیمی ز تیره شب اندرگذشت سپهر از برِ گویِ ساکن بگشت،
سپهدارِ ترکان بُنه برنِهاد سپهْ را همه تَرگ و جوشن بداد

طَلایه بفرمود تا ده‌هزار / بُوَد ترکِ برگُستُوانْوَر سوار
چُنین گفت با لشکر افراسیاب / که من چون گذر یابم از رودِ آب،
دُمادُم شما از پسَم بُگْذرید / به جیحون و زورق زمان مشْمَرید
شبِ تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد از آموی و بُگْذاشت آب
همه رویِ کشور به بی‌راه و راه / سراپرده و خیمه بُد بی سپاه

سِپیده چو از باختر بردَمید / طَلایه سپهْ را به هامون ندید،
بیامد به مژده برِ شهریار / که پردَخته شد شاه زین کارزار
همه دشت خیمه‌ست و پرده‌سرای / ز دشمن نبینم سواری به‌جای
چو بشْنید خسرو دوان شد به خاک / نیایشْ‌کُنان پیشِ یزدانِ پاک
همی گفت کَای روشنِ کردگار / جِهاندار و بیدار و پروردگار
تو دادی مرا فَرّ و دَیهیم و زور / تو کردی دل و چشمِ بدْخواه کور
ز نیکی سِتمگاره را دور دار / ز بیمش همه‌ساله رنجور دار
چو خورشید زرّین سپر برگرفت / شب آن شَعرِ پیروزه بر سر گرفت،
جِهاندار بنْشست بر تختِ عاج / به سر برنِهاد آن دلْ‌افروز تاج
نیایشْ‌کُنان پیشِ او شد سپاه / که جاوید باد این سَزاوارِ گاه
شد این لشکر از خواسته بی‌نیاز / که از لشکرِ شاهِ چین مانْد باز
همی گفت هرکس که اینَت فُسوس / که او رفت با لشکر و بوق وکوس
شبِ تیره از دستِ پرمایگان / بشد نامداری چُنین رایگان
بدیشان چُنین گفت بیدار شاه / که ای نامدارانِ ایران سپاه
چو دشمن بُوَد شاه را کُشته بِهْ / گر آواره از جنگ برگَشته بِهْ
چو پیروزگر دادِمان فَرّهی / بزرگیّ و دَیهیمِ شاهنشهی،
ز گیتی ستایش مر او را کنید / شب آید نیایش مر او را کنید
که آن را که خواهد کند شورْبخت / یکی بی‌هنر برنشانَد به تخت
بدین پرسش و جنبش و رای نیست / که با دادِ او بنده را پای نیست
بباشم بدین رزمگهْ پنج روز / شَشم روزِ هُرمَزد گیتی‌فروز،
برآید برانیم زایدر سپاه / که او کینْ‌فزای است و ما کینه‌خواه

بدین پنج روز اندران رزمگاه همی کُشته جُستند زایران سپاه
بشُستند ایرانیان را ز گَرد سَزاوارِ هریک یکی دخمه کرد

فتح‌نامه‌ی شاه کیخسرو به کیکاووس

بفرمود تا پیشِ او شد دبیر بیاورْد قِرطاس و مُشک و عبیر
نِبشتند نامه به کاووس شاه چُنان‌چون سَزا بود زان رزمگاه
سرِ نامه کرد از نُخست آفرین ستایش سَزایِ جِهانْ‌آفرین ۲۰۴۰۰ ۸۶۵
دگر گفت: شاهِ جِهانبانِ من پدرْوار لرزنده بر جانِ من،
بزرگیْش با کوه پیوسته باد دلِ بدْسِگالانِ او خسته باد
رسیدم زِ ایران به ریگِ فَرَب سه جنگِ گران کرده شد در سه شب
شُمارِ سوارانِ افراسیاب نبیند خردمند هرگز به خواب
بریده چو سیصد سرِ نامدار فرستادم اینَک برِ شهریار ۲۰۴۰۵ ۸۷۰
برادر بُد و خویش و پیوندِ او گرامی بزرگان و فرزندِ او
وُ زین نامداران بسته دُویست که صد شیر با جنگِ هریک یکیست
همه رزم بر دشتِ خوارزم بود ز چرخ آفرین بر چُنان رزم بود
برفت او و ما از پس اندر دَمان کَشیدیم تا بر چه گردد زمان
نِهادند بر نامه مُهری ز مُشک ازان پس گذر کرد بر ریگِ خشک ۲۰۴۱۰ ۸۷۵
براین رزمگاه آفرین باد ـ گفت ـ همه ساله با اخترِ نیک جفت
چو زان رویِ جیحون شد افراسیاب چو بادِ دَمان تیز بُگْذاشت آب
به پیشِ سپاهِ قَراخان رسید همی گفت هرکس ز جنگ آنچه دید
سپهدارِ ترکان چه مایه گریست بر آن کس که از تُخمه‌یِ او نزیست
ز بهرِ گرانْ‌مایه فرزندِ خویش بزرگان و خویشان و پیوندِ خویش ۲۰۴۱۵ ۸۸۰
خروشی برآمد توگفتی که ابر همی خون چَکانَد ز چشمِ هِزَبر
همی بودش اندر بُخارا دِرنگ همی خواست کآیند شیران به جنگ
ازان پس چو گشت انجمن آنچه مانْد بزرگانِ برترمَنِش را بخوانْد
چو گشتند پرمایگان انجمن ز لشکر هرآن‌کس که بُد رای‌زن،

زبان برگشادند بر شهریار / چو بیچاره شدْشان دل از کارزار؛ ۲۰۴۲۰
که از لشکرِ ما بزرگان که بود / گذشتند و زایشان دلِ ما شَخود
همانا که از صد نمانده‌ست بیست / بر آن ماندگان نیز باید گریست
کنون ما دل از گنج و فرزندِ خویش / گسستیم و چندی ز پیوندِ خویش
بدان رویِ جیحون یکی رزمگاه / بکردیم زان پس که فرمود شاه
ز بی‌دانشی آنچه آمد به روی / تو دانی که شاهیّ و ما چاره‌جوی ۲۰۴۲۵
گر ایدون که روشن بُوَد رایِ شاه / از ایدر به چاچ اندرآرد سپاه
چو کیخسرو آید به کین خواستن / بباید ترا لشکر آراستن
چو شاه اندرین کار فرمان بَرَد / ز گل‌زَرّیون نیز هم بُگْذرَد
بباشد به‌آرام بِبْهِشتْ کَنگ / که هم جایِ گنج است و هم جایِ جنگ
براین برنِهادند یکسر سَخُن / کسی رایِ دیگر نیَفگنْد بُن ۲۰۴۳۰
برفتند یکسر به گل‌زَرّیون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
به گل‌زَرّیون شاهِ توران سه روز / ببود و برآسود با باز و یوز
برفتند ازان سوی بِبْهِشتْ کَنگ / به جایی نبودش فراوان دِرنگ
یکی کَنگ بود آن به‌سانِ بهشت / گِلش مُشکِ سارا بُد و زَرّه خشت
بدان جایگهْ شاد و خندان بخفت / توگفتی که با ایمِنی گشت جفت ۲۰۴۳۵
سپهْ خوانْد از هر سوي بی‌کَران / بزرگانِ گردنکَش و مِهتران
می و گلشن و بانگِ چنگ و رَباب / گل و سُنبل و رَطل و افراسیاب
همی بود تا بر چه گردد جِهان / بدین آشْکارا چه دارد نِهان

آمدن کیخسرو از پی افراسیاب به توران

چو کیخسرو آمد بدین رویِ آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
سپهْ چون گذر کرد زان سویِ رود / فرستاد زان‌پس به هرکس دُرود؛ ۲۰۴۴۰
که زین آمدن کس مدارید باک / بخواهید ما را ز یزدانِ پاک
گَرانْمایه گنجی به درویش داد / کسی را که زو شاد بُد بیش داد
وُ زان‌جا بیامد سویِ شهرِ سُغد / یکی نو جِهان دید رَسته ز چُغد

ببخشید گنجی بر آن شهر نیز / همی خواست کآباد گردد به چیز
به هر منزلی زینهاری سوار / همی آمدندی برِ شهریار ۲۰۴۴۵
وُ زان پس چو آگاهی آمد به شاه / ز کَنگ و زِ افراسیاب و سپاه،
که آمد به‌نزدیکِ او کاکَله / اَبا لشکری چون هِزَبرِ یَله،
که از تخمِ تور است پر کین و درد / بجوید همی روزگارِ نبرد،
فرستاد بهری ز گُردان به چاج / بجوید همی تختِ ایران و تاج،
سپاهی به سویِ بیابان بزرگ / فرستاد سالارِ ایشان طُوُرگ، ۲۰۴۵۰
پذیرفت ازین هریکی جنگِ شاه / که بر نامداران ببندند راه،
جِهاندار کیخسرو آن خوار داشت / خرد را بر اندیشه سالار داشت
سپاهی که از بَردع و اَردَبیل / بیامد بفرمود تا خیلْ‌خیل،
بیایند و بر پیشِ او بُگْذرند / رَد و موبَد و مرزْبان بشْمَرَند
برفتند و سالارِشان گُستَهَم / که در جنگِ شیران نبودی دُژَم ۲۰۴۵۵
همان گفت تا لشکرِ نیمروز / برفتند با رستمِ نیوْسوز
بفرمود تا بر هَیونانِ مست / نشینند و گیرند اسپان به دست
به سُغد اندرون بود یک ماه شاه / همه سُغد شد شاه را نیکْ‌خواه
سپهْ را دِرَم داد و آسوده کرد / همی جُست هَنگامِ روزِ نبرد
هر آن‌کس که بود ازدرِ کارزار / بدانست نیرنگ و بندِ حِصار، ۲۰۴۶۰
بیاوَرْد و با خویشتن یار کرد / سرِ بدْکُنِش پر ز تیمار کرد
وُ زان جایگهْ گردنْ‌افراخته / کمرْبسته و جنگ را ساخته،
ز سُغدِ کَشانی سپهْ برگرفت / جِهانی در او مانده اندر شگِفت

خبر شد به ترکان که آمد سپاه / جِهانْ‌جوی کیخسروِ کینه‌خواه
همه سویِ دِژها نِهادند روی / جِهان شد پر از جنبش و گفت‌وگوی ۲۰۴۶۵
به لشکر چُنین گفت پس شهریار / که امروز چون شد دگرگونه کار،
ز ترکان هر آن‌کس که فرمان کند / دل از جنگ جُستن پشیمان کند،
مسازید جنگ و مریزید خون / مباشید کس را به بد رهنُمون
وُ گر جنگ جوید کسی با سپاه / دلِ کینه‌دارش نیاید به راه،

شما را حلال است خون ریختن / به هر جای تاراج و آویختن
خروشی برآمد زِ ایران سپاه / نِهادند گردن به فرمانِ شاه
دِلیران به دِزها نِهادند روی / به هر دِز که بودی یکی جنگْجوی،
شدی باره‌یِ دِز هم آن‌گاه پست / نماندی دِز و نیز جایِ نشست
غلام و پرستنده و چارپای / نماندی بدونیک چیزی به‌جای
براین‌گونه فرسنگِ صد برگذشت / نه دِز مانْد آباد و نه کوه و دشت

چو آورْد لشکر به گل‌زَرّیون / به هرسو بگردید با رهنُمون
جِهان دید برسانِ باغِ بَهار / در و دشت و کوه و زمین پر نگار
همه کوه نَخچیر و هامون درخت / جِهان ازدرِ مردمِ نیکْ‌بخت
طَلایه فرستاد و کارْآگَهان / بدان‌تا نمانَد بدی در نِهان
سراپرده‌یِ شهریارِ جوان / کَشیدند بر پیشِ آبِ روان
جِهاندار بر تختِ زرّین نشست / خود و نامدارانِ خسروپرست
شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی مرده برخاست از تیره خاک

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن کیخسرو

وُ زان سو به کَنگ اندر افراسیاب / به رَخشنده روز و به هَنگامِ خواب،
همی گفت با هرکه بُد کارْدان / بزرگانِ بیدار و بسیارْدان؛
که اکنون که دشمن به بالین رسید / به کَنگ اندرون چون توان آرَمید؟
همه برگشادند گویا زبان / که اکنون که نزدیک شد بدْگُمان،
جز از جنگ چیزی نبینیم راه / زَبونی نه خوب است و چندین سپاه
بگفتند و زِ پیش برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند

سِپیده‌دمان گاهِ بانگِ خروس / ز درگاه برخاست آوایِ کوس
سپاهی به هامون بیامد ز کَنگ / که بر مور و بر پشّه شد راه تنگ
چو آمد به نزدیکِ گل‌زَرّیون / زمین شد به‌سانِ کُهِ بیستون

همی لشکر آمد سه روز و سه شب — جِهان شد پر آشوب و جنگ و جَلَب
کَشیدند بر هفت فرسنگ نخ — فزون گشت مردم ز مور و ملخ
چهارم سپهْ برکَشیدند صف — ز دریا برآمد به خورشید تَف
به قلب اندر افراسیاب و رَدان — سواران گردنکَش و بِخْردان
سوی مَیمَنه جَهْنِ افراسیاب — همی نیزه بُگْذاشت از آفتاب
سوی مَیسَره شیرِ جنگی کَبُرد — اَبا کارْدیده سواران گُرد
پسِ پشت گَرسیوَزِ کینه‌خواه — که دارد سپهْ را ز دشمن نگاه
وُ زین روی کیخسرو از قلبگاه — همی داشت چون کوه پشتِ سپاه
چو گودرز و چون طوسِ نَوذرْنژاد — مَنوشان و خوزانِ فرّخْ‌نِهاد
چو گرگینِ میلاد و رُهّامِ شیر — هُجیر و چو شیدوشِ گُردِ دِلیر
فریبرزِ کاووس بر مَیمَنه — سپاهی همه یکْدل و یکْتنه
منوچهر بر مَیسَره جای داشت — که با جنگِ هر جنگی‌یی پای داشت
به پشتِ سپهْ گیوِ گودرز بود — که پشت و نگهبانِ هر مرز بود
زمین کانِ آهن شد از میخِ نعل — همه آبِ دریا شد از خون چو لعل
به سر بر ز گَردِ سیهْ ابر بست — تَبیره دلِ سنگِ خارا بخَست
زمین گشت چون چادَرِ آبنوس — ستاره غمی شد زِ آوایِ کوس
زمین گشت جنبان چو ابرِ سیاه — توگفتی همی برنتابد سپاه
همه دشت مغز و سر و دست و پای — همانا نبُد بر زمین نیز جای
همی نعلِ اسپان سرِ کُشته خَست — همه دشت بی‌تن سر و پای و دست
خردمند مردم به یک سو شدند — دو لشکر براین کار خَسْتو شدند،
که گر یکْ‌زمان نیز لشکر چُنین — بمانَد براین دشت با درد و کین،
نمانَد یکی زین سواران به‌جای — همانا سپهر اندرآمد ز پای
ز بس چاکْ‌چاکِ تبرْزین و خود — روان‌ها همی داد تن را دُرود

چو کیخسرو آن پیچشِ جنگ دید — جِهان بر دلِ خویش بر تنگ دید،
بیامد به یک سو ز پشتِ سپاه — به پیشِ جِهاندار شد دادْخواه؛
که ای برتر از دانشِ پارسا — جِهاندار و بر هرکسی پادشا

اگر نیستم من ستمْ‌یافته / چو آهن به بوته درون تافته،
نخواهم که پیروز باشم به جنگ / نه بر دادگر بر کنم جای تنگ
بگفت این و بر خاک مالید روی / جهان پر شد از ناله‌یِ زارِ اوی ۲۰۵۲۰
هم آن‌گهْ برآمد یکی بادِ سخت / که بشْکست شاداب شاخِ درخت
همی خاک برداشت از رزمگاه / بزد بر رخِ شاهِ توران سپاه
کسی کُاو سر از جنگ برتافتی / چو افراسیاب آگهی یافتی،
بریدی به خنجر سرش را ز تن / جز از خاک و ریگش نبودی کفن
چُنین تا سپهر و زمین تار شد / فراوان ز ترکان گرفتار شد ۲۰۵۲۵

برآمد شب و چادرِ مُشکْ‌رنگ / بپوشید تا کس نیاید به جنگ
سپهْ بازچیدند شاهان ز دشت / چو رویِ زمین زآسمان تیره گشت،
همه دامنِ کوه تا پیشِ رود / سپهْ بود با جوشن و دِرع و خود
برافروختند آتش از هر سوي / طَلایه برآمد ز هر پهلَوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب / همی بود تا چشمه‌یِ آفتاب، ۲۰۵۳۰
برآید رخِ کوه رَخشان کند / زمین چون نگینِ بَدَخشان کند
جِهانْ‌آفرین را دگر بود رای / به هر کار با رایِ او نیست پای
شبِ تیره چون رویِ زنگی سیاه / کس آمد ز گُستَهْمِ نَوذر به شاه؛
که شاهِ جِهان جاوِدان زنده باد / که ما بازگشتیم پیروز و شاد
بدان نامدارانِ افراسیاب / رسیدیم ناگهْ به هَنگامِ خواب ۲۰۵۳۵
ازایشان سواری طَلایه نبود / کسی را زِ اندیشه مایه نبود
چو بیدار گشتند زایشان سران / کَشیدیم شمشیر و گرزِ گران
چو شب روز شد جز قَراخان نمانْد / ز مردانِ ایشان فراوان نمانْد
همه دشت زایشان سُرون و سر است / زمین بِستر و خاکِ‌شان چادَر است
به مژده ز رستم هم اندرزمان / هَیونی بیامد سِپیده دمان؛ ۲۰۵۴۰
که ما در بیابان خبر یافتیم / بدان آگهی تیز بشْتافتیم
شب و روز رستم یکی داشتیْ / چو تنها شدی رَخش بُگْذاشتی
بدیشان رسیدیم هَنگامِ روز / چو برزد سر از چرخ گیتی‌فروز،

تَهَمتن کمان را به زِهْ برنِهاد
چو نزدیک شد تَرگ بر سر نِهاد

نُخستین که از کِلک بُگْشاد شَست
بیابان ز پیکارِ ترکان برَست ۲۰۵۴۵

به توران‌زمین شد کنون کینه‌خواه
همانا که آگاهی آید به شاه

به شادی ز لشکر برآمد خروش
سپهدارِ ترکان همی داشت گوش

هر آن‌کس که بودند خسروپرست
ز ترکان بفرمود تا برنشست

سواری بیامد هم اندر شتاب
خروشان به‌نزدیکِ افراسیاب؛

که از لشکرِ ما قَراخان برَست ۱۰۱۵
رسیده‌ست نزدیک با مردِ شست ۲۰۵۵۰

سپاهی به توران نِهادند روی
که زایشان شود ناپدید آبِ جوی

چُنین گفت با رای‌زن شهریار
که بیکار بخت اندرآمد به کار

چو رستم بگیرد سرِ گاهِ ما
به‌یکبارگی گم شود راهِ ما

چو آتش بر ایشان شبیخون کنیم
ز خون رویِ کشور چو جیحون کنیم

چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر ۱۰۲۰
نبینند مگر بام و دیوارِ شهر ۲۰۵۵۵

سراسر همه لشکر این دید رای
همان مردِ فرزانه و رهنُمای

بُنه هرچه بودش هم آن‌جا بمانْد
چو آتش ازان دشت لشکر برانْد

هم آن‌گهْ طَلایه بیامد ز دشت
که از گَردِ لشکر هوا تیره گشت

همه دشت خرگاه و خیمه‌ست و بس
وُ زایشان به خیمه درون نیست کس

بدانست خسرو که سالارِ چین ۱۰۲۵
چرا رفت بیگاه از دشتِ کین ۲۰۵۶۰

ز گُستَهْم و رستم خبر یافته‌ست
بدان آگهی تیز بشْتافته‌ست

نَوَندی برافگنْد هم درزمان
فرستاد نزدیکِ رستم دَمان؛

که برگشت زین کینه افراسیاب
همانا به جنگِ تو دارد شتاب

سپهْ را بیارای و آژیر باش
شب و روز با تَرکَش و تیر باش

نَوَندِ جِهاندار شایسته بود ۱۰۳۰
بدان راهِ بی‌راه بایِسته بود ۲۰۵۶۵

همی رفت چون پیشِ رستم رسید
گَوِ شیرْدل را میانْ‌بسته دید

سپهْ گرزها برنِهاده به دوش
یکایک نِهاده به آواز گوش

به رستم بگفت آنچه پیغام بود
که فرجامِ پیغامش آرام بود

وُ زین روی کیخسروِ کینه‌جوی
نشسته به‌آرام بی گفت‌وگوی

همه بخش کرد آنچه بُد بر سپاه
سرا پرده و خیمه و تخت و گاه

از ایرانیان کُشتگان را بجُست
کفن کرد و زِ خون و گِلْ‌شان بشُست

به رسمِ مِهان کُشته را دخمه کرد
چو برداشت زان خاک و خونِ نبرد

بُنه برنِهاد و سپهْ برنشانْد
دَمان از پسِ شاهِ ترکان برانْد

چو نزدیکِ شهر آمد افراسیاب
بر آن بُد که رستم بُوَد سیرْخواب

کنون من شبیخون کنم بر سرش
برآریم گَرد از سرِ لشکرش

به تاریکی اندر طَلایه بدید
به شهر اندر آوازِ ایشان شنید

فرومانْد از کارِ رستم شگِفت
همی رانْد و اندیشه اندرگرفت

همه کوفته لشکر و ریخته
به شیرین روان اندرآویخته

به پیش اندرون رستمِ تیزْچنگ
پسِ پشت شاه و سوارانِ جنگ

کسی را که نزدیک بُد پیش خوانْد
وُ زَانْدیشه‌یِ دل فراوان برانْد

بپرسید کِاین را چه بینید روی؟
چُنین گفت با ناموَر چاره‌جوی؛

که بِیْهِشتْ کَنگ آن همه گنجِ شاه
چه بایست و اکنون همه رنجِ راه؟

زمین هشت فرسنگ بالایِ او
همانا که چار است پهنایِ او

زن و کودک و گنج و چندان سپاه
پر از رنج و بدْخواه را تاج و گاه

بر آن باره‌یِ دِز نپرّد عقاب
نبیند کسی آن بلندی به خواب

خورش هست و ایوان و گنج و سپاه
بزرگیّ و فرمان و تخت و کلاه

همان بوم کُاو را بهشت است نام
همه جایِ شادیّ و آرام و کام

به هر گوشه‌یی چشمه و آبگیر
به بالا و پهنایِ پرتابِ تیر

همی موبَد آورده از هَند و روم
بهشتی برآورده آباد بوم

همانا که زان باره فرسنگِ بیست
جِهانْبین ببیند که بر دشت کیست

ترا زین جِهان بهره جنگ است و بس
به فرجام گیتی نمانَد به کس

چو بشْنید گفتارها شهریار
خوش آمدْش و ایمِن شد از کارزار

بیامد دلی شاد بِیْهِشتْ کَنگ
اَبا آلت و لشکر و سازِ جنگ

همی گشت بر گِردِ آن شارْستان
بَدَستی ندید اندرو خارْستان

یکی کاخ بودش سر اندر هوا — برآورده‌یِ شاهِ فرمان‌روا ۲۰۵۹۵
به ایوان فرود آمد و بار داد — سپهْ را دِرَم داد و دینار داد
فرستاد بر هر دری لشکری — نگهبانِ هر لشکری مِهتری
پیاده بر آن باره بر دیده‌بان — نگهبانِ روز و به شب پاشبان
رَد و موبَدش بود بر دستِ راست — نویسنده‌یِ نامه را پیش خواست
یکی نامه نزدیکِ فَغفورِ چین — نبِشتند با صدهزار آفرین ۲۰۶۰۰
چُنین گفت کز گَردِشِ روزگار — نیامد مرا بهره جز کارزار
بپرورْدم آن را که بایِست کُشت — کنون شد ازو روزگارم درشت
چو فَغفورِ چین گر بیاید رواست — که بر مهرِ او بر روانم گُواست
وُ گر خود نیاید فرستد سپاه — که‌زین سو خُرامد همی کینه‌خواه
فرستاده از پیشِ افراسیاب — به چین اندرآمد به هَنگامِ خواب ۲۰۶۰۵
سرافراز فَغفور بنْواختش — یکی خرّم ایوان بپرداختش

وُ زان سو به کَنگ اندر افراسیاب — نه آرام بودش نه خورد و نه خواب
به دیوار عَرّاده بر پای کرد — به برج اندرون رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگ‌هایِ گران — کَشیدند بر باره افسونْ‌گران
بسی کارْدانانِ رومی بخوانْد — سپاهی به دیوارِ دِز برنشانْد ۲۰۶۱۰
برآورْد بیدارْدل جاثَلیق — بر آن باره عَرّاده و مَنجَنیق
کمان‌هایِ چرخ و سپرهایِ کَرگ — همه برج‌ها پر ز خَفتان و تَرگ
گروهی زِ آهنگران رنجه کرد — ز پولاد بر هر سوي پنجه کرد
ببستند بر نیزه‌هایِ دَراز — که هرکس که رفتی برِ دِز فراز،
بدان چنگِ تیز اندرآویختی — وُ گرنه ز دِز دور بُگْریختی ۲۰۶۱۵
سپهْ را دِرَم داد و آباد کرد — به هر کار با هرکسی داد کرد
همان خود و شمشیر و برگُستُوان — سپرهایِ چینیّ و تیر و کمان،
ببخشید بر لشکرش بی‌شُمار — به‌ویژه بر آن کُاو کند کارزار
چو آسوده شد زین به شادی نشست — خود و جنگْ‌سازانِ خسروپرست
پری‌چهره هر روز صد چنگْ‌زن — شدندی به درگاهِ شاه انجمن ۲۰۶۲۰

شب و روز چون مجلس آراستی / سُرود از لبِ ترک و می خواستی
همی داد هر روز گنجی به باد / بر امروز و فردا نیامدْش یاد

رسیدن کیخسرو به کنگ بهشت

دو هفته بر این‌گونه شادان بزیست / که داند که فردا دلْافروز کیست
سیوم هفته کیخسرو آمد به کَنگ / شنید آن عَوِ نای و آوایِ چنگ
بخندید و برگشت گِردِ حِصار / بمانْد اندران گَردِشِ روزگار ۲۰۶۲۵
چُنین گفت کآن کُاو چُنین باره کرد / نه از بهرِ بیکار پَتْیاره کرد
که خونِ سرِ شاهِ ایران بریخت / به ما بر چُنین آتشِ کین ببیخت
شگِفت آمدش کآن‌چُنان جای دید / سپهری دلارام بر پای دید
به رستم چُنین گفت کَای پهلوان / سَزد گر ببینی به روشن روان،
که با ما چِهاندار یزدان چه کرد / ز خوبیّ و پیروزی اندر نبرد ۲۰۶۳۰
بدی را کجا نام بُد بر بدی / به تندیّ و کژّیّ و نابِخْردی،
گریزان شد از دستِ ما در حِصار / براین‌سان برآسود از روزگار
بدی کُاو بَدانِ جِهان را سر است / به پیری رسیده کنون بَتّر است
بدین گر ندارم ز یزدان سپاس / مبادا که شب زنده مانم سه پاس
که زوی است پیروزی و دستگاه / هم او آفریننده‌یِ هور و ماه ۲۰۶۳۵
ز یک سویِ آن شارْستان کوه بود / ز پیکارِ لشکر بی‌اندوه بود
به رویِ دگر رود و آبِ روان / که روشن شدی مرد را زو روان
کَشیدند بر دشت پرده‌سرای / ز هر سویِ دِز پهلوانی به‌پای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت / ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
سراپرده زد رستم از دستِ راست / ز شاهِ چِهاندار لشکر بخواست ۲۰۶۴۰
به چپ بر فریبرزِ کاووس بود / دلْافروز با بوق و با کوس بود
برفتند و بستند پرده‌سرای / سیوم روی گودرز بُگْزید جای
شبانگهْ برآمد ز هرسو جَرَس / خروشیدنِ پاسْبان پیش و پس
زمین را همی دل برآمد ز جای / ز بس ناله‌یِ بوق و شیپور و نای

چو خورشید برداشت از چرخ زنگ / بدَرّید پیراهنِ مُشکْ‌رنگ، ۲۰۶۴۵
نشست از برِ اسپِ شبرنگ شاه / بیامد بگردید گِردِ سپاه
چُنین گفت با رستمِ پیلْ‌تن / که ای نامْوَر مِهترِ انجمن
چُنین دارم امّید کَافْراسیاب / نبیند جِهان نیز هرگز به خواب
اگر کُشته گر زنده آید به دست / ببیند سرِ تیغِ یزدانْ‌پرست
بر آنم که او را ز هرسو سپاه / به یاری بیاید بدین رزمگاه ۲۰۶۵۰
بترسند و از ترس یاری کنند / نه از کین و از کامگاری کنند
بکوشیم تا پیش ازان کُاو سپاه / بخوانَد براو بر بگیریم راه
همه بارهٔ دِز فرود آوریم / همه سنگ و خاکش به رود آوریم
سپهْ را کنون روزِ سختی گذشت / همان جایِ رزم ایدر آرام گشت
چو دشمن به دیوار گیرد پناه / ز پیکار و کینَش نترسد سپاه ۲۰۶۵۵
شکسته‌دل است او بدین شارْستان / که زین پس شود بی‌گُمان خارْستان
چو گفتارِ کاووس یاد آوریم / روان را همه سویِ داد آوریم
کجا گفت کِاین کینِ با داروبَرد / نپوشد زمانه به زَنگار و گَرد
پُسر بر پُسر بُگْذرانَد به دست / چُنین تا شود سال صد بار شست،
به سانِ درختی بُوَد تازه‌برگ / دلِ کینِ شاهان نترسد ز مرگ ۲۰۶۶۰
پدر بُگْذرَد کین بمانَد به‌جای / پُسر باشد آن درد را رهنُمای
بزرگان براو آفرین خواندند / وُرا خسروِ پاکْ‌دین خواندند؛
که کینِ پدر بر تو آید به سر / مبادی بجز شاد و پیروزگر

پیام آوردن جهن به کیخسرو

دگر روز چون خَور برآمد ز راغ / نِهاد از برِ چرخ زرّین چراغ،
خروشی برآمد بلند از حِصار / پراندیشه شد زان سَخُن شهریار ۲۰۶۶۵
همان‌گهْ درِ دِز گشادند باز / بَرهنه شد از روی پوشیده راز
بیامد به‌در جَهْن با ده سوار / خردمند و بادانش و مایه‌دار
بشد پیشِ دِهلیزِ پرده‌سرای / همی بود با نامداران به‌پای

ازان پس بیامد مَنوشانِ گُرد / خردْیافته جَهْن را پیش بُرد
خردمند چون پیشِ خسرو رسید / شد از آبِ دیده رخَش ناپدید ۲۰۶۷۰
بمانْد اندرو جَهْنِ جنگی شگِفت / کلاهِ بزرگی ز سر برگرفت
چو آمد به نزدیکِ تختش فراز / براو آفرین کرد و بردش نَماز
چُنین گفت کَای نامورَ شهریار / همیشه جِهان را به شادی گذار
بروبومِ ما بر تو فرخنده باد / دل و چشمِ بدْخواهِ تو کَنده باد
همیشه بَدی شاد و یزدانْ پرست / به رادی براین بوم گسترده دست ۲۰۶۷۵
خجسته شدن باد و بازآمدن / به نیکی همه داستان‌ها زدن
پَیامی گزارم زِ افراسیاب / اگر شاه را زان نگیرد شتاب
چو از جَهْن گفتار بشْنید شاه / بفرمود زرّین یکی پیشگاه،
نِهادند زیرِ خردمند مرد / نشست و پَیامِ پدر یاد کرد
چُنین گفت با شاه کَافْراسیاب / نشسته‌ست پردرد و مژگان پرآب ۲۰۶۸۰
نُخستین دُرودی رسانم به شاه / ازان داغْدل شاهِ توران سپاه؛
که یزدان سپاس و بدویَم پناه / که فرزند باشد بدین پایگاه
ز راهِ پدر شاه تا کَیقُباد / ز مادر سویِ تور دارد نژاد
ز شاهانِ گیتی سرش برتر است / به چین نامِ او تخت را افسر است
به ابر اندرون تیزْپرّان عقاب / نهنگِ دلاور به دریایِ آب، ۲۰۶۸۵
همه پاشْبانانِ تختِ وَی‌َند / دَد و دام شادان به بختِ وَی‌َند
بزرگان که با تاج و با زیورند / به رویِ زمین مر ترا کِهترند
شگِفتی‌تر از کارِ دیوِ نِژَند / که هرگز نخواهد به ما جز گزند
بدان مهرْبانیّ و آن راستی / چرا شد دلِ من سویِ کاستی؟
که بر دستِ من پورِ کاووس شاه / سیاووشِ رَد کُشته شد بی گناه ۲۰۶۹۰
جگرْخسته‌ام زین سَخُن پر ز درد / نشسته به یکْ سو ز خواب و زِ خَورد
نه من کُشتم او را که ناپاک دیو / ببرد از دلم ترسِ گیهانْ خَدیو
زمانه وُرا بُد بَهانه مرا / به چنگ اندرون بُد فَسانه مرا
تو اکنون خردمندی و پادشا / پذیرنده‌یِ مردمِ پارسا
نگهْ کن که تا چند شهرِ فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ، ۲۰۶۹۵

شده‌ست اندرین کینه جُستن خراب | بَهانه سیاووش و افراسیاب
همان کارزاری سواران جنگ | به تن همچو پیل و به زورِ نهنگ،
که جز کامِ شیران کفنْ‌شان نبود | سری نیز نزدیکِ تنْ‌شان نبود
یکی منزل اندر بیابان نمانْد | به کشور جز از دشتِ ویران نمانْد
جز از کینه و زخمِ شمشیرِ تیز | نمانَد ز ما نام تا رَستَخیز
نیاید جِهانْ‌آفرین را پسند | به فرجام پیچان شَویم از گزند
اگر جنگ جویی همی بی‌گُمان | نیاساید از کین دلت یکْ‌زمان
نگهْ کن بدین گَردِشِ روزگار | جز او را مکن بر دل آموزْگار
که ما در حِصاریم و هامون تراست | سری پر ز کین دل پر از خون تراست
همی کَنگ خوانم بهشتِ من است | برآورده‌یِ بوم و کِشتِ من است
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه | هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
هم این جام کِشت و هم این جام خَورد | هم این‌جام شیرانِ روزِ نبرد
ترا گاهِ گرمیّ و خَوشّی گذشت | گل و لاله و رنگِ وَشّی گذشت
زمستان و سرما به پیش اندر است | که بر نیزه‌ها گردد افسُرده دست
به دامن چو ابر اندرافگنْد چین | بروبومِ ما رود گردد زمین
ز هرسو که خوانم بیاید سپاه | نتابی تو با گَردِشِ هور و ماه
وَر ایدون گُمانی که هر کارزار | ترا بر دِهد گَردِشِ روزگار،
از اندیشه گردون مگر بُگْذرَد | ز رنجِ تو دیگر کسی بر خَورَد
گر ایدون که گویی که ترکان و چین | بگیرم زنم آسْمان بر زمین،
به شمشیر بُگْذارم این انجمن | به دستِ تو آیم گرفتار من،
مپندار کِاین نیز نابودنی‌ست | نساید کسی کُاو نفرسودنی‌ست
نَبیره‌یْ سرِ خسروان زادشَم | ز پشتِ فِریدون و زِ تخمِ جَم
مرا دانشِ ایزدی هست و فَر | همان یاورم ایزدِ دادگر
چو تنگ اندرآید بدِ روزگار | نخواهد دلم پندِ آموزْگار
به فرمانِ یزدان به هَنگامِ خواب | شَوم چون ستاره برِ آفتاب
به دریایِ کیماک بر بُگْذرم | سپارم ترا لشکر و کشورم
مرا کَنگْ‌دِز باشد آرامگاه | نبیند مرا نیز شاه و سپاه

چو آید مرا روزِ کین خواستن ببین آن‌زمان لشکر آراستن
بیایم بخواهم ز تو کینِ خویش به هر جای پیدا کنم دینِ خویش
وُ گر کینه از مغز بیرون کنی به مهر اندرین کشور افسون کنی، ۲۰۷۲۵
گشایم درِ گنجِ تاج و کمر همان گنجِ دینار و زرّ و گهر،
که تورِ فریدون به ایرج نداد تو بردار و زِ کین مکن هیچ یاد
وُ گر چین و ماچین بگیری رواست بر آن ران همه کامِ دل کهْ هواست
خراسان و مُکرانْ‌زمین پیشِ توست مرا شادمانی به کمْ‌بیشِ توست
به راهی که نگْذشت کاووس شاه فرستمْت چندان که خواهی سپاه ۲۰۷۳۰
همه لشکرت را توانگر کنم ترا تختِ زرّین و افسر کنم
همَت یار باشم به هر کارزار به هر انجمن خوانمت شهریار
گر از پندِ من سر بپیچی همی همه با نیا کین پَسیچی همی،
چُنو بازگردد بیارای جنگ منم ساخته جنگ را چون پلنگ

پاسخ دادن کیخسرو افراسیاب را بر دست جهن

چو از جَهْن پیغام بشْنید شاه همی کرد خندان بدو در نگاه ۲۰۷۳۵
به پاسخ چُنین گفت کَای نامجوی شنیدیم سرتاسر این گفت وگوی
نُخست آن‌که کردی مرا آفرین همان باد بر تخت و تاج و نگین
دُرودی که دادی زِ افراسیاب بگفتی که او کرد مژگان پر آب،
شنیدم همان باد بر تاج و تخت مبادم مگر شاد و پیروزْبخت
دگر آن‌که او گفت یزدان سپاس که بینم همی پورِ یزدانْ‌شناس، ۲۰۷۴۰
ز شاهانِ گیتی دلْافروزتر پسندیده‌تر شاه و پیروزتر
مرا داد یزدان همه هرچه گفت که با این هنرها خرد باد جفت
ترا چند خواهی سَخُن چرب هست به دل نیستی پاک و یزدانْ‌پرست
کسی کُاو به دانش توانگر بُوَد ز گفتار کردار بهتر بُوَد
فِریدونِ فرّخ ستاره نگشت نه از خاکِ تیره پی‌یی برگذشت ۲۰۷۴۵
توگویی که من برشوم بر سپهر بشُستی براین‌گونه از شرم چهر

دلت جادوي را سرِ مایه گشت / سَخُن بر زبانت چو پیرایه گشت
زبان چرب و گویا و دل پر دروغ / برِ مردِ دانا نگیرد فروغ
پدرْکُشته را شاهِ گیتی مخوان / کنون کز سیاوُش نمانْد استخوان
۱۲۱۵ همان مادرم را ز پرده به راه / کَشیدیّ و گشتی چُنین کینه‌خواه ۲۰۷۵۰
مرا نوز نازاده از مادرم / همی آتش افروختی بر سرم
هر آن‌کس که بُد پیشِ درگاهِ تو / بنِفرید بر جانِ بی‌راهِ تو
که هرگز به گیتی کس آن بد نکرد / ز شاهان و گُردان و مردانِ مرد،
که بر انجمن بر زنی را کَشان / سپارَد بزرگی به مردمْ‌کُشان،
۱۲۲۰ که تا دخترش بچّه را بفْگنَد / زننده همی تازیانه زند ۲۰۷۵۵
خردمند پیران بدان‌جا رسید / بدید آن که هرگز نه دید و شنید
چُنین بود فرمانِ یزدان که من / سرافراز گردم به هر انجمن
گزند و بلایِ تو از من بگاشت / که با من زمانه یکی راز داشت
ازان‌پس که گشتم ز مادر جدا / چُنان‌چون بُوَد بچّه‌یِ بی‌بَها،
۱۲۲۵ به پیشِ شُبانان فرستادیَم / به پَروار شیرِ بُزان دادیَم ۲۰۷۶۰
بُزان دایه و پیشکارم شُبان / نه آرام،روز و نه خوابِ شَبان
چُنین بود تا روز بر من گذشت / مرا اندرآورْد پیران ز دشت
به پیشِ تو آورْد و کردی نگاه / که هستم سَزاوارِ تخت و کلاه،
به‌سانِ سیاوُش سرم را ز تن / ببُرّیّ و تن هم نیابد کفن
۱۲۳۰ زبانِ مرا پاک یزدان ببست / همان خیره مانْدم به جایِ نشست ۲۰۷۶۵
مرا بی‌دل و بی‌خرد یافتی / به کردارِ بد تیز نشْتافتی
سیاوُش نگهْ کن که از راستی / چه کرد و چه دید از بد و کاستی
ز گیتی پناهِ ترا برگزید / چُنان کز رهِ نامداران سَزید
ز بهرِ تو بُگْذاشت تخت و کلاه / بیامد ز گیتی ترا خوانْد شاه
۱۲۳۵ وفا جُست و بُگْذاشت آن انجمن / بدان‌تا نخوانی‌ش پیمانْ‌شکن ۲۰۷۷۰
چو دیدی بر و گُرده‌گاهِ وُرا / بزرگیّ و گُردیّ و راهِ وُرا،
بجنبیدت آن گوهرِ بد ز جای / بیَفگندی آن پاکْ‌دل را ز پای
سرِ تاجْداری چُنان ارجُمند / بریدند همچون سرِ گوسفند

ز گاهِ منوچهر تا این زمان
نبودی مگر بدْتن و بدْگُمان

۱۲۴۰ ز تور اندرآمد زیان از نُخست
کجا با پدر دست بد را بشُست ۲۰۷۷۵

پُسر بر پُسر بُگْذرَد هم‌چُنین
نه راهِ بزرگی نه آیینِ دین

زدی گردنِ نَوذرِ نامدار
پدر شاه و زِ تُخمه‌یِ شهریار

برادرْت اَغریرَثِ نیکْخوی
کجا نیکْنامی بُدش آرِزوی،

بکُشتیّ و تا بوده‌ای بدْتنی
به بد گوهر از راهِ آهِرمَنی

۱۲۴۵ کسی گر بدی‌هات گیرد شُمار
فزون آید از گَردِشِ روزگار ۲۰۷۸۰

نِهالی به دوزخ فرستاده‌ای
توگویی نه از مردمان زاده‌ای

دگر آن‌که گفتی که دیوِ پلید
دل و رایِ من سویِ زشتی کَشید

همین گفت ضحّاک و هم جمّشید
چو شدْشان دل از نیکوي ناأُمید؛

که ما را دل ابلیس بی‌راه کرد
ز هر نیکوي دست کوتاه کرد

۱۲۵۰ نه‌برگشت ازایشان بدِ روزگار
ز بد گوهر و گُفتِ آموزْگار ۲۰۷۸۵

کسی کُاو بتابد سر از راستی
گزیند همی کژّی و کاستی

به جنگِ پَشَن نیز چندان سپاه
که پیران بکُشت اندر آوردگاه،

زمین گِل شد از خونِ گودرزیان
نجویی جز از رنج و راهِ زیان

کنون آمدی با هزاران‌هزار
ز ترکان سوار از درِ کارزار

۱۲۵۵ به آموی لشکر کَشیدی به جنگ
وُ زایشان به پیشِ من آمد پَشَنگ ۲۰۷۹۰

فرستادی‌َش تا ببُرّد سرم
ازان‌پس تو ویران کنی کشورم

جِهاندار یزدان مرا یار گشت
سرِ بختِ دشمن نگونسار گشت

مرا گویی اکنون که از بختِ تو
دلْافروز و شادانم از تختِ تو

نگهْ کن که تا چون بُوَد باورم؟
چو کردارهایِ تو یاد آورم

۱۲۶۰ ازین‌پس مرا جز به شمشیرِ تیز
نباشد سَخُن با تو تا رَستَخیز ۲۰۷۹۵

بکوشم به نیروی گنج و سپاه
به نیک اختر و گَردِشِ هور و ماه

همان پیشِ یزدان بباشم به‌پای
نخواهم به گیتی جز او رهنُمای

مگر کز بَدان باغ بی خَو کنم
جِهان را به داد و دِهِش نو کنم

سَخُن هرچه گفتم نیا را بگوی
که در جنگ چندین بَهانه مجوی

۱۲۶۵ یکی تاج دادش زَبرجدْنگار
یکی طَوقِ زرّین و دو گوشوار ۲۰۸۰۰

رسیدن جهن پیش پدر

همان‌گهْ بشد جَهْن پیشِ پدر — بگفت آن سَخُن‌ها همه دربه‌در
برآشفت ازان پاسخ افراسیاب — دلش گشت پردرد و سر پرشتاب
ببخشید گنجِ دِرَم بر سپاه — همان تَرگ و شمشیر و تخت و کلاه
شبِ تیره تا برزد از چرخ شید — بشد کوه چون پشتِ پیلِ سِپید،
همی لشکر آراست افراسیاب — سواری ز ترکان کجا یافت خواب؟

داستان کیخسرو با افراسیاب و گرفتار شدن جهن و گرسیوز

چو از کَنگ برخاست آوایِ کوس — زمین آهنین شد هوا آبنوس
سرِ موبَدان شاهِ نیکی‌گُمان — نشست از برِ زین سِپیده‌دمان
بیامد بگردید گِردِ حِصار — نگهْ کرد تا چون کند کارزار
به رستم بفرمود تا همچو کوه — بیامد به یک سویِ دِز با گروه
دگر سوی گُستَهْمِ نَوذر به‌پای — سه‌دیگر چو گودرزِ فرخنده‌رای
به سویِ چهارم شهِ نامدار — اَبا کوس و پیلان و چندی سوار
سپهْ را همه هرچه بایست ساز — بکرد و بیامد برِ دِز فراز
به لشکر بفرمود پس شهریار — یکی کَنده کردن به گِردِ حِصار
بدان کار هرکس که دانا بُدند — به جنگِ دِز اندر توانا بُدند،
چه از روم و از چین و از هَندوان — چه رزمْ‌آزْموده ز هرسو گَوان،
همه گِردِ آن شارْسْتان چون نَوَند — بگشتند و جُستند هرگونه بند
دو نیزه به بالا یکی کَنده کرد — سپهْ را به گِردَش پراگنده کرد
بدان‌تا شبِ تیره بی ساختن — نیارند ترکان یکی تاختن
دوصد ساخت عَرّاده بر هر دری — دوصد مَنجَنیق از پسش لشکری
دوصد چرخ بر هر دری با کَمان — ز دیوارِ دِز چون سرِ بدْگُمان،
پدید آمدی مَنجَنیق از برش — چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پسِ مَنجَنیق اندرون رومیان — اَبا چرخ‌ها تنگ بسته میان

دوصد پیل فرمود پس شهریار / کَشیدن سُتون‌ها به گِردِ حِصار
یکی کَنده‌یی زیرِ باره درون / بکَنند و نِهادند زیرش سُتون
بدان مُنکَری باره مانده به‌پای / بدان تیرها برگرفته ز جای
پس آلود بر چوب نَفطِ سیاه / بدین‌گونه فرمود بیدار شاه
به یک سو بر از مَنجَنیق و ز تیر / رخِ سرکَشان گشته همچون زَریر
به زیر اندرون آتش و نَفط و چوب / زَبر گرزهایِ گران کوبْ‌کوب
به هر چار سو ساخت آن کارزار / چُنان‌چون بُوَد سازِ جنگِ حِصار
وُ زان جایگهْ شهریارِ زمین / بیامد به پیشِ جِهانْ‌آفرین
ز لشکر بشد تا به جایِ نَماز / اَبا کردگارِ جِهان گفت راز
اَبَر خاک چون مار پیچان ز کین / همی خوانْد بر کردگار آفرین
همی گفت: کام و بلندی ز توست / به هر سختی‌یی یارْمندی ز توست
اگر داد بینی همی رایِ من / مگردان ازین جایگهْ پایِ من
نگون کن سرِ جادوان را ز تخت / مرا دار شادانْ‌دل و نیکْ‌بخت
چو برداشت از پیشِ یزدان سرش / به جوشن بپوشید روشن برش
کمر بر میان بست و برجَست زود / به جنگ اندرآمد به‌کردارِ دود
بفرمود تا سخت بر هر دری / به جنگ اندرآید یکی لشکری
بدان چوب و نَفط آتش اندرزدند / ز برْشان همی سنگ بر سر زدند
ز بانگِ کمان‌هایِ چرخ و ز دود / شده رویِ خورشیدِ تابان کبود
ز عَرّاده و مَنجَنیق و ز گَرد / زمین نیلگون شد هوا لاژَوَرد
خروشیدنِ پیل و بانگِ سران / دُرَخشیدنِ تیغ و گرزِ گران
توگفتی برآمیخت با شید ماه / ز باریدنِ تیر و گَردِ سیاه
ز نَفطِ سیهْ چوب‌ها برفُروخت / به فرمانِ یزدان چو هیزم بسوخت
نگون باره گفتی که برداشت پای / به‌کردارِ کوه اندرآمد ز جای
وُ زان باره چندی ز ترکان دِلیر / نگون اندرآمد به‌کردارِ شیر،
که آید به دام اندرون ناگهان / سرآرد براو شوربختی جِهان
به پیروزیِ لشکرِ شهریار / برآمد خروشیدنِ کارزار
سویِ رَخنه‌یِ دِز نِهادند روی / بیامد دَمان رستمِ کینه‌جوی

خبر شد به‌نزدیکِ افراسیاب ۱۳۱۵
کجا باره‌یِ شارْستان شد خراب ۲۰۸۵۰

پس افراسیاب اندرآمد چو گَرد
به جَهْن و به گَرسیوَز آواز کرد؛

که با باره‌یِ دِز شما را چه کار؟
سپهْ را ز شمشیر باید حِصار

ز بهرِ بروبوم و فرزندِ خویش
همان از پیِ گنج و پیوندِ خویش،

ببندید دامن یک‌اندردگر
نمانید بر دشمنان بوم‌وبر

سپاهی ز ترکان گروهاگروه ۱۳۲۰
بدان رَخنه رفتند برسانِ کوه ۲۰۸۵۵

به‌کردارِ شیران برآویختند
خروش از دورویه برانگیختند

سواران ترکان به‌کردارِ بید
نَوان گشته از بوم‌وبر ناأُمید

به رستم بفرمود پس شهریار
پیاده هرآن‌کس که بُد نامدار،

به پیش اندرآید بدان رَخنه‌گاه
همیدون پسِ نیزه‌وَر کینه‌خواه

أبا تَرکَش و تیغ و تیر و تبر ۱۳۲۵
دو رَسته پیاده پسِ نیزه‌وَر ۲۰۸۶۰

سواران جنگی نگهدارِشان
بدان‌گهْ که شد سخت پیکارِشان،

سوار و پیاده ز هرسو گروه
به جنگ اندرآمد به‌کردارِ کوه

به رَخنه درآورْد یکسر سپاه
چو شیرِ ژیان رستمِ کینه‌خواه،

به باره برآمد به‌کردارِ گَرد
دِرفشِ سیهْ را نگونسار کرد

نشانِ سپهدارِ ایران بنفش ۱۳۳۰
بر آن باره زد شیرْپیکر دِرفش ۲۰۸۶۵

به پیروزیِ شاهِ ایران سپاه
برآمد خروشیدن از رزمگاه

فراوان ز توران سپهْ کُشته شد
سرِ بختِ آن کینه‌ور گشته شد

بدان‌گهْ کجا رزمِ‌شان شد درشت
دو تن رستم آورْد ازایشان به مشت

چو گَرسیوَز و جَهْنِ رزمْ‌آزْمای
که بُد تختِ توران بدیشان به‌پای

برادر یکی بود و فرّخ پُسر ۱۳۳۵
چُنین آمد از شورْبختی به سر ۲۰۸۷۰

بدان شارْستان اندرآمد سپاه
چُنان داغْ‌دل لشکری کینه‌خواه

به تاراج و کُشتن نِهادند روی
برآمد خروشیدنِ "های‌وهوی"

زن و کودکان بانگ برداشتند
به ایرانیان جای بُگْذاشتند

چه مایه زن و کودکِ نارَسید
که زیرِ پیِ پیل شد ناپدید

همه شهرِ توران گریزان چو باد ۱۳۴۰
نیامد کسی را بروبوم یاد ۲۰۸۷۵

به زاری همه دیدگان پر ز خون
شده بختِ گُردانِ ترکان نگون

زن و خویش و فرزند گشته اسیر
ز گردون روان خسته و تن به تیر

به ایوان برآمد پس افراسیاب
پر از خون دل از درد و مژگان پر آب

بر آن باره برشد که بُد کاخِ اوی
بیامد سوی شارْستان کرد روی

۱۳۴۵ دو بهره ز جنگْ‌آوران کُشته دید
دگر یکسر از جنگ برگشته دید ۲۰۸۸۰

خروشِ سواران و بانگِ زنان
هم از پشتِ پیلان تَبیره‌زنان

همی پیل بر زندگان راندند
همه پستِ‌شان بر زمین ماندند

همه شارْستان دود و فریاد دید
همه غارت و آتش و باد دید

یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج
چُنان‌چون بُوَد در سرایِ سِپَنج

۱۳۵۰ چو افراسیاب آن‌چُنان دید کار
چُنان هول برگشتنِ کارزار، ۲۰۸۸۵

نه پور و برادر نه بوم و نه بر
نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر،

همی گفت یک دل پر از داغ و درد
که چرخِ فلک خیره با من چه کرد؟

به دیده بدیدم هم آن روزگار
که آمد مرا کُشتن و مرگ خوار

پر از درد ازان باره آمد فرود
همی داد تختِ مِهی را دُرود

۱۳۵۵ همی گفت: کی بینمت نیز باز؟
آیا روزِ شادیّ و آرام و ناز ۲۰۸۹۰

وُ زان جایگهْ خیره شد ناپدید
هُش و رایِ او همچو مرغان پرید

در ایوان که در دِز برآورده بود
یکی راه زیرِ زمین کرده بود

ازان نامداران دوصد برگزید
بر آن راهِ بی‌راه شد ناپدید

وُ زان روی راهِ بیابان گرفت
همه کشورش مانده اندر شگِفت

۱۳۶۰ نشانی ندادش کس اندر جِهان
بدان‌گونه آواره شد در نِهان ۲۰۸۹۵

چو کیخسرو آمد به ایوانِ او
به پای اندرآورْد کیوانِ او

اَبَر تختِ زرّینْش بنْشست شاه
به جُستنْش برکرد هر سو سپاه

فراوان بجُستند جایی نِشان
نیامد ز سالارِ گردنکَشان

ز گَرسیوَز و جَهْن پرسید شاه
ز کارِ سپهدارِ توران سپاه؛

۱۳۶۵ که چون رفت و آرامگاهش کجاست؟
نِهان گشته زایدر پناهش کجاست؟ ۲۰۹۰۰

ز هرگونه گفتند و خسرو شنید
نیامد همی روشنایی پدید

به ایرانیان گفت پیروز شاه
که دشمن چو آواره گردد ز گاه،

ز گیتی بر او نام و کام اندکی‌ست
وُرا مرگ با زندگانی یکی‌ست

ز لشکر گزین کرد پس بِخْردان
جِهانْ‌دیده و کارْبین موبَدان

بدیشان چُنین گفت کآباد بید
همیشه به هر کار با داد بید

درِ گنجِ این ترکِ شوریده‌بخت
شما را سپردم بکوشید سخت

نباید که بر کاخِ افراسیاب
بتابد ز چرخِ بلند آفتاب

هم آوازِ پوشیده‌رویانِ اوی
نخواهم که آید ز پرده به کوی

نگهبان فرستاد سویِ گَله
که بودند گِردِ دِز اندر یَله

ز خویشانِ او کس نیازَرد شاه
چُنان‌چون بُوَد درخورِ پیشگاه

چو زان‌گونه دیدند گُردانِ اوی
سپهْ شد سراسر پر از گفت‌وگوی؛

که کیخسرو ایدر بدان‌سان شده‌ست
که گویی سویِ باب مهمان شده‌ست

همی یاد نایدْش خونِ پدر
به‌خیره بریده به بیداد سر

همان مادرش را که از تخت و گاه
ز پرده به گیسو کَشیدش به راه

شُبانْ‌پروریده‌ست و زِ گوسفند
مَزیده‌ست شیر این شهِ بی‌گزند

چرا چون پلنگان به چنگالِ تیز
نه‌انگیزد از خانِ او رَستَخیز؟

فرود آورَد کاخ و ایوانِ او
برانگیزد آتش ز کیوانِ او

ز گفتارِ ایرانیان پس خبر
به کیخسرو آمد همه دربه‌در

فرستاد کس بِخْردان را بخوانْد
بسی داستان پیشِ ایشان براندْ؛

که هر جای تندی نباید نُمود
سرِ بی خرد را نشاید سُتود

همان بِهْ که با کینه داد آوریم
به کام اندرون نام یاد آوریم

که نیکی‌ست اندر جِهان یادگار
نمانَد به کس جاوِدان روزگار

هم این چرخِ گردنده با هرکسی
تواند جفا گستریدن بسی

وُ زان‌پس بفرمود شاهِ جِهان
که آرند پوشیدگان را نِهان

همه دختِ شاهان و پوشیده‌روی
کسی کُاو نیامد ز پرده به کوی

چو ایرانیان آگهی یافتند
پر از کین سویِ کاخ بشْتافتند

بر آن‌گونه بردند گُردان گُمان
که خسرو سرآرد بر ایشان زمان

به‌خواری همی بردِشان خواستند
به تاراج و کُشتن بیاراستند

زِ ایوان به‌زاری برآمد خروش
که ای دادگر شاهِ بسیارْهوش

تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم
نه بر جایِ خواریّ و پَیغاره‌ایم

برِ شاه شد مِهترِ بانوان
اَبا دختران اندرآمد نَوان

پرستنده‌یی پیشِ هر دختری
ز یاقوت بر هر سری افسری

چو خورشیدِ تابان ازایشان گهر
به پیش اندرافگنده از شرم سر

به یک دست مِجمَر به یک دست جام
برافروخته عنبر و عودِ خام

تو گفتی که کیوان ز چرخِ بَرین
ستاره فَشانَد همی بر زمین

مِهِ بانوان شد به نزدیکِ تخت
اَبَر شهریار آفرین کرد سخت

همان پروریده بتانِ طِراز
براین‌گونه بردند پیشش نَماز

همه یکسره زار بگْریستند
بدان شورْبختی همی زیستند

کسی کُاو ندیده‌ست جز کام و ناز
براو بر ببخشای روزِ نیاز

همی خواندند آفرینی به‌درد
که ای نیکْدل خسروِ زادْمرد

چه نیکو بُدی گر ز توران‌زمین
نبودی به دلْت اندرون ایچ کین

تو ایدر به جشن و خُرام آمدی
ز شاهان دُرود و پَیام آمدی

براین بومِ ما شاه و هم کدخدای
به تختِ نیا گِرد کرده دو پای

سیاوُش نگشتی به‌خیره تباه
وُلیکِن چُنین گشت خورشید و ماه

چُنان کرد بدْگوهر افراسیاب
که پیشِ تو پوزش نبیند به خواب

بسی دادمش پند و سودی نداشت
به‌خیره همی سر ز پندم بگاشت

گُوایِ من است آفریننده‌ام
که بارید خون از دو بیننده‌ام

دگر نامورَ جَهْن پیوندِ تو
که سایَد دو پایش همی بندِ تو

ز بهرِ سیاوُش که در خانِ من
چه تیمار بُد بر دل و جانِ من

که افراسیاب آن بدْاندیش مرد
بسی پند بشْنید و سودش نکرد

بدان‌تا چُنین روزش آید به سر
شود پادشاهی‌ش زیروزَبر

به تاراج داده کلاه و کمر
شده روز تار و نگون گشته سر

چُنین زندگی بَتّر از مرگِ اوست
شگِفت آن‌که بر تن ندَرّدْش پوست

کنون از رهِ بی‌گناهان به ما
نگهْ کن به آیینِ شاهان به ما

همه پاک پیوسته‌یِ خسرویم
جز از نامِ او در جِهان نشْنویم

به بد کردنِ جادو افراسیاب / نگیرد براین بی‌گناهان شتاب
به خواریّ و زخم و به خون ریختن / چه بر بی‌گنهْ خیره آویختن
که از شهریاران سَزاوار نیست / بریدن سری کآن گنهْ‌کار نیست
ترا شهریارا جزاین است جای / نمانَد کسی در سِپَنجی سرای
۱۴۲۵ همان کن که پرسد ز تو کردگار / نپیچی ازان شرم روزِ شُمار ۲۰۹۶۰
چو بشْنید خسرو بپیچید سخت / بر آن خوبْ‌رویانِ برگشته بخت
که پوشیده‌رویان ازان درد و داغ / شده لعل رخسارِشان چون چراغ
بپیچید دل بِخْردان را ز درد / ز فرزند و زن هرکسی یاد کرد
همی خواندند آفرینِ بزرگ / سرانِ سپهْ مِهترانِ سُتُرگ؛
۱۴۳۰ که زایشان شهِ نامبُردار کین / نخواهد ز بهرِ جِهانْ‌آفرین ۲۰۹۶۵
چُنین گفت کیخسروِ هوشمند / که هر چیز کآن نیست ما را پسند،
نیاریم کس را همان بد به روی / وُ گرچند باشد جگر کینه‌جوی
چو از کارِ آن نامدارِ بلند / براندیشم اینَم نیاید پسند
که بد کرد با پرهنر مادرم / کسی را همان بد به سر ناورم
۱۴۳۵ بفرمودِشان بازگشتن به جای / چُنان پاکْ‌زاده جِهانْ‌کدخدای ۲۰۹۷۰
بدیشان چُنین گفت کِایْمِن شَوید / ز گوینده گفتارِ بد مشْنَوید
که زین پس شما را ز من بیم نیست / مرا بی‌وفاییّ و دُژ خیم نیست
تنِ خویش را بد نخواهد کسی / چو خواهد زمانش نباشد بسی
بباشید ایمِن به ایوانِ خویش / به یزدان سپرده تن و جانِ خویش
۱۴۴۰ به ایرانیان گفت: پیروز بخت / به ما داد بوم وبر و تاج و تخت ۲۰۹۷۵
همه شهرِ توران گرفته به دست / به ایران شما را سرایِ نشست
ز دل‌ها همه کینه بیرون کنید / به مهر اندرین کشور افسون کنید
که از ما چُنین دردِشان در دل است / ز خون ریختن گِردِ کشور گِل است
همه گنجِ توران شما را دِهم / بر آن گنج دادن سپاسی نِهم
۱۴۴۵ بکوشید و خوبی به کار آورید / چو دیدند سرما بَهار آورید ۲۰۹۸۰
من این لشکرم را یکایک نه دیر / کنم یکسر از گنجِ دیسنار سیر
ز خون ریختن دل بباید کَشید / سرِ بی‌گناهان نباید بُرید

نه مردی بُوَد خیره آشوفتن / به زیر اندرآورده را کوفتن
ز پوشیده‌رویان بپیچید روی / هر آن‌کس که پوشیده دارد به کوی
۱۴۵۰ ز چیزِ کسان سر بتابید نیز / که دشمن شود دوست از بهرِ چیز ۲۰۹۸۵
نیاید جِهانْ‌آفرین را پسند / که جویند بر بی‌گزندان گزند
هر آن‌کس که جوید همی رایِ من / نباید که ویران کند جایِ من
وُ دیگر که خوانند بیداد و شوم / که ویران کند مِهتر آباد بوم
ازان پس به لشکر بفرمود شاه / گشادن درِ گنجِ توران سپاه
۱۴۵۵ جز از گنجِ ویژه‌یْ رَد افراسیاب / که کس را نبود اندران دستْ‌یاب، ۲۰۹۹۰
ببخشید دیگر همه بر سپاه / چه گنجِ سِلیح و چه تخت و کلاه
ز هر سو پُرآگنده بی‌مَر سپاه / ز ترکان بیامد به‌نزدیکِ شاه
همی داد زِنهار و بنْواختْ‌شان / به‌زودی همه کار برساختْ‌شان
سران را ز تورانْ‌زمین بهر داد / به هر نامداری یکی شهر داد
۱۴۶۰ به هر کشوری هرکه فرمان نبُرد / ز دستِ دِلیرانِ او جان نبُرد ۲۰۹۹۵
شدند آن‌زمان شاه را چاکَران / چو پیوسته شد نامه‌یِ مِهتران،
ز هرسو فرستادگان نزدِ شاه / یکایک سر اندرنِهاده به راه،
اَبا هَدیه و نامه‌یِ مِهتران / شده یک‌به‌یک شاه را چاکَران

نامه‌ی شاه کیخسرو به کاووس شاه

دبیرِ نویسنده را پیش خوانْد / سَخُن هرچه بایِست با او برانْد
۱۴۶۵ سرِ نامه کرد آفرین از نُخست / بر آن کُاو زمین از بدی‌ها بشُست، ۲۱۰۰۰
سرِ جادوان را نگونسار کرد / چُنان اخترِ خفته بیدار کرد،
توانایی و دانش و داد ازوست / به گیتی سِتمْ‌یافته شاد ازوست
دگر گفت کز بختِ کاووسْ‌کَی / بزرگ و جِهانْ‌دیده و نیکْ‌پی،
گشاده شد آن کَنگِ افراسیاب / سرِ بختِ او اندرآمد به خواب
۱۴۷۰ به یک رزمگاه از نَبَرده سرانْ / سرافراز با گرزهایِ گران، ۲۱۰۰۵
همانا که افگنده شد چل‌هزار / به گل‌زَرّیون از درِ کارزار

وُ زان پس برآمد یکی بادِ سخت / که برکَند ازو شاخ و بیخِ درخت
به آب اندرافتاد چندی سپاه / که جُستند بر ما همی دستگاه
وُ زان جایگهْ رفت بِبْهِشتْ کَنگ / حِصاری پر از مردم و جای تنگ
۱۴۷۵ همان بُد که بیدادگر بود مرد / وُرا دانش و بخت یاری نکرد ۲۱۰۱۰
همه رویِ کشور سپهْ گسترید / شده‌ست او کنون از جِهان ناپدید
ازین پس فرستم به شاه آگهی / ز روزی که باشد مرا فَرّهی

وُ زان پس بیامد به شادی نشست / پری‌چهره پیش اندرون می به دست
ببُد تا بَهار اندرآورْد روی / جِهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
۱۴۸۰ همه دشت چون پرنیان شد به رنگ / هوا گشت برسانِ پشتِ پلنگ ۲۱۰۱۵
گُرازیدنِ گور و آهو به دشت / براین‌گونه بر چند خوشّی گذشت
به نَخچیر یوزان و پرّنده باز / همه مُشکْ‌بویان بتانِ طِراز
همه چارپایان به‌کردارِ گور / پراگنده وآگنده‌گردن به‌زور
به گردن به‌کردارِ شیرانِ نر / به‌سانِ گوزنان به گوش و به سر
۱۴۸۵ به هرسو فرستاد کارْآگهان / همی جُست بیدار کارِ جِهان ۲۱۰۲۰

خبر یافتن کیخسرو از افراسیاب

پس آگاهی آمد ز چین و خُتَن / از افراسیاب اندران انجمن؛
که فَغفورِ چین با وی اَنباز گشت / همه رویِ کشور پر آواز گشت
ز چین تا به گل‌زَرّیون لشکر است / بر ایشان چو خاقانِ چینی سر است
ندانند کسی اَرجِ آن خواسته / پرستنده و اسپِ آراسته،
۱۴۹۰ که او را فرستاد فَغفورِ چین / به شاهی براو خواندند آفرین ۲۱۰۲۵
همه گنجِ پیرانش آمد به دست / شتروار دینار صد بار شست
چو آن خواسته برگرفت از خُتَن / یکی لشکری شد براو انجمن
چو زین‌گونه آگاهی آمد ز راه / به‌نزدیکِ آن زینهاری سپاه،
همه بازگشتند زایرانیان / ببستند کین خواستن را میان

چو برداشت افراسیاب از خُتَن — سپاهی بیاورْد لشکرْشکن
که گفتی زمین برنتابد همی — ستاره شُمارَش نیابد همی
ز چین سویِ کیخسرو آورْد روی — پر از درد با لشکری کینه‌جوی

چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه — طَلایه فرستاد چندی به راه
بفرمود گودرزِ کَشواد را — سپهدارِ آن شهر و فرهاد را،
که ایدر بباشید با داد و رای — طَلایه شب و روز کرده به‌پای
به گودرز گفت: این سپاهِ توانَد — چو کار آید اندر پناهِ توانَد
ز ترکان هر آن‌گهْ که بینی یکی — که یاد آرد از دشمنان اندکی،
هم اندرزمان زنده بر دار کن — دو پایش زَبر سر نگونسار کن
چو بی‌رنج باشد تو بی‌رنج باش — نگهبانِ این لشکر و گنج باش

تَبیره برآمد ز پرده‌سرای — خروشیدنِ زنگ با کَرّه‌نای
بدین‌سان سپاهی بیامد ز کَنگ — که خورشید را آرِزو کرد جنگ
چو بیرون شد از شهر صف برکَشید — سویِ کَوکَجان لشکر اندرکَشید
میانِ دو لشکر دو منزل بمانْد — جِهاندار گردنکَشان را بخوانْد
چُنین گفت کِامْشب مخُسپید هیچ — نه خوب آید آسایش اندر پَسیچ
طَلایه برافگنْد بر گِردِ دشت — همه شب همی گِردِ لشکر بگشت
به یک هفته بودش همان جا دِرنگ — همی کرد آرایش و سازِ جنگ
به هشتم بیامد طَلایه ز راه — به خسرو خبر داد کآمد سپاه
سپهْ را بدان‌سان بیاراست شاه — که نَظّاره گشتند خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپهْ را بدید — بیامد برابر صفی برکَشید
به فرزانگان گفت کِاین دشتِ رزم — به دل بر مرا چون خُرام است و بزم
مرا شاد بر گاه خواب آمدی — چو رزمم نبودی شتاب آمدی
کنون مانده گشتم چُنین در گریز — سری پر ز کینه دلی پر سِتیز
ندانم که این بختِ کیخسرو است؟ — وُ گر بر سرم روزگاری نو است؟
بر آنم که با او شَوم همْ‌نبرد — اگر کام یابم اگر مرگ و درد

بدو گفت هرکس که فرزانه بود / گر از خویش بود ار ز بیگانه بود؛ ۲۱۰۵۵
که گر شاه را جُست باید نبرد / چرا باید این لشکر و داروبَرد؟
همه چین و توران به پیشِ توانَد / ز بیگانگان ار ز خویشِ توانَد
فِدایِ تو بادا همه جانِ ما / چُنین بود تا بود پیمانِ ما
اگر صد شود کُشته گر صدهزار / تنِ خویش را خوارْمایه مدار
همه سربه‌سر نیکْ‌خواهِ توایم / که زنده به فَرِّ کلاهِ توایم ۲۱۰۶۰
وُ زان‌پس برآمد ز لشکر خروش / زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
ستاره پدید آمد از تیره گَرد / رخِ زردِ خورشید شد لاژَوَرد

پیغام فرستادن افراسیاب به کیخسرو

سپهدارِ ترکان ازان انجمن / گزین کرد کارْآزموده دو تن
پَیامی فرستاد نزدیکِ شاه / که کردی فراوان پسِ پشت راه
همانا که فرسنگ زایران هزار / بُوَد تا به کَنگ اندر ای شهریار ۲۱۰۶۵
ز ریگ و بیابان و زِ کوه و شَخ / دو لشکر براین‌سان چو مور و ملخ
زمین‌ها چو دریا شد از خونِ کین / ز کَنگ و زِ چین تا به ایرانْ‌زمین
اگر خونِ آن کُشتگان را ز خاک / به‌ژَرفی بَرَد رایِ یزدانِ پاک،
همانا که دریایِ قُلزُم شود / دو لشکر به خون اندرون گم شود
اگر گنج خواهی ز من گر سپاه / وُ گر بومِ ترکان و تخت و کلاه، ۲۱۰۷۰
سپارم ترا من شَوم ناپدید / جز از تیغ جان را ندارم کِلید
مکن گر ترا من پدرْمادرم / ز تخمِ فِریدونِ افسونْ‌گرم
ز کینِ پدر گر دلت خیره شد / چُنین آبِ من پیشِ تو تیره شد،
ازان بد سیاوُش گنهْ‌کار بود / مرا دل پر از درد و تیمار بود
دگر گَردِشِ اخترانِ بلند / که هم با پناهند و هم با گزند ۲۱۰۷۵
مرا سالیان شست بر سر گذشت / که با نامداری نرفتم به دشت
تو فرزندی و شاهِ ایران تویی / به رزم اندرون چنگِ شیران تویی
یکی رزمگاهی گزین دورْدست / نه بر دامنِ مردِ خسروپرست

بگردیم هردو به آوردگاه / به جایی که زو دور مانَد سپاه
اگر من شَوم کُشته بر دستِ تو / ز دریا نهنگ آورَد شَستِ تو، ۲۱۰۸۰
تو با خویش و پیوندِ مادر مکوش / بپرهیز و زِ کینه چندین مجوش
وُ گر تو شَوی کُشته بر دستِ من / به زِنهارِ یزدان که زان انجمن،
نمانم که یک تن بپیچد ز درد / وُ گر بیند از باد خاکِ نبرد
ز گوینده بشْنید خسرو پَیام / چُنین گفت با پورِ دستانِ سام؛
که این ترکِ بدْسازِ مردمْ‌فِریب / نبیند همی از بلندی نِشیب ۲۱۰۸۵
به چاره چُنین از کفِ ما بجَست / نُماید که بر تختِ ایران نشست
زِ آورد چندین بگوید همی / مگر دخمه‌یِ شیده جوید همی
نَبیره‌یْ فِریدون و پورِ پَشَنگ / از آورد با او مرا نیست ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار / بدین در مدار آتش اندر کنار
که ننگ است بر شاه رفتن به جنگ / وُ گر همْ‌نبردِ تو باشد پَشَنگ ۲۱۰۹۰
دگر آن‌که گوید که با لشکرم / مکن جنگ و با دوده و کشورم
ز دریا به دریا ترا لشکر است / کجا رایِ‌شان زین سَخُن دیگر است
چو پیمانِ یزدان کنی با نیا / نشاید که در دل بُوَد کیمیا
به‌انبوه لشکر به جنگ اندرآر / سَخُن چند آلوده‌یِ نابِکار؟
ز رستم چو بشْنید خسرو سَخُن / یکی دیگر اندیشه افگنْد بُن ۲۱۰۹۵

پاسخ دادن کیخسرو پیغام افراسیاب را

به گوینده گفت: این بدْاندیش مرد / چُنین با من آویخت اندر نبرد،
فزون کرد ازین با سیاوُش وفا / زبان پر فُسون بود و دل پر جفا
سپهبَد به کژّی نگیرد فروغ / زبان تیرِ پرتاب و دل پر دروغ
گر ایدون که رایش نبرد است و بس / جز از من نبردِ وُرا هست کس
تَهَمتن به‌جای است و گیوِ دِلیر / که پیکار جویند با نرّه شیر ۲۱۱۰۰
اگر شاه با شاه جوید نبرد / چرا باید این دشت پر مرد کرد؟
نباشد مرا با تو زین بیش جنگ / ببینی کنون روز تاریک و تنگ

فرستاده برگشت و آمد چو باد / سراسر شنیده براو کرد یاد
پر از درد شد جانِ افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جُستن شتاب
سپهْ را به جنگ اندرآورْد شاه / بجنبید ناچار دیگر سپاه ۲۱۱۰۵
یکی بادِرنگ و یکی باشتاب / زمین شد به‌کردارِ دریایِ آب
ز باریدنِ تیر گفتی زِ ابر / همی ژاله بارد ز کامِ هِزَبر
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل / زمین پر ز خون بود در زیرِ نعل
سپهْ بازگشتند چون تیره گشت / که چشمِ سواران همی خیره گشت

سپهدارِ با فَرّ و نیرنگ و ساز / چو آمد به لشکرگهِ خویش باز، ۲۱۱۱۰
چُنین گفت با طوس کِامْروز جنگ / نه بر آرِزو کرد پورِ پَشَنگ
گُمانَم که امشب شبیخون کند / ز دل دردِ دیرینه بیرون کند
یکی کَنده فرمود کردن به راه / بدان سو که بُد شاهِ توران سپاه
بفرمود کآتش مسوزید کس / نباید که آید خروشِ جَرَس
ز لشکر سواران که بودند گُرد / گزین کرد خسرو به رستم سپرد ۲۱۱۱۵
دگر بهره بُگْزید زایرانیان / که بندند بر تاختن بر میان
به طوسِ سپهبَد سپرد آن گروه / بفرمود تا رفت بر سویِ کوه
تَهَمتن سپهْ را به هامون کَشید / سپهبَد سویِ کوه بیرون کَشید
بفرمود تا دور بیرون شوند / چپ و راست هردو به هامون شوند
طَلایه ندارند و شمع و چراغ / نه از سویِ دشت و نه از سویِ راغ ۲۱۱۲۰
بدان تا اگر سازد افراسیاب / براو بر شبیخون به هَنگامِ خواب،
چو آید سپاه اندرآید ز پس / بمانَد نباشدْش فریادْرس
به ره کَنده پیش و پس اندر سپاه / پسِ کَنده با لشکر و پیل شاه

شبیخون کردن افراسیاب به کیخسرو

سپهدارِ ترکان چو شب درشکست / میان با سپهْ تاختن را ببست
ز لشکر جِهانْدیدگان را بخوانْد / ز کارِ گذشته فراوان برانْد ۲۱۱۲۵

چُنین گفت کِاین شومِ پرکیمیا
چُنین چیره شد بر سَپاهِ نیا،
کنون بی‌گُمان خفته‌اند آن گروه
پراگنده لشکر همه دشت و کوه
کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم
سحرگهْ بر ایشان شبیخون کنیم
گر امشب بر ایشان بیابیم دست
به بیشی اَبَر تخت باید نشست
وُ گر بختِ‌مان برنگیرد فروغ
همه چاره باد است و مردی دروغ
براین برنِهادند و برخاستند
ز بهرِ شبیخون بیاراستند
ز لشکر گزین کرد پنجهْ‌هزار
جِهانْ‌دیده مردانِ خنجرْگزار
برفتند کارْآگهان پیشِ اوی
جِهانْ‌دیده مردانِ پرخاشجوی
ز کارْآگهان آن‌که بُد رهنُمای
بیامد به نزدیکِ پرده‌سرای
به جایی عَوِ پاسْبانان ندید
توگفتی جِهان سربسر آرَمید
طَلایه نه و آتش و باد نه
ز توران کسی را به دل یاد نه
چو آن دید برگشت و آمد دوان
که‌زایشان کسی نیست روشنْ‌روان
همه خفتگان سربه‌سر مرده‌اند
وُ گرنه همه روز می خورده‌اند
به جایی طَلایه پدیدار نیست
کس آن خفتگان را نگهدار نیست
چو افراسیاب آن سَخُن‌ها شُنود
به دلْش اندرون روشنایی فزود
سپهْ را فرستاد و خود برنشست
میانِ یلی تاختن را ببست
برفتند گُردان چو دریایِ آب
گرفتند بر تاختن بر شتاب
بر آن تاختن جنبش و ساز نه
همان نالهٔ بوق و آواز نه

چو رفتند نزدیکِ پرده‌سرای
برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای
عَوِ طبل بر کوههٔ زین بخاست
دِرفشِ سیهْ سر برآورْد راست.
ز لشکر هر آن‌کس که بُد پیشرو
برانگیختند اسپ و برخاست عَو
به کَنده درافتاد چندی سوار
بپیچید دیگر سر از کارزار
ز یک دست رستم برآمد ز دشت
ز گَردِ سواران هوا تیره گشت
ز دستِ دگر گیوِ گودرز و طوس
به پیش اندرون بوق و آوایِ کوس
شهنشاه با کاویانی دِرفش
هوا شد ز تیغِ سواران بنفش
برآمد "دِه‌ودار" و "بند و بکُش"
نه با اسپ تاب و نه با مرد هُش

ازایشان ز صد ناموَر ده نمانْد
کسی را که مانْد اخترِ بد برانْد

چو آگاهی آمد ازان رزمگاه
چُنان خسته شد شاهِ توران سپاه،

که زو خستگان زار و گریان شدند
ز دردِ دل شاه بریان شدند

چُنین گفت کز گَردِشِ آسمان
نیابد گذر دانشی بی‌گُمان

چو دشمن همی جان پَسیچد نه چیز
بکوشیم ناچار یک دست نیز

اگر سر به‌سر تن به کُشتن دِهیم
وُ گر ایرجی تاج بر سر نِهیم

برآمد خروش از دو پرده‌سرای
جِهان پر شد از نالهٔ کَرّه‌نای

گرفتند شمشیر و ژوپین به کف
کَشیده سپهْ بر سه فرسنگ صف

به‌کردارِ دریا شد آن رزمگاه
نه خورشید تابید روشن نه ماه

سپاه اندرآمد همی فوجْ‌فوج
بر آن‌سان که برخیزد از باد موج

در و دشت گفتی همه خون شده‌ست
خَور از چرخِ گردنده بیرون شده‌ست

به قیر اندراندود چهرِ سپهر
کسی را نبُد بر تنِ خویش مهر

همان‌گهْ برآمد یکی تندْباد
که هرگز ندارد کسی آن به یاد

همی خاک برداشت از رزمگاه
بزد بر سر و چشمِ توران سپاه

ز سرها همه تَرگ‌ها برگرفت
بمانْد اندران شاهِ ترکان شگِفت

همه دشت مغزِ سر و خون گرفت
دلِ سنگ رنگِ طَبَرخون گرفت

سوارانِ ترکان که روزِ دِرنگ
زَبون داشتندی شکارِ پلنگ،

ندیدند با چرخِ گَردان نبرد
همی خاک برداشت از دشت مرد

چو کیخسرو آن خاک و آن باد دید
دل و بختِ ایرانیان شاد دید،

اَبا رستم و گیوِ گودرز و طوس
ز قلبِ سپاه اندرآورْد کوس

"دِهادِهْ" برآمد ز قلبِ سپاه
ز یک دست رستم ز یک دست شاه

شد اندر هوا گَرد برسانِ میغ
چه میغی که بارانِ او تیر و تیغ

تَلی کُشته هر جای چون کوهْ‌کوه
زمین گشته از خونِ ایشان سُتوه

هوا گشت چون چادَرِ نیلگون
زمین شد به‌کردارِ دریایِ خون

ز تیر آسمان شد چو پَرِّ عقاب
نگهْ کرد تیره‌دل افراسیاب

بدید آن دُرَفشان دِرفشِ بنفش
نِهان کرد بر قلبگهْ بر دِرفش

سپهْ را رَده برکَشیده بمانْد
خود و نامدارانِ توران برانْد

ز خویشانِ شایسته مردی هزار ببرد آن‌که بود ازدرِ کارزار
۱۶۴۵ به بی‌راه راهِ بیابان گرفت به رنجِ تن از دشمنان جان گرفت ۲۱۱۸۰

ز لشکر نیا را همی جُست شاه بیامد دَمان تا به قلبِ سپاه
ز هر سوی پویید و چندی شتافت نشانِ پیِ شاهِ توران نیافت
سپهْ چون نگهْ کرد در قلبگاه ندیدند جایی درفشِ سیاه
همی خواستند آنگهی زینهار فروریختند آلتِ کارزار
۱۶۵۰ چو خسرو چُنان دید بنْواختْ‌شان ز لشکر جدا جایگهْ ساختْ‌شان ۲۱۱۸۵
بفرمود تا تختِ زرّین نِهند به خیمه در آرایشِ چین نِهند
می آورْد و رامشگران را بخوانْد ز لشکر فراوان سران را بخوانْد
شبی کرد جشنی که تا روز پاک همی مرده برخاست از تیره خاک

چو خورشید بنْمود بر چرخ دست رخِ تیره شب را به ناخن بخَست،
۱۶۵۵ شهنشاهِ ایران سر و تن بشُست یکی جایگاهِ پرستش بجُست ۲۱۱۹۰
که زایرانیان کس مر او را ندید نه دام و دَد آوازِ او را شنید
ز شبگیر تا ماه بر چرخِ ساج به سر برنِهاد آن دلْافروز تاج،
ستایش همی کرد بر کردگار ازان شادمان گَردِشِ روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی به رخ برنِهاد از دو دیده دو جوی
۱۶۶۰ وُ زان‌جا بیامد سویِ تاج و تخت خُرامان و شادانْ‌دل و نیکْ‌بخت ۲۱۱۹۵
از ایرانیان هرکه افگنده بود اگر کُشته بودند اگر زنده بود،
ازان خاکِ آورد برداشتند تنِ دشمنان خوار بُگْذاشتند
همه رزمگهْ دخمه‌ها ساختند ازان کُشتگان چون بپرداختند،
ز چیزی که بود اندران رزمگاه ببخشید شاهِ جِهان بر سپاه
۱۶۶۵ وُ زان‌جا بشد شاد بِنْبِهشتْ کَنگ همه لشکر آباد با سازِ جنگ ۲۱۲۰۰

چو آگاهی آمد به ماچین و چین ز ترکان و زِ شاهِ ایرانْ‌زمین،
بپیچید فَغفور و خاقان به‌درد ز تختِ مِهی هرکسی یاد کرد

ازان یاوری‌ها پشیمان شدند / پراندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فَغفور کَافْراسیاب / ازین پس نبیند بزرگی به خواب
۱۶۷۰ ز لشکر فرستادن و خواسته / شود کارِ ما بی‌گُمان کاسته ۲۱۲۰۵
پشیمانی آمد همه بهرِ ما / ازین کار ویران شود شهرِ ما
ز چین و خُتَن هَدیه‌ها ساختند / بر آن کار گنجی بپرداختند
فرستاده‌یی نیک‌دل را بخوانْد / سَخُن‌های شایسته چندی برانْد
یکی مرد بُد یک‌دل و نیک‌خواه / فرستاد فَغفور نزدیکِ شاه
۱۶۷۵ طَرایِف به چین اندرون آنچه بود / ز دینار و زِ گوهرِ ناپَسود، ۲۱۲۱۰
به پوزش فرستاد نزدیکِ شاه / فرستادگان برگرفتند راه
بزرگانِ چین بی‌دِرنگ آمدند / به یک هفته از چین به کَنگ آمدند
جِهاندارِ پیروز بنْواختْشان / چُنان‌چون ببایست بنْشاختْشان
بپَذرُفت چیزی که آورده بود / طَرایِف بُد و بَدره و بُرده بود
۱۶۸۰ فرستاده را گفت کُاو را بگوی / که خیره برِ ما مبَر آبِ روی ۲۱۲۱۵
نباید که نزدِ تو افراسیاب / بیاید شبِ تیره هَنگامِ خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد / به فَغفور یکسر پَیامش بداد
چو بشْنید فَغفور هَنگامِ خواب / فرستاد کس نزدِ افراسیاب؛
که از مرزِ چین و خُتَن دور باش / ز بد کردنِ خویش رنجور باش
۱۶۸۵ هر آن‌کس که او گم کند راهِ خویش / بد آید بدْاندیش را کار پیش ۲۱۲۲۰

چو بشْنید افراسیاب این سَخُن / پشیمان شد از کرده‌های کُهُن
بیَفگنْد نامِ مِهی جان گرفت / به بی‌راه راهِ بیابان گرفت
چو با درد و با رنج و غم دید روز / بیامد دَمان تا به کوه‌اَسپْروز
ز بدْخواه روز و شب آژیر بود / به هر جای خوردنْش نَخچیر بود
۱۶۹۰ بیامد چُنین تا به آبِ زِرِهْ / میان سوده از رنج بند و گِرِهْ ۲۱۲۲۵
چو نزدیکِ آن ژَرف دریا رسید / مر آن را میان و کَرانه ندید
بدو گفت مَلّاح کَای شهریار / براین ژَرف دریا نیابی گذار
مرا سالیان هست هفتادوهشت / ندیدم که کَشتیّ و زورق گذشت

بدو گفت پرمایه افراسیاب — که فرّخ کسی کُاو بمیرد در آب
۱۶۹۵ بفرمود تا مِهتران هرکسی — به آب اندرآرند کَشتی بسی ۲۱۲۳۰
سوی کَنگْ‌دِز بادْبان برکَشید — به نیک و به بدها سر اندرکَشید
چو آن‌جا شد ایمِن بخفت و بخَورد — برآسود از آوردگاه و نبرد
چُنین گفت کِایدر بباشیم شاد — ز کارِ گذشته نگیریم یاد
چو روشن شود تیره‌گون اخترم — به کَشتی بر آبِ زِرِهْ بُگْذرم
۱۷۰۰ ز دشمن بخواهم همان کینِ خویش — دُرَفشان کنم راه و آیینِ خویش ۲۱۲۳۵

چو کیخسرو آگاه شد زین سَخُن — که کارِ نو آورْد مردِ کَهُن،
به رستم چُنین گفت کَافْراسیاب — سوی کَنگْ‌دِز شد ز دریایِ آب
به کردار کرد آنچه با ما بگفت — که ما را سپهرِ بلند است جفت
به کَشتی به آبِ زِرِهْ برگذشت — همه رنج ما سربسر باد گشت
۱۷۰۵ مرا با نیا جز به خنجر سَخُن — نباشد نگَردانم این کین کَهُن ۲۱۲۴۰
به نیروی یزدانِ پیروزگر — ببندم به کینِ سیاوُش کمر
همه چین و مُکران سپهْ گسترم — به دریایِ کیماک بر بُگْذرم
چو گردد مرا راست ماچین و چین — بخواهیم باژی ز مُکرانْ‌زمین
به آبِ زِرِهْ بُگْذرانم سپاه — اگر چرخِ گَردان بُوَد نیکْ‌خواه
۱۷۱۰ اگرچند جایی دِرنگ آیدم — مگر مردِ خونی به چنگ آیدم ۲۱۲۴۵
فراوان شما رنج برداشتید — بروبومِ آباد بُگْذاشتید
هم این رنج بر خویشتن برنِهید — ازان بِهْ که گیتی به دشمن دِهید
بمانَد ز ما نام تا رَستَخیز — به پیروزی و دشمن اندر گریز
شدند اندران پهلوانان دُژَم — دهان پر ز باد ابروان پر ز خم؛
۱۷۱۵ که دریایِ باموج و چندین سپاه — سروکار با باد و شش‌ماهه راه، ۲۱۲۵۰
که داند که بیرون که آید زِ آب؟ — بد آمد سپهْ را زِ افراسیاب
چو خشکی بُوَد ما به جنگ اندریم — به دریا به کامِ نهنگ اندریم
همی گفت هرگونه‌یی هرکسی — بدان‌گهْ که گفتارها شد بسی،
چُنین گفت رستم که ای مِهتران — جِهانْ‌دیده و رنجْ‌بُرده سران

نباید که این رنج بی‌بر شود / به ناز و تن‌آسانی اندرشود
وُ دیگر که این شاهِ پیروزگر / بیابد همی زاختَرِ نیک بر
از ایران برفتیم تا پیشِ کَنگ / ندیدیم جز چنگِ یازان به جنگ
ز کاری که سازد همی بر خَورَد / براین آمد و هم براین بُگذرَد
چو بشْنید لشکر ز رستم سَخُن / یکی پاسخِ نو فَگندند بُن
بزرگانِ داننده برخاستند / به خوبی زبان را بیاراستند؛
که ما سر به سر شاه را بنده‌ایم / اَبا بندگی دوستْدارنده‌ایم
به خشکیّ و بر آب فرمان تراست / همه کِهترانیم و پیمان تراست
ازان شاد شد شاه و بنْواختْشان / یکایک به‌اندازه بنْشاختْشان
درِ گنج‌هایِ نیا برگشاد / ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
ز دینار و دیبا و گوهر هزار / هَیونانِ شایسته کردند بار
ز گاوانِ گردونْکَشان ده‌هزار / ببردند با آلتِ کارزار
بفرمود زان پس به هَنگامِ خواب / که پوشیده‌رویانِ افراسیاب،
ز خویش و زِ پیوند چندان که هست / اگر دخترانند اگر زیرْدست،
همه در عَماری به راه آورند / زِ ایوان به میدانِ شاه آورند
صد از نامدارانِ گردنکَشان / که بودند هریک به مردی نِشان،
همه خویش و پیوندِ افراسیاب / ز تیمارِ او دیدگان پر زِ آب
نَواها که از شهرها یادگار / گروگان سِتَد ترکِ چینی هزار،
چو جَهْن و چو گَرسیوَزِ ارجُمند / به مَهد اندرون پای کرده به بند،
سپرد آن‌زمان گیو را شهریار / گزین کرد زایرانیان ده‌هزار
بدو گفت کَای مردِ فرخنده‌پی / برو با سپهْ پیشِ کاووسْکَی

فتح‌نامه‌ی کیخسرو به کاووس شاه

بفرمود تا پیشِ او شد دبیر / بیاورْد قِرطاس و چینی حریر
یکی نامه از قیر و مُشک و گلاب / بفرمود در کارِ افراسیاب
چو شد خامه از مُشک و از قیر تر / نُخست آفرین کرد بر دادگر؛

که دارنده و بر سر آرنده اوست — زمان‌وزمین را نگارنده اوست
همو آفریننده‌ی مور و پیل — ز خاشاکِ ناچیز و دریایِ نیل، ۲۱۲۸۰
همه با توانایی او یکیست — خداوندِ هست و خداوندِ نیست
کسی را که او پرورانَد به‌مهر — براو بر نگردد به تندی سپهر
ازو باد بر شاهِ گیتی دُرود — که‌زو خیزد آرام را تاروپود
رسیدم بدین دِز که افراسیاب — همی داشت از بهرِ آرام و خواب
بدو اندرون بود تخت و کلاه — بزرگیّ و دَیهیم و گنج و سپاه ۲۱۲۸۵
چهل روزِمان جنگ پیوسته گشت — بسی کُشته گشت و بسی خسته گشت
بگوید کنون گیو یکْ‌یک به شاه — سَخُن هرچه رفت اندرین رزمگاه
چو بر پیشِ یزدان گشایی دو لب — نیایش کن از بهرِ من روز و شب
کَشیدیم لشکر به ماچین و چین — وُ زان روی رانم به مُکرانْ‌زمین
وُ زان‌پس بر آبِ زِرِهْ بُگْذرم — اگر پاک یزدان بُوَد یاورم ۲۱۲۹۰

ز پیشِ شهنشاه برگشت گیو — اَبا لشکرِ گُشْن و مردانِ نیو
چو بادِ هوا گشت و بُبْرید راه — بیامد به نزدیکِ کاووس شاه
پس آگاهی آمد به کاووسْ‌کَی — ازان پهلوانْ‌زاده‌یِ نیکْ‌پی
پذیره فرستاد چندی سپاه — گرانْ‌مایگان برگرفتند راه
چو آمد برِ شهر گیوِ دِلیر — سپاهی ز گُردان چو یک دشت شیر ۲۱۲۹۵
چو گیو اندرآمد به‌نزدیکِ شاه — زمین را ببوسید بر پیشِ گاه
وُرا دید کاووس بر پای جَست — بخندید و بشْتُرْد رویش به دست
بپرسیدش از شهریار و سپاه — ز گردنده خورشید و تابنده ماه
بگفت آن‌کجا دید گیوِ سُتُرگ — ز گُردان و زِ شهریارِ بزرگ
جوان شد ز گفتارِ او شاهِ پیر — پس آن نامه بنْهاد پیشِ دبیر ۲۱۳۰۰
چو آن نامه بر شاهِ ایران بخوانْد — همه انجمن در شگِفتی بمانْد
فرود آمد از تخت کاووس شاه — ز سر برگرفت آن کَیانی کلاه
بیامد بغلتید بر تیره خاک — نیایشْ‌کُنان پیشِ یزدانِ پاک
وُ زان جایگهْ شد به جایِ نشست — به گِردِ دل آیینِ شادی ببست

همی گفت با شاه گیو آنچه دید
سَخُن نیز کز شاهِ ایران شنید
می آورْد و رامشگران را بخوانْد
وُ زایران نَبَرده سران را بخوانْد
ز هرگونه‌یی گفت و پاسخ شنید
چُنین تا شبِ تیره اندرچَمید،
برفتند با شمعْ‌یازان ز پیش
دلی شاد و خرّم به ایوانِ خویش

چو برزد خَور از برج رَخشان سِنان
بپیچید شب گِردْکرده عِنان،
تَبیره برآمد ز درگاهِ شاه
برفتند گُردان بدان بارگاه
چِهاندار پس گیو را پیش خوانْد
بر آن ناموَر تختِ شاهی نشانْد
بفرمود تا خواسته پیش برد
همان ناموَر سرفرازانِ گُرد
همان بی‌گنهْ روی‌پوشیدگان
پسِ پرده اندر سِتمْ‌دیدگان
همان جَهْن و گَرسیوَزِ بندْسای
که او برد پایِ سیاوُش ز جای
چو گَرسیوَزِ بدْکُنِش را بدید
براو کرد نِفرین که نِفرین سَزید
همان جَهْن را پای کرده به بند
ببردند نزدیکِ تختِ بلند
بدان دخترانِ رَد افراسیاب
نگهْ کرد کاووس مژگان پر آب،
پسِ پرده‌یِ شاهِشان جای کرد
وکیل و پرستنده بر پای کرد
اسیران و آن کس که بود از نَوا
بیاراست مر هریکی را جدا
یکی را نگهبان یکی را به بند
ببردند از پیشِ تختِ بلند
ازان‌پس همه خواسته هرچه بود
ز دینار و زِ گوهرِ ناپَسود،
به ارزانیان داد تا آفرین
بخوانند بر شاهِ ایرانْ‌زمین
دگر بَردگان مِهتران را سپرد
به ایوان نبرد از بزرگان و خُرد
بیاراستند ازدرِ جَهْن جای
خورش با پرستنده و رهنُمای
به دِز بر یکی جایِ تاریک بود
ز دل دور و با دخمه نزدیک بود
به گَرسیوَز آمد چُنان جای بهر
چُنین است کردارِ گردنده دَهر
خُنُک آن کسی کُاو بُوَد پادشا
کفی راد دارد دلی پارسا
بداند که گیتی براو بُگْذرَد
نگردد به گِردِ درِ بی‌خرد
خرد چون شود کِهترِ کام و رَشک
چُنان دان که دیوانه خوانَد پزشک

ازان پس که زایشان بپرداخت شاه ز بیگانه مردم تَهی کرد گاه
نویسنده آهنگِ قِرطاس کرد سرِ خامه برسانِ الماس کرد
نوشتند نامه به هر کشوری به هر نامداریّ و هر مِهتری؛
که شد ترک و چین شاه را یکسره به آبِشخور آمد پلنگ و بره
دِرَم داد و دینار درویش را پراگنده و مردمِ خویش را
به دو هفته در پیشِ درگاهِ شاه از انبوهِ بخشش ندیدند راه
سیوم هفته بر جایگاهِ مِهی نشست اندر آرام با فَرّهی
ز بس نالهیِ نای و بانگِ سُرود همی داد گل جامِ می را دُرود
به یک هفته از جامِ کاووسْ‌کَی همی موج برخاست از سرخ می
سرِ ماهِ نو خِلعتِ گیو ساخت همی زرّ و پیروزه اندرنِشاخت
طَبَق‌هایِ زرّین و پیروزه جام کمرهایِ زرّین و زرّین سِتام
پرستار با طَوق و با گوشوار همان یاره و تاجِ گوهرْنگار
همان جامه‌یِ تخت و افگندنی ز رنگ و زِ بوی و پُرآگندنی
فرستاد تا گیو را خواندند بر اَورَنگِ زرّینْش بنْشاندند
ببردند خِلعت به‌نزدیکِ اوی بمالید گیو اندران تخت روی

پاسخ نامه‌ی کیخسرو از کاووس شاه

وُ زان پس بیامد خُرامان دبیر بیاوَرْد قِرطاس و مُشک و عبیر
نبِشتند پاسخ که از کردگار به‌دادیم و خشنود از روزگار
که فرزندِ ما گشت پیروزْبخت سَزایِ مِهی ازدرِ تاج و تخت
بدی را که گیتی همی تنگ داشت جِهان را پر از غارت و جنگ داشت،
ز دستِ تو آواره شد در جِهان نگویند نامش جز اندر نِهان
همه ساله تا بود خونْ‌ریز بود خَوِ نامبُردار پالیز بود
بزد گردنِ نَوذرِ تاجدار ز شاهان و زِ راستان یادگار
برادرْکُش و بدْتن و شاهْکُش بدْاندیش و بدْنام و شوریده‌هُش
پیِ او ممان تا نِهد بر زمین به توران و مُکران و دریایِ چین

جِهان را مگر زو رَهایی بُوَد / سرِ بی‌بَهایش بَهایی بُوَد
اگر داورِ دادگر یکْ‌خدای / ترا بود خواهد همی رهنُمای، ۲۱۳۵۵
که گیتی بشویی ز رنجِ بَدان / ز گفتار و کردارِ نابِخْردان،
به دادِ جِهانْ‌آفرین شاد باش / جِهان را یکی تازه بنْیاد باش
مگر باز بینم ترا شادمان / پر از درد گردد دلِ بدْگُمان
ازین پس جز از پیشِ یزدانِ پاک / نباشم که‌زوی است امّید و باک
بدان‌تا تو پیروز باشیّ و شاد / سرت سبز باد و دلت پر ز داد ۲۱۳۶۰
جِهانْ‌آفرین رهنُمایِ تو باد / همیشه سرِ تخت جایِ تو باد

نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه / بر ایوانِ او گیو بُگْزید راه
به ره بر نبودش به جایی دِرنگ / به‌نزدیکِ کیخسرو آمد به کَنگ
براو آفرین کرد و نامه بداد / پَیامِ نیا پیشِ او کرد یاد
ز گفتارِ او شاد شد شهریار / می آوَرْد و رامشگر و میگسار ۲۱۳۶۵
همی خورد پیروز و شادان سه روز / چهارم چو بفْروخت گیتی‌فروز،
سپهْ را همه تَرگ و جوشن بداد / پَیامِ نیا پیشِ‌شان کرد یاد
مر آن را به گُستَهْمِ نَوذر سپرد / یکی لشکری نامبُردار و گُرد
ز کَنگِ گزین راهِ چین برگرفت / جِهان را به شمشیر در بر گرفت
نبُد روز بیکار و تیره شبان / طَلایه به روز و به شب پاسْبان ۲۱۳۷۰

بدین‌گونه تا شارْستانِ پدر / همی رفت گریان و پرکینه سر
همی گِردِ باغِ سیاوُش بگشت / به جایی که بنْهاد خونْ‌ریز طشت
همی گفت کز دادگر یکْ‌خدای / بخواهم که باشد مرا رهنُمای
که‌زین همْ‌نشان خونِ افراسیاب / بریزم من ایدر به‌کردارِ آب
وُ زان جایگهْ شد سویِ تخت باز / همی گفت با داورِ پاک راز ۲۱۳۷۵
ز لشکر فرستادگان برگزید / که گویند و دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزدِ خاقانِ چین / به فَغفور و سالارِ مُکرانْ‌زمین؛
که گر داد گیرید و فرمان کنید / ز کردارِ بد دل پشیمان کنید،

خورش‌ها فرستید پیشِ سپاه ببینید ناچار ما را به راه
کسی کُاو بتابد ز فرمانِ من وُ گر دور باشد ز پیمانِ من، ۲۱۳۸۰
بیاراست باید سپهْ را به رزم هر آن‌کس که بُگْریزد از راهِ بزم
فرستاده آمد به هر کشوری به هر جا که بُد ناموَر مِهتری
غمی گشت فَغفور و خاقانِ چین بزرگانِ هر کشوری هم‌چُنین
فرستاده را چند گفتند گرم سَخُن‌هایِ شیرین به آوایِ نرم؛
که ما شاه را سر به‌سر کِهتریم زمین جز به فرمانِ او نسْپَریم ۲۱۳۸۵
گذرها که راهِ دِلیران بُده‌ست ببینیم تا چند ویران شده‌ست،
کنیم از سر آباد با خَوردنی بیاییم و آریمش آوردنی
همی گفت هرکس که بودش خرد که گر بی‌زیان او به ما بُگْذرَد،
به درویش بخشیم بسیار چیز نِثار و خورش‌ها بسازیم نیز
فرستاده را بی‌کَران هَدیه داد بیامد به درگاه خشنود و شاد ۲۱۳۹۰

دگر ناموَر چون به مُکران رسید دلِ شاهِ مُکران دگرگونه دید
برِ تختِ او رفت و نامه بداد بگفت از پَیام آنچه بودش به یاد
سَبکسر فرستاده را خوار کرد دلِ انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت: با شاهِ ایران بگوی که نادیده بر ما فزونی مجوی
زمانه همه زیرِ بختِ من است زمین روشن از تاج و تختِ من است ۲۱۳۹۵
چو خورشیدِ تابان شود بر سپهر نُخستین براین بوم تابد به‌مهر
همَم دانش و گنجِ آباد هست بزرگیّ و مردیّ و نیرویِ دست
گر از من همی راه جویی رواست که هر جانْوَر بر زمین پادشاست
نبندیم اگر بُگْذری بر تو راه زیانی مکن برگذر با سپاه
وَر ایدون که با لشکر آیی به شهر ازین پادشاهی ترا نیست بهر ۲۱۴۰۰
نمانم که بر بومِ من بُگْذری وُ زین مرز جایی به پی بسْپَری
نمانم که باشی تو پیروزگر وُ گر یابی از اخترِ نیک بر
براین‌گونه چون شاه پاسخ شنید ازان جایگهْ لشکر اندرکَشید

بیامد گُرازان به راهِ خُتَن چهانگیر با نامدار انجمن
۱۸۷۰ برفتند فَغفور و خاقانِ چین برِ شاه با پوزش و آفرین ۲۱۴۰۵
سه منزل ز چین نزدِ شاه آمدند خود و نامداران به راه آمدند
همه راه آباد کرده چو دست در و دشت چون جایگاهِ نشست
همه راه پر پوشش و خَوردنی زِ آرایشِ بزم و گستردنی
چو نزدیکِ شهر اندرآمد سپاه ببستند آذین به بی‌راه و راه
۱۸۷۵ به دیوار دیبا برآویختند به پی زعفران و دِرَم ریختند ۲۱۴۱۰
چو با شاه فَغفور گُستاخ شد به پیش اندرآمد سویِ کاخ شد
بدو گفت: ما شاه را کِهتریم اگر کِهتری را خود اندرخَوریم
چِهانی به بختِ تو آباد گشت دلِ دوستْدارانِ تو شاد گشت
گر ایوانِ ما درخورِ شاه نیست گُمانَم که هم بَتّر از راه نیست
۱۸۸۰ به کاخ اندرآمد سرافراز شاه نشست اندران نامور پیشگاه ۲۱۴۱۵
ز دینارِ چینی ز بهرِ نِثار بیاوَرْد فَغفورِ چین سی‌هزار
همی بود بر پیشِ او بر به‌پای اَبا مرزْبانانِ فرخنده‌رای
به چین اندرون بود خسرو سه ماه اَبا نامدارانِ ایران سپاه
پرستنده فَغفور هر بامداد همی شاه را نو به‌نو هَدیه داد

۱۸۸۵ چهارم ز چین شاهِ ایران برانْد به مُکران شد و رستم آن‌جا بمانْد ۲۱۴۲۰
بیامد چو نزدیکِ مُکران رسید ز لشکر چِهانْدیده‌یی برگزید
برِ شاهِ مُکران فرستاد و گفت که با شهریاران خرد باد جفت
نگهْ کن که ما از کجا رفته‌ایم نه مستیم و بر آرِزو خفته‌ایم
چِهان روشن از تاج و تختِ من است سرِ مِهتران زیرِ بختِ من است
۱۸۹۰ خورش ساز راهِ سپاهِ مرا به خوبی بیارای گاهِ مرا ۲۱۴۲۵
چو لشکر شد از خوردنی بی‌نَوا کسی بی‌نَوایی ندارد روا
بَرَند آنگهی دست چیزِ کسان مگر من نباشم به هرکس رسان
علف چون نیابند جنگ آورند چِهان بر بدْاندیش تنگ آورند
گر ایدون که گفتارِ من نشْنَوی به خونِ فراوان کس اندرشوی

همه شهرِ مُکران تو ویران کنی / چو بر کینه آهنگِ شیران کنی
فرستاده آمد پَیامش بداد / نبُد در دلش جایِ پیغام و داد
سرِ بی‌خرد زان سَخُن تیز گشت / بجوشید و مغزش بدْآمیز گشت
پراگنده لشکر همه گِرد کرد / بیاراست بر دشت جایِ نبرد
فرستاده را گفت: برگرد و رَو / به‌نزدیکِ آن بدْگُمان بازشو
بگویش که از گَردِشِ تیره روز / تو گشتی چُنین شاد و گیتی‌فروز
ببینی چو آیی ز ما دستبُرد / بدانی که مردان کدامند و گُرد

رزم کیخسرو با شاه مکران وگذشتن بر آب زره

فرستاده‌یِ شاه چون بازگشت / همه شهرِ مُکران پر آواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت / همه تیز و مُکران سپهْ برگرفت
بیاورْد پیلانِ جنگی دُویست / توگفتی که اندر زمین جای نیست
از آوازِ اسپان و جوشِ سپاه / همی ماه بر چرخ گم کرد راه
طَلایه بیامد به‌نزدیکِ شاه / که مُکران سیهْ شد ز گَردِ سپاه
همه رویِ کشور دِرفش است و پیل / ببیند کنون شهریار از دو میل
بفرمود تا برکَشیدند صف / گرفتند گوپال و خنجر به کف
ز مُکران طَلایه بیامد به دشت / همه شب همی گِردِ لشکر بگشت
نگهبانِ لشکر از ایران تُخوار / که بودی به‌نزدیکِ او رزم خوار
بیامد برآویخت با او به هم / چو پیلِ سرافراز و شیرِ دُژَم
بزد تیغ و او را به دو نیم کرد / دلِ شاهِ مُکران پر از بیم کرد
دو لشکر بر آن‌گونه صف برکَشید / که از گَرد شد آسمان ناپدید
سپاه اندرآمد دورویه چو کوه / رَده برکَشیدند هردو گروه
به قلب اندرآمد سپهدار طوس / جِهان شد پر از ناله‌یِ بوق وکوس
به پیش اندرون کاویانی دِرفش / پسِ پشت گُردانِ زرّینه‌کفش
هوا پر ز پیکان شد و پَرّ تیر / جِهان شد به‌کردارِ دریایِ قیر
به قلب اندرون شاهِ مُکران بخَست / به ژوپین و زان خستگی هم نرَست

یکی گفت: شاها سرش را بُریم
بدو گفت شاه: اندرو ننگریم

سرِ شهریاران نبُرّد ز تن
مگر بَتّر از بچّه‌یِ اَهرِمَن ۲۱۴۵۵

یکی دخمه سازید و مُشک و گلاب
چُنان‌چون بُوَد شاه را جایِ خواب

بَرهنه نباید که گردد تنش
بر آن هم‌نشان خسته در جوشَنَش،

بپوشید رویش به دیبایِ چین
که مرگِ بزرگان بُوَد هم‌چُنین

وُ زان انجمن کُشته شد ده‌هزار
سواران و گُردانِ خنجرْگزار

هزاروصدوچل گرفتار شد ۲۱۴۶۰
سرِ زندگان پر ز تیمار شد

ببردند پیلان و آن خواسته
سراپرده و گاهِ آراسته

بزرگانِ ایران توانگر شدند
بسی نیز با تخت و افسر شدند

وُ زان‌پس دِلیرانِ پرخاشجوی
به تاراجِ مُکران نِهادند روی

خروشِ زنان خاست از شهر و دشت
همه تیز و مُکران پر آواز گشت

به درهایِ شهر آتش اندرزدند ۲۱۴۶۵
همی آسْمان بر زمین برزدند

بخَستند زایشان فراوان به تیر
زن و کودکِ خُرد کردند اسیر

چو کم شد ازان انجمن خشمِ شاه
بفرمود تا بازگردد سپاه

بفرمود تا اَشکَشِ تیزْهوش
بیارامد از غارت و جنگ و جوش

کسی را نمانَد که زشتی کند
وُ گر با نِژَندی درشتی کند

ازان شهر هرکس که بُد پارسا ۲۱۴۷۰
به پوزش بیامد برِ پادشا؛

که ما بی‌گناهیم و بیچاره‌ایم
همیشه به رنجِ سِتمگاره‌ایم

گر ایدون که بیند سرِ بی‌گناه
ببخشد سَزاوار باشد ز شاه

خروشی برآمد ز پرده‌سرای
که ای پهلوانانِ فرخنده‌رای

ازین‌پس گر آید ز جایی خروش
ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش،

سِتمگارگان را کنم به دو نیم ۲۱۴۷۵
کسی کُاو ندارد ز دادار بیم

جِهاندار سالی به مُکران بمانْد
ز هر جای کَشتی‌گران را بخوانْد

چو آمد بَهار و زمین گشت سبز
همه کوه پر لاله و دشت سبز،

چَراگاهِ اسپان و جایِ شکار
بیاراست باغ از گلِ میوه‌دار،

به اَشکَش بفرمود تا با سپاه
به مُکران بباشد به آیینِ شاه

نجوید جز از خوبی و راستی / نیارد به داد اندرون کاستی
وُ زان شهر راهِ بیابان گرفت / همه رنج‌ها بر دل آسان گرفت
چُنان شد به فرمانِ یزدانِ پاک / که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر زِ ابر و زمین پر ز خِویْد / جِهانی پر از لاله و شَنبَلید
خورش‌هایِ مردم همی رفت پیش / به گردون و زیر اندرون گاوْمیش
به دشت اندرون سبزه و جایِ خواب / هوا پر زِ ابر و زمین پر زِ آب

چو آمد به نزدیکِ آبِ زِرِهْ / گشادند گُردان میان از گِرِهْ
همه کارْسازانِ دریا به راه / ز چین و زِ مُکران همی برد شاه
به خشکی بکرد آنچه بایست کرد / چو کَشتی به آب اندرافگنْد مرد،
بفرمود تا توشه برداشتند / به یکْ ساله تا آب بُگْذاشتند
جِهاندارِ نیکْ‌اخترِ راهْ‌جوی / برفت از لبِ آب پر آب روی
بر آن بندگی بر فزایش گرفت / جِهانْ‌آفرین را نیایش گرفت
همی خواست از کردگارِ بلند / که او را به خشکی بَرَد بی‌گزند
همان سازِ جنگ و سپاهِ وُرا / بزرگانِ ایران و گاهِ وُرا
همی گفت کَای کردگارِ جِهان / شناسنده‌یِ آشْکار و نِهان
نگهدارِ خشکیّ و دریا تویی / خدایِ ثَریٰ و ثریّا تویی
نگهْ دار جان و سپاهِ مرا / همان تخت و گنج و کلاهِ مرا
پر آشوب دریا بر آن‌گونه بود / که زو کس نرفتی به دل ناشَخود
به شَش ماه کَشتی برفتی بر آب / که زو ساختی هرکسی جایِ خواب
به هفتم که نیمی گذشتی ز سال / شدی کژّ و بی‌راه بادِ شِمال
سرِ بادْبان تیز برگاشتی / خَله پیشِ مَلّاح بُگْذاشتی
به راهی کَشیدیْش موجِ مَدَد / که مَلّاح خواندْش فَمُّ الاَسَد
چُنان ساخت یزدان که بادِ هوا / نشد کژّه با اخترِ پادشا
شگِفت اندران آب مانده سپاه / نُمودی به انگشت هر یک به شاه
به آب اندرون شیر دیدند و گاو / همی داشتی گاو با شیر تاو
همان مردم و موی‌ها چون کمند / همه تن پر از پشم چون گوسفند

گروهی سران چون سرِ گاوْمیش / دو دست از پسِ پشت دو پای پیش
یکی تن چو ماهیّ و سر چون نهنگ / یکی پای چون گور و تن چون پلنگ
نُمودی همی این بدان آن بدین / به دادار بر خواندند آفرین
به بخشایشِ کردگارِ سپهر / هوا شد خوش و باد نْمود چهر
گذشتند بر آب بر هفت ماه / که بادی نکرد اندر ایشان نگاه

چو خسرو ز دریا به خشکی رسید / نگهْ کرد هامون جِهان را بدید،
بیامد به پیشِ جِهانْآفرین / بمالید بر خاک رخ بر زمین
برآورْد کَشتیّ و زورق زِ آب / شتاب آمدش بود جایِ شتاب
بیابانْش پیش آمد و ریگِ دشت / تنْ آسان به ریگِ روان برگذشت
همه شهرها دید برسانِ چین / زبان‌ها به‌کردارِ مُکرانْزمین
بدان شهرها در بیاسود شاه / خورش خواست چندی ز بهرِ سپاه
سپرد آن زمین گیو را شهریار / بدو گفت: بر خوردی از روزگار
درشتی مکن با گنهْکار نیز / که بی‌اَرج شد بر دلم شهر و چیز
ازین پس ندارم کسی را به کس / پرستش کنم پیشِ فریادْرس
ز لشکر یکی ناموَر برگزید / که گفتارِ هرکس بداند شنید
فرستاد نزدیکِ شاهان پَیام / که هرکس که او جوید آرام و کام،
بیایند خرّم بدین بارگاه / به دل شاد و نیکی‌دِهِش نیکْ‌خواه
یکی سر نپیچید زان مِهتران / به درگاه رفتند چون کِهتران
چو دیدار بُد شاه بنْواختْ‌شان / به خورشید گردن برافراختْ‌شان
پس از کَنگْ‌دِز بازجُست آگهی / زِ افراسیاب و زِ تختِ مِهی
چُنین گفت گوینده‌یی زان گروه / که ایدر نه آب است پیشت نه کوه
اگر بشْمَری سربسر نیک و بد / فزون نیست تا کَنگ فرسنگِ صد
کنون تا برآمد ز دریایِ آب / به کَنگ است با مردم افراسیاب
ازان آگهی شاد شد شهریار / شد آن رنج‌ها بر دلش نیز خوار
بر آن مِهتران خِلعت آراستند / پس اسبِ جِهانْدیدگان خواستند

بفرمود تا بازگشتند شاه / سوی کَنگْ‌دِز رفت خود با سپاه
بر آن سو که پورِ سیاوُش برانْد / ز بیداد مردم فراوان نمانْد
سپهْ را بیاراست و روزی بداد / ز یزدانِ نیکی‌دِهِش کرد یاد
همی گفت: هرکس که جوید بدی / بپیچد زِ پاداَفرَهِ ایزدی
۲۰۰۰ نباید که باشید یک تن به شهر / گر از رنج یابد پیِ مور بهر ۲۱۵۳۵
جِهانْ‌جوی چون کَنگْ‌دِز را بدید / شد از آبِ دیده رخَش ناپدید
پیاده شد از اسپ و رخ بر زمین / همی کرد بر کردگار آفرین
همی گفت کَای داورِ داد و پاک / یکی بنده‌ام دل پر از ترس و باک
تو دادی مرا بُرز و آیین و فَر / سپاه و دل و اختر و پای و پَر
۲۰۰۵ که این باره‌یِ شارْستانِ پدر / بدیدم برآورده از ماه سر ۲۱۵۴۰
سیاوُش که از فَرِّ یزدانِ پاک / چُنین باره‌یی برکَشید از مَغاک
سِتمگر بُد آن کُاو به بد آخت دست / دلِ هرکس از کُشتنِ او بخَست
بر آن باره بگْریست یکسر سپاه / ز خونِ سیاوُش که بر بی‌گناه،
به دستِ بدْاندیش بر کُشته شد / چُنین تخمِ کین در جِهان کِشته شد

۲۰۱۰ پس آگاهی آمد به افراسیاب / که شاهِ جِهاندار بُگْذاشت آب ۲۱۵۴۵
شنیده همی داشت اندر نِهفت / بیامد شبِ تیره با کس نگفت
جِهانْ‌دیدگان را هم آن‌جا بمانْد / دلی پر ز تیمار تنها برانْد

چو کیخسرو آمد به کَنگ اندرون / سری پر ز تیمار و دل پر ز خون،
بدید آن دلْافروز باغِ بهشت / چمن‌هایِ او چون چراغِ بهشت
۲۰۱۵ به هر گوشه‌یی چشمه و گلْسِتان / زمین سُنبل و شاخ بلبلِستان ۲۱۵۵۰
همی گفت هرکس که اینَت نِهاد / هم ایدر بباشیم تا مرگ شاد
وُ زان پس بفرمود بیدار شاه / نگهْ کردنِ شاهِ توران سپاه
بجُستند بر دشت و باغ و سرای / گرفتند بر هر سوي رهنُمای

همی رفت جوینده چون بیهُشان / مگر زو بیابند جایی نِشان
چو بر جُستنَش تیز بشْتافتند / فراوان ز کس‌هایِ او یافتند ۲۱۵۵۵
بکُشتند بسیار کس بی‌گناه / نشانی نیامد ز بیداد شاه
همی بود در کَنگْ‌دِز شهریار / یکی سال با رامش و میگسار
جِهان چون بهشتِ دلاویز بود / پر از گلشن و باغ و پالیز بود
به رفتن همی شاه را دل نداد / همی بود در کَنگ پیروز و شاد
همه پهلوانانِ ایران سپاه / برفتند یکسر به‌نزدیکِ شاه؛ ۲۱۵۶۰
که گر شاه را دل نجنبد ز جای / سویِ شهرِ ایران نیایدْش رای،
همانا بدْاندیش افراسیاب / گذشته‌ست زان سویِ دریایِ آب
چُنان پیر بر گاه کاووس شاه / نه اَورَنگ و فَرّ و نه گنج و سپاه،
گر او سویِ ایران شود پر ز کین / که باشد نگهبانِ ایرانْ‌زمین؟
گر او باز با تخت و افسر شود / همه رنجِ ما پاک بی‌بر شود ۲۱۵۶۵
ازان پس به ایرانیان شاه گفت / که این پند با سودمندی‌ست جفت
ازان شارْستان پس مِهان را بخواند / وُ زان رنجِ برده فراوان برانْد
ازایشان کسی را که شایسته‌تر / گرامی‌تر از شهر و بایسته‌تر،
تنش را به خِلعت بیاراستند / ز در باره‌یِ مرزْبان خواستند
بدو گفت کِایدر به شادی بمان / همیشه بر اندیشه‌یِ بدْگُمان ۲۱۵۷۰
ببخشید چندان که بُد خواسته / زِ اسپان و زِ گنجِ آراسته
همه شارْستان زو توانگر شدند / چه با یاره و تخت و افسر شدند

بازگشتن کیخسرو از کنگ دز

بدان‌گهْ که بیدار گردد خروس / ز درگاه برخاست آوایِ کوس
سپاهی شتابنده و راهْ‌جوی / به سویِ بیابان نِهادند روی
همه نامدارانِ هر کشوری / برفتند هر جا که بُد مِهتری ۲۱۵۷۵
خورش‌ها ببردند نزدیکِ شاه / که بود ازدرِ شهریار و سپاه
به راهی که لشکر همی برگذشت / در و دشت یکسر چو بازار گشت

به کوه و بیابان و جایِ نشست
کسی را نبُد دل که نگْشاد دست

بزرگان اَبا هَدیه و با نِثار
پذیره شدندی برِ شهریار

چو خِلعت فراز آمدی‌شان ز گنج
نَهِشتی که با او برفتی به‌رنج

پذیره شدش گیو با لشکری
وُ زان شهر هرکس که بُد مِهتری

چو دید آن سر و فَرّه‌یِ سرفراز
پیاده شد و برد پیشش نَماز

جِهاندار بسیار بنْواختْ‌شان
به رسمِ کَیان جایگهْ ساختْ‌شان

چو خسرو به نزدیکِ کَشتی رسید
فرود آمد و بادْبان برکَشید

دو هفته بر آن رویِ دریا بمانْد
ز دیدار با گیو چندی برانْد

همی گفت: هر کُاو ندیده‌ست کَنگ
بباید که خواهد به گیتی دِرنگ

بفرمود تا کار برساختند
چو زورق به آب اندرانداختند،

شناسایِ کَشتی هر آن‌کس که بود
که بر ژَرف دریا دِلیری نُمود،

بفرمود تا بادْبان برکَشید
به دریایِ بی‌پایه اندرکَشید

همان آبِ دریا و یکْ‌ساله راه
چُنان تیز شد باد در هفت ماه،

که آن شاه و لشکر بدین سو گذشت
که از بادِ کژ آستی برنگشت

سپهدار چون سویِ خشکی کَشید
ببستند کَشتیّ و هامون بدید،

بیامد بمالید رخ را به خاک
نیایشْ‌کُنان پیشِ یزدانِ پاک

خورش کرد و پوشش فراوان یَله
به مَلّاح و آن کس که کردی خَله

بفرمود دینار و خِلعت ز گنج
به کَشتی کسی را که بردند رنج

وُ زان آب راهِ بیابان گرفت
جِهانی ازو مانده اندر شگِفت

چو آگاه شد اَشکَش آمد به راه
اَبا لشکری ساخته پیشِ شاه

پیاده شد از اسپ و رویِ زمین
ببوسید و بر شاه کرد آفرین

همه تیز و مُکران بیاراستند
ز هر جای رامشگران خواستند

همه راه و بی‌راه آوایِ رود
توگفتی هوا تار شد رود پود

به دیوار دیبا برآویختند
شَکر با دِرَم زیرِ پی ریختند

به مُکران هر آن‌کس که بُد مِهتری
وُ گر نامداریّ و کُنداوری،

برفتند با هَدیه و با نِثار / به‌نزدیکِ پیروزگر شهریار
وُ زان مرز چندان که بُد خواسته / فراز آورید اَشکَش آراسته
زِ اَشکَش پذیرفت شاه آنچه دید / وُ زان نامداران یکی برگزید
وُرا کرد مِهتر به مُکرانْ‌زمین / بسی خِلعتش داد و کرد آفرین

چو آمد ز مُکران به نزدیکِ چین / خود و سرفرازانِ ایرانْ‌زمین،
پذیره شدش رستمِ زالِ سام / سپاهی گشاده‌دل و شادکام
چو از دور کیخسرو آمد پدید / سوارِ سرافراز چترش کَشید،
پیاده شد از باره بردش نَماز / گرفتش به بر شاهِ گردنفراز
بگفت آن شگِفتی که دید اندر آب / ز گم بودنِ جادو افراسیاب
به چین نیز مهمانِ رستم بمانْد / به یک هفته از چین و ماچین برانْد

همی رفت سویِ سیاووشْ‌گِرد / به ماهِ سِفَندارمَذ روزِ اِرد
چو آمد بدان شارْستانِ پدر / دو رخساره پر آب و خسته جگر
به جایی که گَرسیوَزِ بدْنِشان / گُرُویِ به‌نِفرینِ مردمْ‌کُشان،
سرِ شاهِ ایران بریدند خوار / بیامد بدان جایگهْ شهریار
همی ریخت بر سر ازان تیره خاک / همی کرد روی و برِ خویش چاک
بمالید رستم بر آن خاک روی / بنِفرید بر جانِ ناکَس گُرُوی
همی گفت کیخسرو: ای شهریار / مرا مانْدی در جِهان یادگار
نمانْدم ز کینِ تو مانیده چیز / به رنج اندرم تا جِهان است نیز
بپرداختم تختِ افراسیاب / وُ زین پس نه آرام جویم نه خواب،
بر امّیدِ آن که‌ش به چنگ آورم / جِهان پیشِ او تار و تنگ آورم
ازان پس بدان گنج بنْهاد سر / که مادر بدو یاد کرد از پدر
درِ گنج بُگْشاد و روزی بداد / دو هفته در آن شارْستان بود شاد
به رستم دوصد بَدره دینار داد / همان گیو را چیز بسیار داد
چو بشْنید گُستَهْمِ نَوذر که شاه / بدان شارْستانِ پدر کرد راه،
پذیره شدش با سپاهی گَران / زِ ایران بزرگانِ کُنداوران

چو از دور دید آن سر و تاجِ شاه / پیاده فراوان بپیمود راه
سپهْ یکسره خواندند آفرین / بر آن دادگر شهریارِ زمین
به گُستَهْم فرمود تا برنشست / همی رانْد شادان و دستَش به دست

کَشیدند زان روی بِبْهِشتْ کَنگ / سپهْ را به‌نزدیکِ شاه آب‌ورنگ
وفا چون درختی بُوَد میوه‌دار / کجا هر زمانی نو آید به بار
نیاسود یک تن ز خورد و شکار / همان یکْ‌سواره همان شهریار
ز ترکان هر آن‌کس که بُد سرفراز / شدند از نوازِش همه بی‌نیاز
به رَخشنده روز و به هَنگامِ خواب / همی آگهی جُست زَافْراسیاب
ازایشان کسی زو نشانی نداد / نکردند ازو در جِهان نیز یاد
جِهاندار یک شب سر و تن بشُست / بشد دور با دفترِ زَند و اُست
همه شب به پیشِ جِهانْ‌آفرین / همی بود گریان و سر بر زمین
همی گفت کِاین بنده‌یِ ناتوان / همیشه پر از درد دارد روان
جِهان ریگ و کوه و بیابان و آب / نبیند نشانی زِ افراسیاب
که او راهِ تو دادگر نسْپَرَد / کسی را ز گیتی به کس نشْمَرَد
تو دانی که او نیست بر داد و راه / بسی ریخت خونِ سرِ بی‌گناه
مگر باشدم دادگر یکْ‌خدای / به نزدیکِ آن بدْکُنِش رهنُمای
تو دانی که من خود سَراینده‌ام / پرستنده‌یِ آفریننده‌ام
به گیتی ازو نام و آواز نیست / ز من راز باشد ز تو راز نیست
اگر زو تو خشنودی ای دادگر / مرا بازگردان ز پیکار سر
بکُش در دل این آتشِ کینِ من / به آیینِ خویش آور آیینِ من
ز جایِ نیایش بیامد به تخت / جوانِ سرافراز و پیروزْبخت
همی بود یک سال بِبْهِشتْ کَنگ / برآسود از جنبش و سازِ جنگ
چو بودن به کَنگ اندرون شد دَراز / به دیدارِ کاووسَش آمد نیاز
به گُستَهْمِ نَوذر سپرد آن زمین / ز قَجغار تا پیشِ دریایِ چین
بی‌اندازه لشکر به گُستَهْم داد / بدو گفت: بیدارْدل باش و شاد
به چین و به مُکرانْ‌زمین دست یاز / به هرسو فرستاده و نامه ساز

همی جوی زَافْراسیاب آگهی
مگر زو شود رویِ گیتی تَهی

وُ زان جایگهْ خواسته هرچه بود
ز دینار و زِ گوهرِ ناپَسود،

ز مُشک و پرستار و زرّین سِتام
همان جامه و اسپ و تخت و غلام،

ز گستردنی‌ها و آلاتِ چین
ز چیزی که خیزد ز مُکرانْ‌زمین،

ز گاوانِ گردونْ‌کَشان چل‌هزار
همی رانْد پیش اندرون شهریار

همی گفت: هرگز کسی پیش ازین
ندید و نبُد خواسته بیش ازین

سپهْ بود چندان که بر کوه و دشت
همی ده شب‌وروز لشکر گذشت

چو دُمدار برداشتی پیشرو
به منزل رسیدی همی نو به نو

بیامد براین همْ‌نشان تا به چاج
بیاویخت تاج از برِ تختِ عاج

به سُغد اندرون بود یک هفته شاه
همه سُغد شد شاه را نیکْ‌خواه

وُ زان‌جا به شهرِ بُخارا کَشید
ز لشکر زمین شد همی ناپدید

بخورْد و بیاسود و یک هفته بود
دُوَم هفته با جامه‌یِ ناپَسود،

بیامد خروشان به آتشکده
غمی بود زان روزهایِ شده

که تورِ فِریدون برآورده بود
بدو اندر ایوان‌ها کرده بود

بگسترْد بر موبَدان سیم و زر
بر آتش پراگنْد چندی گهر

بازگشتن کیخسرو از ترکستان به ایران

وُ زان جایگهْ سر به رفتن نِهاد
همی رفت با کامِ دل شاه شاد

به جیحون گذر کرد بر سویِ بَلخ
چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ

به بَلخ اندرون بود یک ماه شاه
سرِ ماه بر بَلخ بُگْزید راه

به هر شهر در نامورَ مِهتری
بماندی سرافراز با لشکری

ببستند آذین به بی‌راه و راه
به جایی که بُگْذشت شاه و سپاه

سویِ طالقان آمد و مروْرود
جِهان بود پر بانگ و آوایِ رود

همه شهر یکسر بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

دِرَم ریختند از بر و زعفران
چه دینار و مُشک از کَران تا کَران

وُ زان‌پس به راهِ نِشابور شاه
بیاورْد پیلان و گنج و سپاه

به شهر اندرون هرکه درویش بود / وُ گر سازَش از کوششِ خویش بود،
دِرَم داد مر هر یکی را ز گنج / پراگنده شد بَدره پنجاه‌وپنج
سرِ هفته را کرد آهنگِ ری / همه راه با رامش و جامِ می
دو هفته به ری نیز بخشید مرد / سیوم هفته آهنگِ بغداد کرد
هَیونان فرستاد چندی ز ری / سویِ پارس نزدیکِ کاووسْ‌کَی

دلِ پیر ازان آگهی تازه شد / توگفتی که بر دیگر اندازه شد
به ایوان‌ها تختِ زرّین نِهاد / به خانه در آرایشِ چین نِهاد
ببستند آذین به شهر و به راه / همه بَرزن و کوی و بازارگاه
پذیره شدندش همه مِهتران / بزرگانِ هر شهر و کُنداوران
همه راه و بی‌راه گنبد زده / جِهان شد چو دیبا به زر آژَده
همه مُشک با گوهر آمیختند / ز گنبد به سرها فروریختند
چو بیرون شد از شهر کاووسْ‌کَی / اَبا نامدارانِ فرخنده‌پی،
نیا را بدید از کَران شاهِ نو / برانگیخت آن باره‌یِ تیزْرَو
گرفتند مر یکدگر را به بر / بسی بوسه دادش به روی و به سر
همی هردُوان زار بگْریستند / چو یکْ‌چند با آرِزو زیستند
همی آفرین کرد کاووسْ‌کَی / بر آن شاهِ نیکْ‌اخترِ نیکْ‌پی
همی گفت: بی تو مبادا جِهان / نه تختِ بزرگی نه تاجِ مِهان
که خورشید چون تو ندیده‌ست شاه / نه جوشن نه اسپ و نه تخت و کلاه
ز جمشید تا بآفْریدون رسید / سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
نه زین‌سان کسی رنج برد از مِهان / بدید آشْکار و نِهانِ جِهان
رَوِشْنِ جِهان بر تو فرخنده باد / دل و جانِ بدْخواهِ تو کَنده باد
سیاوُش گرَش روز بازآمدی / به فَرِّ تو او را نیاز آمدی
بدو گفت شاه: این ز بختِ تو بود / بَرومند شاخِ درختِ تو بود
زَبرجد بیاورْد و یاقوت و زر / همی ریخت بر تارَکِ شاه بر
بدین‌گونه تا تختِ گوهرْنگار / بشد پایه‌ها ناپدید از نِثار
بفرمود پس کَانْجمن را بخوان / به ایوانِ دیگر بیارای خوان

نشستند در گلشنِ زرنگار بزرگانِ پرمایه با شهریار
همی گفت شاه آن شگفتی که دید به دریا در و نامداران شنید
ز دریا و از کَنگْ‌دِز یاد کرد لبِ نامداران پر از باد کرد
ازان خرّمی دشت و آن شهر و راغ شَمَرها و پالیزها چون چراغ
بدو مانْد کاووسْ‌کَی در شگِفت ز کردارش اندازه‌ها برگرفت
بدو گفت: روزِ نو و ماهِ نو چو گفتارهایِ نو و شاهِ نو
نه کس چون تو اندر جِهان شاه دید نه این داستان گوش هرگز شنید
کنون تا بدین اختری نو کنیم به مردی همه یادِ خسرو کنیم
بیاراست آن گلشنِ زرنگار می آورْد و یاقوتْ‌لب میگسار
به یک هفته زَایوانِ کاووسْ‌کَی همی موج برخاست از جامِ می
به هشتم درِ گنج بُگْشاد شاه همی ساخت آن رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او به‌هم به رزم و به بزم و به شادیّ و غم،
بر اندازه‌شان خِلعت آراستند ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند
برفتند هرکس سویِ کشوری سرافراز با نامورَ لشکری
بپردَخت زان‌پس به کارِ سپاه دِرَم داد یکْ‌ساله از گنجِ شاه

وُ زان‌پس نشستند بی انجمن نیا و جِهانْ‌جوی با رای‌زن
چُنین گفت خسرو به کاووس شاه: جز از کردگار از که جوییم راه؟
بیابان و یکْ‌ساله دریا و کوه برفتیم با داغِ دل یک گروه
به هامون و کوه و به دریایِ آب نشانی ندیدیم زَافْراسیاب
گر او یکْ‌زمان اندرآید به کَنگ سپاه آرد از هر سوي بی‌دِرنگ
همه رنج و سختی به پیش اندر است اگر چندِمان دادگر یاور است
نیا چون شنید از نَبیره سَخُن یکی پندِ پیرانه افگنْد بُن
بدو گفت: ما هم‌چُنین بر دو اسپ بتازیم تا خانِ آذرگُشَسپ
سر و تن بشوییم با پا و دست چُنان‌چون بُوَد مردِ یزدانْ‌پرست
اَبا واژ با کردگارِ جِهان بدو بر کنیم آفرینِ نِهان
بباشیم بر پیشِ آتش به‌پای مگر پاک یزدان بُوَد رهنُمای

به جایی که او دارد آرامگاه / نُماید نُماینده‌یِ داد راه
براین راز گشتند هردو یکی / نگردید یک تن ز رای اندکی

نشستند با واژ هردو بر اسپ / دوان تا سویِ خانِ آذرگُشَسپ
برفتند با جامه‌هایِ سِپید / پر از ترس دل یک‌به‌یک پرامید
چو آتش بدیدند گریان شدند / چو بر آتشِ تیز بریان شدند
بدان جایگهْ زار و گریان دو شاه / ببودند با درد و فریادْخواه
جِهانْ‌آفرین را همی خواندند / بر آن موبَدان گوهر افشاندند
چو خسرو به آبِ مژه رخ بشُست / برافشانْد دینار بر زَند و اُست
به یک هفته بر پیشِ یزدان بُدند / مِیندار کآتشْ‌پرستان بُدند
که آتش بدان‌گاه مِحراب بود / پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چندت اندیشه گردد دَراز / هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز
به یک ماه در آذرآبادگان / ببودند شاهان و آزادگان

گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم

وُ زان پس چُنان بُد که افراسیاب / همی گشت هر جای بی خورد و خواب
نه ایمِن به جان و نه تن سودمند / همیشه هَراسان ز بیمِ گزند
همی از جِهان جایگاهی بجُست / که باشد به جان ایمِن و تندرست
به نزدیکِ بَردع یکی غار بود / سرِ کوهِ غار از جِهان ناپَسود
ندید از برش جایِ پروازِ باز / نه زیرش پیِ شیر و آنِ گُراز
ز هر شهر دور و به نزدیکِ آب / که خوانی وُرا هَنگِ افراسیاب
خورش بُرد و زِ بیمِ جان جای ساخت / به غار اندرون جایِ بالای ساخت
همی بود چندی به هَنگ اندرون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خونْ‌ریز گردد دلِ سرفراز / به تختِ کَیی بر نمانَد دَراز

یکی نیکْ‌مرد اندران روزگار
ز تخمِ فِریدونِ آموزْگار

پرستار با فَرّ و بُرزِ کَیان
به هر کار با شاه بسته میان

پرستشگهش کوه بودی همه
ز شادی شده دور و دور از رَمه

کجا نامِ آن نامورَ هوم بود
پرستنده دور از بروبوم بود

۲۲۲۰ یکی کاف بود اندران بُرز کوه
بدو سخت نزدیک و دور از گروه ۲۱۷۵۵

پرستشگهی کرده پشمینه‌پوش
ز کافَش یکی ناله آمد به گوش؛

که شاها سرا نامورَ مِهترا!
بزرگا و بر داوران داورا!

همه ترک و چین زیرِ فرمانِ تو
رسیده به هر جای پیمانِ تو

یکی غار داری نَبهره به چنگ
کجات آن سر و تاج و مردانِ جنگ،

۲۲۲۵ کجات آن همه زور و مردانگی
دِلیریّ و نیروی و فرزانگی، ۲۱۷۶۰

کجات آن بزرگیّ و تخت و کلاه
کجات آن بروبوم و چندان سپاه،

که اکنون بدین تنگ غار اندری
گریزان به سنگین حِصار اندری

به ترکی چو این ناله بشْنید هوم
پرستش رَها کرد و بُگْذاشت بوم

چُنین گفت کِاین ناله هَنگامِ خواب
نباشد مگر زانِ افراسیاب

۲۲۳۰ چو اندیشه شد بر دلش بر درست
درِ غارِ تاریک چندی بجُست ۲۱۷۶۵

ز کوه اندرآمد به هَنگامِ خواب
بدید آن درِ هَنگِ افراسیاب

بیامد به‌کردارِ شیرِ ژیان
ز پشمینه بُگْشاد گُردی میان

کمندی که بر جایِ زُنّار داشت
کجا در پناهِ جِهاندار داشت،

به هَنگ اندرون شد گرفت آن به دست
چو نزدیک شد بازویِ او ببست

۲۲۳۵ همی رفت و او را پس اندر کَشان
همی تاخت با رنج چون بیهُشان ۲۱۷۷۰

شگِفت ار بمانی بدین در رواست
هر آن‌کس که او بر جِهان پادشاست،

جز از نیکْ‌نامی نباید گزید
بباید چَمید و بباید چَرید

ز گیتی یکی غار بُگْزید راست
چه دانست کآن هَنگ جایِ بلاست؟

چو آن شاه را هوم بازو ببست
همی بردش از جایگاهِ نشست

۲۲۴۰ بدو گفت کَای مردِ با هوش و باک
پرستارِ دارنده یزدانِ پاک ۲۱۷۷۵

چه خواهی ز من من کیَم در جِهان؟ نشسته بدین غار اندر نِهان
بدو گفت هوم: این نه آرامِ توست جِهانی سراسر پر از نامِ توست
ز شاهانِ گیتی برادر که کُشت؟ که شد نیز با پاک یزدان درشت؟
چو اَغریرَث و نَوذرِ نامدار سیاوُش که بُد در جِهان یادگار
۲۲۴۵ تو خونِ سرِ شهریاران مریز مه آن‌گاه در غارِ بی‌بُن گریز ۲۱۷۸۰
بدو گفت کَانْدر جِهان بی‌گناه که‌را دانی ای مردِ بادستگاه؟
چُنین رانْد بر سر سپهرِ بلند که آید ز من درد و رنج و گزند
ز فرمانِ یزدان کسی نگْذرَد وُ گر دیده‌یِ اَژدها بسْپَرَد
ببخشای بر من که بیچاره‌ام وُ گرچند بر خود سِتمگاره‌ام
۲۲۵۰ نَبیره‌یْ فِریدونِ فرّخ منم ز بندِ کمندِ تو می بشْکنم ۲۱۷۸۵
کجا بُرد خواهی مرا بسته خوار؟ نترسی ز یزدان به روزِ شُمار؟
بدو گفت هوم: ای بدِ بدْگُمان همانا فراوان نمانْدت زمان
سَخُن‌هات چون در گلِستان خَو است ترا هوش بر دستِ کیخسرو است
بپیچید دل هوم را زان گزند براو سست کرد آن کَیانی کمند
۲۲۵۵ بدانست کآن مردِ پرهیزگار ببخشود بر ناله‌یِ شهریار، ۲۱۷۹۰
بپیچید و زو خویشتن درکَشید به دریایِ چیچَست شد ناپدید

چُنان بُد که گودرزِ کَشوادگان همی رفت با گیو و آزادگان
گُرازان و پویان به نزدیکِ شاه به دریا درون کرد چندی نگاه
به چشم آمدش هوم با آن کمند نَوان بر لبِ آب بر مُستمند
۲۲۶۰ همان گونه‌یِ آب را تیره دید پرستنده را دیدگان خیره دید ۲۱۷۹۵
به دل گفت کِاین مردِ پرهیزگار ز دریایِ چیچَست گیرد شکار
نهنگی مگر دُمِّ ماهی گرفت به دیدار ازو مانده اندر شگِفت
بدو گفت کَای مردِ پرهیزگار نِهانی چه داری بکُن آشْکار
ازین آبِ دریا چه جویی همی؟ مگر تیره تن را بشویی همی
۲۲۶۵ بدو گفت هوم: ای سرافراز مرد نگهْ کن یکی اندرین کارْکرد ۲۱۸۰۰
یکی جای دارم بدین تیغِ کوه پرستشگهِ بنده دور از گروه

شبِ تیره بر پیشِ یزدان بُدم / همه شب ز یزدانْ‌پرستان بُدم
بدان‌گهْ که خیزد ز مرغان خروش / یکی ناله‌یِ زارم آمد به گوش
همان‌گهْ گُمان برد روشن دلم / که من بیخِ کین از جِهان بُگْسِلم
۲۲۷۰ بدین‌گونه آواز هَنگامِ خواب / نشاید که باشد جز افراسیاب ۲۱۸۰۵
به جُستن گرفتم همه کوه و غار / بدیدم درِ هَنگِ آن سوکوار
به هَنگ اندرون خفته آن شورْبخت / همی زار بگْریست بر تاج و تخت
چو در هَنگ رفتم بجَست او ز جای / همان سنگِ خارا گرفتش دو پای
دو دستش به زُنّار بستم چو سنگ / بدان‌سان که خونْ‌ریز بودش دو چنگ
۲۲۷۵ ز کوه اندرآوردمش تازَنان / خروشان و نوحه‌زنان چون زنان ۲۱۸۱۰
ز بس ناله و بانگ و سوگندِ او / یکی سست کردم همی بندِ او
بدین جایگهْ بر ز چنگم بجَست / دل و جانم از جَستنِ او بخَست
بدین آبِ چیچَست پَنهان شده‌ست / بگفتم ترا راست چونان که هست
چو گودرز بشْنید این داستان / به یاد آمدش گفته‌یِ راستان
۲۲۸۰ از آن‌جا بشد سویِ آتشکده / چُنان‌چون بُوَد مردمِ دلْ‌شده ۲۱۸۱۵
نُخستین بر آتش ستایش گرفت / جِهانْ‌آفرین را نیایش گرفت
بپردَخت و بُگْشاد راز از نِهفت / همه دیده با شهریاران بگفت

هم‌آن‌گهْ نشستند شاهان بر اسپ / برفتند زَایوانِ آذرگُشَسپ
پراندیشه شد زان سَخُن شهریار / بیامد به‌نزدیکِ پرهیزگار
۲۲۸۵ چو هوم آن سر و تاجِ شاهان بدید / بر ایشان به‌داد آفرین گسترید ۲۱۸۲۰
همان شهریاران براو آفرین / همی خواندند از جِهانْ‌آفرین
چُنین گفت با هوم کاووس شاه: / به یزدان سپاس و بدویَم پناه
که دیدم رخِ مردِ یزدانْ‌پرست / توانا و با دانش و زورِ دست
چُنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد بادا به دادِ تو بوم
۲۲۹۰ بدین شاهِ نو روز فرخنده باد / دلِ بدْسِگالانِ او کَنده باد ۲۱۸۲۵
پرستنده بودم بدین کوهسار / که بُگْذشت بر کَنگْ‌دِز شهریار
همی خواستم تا جِهانْ‌آفرین / بدو دارد آباد رویِ زمین

چو بازآمد او شاد و خندان شدم
نیایشْ‌کُنان پیشِ یزدان شدم

سُروشِ خجسته شبی ناگَهان
بکرد آشکارا به من بر نِهان

۲۲۹۵ ازان غارِ بی‌بُن برآمد خروش
شنیدم نِهادم به آواز گوش ۲۱۸۳۰

کسی زار بگْریست بر تختِ عاج
چه بر کشور و لشکر و تیغ و تاج

ز تیغ آمدم سویِ آن غارِ تنگ
کمندی که زُنّار بودم به چنگ

بدیدم سر و گوشِ افراسیاب
در او ساخته جایِ آرام و خواب

به بندِ کمندش ببستم چو سنگ
کَشیدمْش بیچاره زان جایِ تنگ

۲۳۰۰ به خواهش براو سست کردم کمند
چو آمد برِ آب بُگْشاد بند ۲۱۸۳۵

به آب اندر است این زمان ناپدید
پیِ او ز گیتی بباید بُرید

وُرا گر به بر بازگیرد سپهر
بجنبد به گَرسیوَزش خون و مهر

چو فرمان دِهد شهریارِ بلند
برادرْش را پای کرده به بند،

بیارند و بر کِتفِ او خامِ گاو
بدوزند تا گم کند زور و تاو

۲۳۰۵ چو آوازِ او یابد افراسیاب
همانا برآید ز دریایِ آب ۲۱۸۴۰

بفرمود تا روزبانانِ در
ببردند گَرسیوَزِ شوم را

به دُژخیم فرمود تا برکَشید
ز رخ پرده‌یِ شرم را بردَرید

همی دوخت بر کِتفِ او خامِ گاو
چُنین تا نمانْدش به تن هیچ تاو

۲۳۱۰ براو پوست بدْرید و زِنهار خواست
جِهانْ‌آفرین را همی یار خواست ۲۱۸۴۵

چو بشْنید آوازش افراسیاب
پر از درد گریان برآمد زِ آب

به دریا همی کرد پای‌آشْناه
بیامد به جایی که بُد پایگاه

ز خشکی چو بانگِ برادر شنید
براو بَتّر آمد ز مرگ آنچه دید

چو گَرسیوَز او را بدید اندر آب
دو دیده پر از خون و دل پر شتاب،

۲۳۱۵ فَغان کرد کَای شهریارِ جِهان
سرِ نامداران و تاجِ مِهان ۲۱۸۵۰

کجات آن همه رسم و آیین و راه
کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه،

کجات آن همه دانش و زورِ دست
کجات آن بزرگانِ خسروپرست،

کجات آن به رزم اندرون فَرّ و نام
کجات آن به بزم اندرون کام و جام،

که اکنون به دریا نیاز آمدت؟ چُنین اخترِ دیرْساز آمدت
۲۳۲۰ چو بشْنید بگْریست افراسیاب همی ریخت خونین سِرشک اندر آب ۲۱۸۵۵
چُنین داد پاسخ که گِردِ جِهان بگشتم همی آشْکار و نِهان،
که زین بخششِ بد مگر بُگْذرم ز بد بَتّر آمد کنون بر سرم
مرا زندگانی کنون خوار گشت روانم پر از درد و تیمار گشت
نَبیرهٔ فِریدون و پورِ پَشَنگ برآویخت زین سان به کامِ نهنگ
۲۳۲۵ همی پوست دَرّند بر وی به چرم کسی را نبینم به چشم آبِ شرم ۲۱۸۶۰
زبانِ دو مِهتر پر از گفت وگوی روانِ پرستنده پر جُست وجوی
چو یزدانْ پرستنده او را بدید چُنان نوحهٔ زارِ ایشان شنید،
ز راهِ جزیره درآمد یکی چو دیدش مر او را ز دور اندکی،
گشاد آن کَیانی کمند از میان دوتایی بیامد چو شیرِ ژیان
۲۳۳۰ بیَنداخت آن گِردْکرده کمند سرِ شهریار اندرآمد به بند ۲۱۸۶۵
به خشکی کَشیدش ز دریایِ آب بشد توش و هوش از رَد افراسیاب
گرفته وُرا مردِ دیندار دست به خواری ز دریا کَشید و ببست
سپردش بدیشان و خود بازگشت توگفتی که با باد اَنباز گشت
بیامد جِهاندار با تیغِ تیز سری پر ز کینه دلی پر سِتیز
۲۳۳۵ چُنین گفت بی‌دولت افراسیاب که این روز را دیده بودم به خواب ۲۱۸۷۰
سپهرِ بلند ار فراوان کَشید کنون پرده‌یِ رازها بردَرید
به آواز گفت: ای بدِ کینه‌جوی چرا کُشت خواهی نیا را بگوی
چُنین داد پاسخ که ای بدْکُنِش سَزاوارِ پَیغاره و سرزنش
ز خونِ برادرْت گویم نُخست که هرگز بلایِ مِهان را نجُست
۲۳۴۰ دگر نَوذر آن ناموَر شهریار جِهاندار و از ایرج او یادگار ۲۱۸۷۵
زدی گردنش را به شمشیرِ تیز برانگیختی از جِهان رَستَخیز
سه‌دیگر سیاوُش که چون او سوار نبیند کسی از مِهان یادگار
بریدی سرش چون سرِ گوسفند همی برگذشتی ز چرخِ بلند
به کردارِ بد تیز بشْتافتی مکافاتِ آن بد کنون یافتی
۲۳۴۵ بدو گفت: شاها ببود آنچه بود کنون داستانم بباید شُنود ۲۱۸۸۰

بمان تا مگر مادرت را رخان ببینم پس این داستان‌ها بخوان
بدو گفت کز خواهشِ مادرم نگر تا چه بد ساختی بر سرم
پدر بی‌گنهْ بود و من در نِهان چه رفت از گزندِ تو اندر جِهان
سرِ شهریاری بریدی که تاج بر او زار گریان شد و تختِ عاج
۲۳۵۰ کنون روزِ پاداَفرَهِ ایزدی‌ست مکافاتِ بد را ز یزدان بدی‌ست ۲۱۸۸۵

کشتن کیخسرو افراسیاب را

به شمشیرِ هَندی بزد گردنش به خاک اندرافگنْد تاری تنش
ز خون لعل شد ریش و موی سپید برادرْش گشت از جِهان ناأُمید
تَهی مانْد ازو تختِ شاهنشهی سرآمد براو روزگارِ مِهی
ز کردارِ بد بر تنش بد رسید مجو ای پُسر بندِ بد را کِلید
۲۳۵۵ چو جویی بدانی که از کارِ بد به‌فرجام بر بدْکُنِش بد رسد ۲۱۸۹۰
سپهبَد که با فَرِّ یزدان بُوَد همه خشمِ او بند و زندان بُوَد
چو خونْریز گردد بمانَد نِژَند مکافات یابد ز چرخِ بلند
چُنین گفت موبَد به بهرامِ تیز که خونِ سرِ بی‌گناهان مریز
چو خواهی که تاجِ تو مانَد به‌جای مبادی جز آهسته و پاکْ‌رای
۲۳۶۰ نگهْ کن که خود تاج با سر چه گفت که با مغزت ای سر خرد باد جفت ۲۱۸۹۵

به گَرسیوَز آمد ز کارِ نیا دو رخ زرد و یک دل پر از کیمیا
کَشیدندش از پیشِ دُژخیم زار به بندِ گران و به بد روزگار
اَبا روزبانانِ مردمْ‌کُشان چُنان‌چون بُوَد مردمِ بدْنِشان
چو در پیشِ کیخسرو آمد به‌درد بباریدِ خون بر رخِ لاژَوَرد
۲۳۶۵ شهنشاهِ ایران زبان برگشاد وُ زان طشت و خنجر همی کرد یاد ۲۱۹۰۰
ز تورِ فِریدون و سَلمِ سُتُرگ زِ ایرج که بُد پادشاهِ بزرگ
به دُژخیم فرمود تا تیغِ تیز کَشید و بیامد دلی پر سِتیز
میانِ سپهبَد به دو نیم کرد سپهْ را همه دل پر از بیم کرد

به هم برفَگندندِشان همچو کوه / ز هرسو به‌دور ایستاده گروه
ز یزدان چو شاه آرِزوها بیافت / ز دریا سویِ خانِ آذر شتافت ۲۱۹۰۵
بسی زر بر آتش برافشاندند / به زَمزَم همی آفرین خواندند
ببودند یک روز و یک شب به‌پای / به پیشِ جِهانْداورِ رهنُمای
چو گنجورِ کیخسرو آمد زَرَسپ / ببخشید گنجی بر آذرگُشَسپ
بر آن موبَدان خِلعت افگنْد نیز / دِرَم داد و دینار و بسیار چیز
به شهر اندرون هرکه درویش بود / وُ گر خوردش از کوششِ خویش بود، ۲۱۹۱۰
بر آن نیز گنجی پراگنده کرد / جِهانی به داد و دِهِش بنده کرد

وُ زان‌پس به تختِ کَیی برنشست / درِ بار بُگْشاد و لب را ببست
نبِشتند نامه به هر کشوری / به هر نامداریّ و هر مِهتری
ز خاور بشد نامه تا باختر / به جایی که بُد مِهتری باگهر؛
که رویِ زمین از بدِ اَژدها / به شمشیرِ کیخسرو آمد رَها ۲۱۹۱۵
به نیرویِ یزدانِ پیروزگر / نیاسود و نگْشاد هرگز کمر
روانِ سیاوُش بدو زنده گشت / همه بومِ گیتی وُرا بنده گشت
وُ زان‌پس چُنین گفت شاهِ جِهان / که ای نامدارانِ فرّخ مِهان
زن و کودک از شهر بیرون بَرید / خورش‌ها و رامش به هامون بَرید
همی چیز بخشید درویش را / پرستنده و مردمِ خویش را ۲۱۹۲۰
بپردَخت ازان سر به رامش نِهاد / برفتند گُردانِ خسرونژاد
هر آن‌کس که بود از نژادِ زَرَسپ / بیامد به ایوانِ آذرگُشَسپ
چهل روز با شاه کاووسْ‌کَی / همی بود با رامش و رود و می
چو خورشید شد بر فلک ماهِ نو / چو زر افسری بر سرِ شاهِ نو
بزرگان سویِ پارس کردند روی / برآسوده از رزم و از گفت‌وگوی ۲۱۹۲۵
به هر شهر کَانْدرشدندی ز راه / شدی انجمن مرد بر پیشگاه
گشادی سرِ بَدره‌ها شهریار / توانگر شدی مردِ پرهیزگار

چو با ایمنی گشت کاووس جفت / همه رازِ دل پیشِ یزدان بگفت
چُنین گفت کَای برتر از روزگار / تو باشی به هر نیکی آموزْگار
۲۳۹۵ ز تو یافتم فَرّ و اَورَند و بخت / بزرگیّ و دَیهیم با تاج و تخت ۲۱۹۳۰
تو کردی کسی را چو من بهره‌مند / ز گنج و زِ تخت و زِ نامِ بلند
ز تو خواستم تا یکی کینه‌ور / به کینِ سیاوُش ببندد کمر
نَبیره بدیدم جِهانْبینِ خویش / به فرهنگ و تدبیر و آیینِ خویش
جِهانْجوی با فَرّ و بُرز و خرد / ز شاهانِ گیتی همی بُگْذرَد
۲۴۰۰ چو سالم سه‌پنجاه بر سر گذشت / سر و موی مُشکین چو کافور گشت، ۲۱۹۳۵
همان سروِ نازنده شد چون کمان / ندارم گران گر سرآید زمان
بسی برنیامد براین روزگار / که‌زو نام شد در جِهان یادگار
جِهاندار کیخسرو آمد ز گاه / نشست از برِ تیره خاکِ سیاه
از ایرانیان هرکه بُد نامجوی / پیاده برفتند بی رنگ و بوی
۲۴۰۵ همه جامه‌هاشان کبود و سیاه / دو هفته ببودند با سوکِ شاه ۲۱۹۴۰
ز بهرِ سُتودانْش کاخی بلند / بکردند بالایِ او ده کمند
ببردند پس پایْکارانِ شاه / دَبیقیّ و دیبایِ رومی سیاه
براو تافته عود و کافور و مُشک / تنش را بدو درنَوَشتند خشک
نِهادند زیر اندرش تختِ عاج / به سر بر ز مُشک و زِ کافور تاج
۲۴۱۰ چو برگشت کیخسرو از پیشِ تخت / درِ خوابگهْ را ببستند سخت ۲۱۹۴۵
کسی نیز کاووسْکَی را ندید / ز کین و زِ آوردگاه آرَمید

چُنین است رسمِ سرایِ سِپَنج / نمانی در او جاوِدانه مرنج
نه دانا گذر یابد از چنگِ مرگ / نه جنگْآوران زیرِ خَفتان و تَرگ
اگر شاه باشیّ و گر زردهِشت / نِهالی ز خاک است و بالین ز خشت
۲۴۱۵ چُنان دان که گیتی ترا دشمن است / زمین بِستر و گور پیراهن است ۲۱۹۵۰

چهل روز سوکِ نیا داشت شاه ز شادی شده دور و زِ تاج و گاه
پس آن‌گهْ نشست از برِ تختِ عاج به سر برنِهاد آن دل‌افروز تاج
سپاه انجمن شد به درگاهِ شاه رَدان و بزرگانِ زرّین‌کلاه
به شاهی براو آفرین خواندند بر آن تاج بر گوهر افشاندند
۲۴۲۰ یکی سور بُد در جِهان سربسر چو بر تخت بنْشست پیروزگر ۲۱۹۵۵
براین‌گونه تا سالیان گشت شست جِهان شد همه شاه را زیردست
پراندیشه شد مایه‌ور جانِ شاه ازان رفتنِ کار و آن دستگاه
همی‌گفت: هر جا از آبادْبوم ز هَند و زِ چین اندرون تا به روم،
هم از خاوران تا درِ باختر ز کوه و بیابان و زِ خشک و تر،
۲۴۲۵ سراسر ز بدْخواه کردم تَهی مرا گشت فرمان و گاهِ مِهی ۲۱۹۶۰
جِهان از بدْاندیش بی‌بیم شد دلِ اَهرِمَن زین به دو نیم شد
ز یزدان همه آرِزو یافتم وُ گر دل همه سویِ کین تافتم
روانم نباید که آرد منی بدْاندیشی و کیشِ آهِرمَنی
شَوم همچو ضحّاکِ تازیّ و جَم چو با سَلم و تور اندرآیم به زَم
۲۴۳۰ به یک سو چو کاووس دارم نیا دگر سو چو تور آن پر از کیمیا ۲۱۹۶۵
چو کاووس و چون جادو افراسیاب که جز رویِ کژّی ندیدی به خواب
به یزدان شَوم یکْزمان ناسِپاس به روشن روان اندرآرم هَراس
ز من بُگْسِلد فَرّه‌یِ ایزدی گِرایم به کژّیّ و راهِ بدی
ازان پس بر آن تیرگی بُگْذرم به خاک اندرآید سر و افسرم
۲۴۳۵ به گیتی بمانَد ز من نامِ بد همان پیشِ یزدان سرانجامِ بد ۲۱۹۷۰
تبهْ گردد این گوشت و رنگِ رخان بریزد به خاک اندرون استخوان
هنر گم شود ناسِپاسی به‌جای روان تیره گردد به دیگرسرای
گرفته کسی تاج و تختِ مرا به پای اندرآورده بختِ مرا
ز من مانده نامِ بدی یادگار گلِ رنج‌هایِ کَهُن گشته خار
۲۴۴۰ من اکنون چو کینِ پدر خواستم جِهان را به خوبی بیاراستم ۲۱۹۷۵
بکُشتم کسی را که بایست کُشت که بُد کژّ و با راهِ یزدان درشت
به آباد و ویران درختی نمانْد که منشورِ تختِ مرا برنخوانْد

بزرگانِ گیتی مرا کِهترند / وُ گرچند با گنج و با افسرند
سپاسَم ز یزدان که او داد فَر / بدین گَردِشِ اختر و پای وپَر
کنون آن بِهْ آید که من راهْجوی / شَوم پیشِ یزدان پر از آب روی
مگر هم بدین خوبی اندر نِهان / پرستنده‌یِ کردگارِ جِهان،
روانم بدان جایِ نیکان بَرَد / که این تاج و تختِ مِهی بُگْذرَد
نیابد کسی زین فزون کام و نام / بزرگیّ و خوبیّ و آرام و جام
رسیدیم و دیدیم رازِ جِهان / بدونیک هم آشکارو نِهان
کشاورز دیدیم اگر تاجوَر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
به سالارِ نوبت بفرمود شاه / که هرکس که آید بدین بارگاه،
وُرا بازگردان به نیکو سَخُن / همه مردمی جوی و تندی مکن

ببست آن درِ بارگاهِ کَیان / خروشان بیامد گشاده‌میان
ز بهرِ پرستش سر و تن بشُست / به شمعِ خرد راهِ یزدان بجُست
بپوشید پس جامه‌یِ نو سِپید / نیایشْ‌کُنان رفت دل پرامید
بیامد خُرامان به جایِ نَماز / همی گفت با داورِ پاک راز
همی گفت کَای برتر از جانِ پاک / برآرنده‌یِ آتش از تیره خاک
مرا بین و چندی خرد دِهْ مرا / هم اندیشه‌یِ نیک و بد دِهْ مرا
ترا تا بباشم نیایش کنم / براین نیکوي‌ها فزایش کِنم
بیامُرز رفته گناهِ مرا / ز کژّی بکَش دستگاهِ مرا
بگردان ز جانم بدِ روزگار / همان چاره‌یِ دیوِ آموزْگار
بدان‌تا چو کاووس و ضحّاک و جَم / نگیرد هوا بر روانم سِتم
چو بر من بپوشد درِ راستی / به‌نیرو شود کژّی و کاستی
بگردان ز من دیو را دستگاه / بدان‌تا ندارد روانم تباه
نگهْ دار بر من همین راه و سان / روانم بدان جایِ نیکان رسان
شب وروز یک هفته بر پای بود / تن آن جا و جانش دگر جای بود
سرِ هفته را گشت خسرو نَوان / به جایِ پرستش نمانْدش توان

به هشتم ز جایِ پرستش برفت / بر تختِ شاهی خُرامید تَفت
همه پهلوانانِ ایران سپاه / شگِفتی فرومانده از کارِ شاه
۲۴۷۰ ازان نامدارانِ روزِ نبرد / همی هرکسی دیگر اندیشه کرد ۲۲۰۰۵
چو بر تخت شد ناموَر شهریار / بیامد به درگاه سالارِ بار
بفرمود تا پرده برداشتند / سپهْ را ز درگاه بُگْذاشتند
برفتند با دست کرده به کَش / بزرگانِ پیلْافگنِ شیرْفَش
چو طوس و چو گودرز و گیوِ دِلیر / چو گرگین و بیژن چو رُهّامِ شیر
۲۴۷۵ چو دیدند بردند پیشش نَماز / ازان پس همه برگشادند راز؛ ۲۲۰۱۰
که شاها دِلیرا گَوا داورا! / جِهاندار و بر مِهتران مِهترا!
چو تو شاه ننْشست بر تختِ عاج / فروغ از تو گیرد همی مُهر و تاج
فرازندهیِ نیزه و تیغ و اسپ / فروزندهیِ فرّخ آذرگُشَسپ
نترسی ز رنج و نازی به گنج / به گیتی ز گنجت فزون است رنج
۲۴۸۰ همه پهلوانان ترا بندهایم / سراسر به دیدارِ تو زندهایم ۲۲۰۱۵
همه دشمنان را سپردی به خاک / نمانْدت به گیتی ز کس بیم و باک
به هر کشوری لشکر و گنجِ توست / به جایی که پی برنِهی رنجِ توست
ندانیم کَانْدیشهیِ شهریار / چرا تیره شد اندرین روزگار
ترا زین جِهان روزِ بر خوردن است / نه هَنگامِ تیمار و پِژمردن است
۲۴۸۵ گر از ما به چیزی بیازَرد شاه / از آزارِ او نیست ما را گناه ۲۲۰۲۰
بگوید به ما تا دلش خَوش کنیم / پر از خون دل و رخ پر آتش کنیم
وُ گر دشمنی دارد اندر نِهان / بگوید به ما شهریارِ جِهان
همه تاجداران که بودند شاه / بدین داشتند اَرجِ گنج و سپاه،
که گر سر ستانند و گر سر دِهند / چو تَرگِ دِلیران به سر برنِهند
۲۴۹۰ نِهانی که دارد بگوید به ما / همان چارهیِ آن بجوید به ما ۲۲۰۲۵
بدیشان چُنین گفت پس شهریار / که با کس ندارید کس کارزار
به گیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نشد نیز جایی پراگنده گنج

نه آزار دارم ز کارِ سپاه / نه اندر شما هست مردِ گناه
ز دشمن چو کینِ پدر خواستم / به داد و به دین گیتی آراستم
۲۴۹۵ به گیتی پی‌یی خاکِ تیره نمانْد / که مُهرِ نگینِ مرا برنخوانْد ۲۲۰۳۰
شما تیغ‌ها در نیام آورید / میِ سرخ و سیمینه جام آورید
به جایِ خروشِ کمان نای و چنگ / بسازید با باده و بوی و رنگ
به یک هفته بر پیشِ یزدان به‌پای / ببودم بر اندیشه و پاک رای
یکی آرِزو دارم اندر نِهان / همی خواهم از کردگارِ جِهان
۲۵۰۰ بگویم گشاده چو پاسخ دِهد / به پاسخ مرا روز فرّخ نِهد ۲۲۰۳۵
شما پیشِ یزدان نیایش کنید / براین کام و شادی ستایش کنید
که او داد بر نیک و بد دستگاه / ستایش مر او را که بنْمود راه
وُ زان‌پس به من شادمانی کنید / ز بدها روان بی گُمانی کنید
بدانید کاین چرخِ ناپایدار / نداند همی کِهتر از شهریار
۲۵۰۵ همی بدْرَود پیر و بُرنا به‌هم / ازو داد بینیم و زو هم سِتم ۲۲۰۴۰
همه پهلوانان ز نزدیکِ شاه / بِرون آمدند از غمان جان تباه
به سالارِ بار آن‌زمان گفت شاه / که بنْشین پسِ پرده‌یِ بارگاه
کسی را مدِهْ بار در پیشِ من / ز بیگانه و مردمِ خویشِ من

بیامد به جایِ پرستش به شب / به دادارِ دارنده بُگْشاد لب
۲۵۱۰ همی گفت کَای برتر از برتری / فزاینده‌یِ پاکی و مِهتری ۲۲۰۴۵
تو باشی به مینو مرا رهنُمای / مگر بُگْذرم زین سِپَنجی سرای
به کژّی دلم هیچ ناتافته / روان جایِ روشن‌دلان یافته

چو یک هفته بُگْذشت و ننْمود روی / برآمد یکی غُلغُل و گفت‌وگوی
همه پهلوانان شدند انجمن / بزرگانِ فرزانه و رای‌زن
۲۵۱۵ چو گودرز و چون طوسِ نَوذرْنژاد / سَخُن رفت چندی ز بیداد و داد ۲۲۰۵۰
ز کردارِ شاهانِ برترمَنِش / ز یزدانْ‌پرستان و زِ بدْکُنِش
همه داستان‌ها زدند از مِهان / بزرگان و فرزانگانِ جِهان

پدر گیو را گفت کای نیکْ‌بخت
همیشه پرستنده‌یِ تاج و تخت

از ایران بسی رنج برداشتی
بروبوم و پیوند بُگْذاشتی

۲۵۲۰ به پیش آمد اکنون یکی تیره کار
که آن را نشاید که داریم خوار ۲۲۰۵۵

بباید شدن سویِ زابلْسِتان
سواری فرستی به کابلْسِتان

به زال و به رستم بگویی که شاه
ز یزدان بپیچید و گم کرد راه

درِ بار بر نامداران ببست
همانا که با دیو دارد نشست

بسی پوزش و خواهش آراستیم
همی زان سَخُن کامِ او خواستیم

۲۵۲۵ فراوان شنید ایچ پاسخ نداد
دلش خیره بینیم و سر پر ز باد ۲۲۰۶۰

بترسیم کُاو همچو کاووس شاه
شود کژّ و دیوش بپیچد ز راه

شما پهلوانید و داناترید
به هر بودنی بر تواناترید

کنون هرکه او هست پاکیزه‌رای
ز قَنّوج و زِ دَنبَر و مَرغ و مای،

ستاره‌شناسانِ کابلْسِتان
همه پاکْ‌رایانِ زابلْسِتان،

۲۵۳۰ به ایران خُرامید و با خویشتن
بیارید ازین در یکی انجمن ۲۲۰۶۵

شد این پادشاهی پر از گفت‌وگوی
چو پوشید خسرو ز ما رای و روی،

فَگندیم هرگونه‌یی رای بُن
ز دستان گشاید همی این سَخُن

رفتن گیو به زابلستان به آگاه کردن زال و رستم

سَخُن‌هایِ گودرز بشْنید گیو
ز لشکر گزین کرد مردانِ نیو

برآشفت و اندیشه اندرگرفت
زِ ایران رهِ سیستان برگرفت

۲۵۳۵ چو نزدیکِ دستان و رستم رسید
بگفت آن شگِفتی که دید و شنید ۲۲۰۷۰

غمی گشت پس ناموَر زال گفت
که گشتیم با رنجِ بسیار جفت

به رستم چُنین گفت کز بِخْردان
ستاره‌شناسان و هم موبَدان،

ز زابل بخوان و زِ کابل بخواه
بدان‌تا بیایند با ما به راه

شدند انجمن موبَدان و رَدان
ستاره‌شناسان و هم بِخْردان

۲۵۴۰ همه سویِ دستان نِهادند روی
ز زابل به ایران نِهادند روی ۲۲۰۷۵

جِهاندار بر پای بُد هفت روز
به هشتم چو بفْروخت گیتی‌فروز،

ز در پرده برداشت سالارِ بار
نشست از برِ تختِ زر شهریار

همه پهلوانان اَبا موبَدان
برفتند نزدیکِ شاهِ رَدان

فراوان ببودند پیشش به‌پای
بزرگانِ بادانش و رهنُمای

۲۵۴۵ جِهاندار چون دید بنْواختْشان
به رسمِ کَیان جایگهْ ساختْشان ۲۲۰۸۰

ازان نامدارانِ خسروپرست
کس از پای ننْشست و نگْشاد دست

گشادند لب کَای سپهرِ روان
جِهاندارِ باداد و روشنْ‌روان

توانایی و فَرِّ شاهی تراست
ز خورشید تا پشتِ ماهی تراست

همه بندگانیم پیشت به‌پای
همه پهلوانانِ فرخنده‌رای

۲۵۵۰ که تا ما بدین ناموَر بارگاه
چه کردیم و بر ما چرا بست راه؟ ۲۲۰۸۵

کنون روزگاری براین برگذشت
دلِ ما پر آزار و تیمار گشت

گر ایدون که بُگْشاید این راز شاه
براین مرزْبانانِ گمْ‌کرده راه،

اگر غم ز دریاست خشکی کنیم
همه چادَرِ خاک مُشکی کنیم

وُ گر کوه باشد ز بُن برکَنیم
به خنجر دلِ دشمنان بشْکنیم

۲۵۵۵ وُ گر چاره‌یِ این برآید به گنج
نبیند ز گنجِ دِرَم نیز رنج ۲۲۰۹۰

همه پاشْبانانِ گنجِ توایم
پر از درد گریان ز رنجِ توایم

چُنین داد پاسخ جِهاندار باز
که از پهلوانان نیَم بی‌نیاز

وُ لیکِن ندارم همی دل به رنج
ز نیرویِ دست و زِ مردان و گنج

نه در کشوری دشمن آمد پدید
که تیمارِ آن بد بباید کَشید

۲۵۶۰ یکی آرِزو خواست روشن دلم
همی بر دل آن آرِزو نگْسِلم ۲۲۰۹۵

بدان آرِزو دارم اکنون امید
شبِ تیره و گاهِ روزِ سپید

چو یابم بگویم همه رازِ خویش
برآرم نِهانْ‌کرده آوازِ خویش

شما بازگردید پیروز و شاد
بد اندیشه بر دل مدارید یاد

همه پهلوانانِ آزادْمرد
براو خواندند آفرینی به‌درد

۲۵۶۵ چو ایشان برفتند پیروز شاه
بفرمود تا پرده‌یِ بارگاه، ۲۲۱۰۰

فروهِشت و بنْشست گریان به در
به نومیدیِ شاهِ پیروزگر

چِهاندار شد پیشِ برتر خدای / همی خواست تا باشدش رهنُمای
همی گفت کَای کردگارِ سپهر / فروزنده‌یِ نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست / گر از من خداوند خشنود نیست
۲۵۷۰ ز من نیکوي درپذیریّ و زشت / نشستِ مرا جای دِهْ در بهشت ۲۲۱۰۵
چُنین پنج هفته خروشان به‌پای / همی بود بر پیشِ گیهانْ‌خدای
شبِ تیره از رنج نغْنود شاه / بدان‌گهْ که برزد سر از برج ماه،
بخفت او و روشن روانش نخفت / که اندر چِهان با خرد بود جفت
چُنان دید در خواب کُاو را به گوش / نِهفته بگفتی خجسته سُروش؛
۲۵۷۵ که ای شاهِ نیکْ‌اختر و نیکْ‌بخت / پَسودی بسی یاره و تاج و تخت ۲۲۱۱۰
اگر زین چِهان تیز بشْتافتی / کنون آنچه جُستی همه یافتی
به همسایگیْ داورِ پاک جای / بیابی بدین تیرگی در مپای
کسی گردد ایمِن ز چنگِ بلا / که یابد رَها زین دَمِ اَژدها
هر آن‌کس که از بهرِ تو رنج برد / چُنان دان که آن از پیِ گنج برد
۲۵۸۰ چو بخشی به ارزانیان بخش چیز / که ایدر نمانی تو بسیار نیز ۲۲۱۱۵
سرِ تخت را پادشاهی گزین / که ایمِن بُوَد مور ازو بر زمین
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ / که آمد ترا روزگارِ پَسیچ
چو بیدار شد رنجْ‌دیده ز خواب / ز خَوی دید جایِ پرستش پر آب
همی بود گریان و رخ بر زمین / همی خوانْد بر کردگار آفرین
۲۵۸۵ همی گفت: اگر تیز بشْتافتم / ز یزدان همه کامِ دل یافتم ۲۲۱۲۰
بیامد سرِ تختِ شاهی بشُست / یکی جامه‌یِ ناپَسوده بجُست
بپوشید و بنْشست بر تختِ عاج / جِهاندار بی یاره و طَوق و تاج

سرِ هفته را زال و رستم به‌هم / رسیدند بی‌کام و دل پر ز غم
چو ایرانیان آگهی یافتند / همه داغْ‌دل پیش بشْتافتند
۲۵۹۰ چو رستم پدید آمد و زالِ زر / همان موبَدانِ فراوانْ‌هنر، ۲۲۱۲۵

هر آن‌کس که بود از نژادِ زَرَسپ / پذیره شدن را برانگیخت اسپ
همان طوس با کاویانی دِرفش / همه نامداران زرّینه‌کفش
چو گودرز پیشِ تَهَمتن رسید / سِرِشکش ز مژگان به رخ برچکید
سپاهی همی رفت رخساره‌زرد / ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
۲۵۹۵ بگفتند با زال و رستم که شاه / به گفتارِ ابلیس گم کرد راه ۲۲۱۳۰
همه بارگاهش سیاه است و بس / شب و روز او را ندیده‌ست کس
ازین هفته تا آن درِ بارگاه / گشایند و پوییم و یابیم راه
جز آن است کیخسرو ای پهلوان / که دیدی تو شادان و روشن‌روان
شده کوز بالایِ سروِ سَهی / گرفته گلِ سرخ رنگِ بهی
۲۶۰۰ ندانم چه چشمِ بد آمد بروی؟ / چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی؟ ۲۲۱۳۵
مگر تیره شد بختِ ایرانیان؟ / وُ گر شاه را زَاختْر آمد زیان
بدیشان چُنین گفت زالِ دِلیر / که باشد که شاه آمد از گاه سیر
درستیّ و هم دردمندی بُوَد / گهی خوشّی و گهْ نِژَندی بُوَد
شما دل مدارید چندین به‌غم / که از غم شود جانِ خرّم دُژَم
۲۶۰۵ بگوییم بسیار و پندش دِهیم / به پند اخترِ سودمندش دِهیم ۲۲۱۴۰
وُ زان‌پس هر آن‌کس که آمد ز راه / برفتند پویان سویِ بارگاه
همان‌گهْ ز در پرده برداشتند / بر اندازه‌شان شاد بُگْذاشتند
چو دستان و چون رستمِ پیلْ‌تن / چو طوس و چو گودرز و آن انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گُستَهَم / هر آن‌کس که رفتی ز گُردان به‌هم
۲۶۱۰ شهنشاه چون رویِ دستان بدید / به پرده در آوایِ رستم شنید، ۲۲۱۴۵
پراندیشه از تخت برپای جَست / بپرسید برپای و بپْسود دست
ز دانندگان هرکه بُد زابلی / ز قَنّوج و زِ دَنبَر و کابلی،
یکایک بپرسید و بنْواختْ‌شان / به رسمِ مِهی پایگهْ ساختْ‌شان
همان نیز زایرانیان هرکه بود / بر اندازه‌شان پایگهْ برفزود
۲۶۱۵ براو آفرین کرد بسیار زال / که شادان بَدی تا بُوَد ماه و سال ۲۲۱۵۰
ز گاهِ منوچهر تا کَیقُباد / ازان نامداران که داریم یاد،
همان زَوِ طَهماسْپ و کاووسْ‌کَی / بزرگان و شاهانِ فرخنده‌پی،

سیاوُش مرا خود چو فرزند بود
که با فَرّ و با بُرز و اَورَند بود،

ندیدم کسی را بدین بِخْردی
بدین بُرز و این فَرّه‌یِ ایزدی

۲۶۲۰ به پیروزی و مردی و مهر و رای
که شاهیْت بادا همیشه به‌جای ۲۲۱۵۵

چه مِهتر که پایِ ترا خاک نیست؟
چه زهر آن‌که نامِ تو تِریاک نیست؟

یکی ناسَزا آگهی یافتم
بدان آگهی تیز بشْتافتم

ستاره‌شناسان و کُنداوران
ز هر کشوری آن‌که دیدم سران،

ز قَنّوج و زِ دَنبَر و مَرغ و مای
برفتند با زیجِ هَندی ز جای

۲۶۲۵ بدان‌تا بجویند رازِ سپهر
که زایران چرا پاک بُبْرید مهر؟ ۲۲۱۶۰

از ایران کس آمد که پیروز شاه
بفرمود تا پرده‌یِ بارگاه،

نه‌بردارد از پیش سالارِ بار
بپوشد ز ما چهره‌یِ شهریار

من از دردِ ایرانیان چون عقاب
همی تاختم همچو کَشتی بر آب

بدان‌تا بپرسم ز شاهِ جِهان
ز چیزی که دارد همی در نِهان

۲۶۳۰ به سه چیز هر کار نیکو شود
همان تختِ شاهی بی‌آهو شود؛ ۲۲۱۶۵

به گنج و به رنج و به مردانِ مرد
بجز این نشاید همی کار کرد

چهارم به یزدان ستایش کنیم
شب‌وروز او را نیایش کنیم

که اوی است فریادْرس بنده را
همو بازدارد گَزاینده را

به درویش بخشیم بسیار چیز
اگرچند چیز ارجُمند است نیز

۲۶۳۵ بدان‌تا روانِ تو روشن کند
خرد پیشِ مغزِ تو جوشن کند ۲۲۱۷۰

چو بشْنید خسرو ز دستان سَخُن
یکی دانشی پاسخ افگَنْد بُن

بدو گفت کَای پیرِ پاکیزه‌مغز
همه رای و گفتارهایِ تو نَغز

ز گاهِ منوچهر تا این زمان
نه‌ای جز بی‌آزار و نیکی‌گُمان

همان ناموَر رستمِ پیلْتن
سُتونِ کَیان نازِشِ انجمن

۲۶۴۰ سیاووش را پرورانیده اوست
بدو نیکوي‌ها رسانیده اوست ۲۲۱۷۵

سپاهی که دیدند گوپالِ او
سر و مِغفَر و پیلْفَش یالِ او،

بسی جنگ ناکرده بُگْریختند
همه دشت تیر و کمان ریختند

به پیشِ نیاکانِ من کینه‌خواه
چو دَستورِ فرّخ نُماینده‌راه

اگر نامِ رنجِ تو گیرم به یاد
بمانَد سَخُن تازه تا صد نژاد

۲۶۴۵ ز گفتارِ چرب ار پژوهش بُوَد ترا این ستایش نکوهش بُوَد ۲۲۱۸۰
دگر هرچه پرسیدی از کارِ من ز نادادنِ بار و آزارِ من،
به یزدان یکی آرِزو داشتم جِهان را همه خوار بُگْذاشتم
کنون پنج هفته‌ست تا من به‌پای همی خواهم از داورِ رهنُمای،
که بخشد گذشته گناهِ مرا دُرَخشان کند تیره ماهِ مرا
۲۶۵۰ بَرَد مر مرا زین سرایِ سِپَنج نمانَد ز من در جِهان درد و رنج ۲۲۱۸۵
نمانَد که‌زین راستی بُگْذرم چو شاهانِ پیشین بپیچد سرم
کنون یافتم هرچه جُستم ز کام بباید پَسیچید کآمد خُرام
سحرگهْ مرا چشم بغْنود دوش ز یزدان بیامد خجسته سُروش؛
که برساز کآمد گهِ رفتنت سرآمد نِژَندیّ و ناخُفتنت
۲۶۵۵ کنون بارگاهِ من آمد به سر غمِ لشکر و تاج و تخت و کمر ۲۲۱۹۰
غمی شد دل ایرانیان را ز شاه همه خیره گشتند و گمْ‌کرده راه
چو بشْنید زال این سَخُن بردَمید یکی بادِ سرد از جگر برکَشید
به ایرانیان گفت کِاین رای نیست خرد را به مغز اندرش جای نیست
که تا من ببستم کمر بر میان پرستنده‌ام پیشِ تختِ کَیان،
۲۶۶۰ ز شاهان ندیدم کسی کِاین بگفت چو او گفت ما را نباید نِهفت ۲۲۱۹۵
نباید بدین بود همداستان که او هیچ رانَد چُنین داستان
مگر دیو با او همْ‌آواز گشت که از راهِ یزدان سرش بازگشت
فِریدون و هوشنگِ یزدانْ‌پرست نبردند هرگز بدین کار دست
بگویم بدو من همه راستی گر آید به جان اندرون کاستی
۲۶۶۵ چُنین یافت پاسخ زِ ایرانیان که‌زین‌سان سَخُن کس نگفت از کَیان ۲۲۲۰۰
همه با توایم آنچه گویی به شاه مبادا که او گم کند رسم و راه

پند دادن زال سام کیخسرو را

شنید این سَخُن زال بر پای خاست چُنین گفت کَای خسروِ داد و راست
ز پیرِ جِهانْ‌دیده بشْنو سَخُن چو کژ آورَد رای پاسخ مکن

که گفتار تلخ است با راستی ببندد به تلخی درِ کاستی
۲۶۷۰ نباید که آزار گیری ز من ازین راستی پیشِ این انجمن ۲۲۲۰۵
به تورانْ‌زمین زادی از مادرت هم آن‌جا بُد آرام و آبِشخَورت
ز یک سو نَبیره‌یْ رَد افراسیاب که جز جادوي را ندیدی به خواب
چو کاووسِ دُژخیم دیگر نیا پر از رنگ رخ دل پر از کیمیا
ز خاور وُرا بود تا باختر بزرگیّ و شاهیّ و تاج و کمر
۲۶۷۵ همی خواست کز آسمان بُگْذرَد همه گَردِشِ اختران بشْمَرَد ۲۲۲۱۰
بدان بر بسی پندها دادمش همین تلخ گفتار بُگْشادمش
بسی پند بشْنید و سودش نکرد ازو بازگشتم پر از داغ و درد
چو برشد نگون اندرآمد به خاک ببخشود بر جانْش یزدانِ پاک
بیامد به یزدان شده ناسِپاس سری پر ز گَرد و دلی پر هَراس
۲۶۸۰ تو رفتیّ و شمشیرْزن صدهزار زِرِهْ‌دار با گُرزهیِ گاوْسار ۲۲۲۱۵
چو شیرِ ژیان ساختی رزم را بیاراستی دشتِ خوارزم را
ز پیشِ سپهْ تیز رفتی به جنگ پیاده شدی پس به جنگِ پَشَنگ
گر او را بُدی بر تو بر دستْ‌یاب به ایران کَشیدی رَد افراسیاب
زن و کودکِ خُردِ ایرانیان ببردی به کین کس نبستی میان
۲۶۸۵ ترا ایزد از دستِ او رَسته کرد ببخشود و رایِ تو پیوسته کرد ۲۲۲۲۰
بکُشتی کسی را که زو بُد هَراس به دادارِ دارنده بُد ناسِپاس
چو گفتم که هَنگامِ آرام بود گهِ بخشش و پوشش و جام بود،
بر ایران کنون کار دشوارتر فزون‌تر بدی دل پرآزارتر،
که تو برنَوَشتی رهِ ایزدی به کژّی گذشتیّ و راهِ بدی
۲۶۹۰ ازین بد نباشد تنت سودمند نیاید چِهانْ‌آفرین را پسند ۲۲۲۲۵
گر این باشد ای شاه سامانِ تو نگردد کسی گِردِ پیمانِ تو
پشیمانی آید ترا زین سَخُن براندیش و فرمانِ دیوان مکن
وُ گر نیز جویی چُنین راهِ دیو ببُرّد ز تو فَرِّ گیهانْ‌خَدیو
بمانی پر از درد و دل پر گناه نخوانند ازین‌پس ترا نیز شاه
۲۶۹۵ به یزدان پناه و به یزدان گِرای که اوی است بر نیک و بد رهنُمای ۲۲۲۳۰

گر این پندِ من یک‌به‌یک نشْنَوی / به آهِرمَنِ بدْکُنِش بگْرَوی،
بماندْت درد و نماندْت بخت / نه اَورَنگِ شاهی نه تاج و نه تخت
خرد باد جانِ ترا رهنُمای / به پاکی بماناد مغزت به‌جای
سَخُن‌هایِ دستان چو آمد به بُن / یلان برگشادند یکسر سَخُن؛
۲۷۰۰ که ما هم بر آنیم کِاین پیر گفت / نباید درِ راستی را نِهفت ۲۲۲۳۵
چو کیخسرو آن گُفتِ ایشان شنید / زمانی بیاسود و اندرشَمید
پراندیشه گفت: ای جِهانْدیده زال / به مردی بی‌اندازه پیموده سال
اگر سرد گویمْت بر انجمن / جِهاندار نپْسندد این بد ز من
دگر آن‌که رستم شود دردمند / ز دردِ وی آید به ایران گزند
۲۷۰۵ دگر آن‌که گر بشْمَری رنجِ او / فزون آید از ناموَر گنجِ او ۲۲۲۴۰
سپر کرد پیشم تنِ خویش را / نبُد خواب و خوردن بدْاندیش را
همان پاسخت را به خوبی کُنیم / دلت را به گفتارِ تو نشْکَنیم
چُنین گفت زان پس به آوازِ سخت / که ای سرفرازانِ پیروزْبخت
سَخُن‌هایِ دستان شنیدم همه / که بیدار بُگْشاد پیشِ رَمه
۲۷۱۰ به دارنده یزدانِ گیهانْخَدیو / که من دورم از راه و فرمانِ دیو ۲۲۲۴۵
به یزدان گِراید همی جانِ من / که آن دیدم از رنج درمانِ من
بدید آن جِهان را دلِ روشنم / خرد شد ز بدهایِ او جوشنم
به زال آنگهی گفت: تندی مکن / بر اندازه باید که رانی سَخُن
نُخست آن‌که گفتی ز توران‌نژاد / خردمند و بیدار هرگز نزاد
۲۷۱۵ جِهاندار پورِ سیاوُش منم / ز تخمِ کَیان راد و باهُش منم ۲۲۲۵۰
نَبیره‌یْ جِهاندار کاووسْ‌کَی / دلْافروز و بادانش و نیکْ‌پی
به مادر هم از تخمِ افراسیاب / که با خشمِ او گم شدی خورد و خواب
نَبیره‌یْ فِریدون و پورِ پَشَنگ / ازین گوهر از بُن مرا نیست ننگ
که شیرانِ ایران به دریایِ آب / نشُستی تن از بیمِ افراسیاب
۲۷۲۰ دگر آن‌که کاووس صندوق ساخت / سر از پادشاهی همی برفراخت، ۲۲۲۵۵
چُنان دان که اندر فزونی‌مَنِش / نسازند بر پادشا سرزنش
کنون من چو کینِ پدر خواستم / جِهان را به پیروزی آراستم،

بکُشتم کسی را که زو بود کین
وُ زو جور و بیداد بُد بر زمین،
به گیتی مرا نیز کاری نماند
ز بدْگوهران یادگاری نماند
۲۷۲۵ هر آن‌گهْ که اندیشه گردد دَراز
ز شادیّ و زِ دولتِ دیرْیاز، ۲۲۲۶۰
چو کاووس و جمشید باشم به راه
چو ایشان ز من گم شود پایگاه
چو ضحّاکِ ناباک و تورِ دِلیر
که از جورِ ایشان جِهان گشت سیر
بترسم که چون روزِ من نخ کَشد
چو ایشان مرا سویِ دوزخ کَشد
دگر آن‌که گفتی که با شیده جنگ
بیاراستی چون دلاور پلنگ
۲۷۳۰ ازان بُد که زایران ندیدم سوار
نه اسپْافگنی ازدرِ کارزار، ۲۲۲۶۵
که تنها برِ او به جنگ آمدی
چو رفتی به رزمش دِرنگ آمدی
کسی را کجا فَرِّ یزدان نبود
وُ گر اخترِ نیک خندان نبود،
همه خاک بودی به جنگِ پَشَنگ
ازیرا بر آن‌سان شدم من به جنگ
بدین پنج هفته که من روز و شب
همی بآفرین برگشادم دو لب،
۲۷۳۵ بدان‌تا جِهاندار یزدانِ پاک
رَهانَد مرا زین غمِ تیره خاک ۲۲۲۷۰
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت
سَبکبار گشتیم و بستیم رَخت
تو ای پیرِ بیدار دستانِ سام
مرا دیو گویی که بنْهاد دام
به تاریّ و کژّی بگشتم ز راه
روان گشته بی‌مایه و دل تباه
ندانم که پاداَفرَهِ ایزدی
کجا یابم و روزگارِ بدی

پوزش خواستن زال

۲۷۴۰ چو دستان شنید این سَخُن خیره شد
همی چشمش از رویِ او تیره شد ۲۲۲۷۵
خروشان شد از شاه و بر پای جَست
چُنین گفت کَای شاهِ یزدانْپرست
ز من بود تیزیّ و نابِخْردی
تویی پاک فرزانه‌یِ ایزدی
سَزد گر ببخشی گناهِ مرا
اگر دیو گم کرد راهِ مرا
مرا سالیان شد فزون از شُمار
کمر بسته‌ام پیشِ هر شهریار
۲۷۴۵ ز شاهان ندیدم که زین‌گونه راه
بجُستی ز دادارِ خورشید و ماه ۲۲۲۸۰
کنون گشت کیخسرو آموزْگار
که‌زو دور بادا بدِ روزگار

نخواهم که باشم ز خسرو جدا
خرد باد بر تیره جانم گُوا

فزون است ازان رنج و کردارِ شاه
به ایران به‌نزدیکِ هر نیکْ‌خواه،

که ما را جدایی بُوَد آرِزوی
ازین دادگر خسروِ نیکْ‌خوی

سَخُن‌هایِ دستان چو بشْنید شاه
پسند آمدش پوزشِ نیکْ‌خواه

بدانست کُاو این سَخُن جز به مهر
نپیمود بر شاهِ خورشیدْچهر

بیازید و بگْرفت دستش به دست
برِ خویش بردش به جایِ نشست

چُنین گفت پس شاه با زالِ زر
که اکنون ببندید یکسر کمر

تو و رستم و طوس و گودرز و گیو
دگر هرکه او نامدار است و نیو،

سراپرده از شهر بیرون بَرید
دِرفشِ همایون به هامون بَرید

ز خرگاه و زِ خیمه چندان که هست
بسازید بر دشت جایِ نشست

دِرفشِ بزرگان و پیل و سپاه
بسازید روشن یکی بزمگاه

چُنان کرد رستم که خسرو بگفت
ببردند پرده‌سرای از نِهفت

به هامون کَشیدند ایرانیان
به فرمان ببستند یکسر میان

زمین کوه تا کوه پر خیمه بود
سِپید و سیاه و بنفش و کبود

میان اندرون کاویانی دِرفش
جِهان زو شده سرخ و زرد و بنفش

سراپرده‌یِ زال نزدیکِ شاه
برافراخته زو دِرفشِ سیاه

به دستِ چپش رستمِ پهلوان
ز کابل بزرگانِ روشنْ‌روان

به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو
چو رُهّام و شاپور و گرگینِ نیو

پسِ پشتِ او بیژن و گُستَهَم
بزرگان که بودند با او به‌هم

شهنشاه بر تختِ زرّین نشست
یکی گُرزه‌یِ گاوْپیکر به دست

به یک دستِ او زال و رستم به‌هم
چو پیلِ سرافراز و شیرِ دُژَم

به دستِ دگر طوس و گودرز و گیو
چو رُهّام و شاپور و گرگینِ نیو

نِهاده همه چشم بر چهرِ شاه
بدان تا چه گوید ز کارِ سپاه

به آواز گفت آن‌زمان شهریار
که ای نامدارانِ بِهْروزگار

هر آن‌کس که دارید رای و خرد
بدانید کِاین نیک و بد بُگْذرَد

همه رفتنیّ‌یم و گیتی سِپَنج
چرا باید این درد و اندوه و رنج؟

ز هر دست خوبی فراز آوریم / به دشمن بمانیم و خود بُگْذریم
کنون گاوِ آن زیرِ چرم اندر است / که پاداش و پادآفرَهْ دیگر است
۲۷۷۵ بترسید یکسر ز یزدانِ پاک / مباشید شادان بدین تیره خاک ۲۲۳۱۰
که این روز بر هرکسی بُگْذرَد / زمانه دَمِ ما همی بشْمَرَد
ز هوشنگ رَو تا به کاووس شاه / که بودند با فَرّ و تخت و کلاه،
جز از نام ازایشان به گیتی نمانْد / کسی نامه‌یِ رفتگان برنخوانْد
وُ زایشان بسی ناسِپاسان بُدند / به فرجام ازان بد هَراسان بُدند
۲۷۸۰ چو ایشان همان من یکی بنده‌ام / وُ گر چند با رنج کوشنده‌ام ۲۲۳۱۵
بکوشیدم و رنج بردم بسی / ندیدم که ایدر بمانَد کسی
کنون جان و دل زین سرایِ سِپَنج / بکَندم سرآوردم این درد و رنج
کنون آنچه جُستم همه یافتم / ز تختِ کَیی روی برتافتم
هر آن‌کس که در پیشِ من برد رنج / ببخشم بدو هرچه خواهد ز گنج
۲۷۸۵ ز کردارِ هرکس که دارم سپاس / بگویم به یزدانِ نیکی‌شناس ۲۲۳۲۰
به ایرانیان بخشم این خواسته / سِلیح و درِ گنجِ آراسته
هر آن‌کس که هست از شما مِهتری / ببخشم به هر مِهتری کشوری
همان بَدره و بُرده و چارپای / براندیشم آرم شُمارَش به جای
ببخشم که من راه را ساختم / وُ زین تیرگی دل بپرداختم
۲۷۹۰ شما دستِ شادی به خوردن بَرید / به یک هفته ایدر چَمید و چَرید ۲۲۳۲۵
بخواهید تا زین سرایِ سِپَنج / گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو کیخسرو این پندها برگرفت / بماندند گُردانِ ایران شگِفت
یکی گفت کِاین شاه دیوانه شد / خرد با دلش سخت بیگانه شد
ندانم براو بر چه خواهد رسید / کجا خواهد این تاج و تخت آرَمید

۲۷۹۵ برفتند یکسر گروهاگروه / همه دشت لشکر بُد و غار و کوه ۲۲۳۳۰
عَوِ نای و آوایِ مستان ز دشت / توگفتی همی از هوا برگذشت
ببودند یک هفته زین‌گونه شاد / کسی را نیامد غم و رنج یاد

به هشتم نشست از برِ گاه شاه / اَبی یاره و گرز و زرّین کلاه
چو آمدْش رفتن به تنگی فراز / یکی گنج را در گشادند باز
۲۸۰۰ چو بُگْشاد در گنجِ آباد را / وصی کرد گودرزِ کَشواد را ۲۲۳۳۵
بدو گفت: بنْگر به کارِ جِهان / که با آشْکارا چه دارد نِهان
که هر گنج را روزی آگندنی‌ست / به سختیّ و روزی پراگندنی‌ست
نگهْ کن رِباطی که ویران بُوَد / پلی کآن به نزدیکِ ایران بُوَد،
دگر آبگیری که باشد خراب / از ایران و زِ رنجِ افراسیاب،
۲۸۰۵ دگر کودکانی که بی مادرند / زنانی که بی شوی و بی چادَرند، ۲۲۳۴۰
دگر آن کەش آید به چیزی نیاز / ز هرکس همی دارد آن رنج راز،
بر ایشان درِ گنج بسته مدار / ببخش و بترس از بدِ روزگار
دگر گنج کەش نام بادْآور است / پر از افسر و زیور و گوهر است،
نگهْ کن به شهری که ویران شده‌ست / کُنامِ پلنگان و شیران شده‌ست،
۲۸۱۰ دگر هرکجا رسمِ آتشکده‌ست / که بی هیربَد جای ویران شده‌ست، ۲۲۳۴۵
سه‌دیگر کسی کُاو ز تن بازمانْد / به روزِ جوانی دِرَم برفَشانْد،
دگر چاهساری که بی‌آب گشت / فراوان براو سالیان برگذشت،
بدین گنجِ بادْآور آباد کن / دِرَم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر گنج کەش خواندندی عروس / که آگنْد کاووس در شهرِ سوس،
۲۸۱۵ به گودرز فرمود کآن را ببخش / به زال و به گیو و خداوندِ رَخش ۲۲۳۵۰
همه جامه‌هایِ تنش برشُمُرد / نگهْ کرد یکسر به رستم سپرد
همان یاره و طَوقِ کُنداوران / همان جوشن و گرزهایِ گَران
زِ اسپان به جایی که بودش یَله / به طوسِ سپهبَد سپردش گَله
همه باغ و گلشن به گودرز داد / به گیتی ز مرزی که آمدْش یاد
۲۸۲۰ سِلیحِ تنش هرچه در گنج بود / که او را بدان خواسته رنج بود، ۲۲۳۵۵
سپردند یکسر به گیوِ دِلیر / بدان‌گهْ که خسرو شد از گاه سیر
زِ ایوان و خرگاه و پرده‌سرای / همان خیمه و آخوری چارپای،

فریبرزِ کاووس را داد شاه
همان جوشن و تَرگ و زرّین کلاه

یکی طَوق روشن‌تر از مشتری
ز یاقوتِ رَخشان دو انگشتری،

۲۸۲۵ نبِشته براو نامِ شاهِ جِهان
که اندر جِهان آن نبودی نِهان، ۲۲۳۶۰

به بیژن چُنین گفت کِاین یادگار
همی دار و جز تخمِ نیکی مکار

به ایرانیان گفت: هَنگامِ من
فراز آمد و تازه شد کامِ من

بخواهید چیزی که باید ز من
گهْ آمد پراگندنِ انجمن

همه مِهتران زار و گریان شدند
ز دردِ شهنشاه بریان شدند

۲۸۳۰ همی گفت هرکس که تا شهریار
که‌را مانَد این تاج را یادگار؟ ۲۲۳۶۵

چو بشْنید دستانِ خسروپرست
زمین را ببوسید و بر پای جَست

چُنین گفت کَای شهریارِ جِهان
سَزد کآرِزوها ندارم نِهان

تو دانی که رستم به ایران چه کرد
به رزم و به بزم و به ننگ ونبرد

چو کاووسْ‌کَی شد به مازندران
رهی دور و فرسنگ‌های گَران

۲۸۳۵ چو دیوان ببستند کاووس را
چو گودرزِ گردنکَش و طوس را، ۲۲۳۷۰

تَهَمتن چو بشْنید تنها برفت
به مازندران روی بنْهاد تَفت

بیابان و تاریکی و دیو و شیر
زنِ جادو و اَژدهایِ دِلیر

بدان رنج و تیمار بُبْرید راه
به مازندران شد به‌نزدیکِ شاه

بدَرّید پهلویِ دیوِ سِپید
جگرگاهِ کولادِ غُندیّ و بید

۲۸۴۰ سرِ سَنجه را ناگهْ از تن بکَند
خروشش برآمد به ابرِ بلند ۲۲۳۷۵

چو سهراب فرزند کَانْدر جِهان
کسی را نبود از کِهان و مِهان،

بکُشت از پیِ کینِ کاووس شاه
ز دردش بگِرید همی سال و ماه

وُ زان پس کجا رزمِ کاموس کرد
به مردی به ابر اندرآورْد گَرد

ز کردارِ او چند رانم سَخُن؟
که هم داستان‌ها نیاید به بُن

۲۸۴۵ اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه
چه مانَد بدین شیرْدل نیکْ‌خواه؟ ۲۲۳۸۰

چُنین داد پاسخ که کردارِ او
به‌نزدیکِ ما رنج و تیمارِ او،

که داند مگر کردگارِ سپهر
نُماینده‌یِ کام و آرام و مهر

سَخُن‌هایِ او نیست اندر نِهفت
نداند کس او را به آفاق جفت

بفرمود تا رفت پیشش دبیر
بیاورْد قِرطاس و مُشک و عبیر

نبشتند عهدی ز شاهِ زمین
سرافراز کیخسروِ پاکْدین، ۲۲۳۸۵

ز بهرِ سپهبَد گوِ پیلتن
سُتوده به مردی به هر انجمن؛

که او باشد اندر جِهان پیشرو
جِهاندارِ بیدار و سالارِ گَو

هم او را بُوَد کشورِ نیمروز
سپهدارِ پیروزِ لشکرْفروز

نِهادند بر عهد بر مُهرِ زر
بر آیینِ کیخسروِ دادگر

بدو داد منشور و کرد آفرین
که آباد بادا به رستم زمین ۲۲۳۹۰

مِهانی که با زالِ سامِ سوار
برفتند با زیج‌ها بر کنار،

ببخشیدِشان خِلعت و سیم و زر
یکی جام مر هریکی را گهر

جِهان‌دیده گودرز بر پای خاست
بیاراست با شاه گفتارِ راست

چُنین گفت کَای شاهِ پیروزْبخت
ندیدیم چون تو خداوندِ تخت

ز گاهِ منوچهر تا کَیقُباد
ز کاووس تا گاهِ فرّخْ‌نژاد، ۲۲۳۹۵

به پیشِ بزرگان کمر بسته‌ام
به آرام یک روز ننْشسته‌ام

نَبیره پُسر بود هفتادوهشت
کنون مانْد هشت و دگر برگذشت

همان گیوِ بیدارْدل هفت سال
به تورانْ‌زمین بود بی خورد و هال

به دشت اندرون گور بُد خَوردنش
هم از چرمِ نَخچیر پیراهنش

به ایران رسید آنچه بُد شاه دید
که تیمارِ او گیو چندی کَشید ۲۲۴۰۰

جِهاندار سیر آمد از تاج و گاه
همو چشم دارد به نیکی ز شاه

چُنین داد پاسخ که بیش است ازین
که بر گیو بادا هزار آفرین

خداوندِ گیتی وُرا یار باد
دلِ بدْسِگالانْش پر خار باد

کم‌وبیشِ ما پاک بر دستِ توست
که روشنْ‌روان بادی و تندرست

بفرمود عهدِ قم و اصفهان
نِهادِ بزرگان و جایِ مِهان، ۲۲۴۰۵

نویسد ز مُشک و زِ عنبر دبیر
یکی نامه از پادشا بر حریر

یکی مُهرِ زرّین براو برنِهاد
بر آن نامه شاه آفرین کرد یاد

به ایرانیان گفت: گیوِ دلیر
مبادا که آید ز کردار سیر

بدانید کُاو یادگارِ من است
به نزدِ شما زینهارِ من است

مر او را همه پاک فرمان بَرید ز گفتارِ گودرز برمگْذرید ۲۲۴۱۰
ز گودرزیان هرکه بُد پیشرو یکی آفرین گستریدند نو
چو گودرز بنْشست برخاست طوس بشد پیشِ خسرو زمین داد بوس
بدو گفت: شاها اَنوشه بَدی همیشه ز تو دور دستِ بدی
منم زین بزرگان فِریدونْنژاد ز نامْآوران تا بیامد قُباد،
۲۸۸۰ کمر بستهام پیشِ ایرانیان که نگْشادم از بند هرگز میان ۲۲۴۱۵
به کوهِ هَماوَن ز جوشن تنم بخَست و همان بود پیراهنم
به کینِ سیاوُش بدان رزمگاه بُدم هر شبی پاسْبانِ سپاه
به لاوَن سپهْ را نکردم رَها همی بودم اندر دَمِ اَژدها
به مازندران بسته کاووس بود دگر بند بر گردنِ طوس بود
۲۸۸۵ نکردم سپهْ را به جایی یَله نه از من کسی کرد هرگز گِله ۲۲۴۲۰
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج همی بُگْذرَد زین سرایِ سِپَنج،
چه فرمایدم چیست نیرویِ من؟ تو دانی هنرها و آهویِ من
چُنین داد پاسخ بدو شهریار که بیش است ازین رنجت از روزگار
همی باش با کاویانی دِرفش تو باشی سپهدارِ زرّینه‌کفش
۲۸۹۰ بدین سر ز گیتی خراسان تراست ازین نامداران تنْآسان تراست ۲۲۴۲۵
نِبشتند عهدی بر آن همْنِشان به پیشِ بزرگانِ گردنکَشان
نِهادند بر عهد بر مُهرِ زر یکی طَوقِ زرّین و زرّین کمر،
بدو داد و کردش بسی آفرین که از تو مبادا دلی پر ز کین

ولیعهد کردن کیخسرو لهراسپ را

ز کارِ بزرگان چو پردَخته شد شهنشاه زان رنج‌ها رِخْته شد
۲۸۹۵ ازان مِهتران نامِ لُهراسْپ مانْد که از دفترِ شاه کس برنخوانْد ۲۲۴۳۰
به بیژن بفرمود تا با کلاه بیاورْد لُهراسْپ را نزدِ شاه
چو دیدش جِهاندار برپای جَست براو آفرین کرد و بُگْشاد دست
فرود آمد از ناموَر تختِ عاج ز سر برگرفت آن دلْافروز تاج

به لُهراسْپ بسْپُرْد و کرد آفرین
همه پادشاهیِّ ایرانْ‌زمین؛

که این تاجِ نو بر تو فرخنده باد
جِهان سر به سر پیشِ تو بنده باد

سپردم به تو شاهی و تاج و گنج
ازان پس که دیدم بسی درد و رنج

مگردان زبان زین سپس جز به داد
که از داد باشی تو پیروز و شاد

مکن دیو را آشْنا با روان
چو خواهی که بختت بمانَد جوان

خردمند باش و بی‌آزار باش
همیشه زَوان را نگهدار باش

به ایرانیان گفت کز بختِ او
بباشید شادانْ‌دل از تختِ او

شگِفت اندرو مانده ایرانیان
برآشفته هر یک چو شیرِ ژیان

همی هرکسی در شگِفتی بمانْد
که لُهراسْپ را شاه بایِست خوانْد

ازان انجمن زال بر پای خاست
بگفت آنچه بودش به دل راهِ راست

چُنین گفت کَای شهریارِ بلند
سَزد گر کنی خاک را ارجُمند

سرِ بختِ آن کس پر از خاک باد
روانِ وُرا خاک تِریاک باد،

که لُهراسْپ را شاه خوانَد به‌داد
ز بیداد هرگز نگیریم یاد

به ایران چو آمد به‌نزدِ زَرَسپ
فرومایه‌یی دیدمش با یک اسپ

به جنگِ اَلانان فرستادیَش
سپاه و دِرفش و کمر دادیَش

ز چندین بزرگانِ خسرونژاد
نیامد کسی بر دلِ شاه یاد

نژادش ندانم ندیدم هنر
ازین‌گونه نشْنیده‌ام تاجوَر

چو دستانِ سام این سَخُن‌ها بگفت
شدند انجمن با سَخُنْ‌گوی جفت

خروشی برآمد زِ ایرانیان
که زین پس نبندیم شاها میان

نجوییم کس نام در کارزار
چو لُهراسْپ را کَی کند شهریار

چو بشْنید خسرو ز دستان سَخُن
بدو گفت: مشْتاب و تندی مکن

که هرکس که بیداد گوید همی
بجز دود زآتش نجوید همی

که نپْسندد از ما بدی کردگار
بپیچد بد از گَردِشِ روزگار

که یزدان کسی را کند نیکْ‌بخت
سَزاوارِ شاهیّ و زیبایِ تخت،

که دین دارد و شرم و فَرّ و نژاد
بُوَد راد و پیروز و از داد شاد

جِهانْ‌آفرین بر زَوانم گُواست
که گشت این هنرها به لُهراسْپ راست

نَبیره‌یْ جِهاندار هوشنگ هست
همان راد و بینادل و پاکْ‌دست

پسِ جادوان بُگْسِلانَد ز خاک
پدید آورَد راهِ یزدانِ پاک

زمانه جوان گردد از پندِ او
براین هم بُوَد پاک فرزندِ او

به شاهی براو آفرین گسترید
وُ زین پندِ بامهرِ من مگْذرید

هر آن‌کس که زَانْدرزِ من درگذشت
همه رنجِ او پیشِ من باد گشت

۲۹۳۰ چُنین هم به یزدان بُوَد ناسِپاس
به دلْش اندرآید ز هرسو هَراس ۲۲۴۶۵

چو بشْنید زال این سَخُن‌هایِ پاک
بیازید و انگشت برزد به خاک

بیالود لب را به خاکِ سیاه
به‌آواز لُهراسْپ را خوانْد شاه

به شاهِ جِهان گفت: خرّم بَدی
همیشه ز تو دور دستِ بدی

که دانست جز شاهِ پیروز و راد
که لُهراسْپ دارد ز شاهان نژاد؟

۲۹۳۵ چو سوگند خوردم به خاکِ سیاه
لب آلوده شد مشْمَر آن از گناه ۲۲۴۷۰

بزرگانْش گوهر برافشاندند
به شاهی براو آفرین خواندند

به ایرانیان گفت فرخنده شاه
که پَدرود باد این دلْافروز گاه

چو من بُگْذرم زین فرومایه خاک
شما را بخواهم ز یزدانِ پاک

به پَدرود کردن رخِ هرکسی
ببوسید با آبِ مژگان بسی

۲۹۴۰ یلان را همه پاک در بر گرفت
به‌زاری خروشیدن اندرگرفت ۲۲۴۷۵

همی گفت: کاجی من این انجمن
توانستمی برد با خویشتن

خروشی برآمد زِ ایران سپاه
که خورشید بر چرخ گم کرد راه

پسِ پرده‌ها کودکِ خُرد و زن
به کوی و به بازار شد انجمن

خروشیدنِ ناله و آه خاست
به هر بَرزنی ماتمِ شاه خاست

۲۹۴۵ به ایرانیان آن‌زمان گفت شاه
که فردا شما را همین است راه ۲۲۴۸۰

هر آن‌کس که دارید نام و نژاد
به دادِ خداوند باشید شاد

من اکنون روان را همی پرورم
که بر نیکْنامی مگر بُگْذرم

نبستم دل اندر سِپَنجی سرای
بدان‌تا سُروش آمدم رهنُمای

بگفت این و زِ پایگهْ اسپ خواست
ز لشکرگهْ آوازِ فریاد خاست

۲۹۵۰ بیامد به ایوانِ شاهی دُژَم
به آزاد سرو اندرآورده خم ۲۲۴۸۵

کنیزک بُدش چار چون آفتاب
ندیدی کسی چهرِ ایشان به خواب

ز پرده بتان را برِ خویش خوانْد
همه رازِ دل پیشِ ایشان برانْد؛

که من رفتنیّم ز جایِ سِپَنج
شما دل مدارید با درد و رنج

نبینید جاوید زین‌پس مرا
که‌زین خاکِ بیدادگر بس مرا

سویِ داورِ پاک خواهم شدن
نبینم همی راهِ بازآمدن

بشد هوش زان چار خورشیدْچهر
خروشان شدند از غم و درد و مهر

شَخودند روی و بکَندند موی
گسستند پیرایه و رنگ و بوی

وُ زان‌پس هر آن‌کس که آمد به هوش
چُنین گفت با ناله و با خروش؛

که ما را ببر زین سرایِ سِپَنج
رَها کن تو ما را ازین درد و رنج

بدیشان چُنین گفت پرمایه شاه
که‌زین‌پس شما را همین است راه

کجا خواهرانِ جِهاندار جَم
کجا تاجدارانِ با باد و دَم

کجا مادرم دختِ افراسیاب
که بُگْذشت زان‌سان به دریایِ آب

کجا دخترِ تور ماه‌آفرید
که چون او کس اندر زمانه ندید

همه خاک دارند بالین و خشت
ندانم به دوزخ درند ار بهشت

مجویید ازین رفتن آزارِ من
که آسان شود راهِ دیدارِ من

خروشید و لُهراسْپ را پیش خوانْد
وُ زایشان فراوان سَخُن‌ها برانْد

به لُهراسْپ گفت: این بتانِ مانند
فروزنده‌یِ پاک جانِ منند

براین همْ‌نشست اندرین همْ‌سرای
همی دارِشان تا تو باشی به‌جای

نباید که یزدان چو خواندْت پیش
روان شرم دارد ز کردارِ خویش

چو بینی مرا با سیاوُش به‌هم
ز شرمِ دو خسرو بمانی دُژَم

پذیرفت لُهراسْپ زو هرچه گفت
که با دیده‌شان دارم اندر نِهفت

وُ زان جایگهْ تنگ بسته میان
بگردید بر گِردِ ایرانیان؛

که‌زایدر به ایوان خُرامید زود
مدارید در دل ز ما داغ و دود

مباشید گُستاخ با این جِهان
که او بَتّری دارد اندر نِهان

مباشید جاوید جز راد و شاد
ز من جز به نیکی مگیرید یاد

همه شاد و خرّم به ایوان شَوید
چو رفتن بُوَد شاد و خندان شَوید

همه نامدارانِ ایران سپاه
نِهادند سر بر زمین پیشِ شاه؛

که ما پندِ او را به‌کردارِ جان
بداریم تا جان بُوَد جاودان

به لُهراسْپ فرمود تا بازگشت
بدو گفت: روزِ من اندرگذشت

۲۹۸۰ تو رَو تختِ شاهی به‌آیین بدار
به گیتی جز از تخمِ نیکی مکار ۲۲۵۱۵

هر آن‌گهْ که باشی تنْ‌آسان ز رنج
ننازی به تاج و ننازی به گنج،

چُنان دان که رفتنْت نزدیک شد
به یزدان ترا راه باریک شد

همه داد جوی و همه داد کن
ز بدها تنِ مِهتر آزاد کن

فرود آمد از اسپ لُهراسْپ زود
زمین را ببوسید و زاری نُمود

۲۹۸۵ بدو گفت خسرو که پَدرود باش
به داد اندرون تاره و پود باش ۲۲۵۲۰

برفتند با او زِ ایران سران
بزرگانِ بیدار و کُنداوران

چو دستان و رستم چو گودرز و گیو
دگر بیژنِ گُرد و گُستَهْمِ نیو

به هفتم فریبرزِ کاووس بود
به هشتم کجا ناموَر طوس بود

همی رفت لشکر گروهاگروه
ز هامون بشد تا سرِ تیغِ کوه

۲۹۹۰ ببودند یک هفته دَم برزدند
یکی بر لبِ خشک نم برزدند ۲۲۵۲۵

خروشان و پیچان ز کردارِ شاه
کسی را نبُد سویِ آن رنج راه

همی گفت هر موبَدی در نِهفت
که زین سان سَخُن در جِهان کس نگفت

چو خورشید برزد سر از تیره کوه
ز هرسو ز گیتی بیامد گروه

زن و مردِ ایرانیان صدهزار
خروشان برفتند با شهریار

۲۹۹۵ همه کوه پر ناله و پر خروش
همی سنگِ خارا برآمد به جوش ۲۲۵۳۰

همی گفت هرکس که شاها چه بود؟
که روشن دلت شد پر از داغ و دود

گر از لشکر آزار داری همی
بدین تاج را خوار داری همی،

بگوی و تو از گاهِ ایران مرو
جِهانِ کَهُن را مکن شاهِ نو

همه خاک باشیم اسپِ ترا
پرستنده آذرگُشَسپِ ترا

۳۰۰۰ کجا شد ترا دانش و رای و هوش؟
که نزدِ فِریدون نیامد سُروش ۲۲۵۳۵

همه پیشِ یزدان ستایش کنیم
به آتشکده در نیایش کنیم

مگر پاک یزدانْت بخشد به ما
دلِ موبَدان بردُرَخشد به ما

شهنشاه ازان کار خیره بمانْد
ازان انجمن موبَدان را بخوانْد

چُنین گفت کِایدر همه نیکویست
براین نیکوي‌ها نباید گریست

۳۰۰۵ ز یزدان شناسید یکسر سپاس
مباشید جز پاک و یزدانْ‌شناس ۲۲۵۴۰

که گِرد آمدن زود باشد به‌هم
مباشید زین رفتنِ من دُژَم

بدان مِهتران گفت: زین کوهسار
همه بازگردید بی شهریار

که راهی دَراز است و بی‌آب و سخت
نباشد گیاه و نه برگِ درخت

به آمدْشُدن راه کوتهْ کنید
روان را سویِ روشنی رهْ کنید

۳۰۱۰ براین ریگ برنگْذرَد هرکسی
مگر فَرّه و بُرز دارد بسی ۲۲۵۴۵

سه مردِ گرانْمایه و سرفراز
شنیدند گفتار گشتند باز

چو دستان و رستم چو گودرزِ پیر
جِهانْجوی و گوینده و یادْگیر

نگشتند ازو باز چون طوس و گیو
همان بیژن و هم فریبرزِ نیو

برفتند یک روز و یک شب به‌هم
شدند از بیابان و خشکی دُژَم

۳۰۱۵ به ره بر یکی چشمه آمد پدید
جِهانْجوی کیخسرو آن‌جا رسید، ۲۲۵۵۰

بدان آبِ روشن فرود آمدند
بخوردند چیزیّ و دَم برزدند

بدان مرزْبانان چُنین گفت شاه
که امشب نرانیم زین جایگاه

بگوییم کارِ گذشته بسی
که‌زین‌پس نبینند ما را کسی

چو خورشیدِ تابان برآرد دِرفش
چو زرّآب گردد زمینِ بنفش،

۳۰۲۰ مرا روزگارِ جدایی بُوَد
مگر با سُروش آشْنایی بُوَد ۲۲۵۵۵

ازین رای گر تاب گیرد دلم
دلِ تیره‌گشته ز تن بُگْسِلم

چو بهری ز تیره شب اندرچَمید
کَیِ ناموَر پیشِ چشمه خمید

بدان آبِ روشن سر و تن بشُست
همی خوانْد اندر جِهان زَند و اُست

چُنین گفت با ناموَر بِخْردان
که باشید پَدرود تا جاوِدان

۳۰۲۵ کنون چون برآرد سِنان آفتاب
مبینید دیگر مرا جز به خواب ۲۲۵۶۰

شما بازگردید زین ریگِ خشک
مباشید اگر بارد از ابر مُشک

ز کوه اندرآید یکی بادِ سخت
کجا بشکَند شاخ و برگِ درخت

ببارد بسی برف زَابْرِ سیاه
شما سوی ایران نیابید راه

سرِ مِهتران زان سَخُن شد گران
بخفتند با درد کُنداوران

۳۰۳۰ چو از کوه خورشید سر برکَشید
ز چشمِ مِهان شاه شد ناپدید ۲۲۵۶۵

بجَستند ازان جایگهْ شاهْجوی
به ریگ و بیابان نِهادند روی

ز خسرو ندیدند جایی نِشان
ز ره بازگشتند گردنکَشان

همه تنگْدل گشته و تافته
سِپَرده زمین شاه نایافته

خروشان بدان چشمه بازآمدند
پر از غم دل و پر گُداز آمدند

۳۰۳۵ بر آن آب هرکس که آمد فرود
همی داد شاهِ جِهان را دُرود ۲۲۵۷۰

فریبرز گفت: آنچه خسرو بگفت
نه با جانِ پاکش خرد بود جفت

چو آسوده گردیم و چیزی خَوریم
یک امشب ازین چشمه برنگْذریم

زمین گرم و نرم است و روشن هوا
بدین رنجَگی نیست رفتن روا

بر آن چشمه یکسر فرود آمدند
ز خسرو بسی داستان‌ها زدند؛

۳۰۴۰ که چونین شگِفتی نبیند کسی
وُ گر در زمانه بمانَد بسی ۲۲۵۷۵

که زین رفتنِ شاه نادیده‌ایم
ز گردنکَشان نیز نشْنیده‌ایم

دِریغ آن بلند اختر و رایِ او
بزرگیّ و دیدار و بالایِ او

خردمند ازین کار خندان شود
که زنده کسی پیشِ یزدان شود

که داند به گیتی که او را چه بود
چه گوییم و گوش این نیارد شُنود

۳۰۴۵ بدان نامداران چُنین گفت گیو
که هرگز چُنو نشْنَود گوشِ نیو، ۲۲۵۸۰

به مردیّ و بخشش به داد و هنر
به دیدار و بالا و فَرّ و گهر

به رزم اندرون پیل بُد با سپاه
به بزم اندرون ماه بُد با کلاه

وُ زان پس بخوردند چیزی که بود
ز خوردن سویِ خواب رفتند زود

هم آن‌گهْ برآمد یکی باد و ابر
هوا گشت برسانِ کامِ هِزَبر

۳۰۵۰ چو برف از زمین بادْبان برکَشید
نبُد نیزه‌یِ نامداران پدید ۲۲۵۸۵

یکایک به برف اندرون ماندند
ندانم بر آن جای چون ماندند

زمانی طپیدند در زیرِ برف
یکی چاه شد کنده هر جای ژَرف

نماند ایچ‌کس را ازایشان توان
برآمد به‌فرجام شیرین روان

همی بود رستم بر آن کوهسار
همان زال و گودرز و چندی سوار

۳۰۵۵ بر آن کوه بودند یکسر سه روز
چهارم چو بفْروخت گیتی‌فروز، ۲۲۵۹۰

بگفتند کاین کار شد بادِرنگ
چُنین چند باشیم بر کوه و سنگ؟

اگر شاه شد از جِهان ناپدید
چو بادِ هوا از میان بردَمید،

دگر نامداران کجا رفته‌اند؟
مگر پندِ خسرو نپَذرُفته‌اند؟

ببودند یک هفته بر پشتِ کوه
سرِ هفته گشتند یکسر سُتوه

۳۰۶۰ بر ایشان همه زار و گریان شدند
بر آن آتشِ درد بریان شدند ۲۲۵۹۵

همی کَند گودرزِ کَشواد موی
همی ریخت آب و همی خَست روی

همی گفت گودرز کاین کس ندید
که از تخمِ کاووس بر من رسید

نَبیره پُسر داشتم لشکری
جِهاندار و بر هر سری افسری

به کینِ سیاوُش همه کُشته شد
همه دوده زیروزَبرگَشته شد

۳۰۶۵ کنون دیگر از چشم شد ناپدید
که دید این شگِفتی که بر من رسید؟ ۲۲۶۰۰

سَخُن‌های دیرینه دستان بگفت
که با دادِ یزدان خرد باد جفت

چو از برف پیدا شود راهِ شاه
مگر بازگردند و یابند راه

نشاید بدین کوهْسر بر بُدَن
خورش نیست زایدر بباید شدن

پیاده فرستیم چندی به راه
بیابند روزی نشانِ سپاه

۳۰۷۰ برفتند ازان کوه گریان به‌درد
همی هرکسی از کسی یاد کرد ۲۲۶۰۵

ز فرزند و خویشان و زِ دوستان
وُ زان شاهِ چون سرو در بوستان

جِهان را چُنین است آیین و دین
بمانده‌ست همواره در بِهْگُزین

یکی را ز خاکِ سیهْ برکَشد
یکی را ز تختِ کَیان درکَشد

نه زین شاد باشد نه زان دردمند
چُنین است رسمِ سرایِ گزند

۳۰۷۵ کجا آن یلان و کجا آن گوان
از اندیشه دل دور کن تا توان ۲۲۶۱۰

چو لُهراسپ آگهْ شد از کارِ شاه ز لشکر که بودند با او به راه،
نشست از برِ تخت با تاجِ زر برفتند گُردانِ زرّینْکمر
به آواز گفت: ای سرانِ سپاه شنیده همه پند و اندرزِ شاه
هر آن‌کس که از تختِ من نیست شاد ندارد همی پندِ شاهان به یاد،
۳۰۸۰ مرا هرچه فرمود و گفت آن کنم بکوشم به نیکیّ و فرمان کنم ۲۲۶۱۵
شما نیز از اندرزِ او دست باز مدارید و زِ من مدارید راز
گنهْکار باشد به یزدان کسی که اندرزِ شاهان ندارد بسی
بد و نیک ازین هرچه دارید یاد سراسر به من بر بباید گشاد
چُنین داد پاسخ وُرا پورِ سام که خسرو ترا شاه بُرده‌ست نام
۳۰۸۵ پذیرفته‌ام پند و اندرزِ او نیابد گذر پای از مرزِ او ۲۲۶۲۰
تو شاهیّ و ما یکسره کِهتریم ز رای و زِ فرمانِ تو نگْذریم
من و رستم و زابلی هرکه هست ز مهرِ تو ما برنگیریم دست
هر آن‌کس که او جز براین رهْ بُوَد ز نیکی وُرا دست کوتهْ بُوَد
چو لُهراسپ گفتارِ دستان شنید براو آفرین کرد و سر برکَشید
۳۰۹۰ چُنین گفت کز داورِ راستی شما را مبادا بد و کاستی ۲۲۶۲۵
که یزدان شما را بدان آفرید که رویِ بدی‌ها شود ناپدید
جِهاندارِ نیکْاخترِ شادْروز شما را سپرد آن زمان نیمروز
کنون پادشاهی جز آن هرچه هست بگیرید چندان که باید به دست
مرا با شما گنج بخشیده نیست تن و دوده و پادشاهی یکیست
۳۰۹۵ به گودرز گفت: آنچه داری نِهان بگوی از دل ای پهلوانِ جِهان ۲۲۶۳۰
بدو گفت گودرز: من یک تنم که بی گیو و رُهّام و بی بیژنم
بر آنم سراسر که دستان بگفت جز این من ندارم سَخُن در نِهفت
همانم که با شاه گفتم نُخست بدین مایه نشْکست عهدِ درست
تو شاهیّ و ما سر به سر کِهتریم ز پیمان و فرمانِ تو نگْذریم
۳۱۰۰ همه مِهتران خواندند آفرین به فرمان نِهادند سر بر زمین ۲۲۶۳۵

ز گفتارِ ایشان دلش تازه گشت
ببالید و بر دیگر اندازه گشت

گزیدش یکی روزِ فرخنده‌تر
که تا برنِهد تاجِ شاهی به سر

چُنان‌چون فِریدونِ فرّخ‌نژاد
بدین مِهژگان تاج بر سر نِهاد

بدان مهر ماهِ گزین روزِ مهر
که‌زان راستی رفت مهرِ سپهر،

بیاراست ایوانِ کیخسروی
بپیراست دیوانِ او از نوی

چُنین است گیتی فرازونِشیب
یکی آزْوَر دیگری بانِهیب

ازین کارِ خسرو به بیرون شدیم
سویِ کارِ لُهراسْپ بازآمدیم

کنون تاج و اَورَنگِ لُهراسْپ شاه
بیارایم و برنشانم به گاه

به پیروزیِ شهریارِ بلند
که‌زوی است امّید و بیمِ گزند

به نیکی رسانَد دلِ دوستان
گزند آید از وی به ناراستان

جِهان را چُنین است آیین و سان
بگردد همی زان بدین زین بدان

سرایِ سِپَنج است با درد و رنج
تو با رنجِ او ناز و خوشّی مسنج

ازین کارِ کیخسرو اندازه گیر
کَهُنْ‌گشته کارِ جِهان تازه گیر

سویِ نیکی و نیکْ‌نامی گِرای
جز این نیست توشه به دیگرسرای

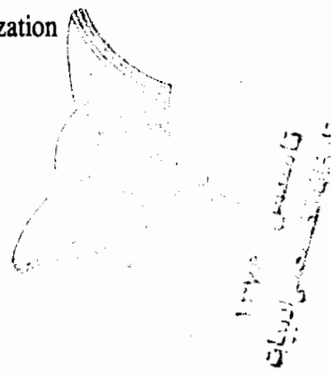
چُنین بود تا بود کارِ جِهان
گِزافه نکردند نامش جَهان

Ferdowsī's Shāh-nāme

The Book of Kings

Critical Edition and Introduction
by
Mostafâ Jeihooni
(M. S. J.)
Vol. 2

Publisher: **Shahname Pezhoohi**
Pirinted in: Lithography, Printing & Binding Organization
First Edition: 2001
© All rights reserved.



Address: P.O. Box: 81465-1835, Esfahan-Iran.
info@Shahname-pezhoohi.com